

نام کتاب : آقای مغرور ، خانم لجباز

نویسنده: بهارک مقدم کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com



www.98iA.Com



آقای مغرور خانم لجباز

بهارک 1375

آقای مغرور، خانم لجباز
بهارک - مقدم



نودهشتیا (کتابخانه مجازی)

کاربر انجمن نودهشتیا

طراح جلد: [hyden](#)

کاربر انجمن نودهشتیا

ویرایش: [HaunteD](#) و [haniyehhhh](#)

کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر: [melodeee](#)

به نام خدا

مقدمه:

کنار بغض خیس پنجره می نشینم.

با سر انگشتانم روی تن سرد شیشه، قلبی را نقاشی می کنم.

قلب؟

کدام قلب؟

همان قلبی که بازیچه ی غرور تو می شود و لجبازی های من؟

تو در دریای غرورت غرق می شوی و من زنجیره ای از لجبازی هایم می بافم!

به همین آسانی تو از من دور می شوی و من از تو.

می دانی؟ میان من و تو فاصله است

نه فاصله ای که به متر باشد یا شاید هم کیلومتر،

میان ما فاصله ای ست به قد غرور بیش از اندازه ی تو و لجبازی ها و بهانه های کودکانه ی من.

بیا، بیا عشق را قربانی خاله بازی های کودکانه ی مان نکنیم.

بیا کنارم، دستانت را دور کمرم حلقه کن و دستانم را در دست بگیر.

با انگشت هایت کنار قلب من قلبی بکش.

دیگر نمی خواهم عشق را با غرور و دیوانگی سر ببرم و قربانی کنم.

بنشینم و چشمانم بیارد و به روزگار لعنت بفرستم.

نه، من نمی خواهم با دستان خودم همه چیز را تباه کنم.

بیا، دیگر تو آن آقای مغرور نباش

و من آن خانم لجباز،

بیا عاشق شویم با هم!

ای خدا، چه خبره؟ این جا چقدر شلوغه! آه لعنتی، الان وقتش بود؟ بازم که خشاب خالی کردم. یه گوشه ی خلوت پیدا نمیشه؟ آهان، این

جا بهتره. خدایا، عجب شیر تو شیریه ها!

صادقی - مواظب باشید. پسرا هیچ کدومشون نباید فرارکنن. حواستون به همه باشه.

نادری - قربان، اون دختره اون جا چی کار می کنه؟ داره خودش رو به کشتن می ده.

صادقی - ای وای، اون دیگه کیه؟ دیوونه در تیررس قرار گرفته. تو حواست به بچه ها باشه. اون احمد لعنتی فرار نکنه ها. من برم ببینم اون

دیوونه کیه.

نادری - باشه، حواسم هست. شما هم مراقب باش.

- آیی!

صادقی - ساکت شو، تکون بخوری یه گلوله تو مغزت خالی می کنم، صدات دربیاد می کشمت. روانی جلوی گلوله وایستادی. از جونت سیر شدی؟!

یا خدا، این دیگه کیه؟ وای، دستش رو محکم گذاشته رو دهنم.

صادقی - چته؟ چرا این قدر دست و پا می زنی؟

خب دیوانه دستش رو هم بر نمی داره از رو دهنم. دیگه دارم خفه می شم. نه، این طوری نمیشه، می ریم واسه یه گاز جانانه آماده شیم. بگیر که اومد.

صادقی دستش رو برداشت و هی تو هوا تکون داد.

صادقی - اه، لعنتی مگه سگی گاز می گیری؟

در حال نفس زدن گفتم:

- دستت رو گذاشتی رو دهن من نمی گی خفه می شم؟ تو دیگه از کجا پیدات شد؟ دست از پا خطا کنی با تیر ... ای وای خدا، اسلحم کو؟

صادقی با پوزخند گفت:

- منظورت اینه؟

اسلحه رو تو دستاش تکون می داد. تا اومدم بگیرم، کشیدش عقب.

صادقی - نه نه خانوم کوچولو، این خیلی واست خطرناکه، ممکنه خودت رو زخمی کنی!

- حرف مفت نزن، اسلحم رو بده به من.

وحشی شد و با خشم اومد جلو. چونم رو گرفت و از رو زمین بلندم کرد.

- احمد کجاست؟

- ولم کن وحشی! احمد؟ من باید این سوال رو از تو پیرسم؟ احمد لعنتی کجاست؟

نادری - قربان؟ قربان، کجایی؟ بیاین خبرخوش دارم، بچه ها جلوتر دم پمپ بنزین احمد رو دستگیر کردن، این جا هم پاک سازی شد.

قربان کجایی؟

صادقی - صبر کن نادری، اومدم.

- ولم کن داری خفم می کنی.

صادقی - ساکت باش و حرف نزن.

همین طور که با یه دستش منو گرفته بود، کشون کشون بردم بیرون.

نادری - این بدبخت رو چرا این طوری گرفتین؟

- بدبخت خودتی! ولم کنید. جفتتون رو می کشم.

صادقی - مورچه چیه که کله پاچش باشه؟

نادری با خنده گفت:

- قربان، سردار کاشانی این جان.

- سردار؟

صادقی - باشه، می رم پیششون الان.

بعد رو به من گفت:

- ساکت باش و به کلمه هم حرف نزن.

مچ دستم رو محکم تو دستش گرفت. لعنتی چه هیكلی هم داره، نمی تونم دستم رو از تو دستاش دریارم. گفت سردار، یعنی ممکنه پلیس باشن؟ به این که نمی خوره، خیلی وحشیه. دستم رو ول کن! آخ جون، الان حسابش رو می رسن! پیش سردار کاشانی و سرهنگ محمدی و به سرهنگ دیگه احترام نظامی گذاشت. همچنان دستم تو دستاش بود. کنترل خودم رو از دست داده بودم.

سردار - این بنده خدا رو چرا این طوری گرفتی سرگرد؟

سرگرد؟ اوه اوه چه گندی زدم، چقدر بهش فحش دادم!

سرگرد - دستبند نداشتم قربان، مجبورم.

هیچی نمی گفتم و ساکت و با به لبخند شیطانی صحبت هاشون رو گوش می کردم. وایستا جناب سرگرد، الان حالت رو می گیرم، به من می گن غسل آرمان.

سرهنگ محمدی - ول کن دست دخترم رو سرگرد، این که متهم نیست.

سرگرد - متهم نیست؟

سرهنگ طلوعی با صدای آروم و زیر لب گفت:

- ول کن دستش رو، اون پلیسه.

سرگرد برگشت و با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد. پشت چشم برایش نازک کردم و منی که تا اون موقع ساکت بودم، با حرص گفتم:

- بهتون نیاید سرگرد باشید. به سرگرد آگاهی هوشمندانه تر بر خورد می کنه. یعنی شما نفهمیدید من پلیسم؟

در حالی که با اخم دستم رو ول می کرد، با حرص و خشم اندک گفت:

- نه یونیفرمی، نه چادری، نه چیزی، از کجا باید می فهمیدم پلیسید سرکار خانم؟

خب راست می گفت، البته اونم یونیفرم پوشیده بود، اما حق به جانب گفتم:

- من مامور مخفی بودم و احتیاجی به یونیفرم نداشتم، قابل توجه شما جناب سرگرد گرامی!

انتظار نداشتم اون طور باهاش حرف بزنم. کارد می زدی خونش در نمی اوم. عاشق کل کل کردن با مافوقام بودم، به دختر شر و عاشق

هیجان. چند دوره قهرمان تیراندازی و کاراته ی کشور شده بودم. از هیچی نمی ترسیدم. پدرم قاضی بود و داییم سرهنگ محمدی. از

بچگی تو قانون بزرگ شده بودم. تو افکارم پرواز می کردم.

سردار کاشانی - سروان آرمان کجایی؟

- ببخشید قربان، حواسم نبود. چی فرمودید؟

کاشانی- بهت تبریک می گم دخترم، کارت مثل همیشه عالی عالی بود. من به داشتن همچین ماموری تو دایره ی مامورین مخفی افتخار می کنم.

پشت چشمی برای سرگرد نازک کردم. چپ چپ نگاه می کرد.

با لبخند کجی کنج لیم گفتم:

- مثل همیشه انجام وظیفه بود قربان.

سرهنگ طلوعی- الحق و الانصاف، حلال زاده به داییش می ره سرهنگ جان.

همه خندیدن.

سردار کاشانی- از تو هم ممنونم سرگرد صادقی، خیلی زحمت کشیدی.

صادقی- کاری نکردم قربان.

- زخمی شدید شما. دستتون خون ریزی کرده؟ ماشین آمبولانس اون جا هست، برید اون جا.

کاشانی- آره پسر، برو. ما هم می ریم اداره. منتظر گزارشاتون هستیم. خداحافظ.

احترام نظامی گذاشتیم و رفتن. تنها شدیم.

- بینم دستتون رو سرگرد.

صادقی دستش رو پس کشید و نداشت به بازوش دست بزنم.

- فقط می خوام بینم چی شده، گلوله خوردید.

صادقی- مهم نیست.

- چرا مهمه.

با طعنه ادامه دادم:

- حیفه یه همچین نیروی کار آمدی رو اداره ی آگاهی به خاطر ندونم کاری و سهل انگاری از دست بده جناب سرگرد.

با خشم نگاهم می کرد. اگه جاداشت حتما منو می کشت. از این که رو اعصابش راه رفته بودم خیلی خوشحال بودم و سر از پا نمی شناختم.

راهم رو کج کردم که برم سوار یه ماشین بشم که همون همکارش رو دیدم. باتعجب نگاهم می کرد. مونده بود چرا من رو نگرفتن. خب

حقم داشتن، من مامور مخفی بودم و درست عین خلافاکارها لباس پوشیده بودم. یه مانتوی کوتاه سبز زیتونی با شلوار شیش جیب سبز

ارتشی و شال و کتونی سفید، یه کم گریم کرده بودم و درست شبیه معتادا خودم رو برنزه کرده بودم و لبام رو کبود، یه لنز قهوه ای هم

توی جشمام گذاشته بود مثل همیشه دستکشهای مشکی توریم رو هم دستم کردم عادتی که از دوران نوجوانی داشتم و از سرم نمی افتاد.

خداییش جرئت نمی کردم با این قیافه برم جلوی آینه. توی درگیری ها هم یه کم صورتم زخمی و کبود شده بود، اوه چه شود! قیافم

حسابی دیدنی شده بود. هیچ کس باور نمی کرد سروان باشم. جلوش ایستادم و با سر آرام به سرگرد اشاره کردم.

- حال ریست اصلا خوب نیست. گلوله خورده و عین خیالش نیست. تو برو لااقل به داد اون دست بی گنااهش برس که داره تاوان لجبازی

های صاحبش رو می ده.

منتظر جوابش نمودم و راهم رو کشیدم و رفتم.

یک ماه از ماموریتم و دیدن اون سرگرد کاملاً بد اخلاق می گذشت. داشتم استراحت می کردم و کارای کوچیک تر رو انجام می دادم. من بهترین مامور زن دایره بودم، به همین دلیل فقط تو ماموریت های خیلی بزرگ شرکت می کردم. دوباره یه ماموریت جدید داشتم. من جزء دایره ی مامورین مخفی پلیس بودم. قرار بود دایره ی ما با دایره ی مبارزه با مواد مخدر یک ماموریت مشترک و دشوار بره. طبق معمول اولین گزینه هم من بودم.

همه تو دفتر سردار کاشانی جمع شده بودیم. یه میز بزرگ قهوه ای با صندلی های چرمی برای جلسات وسط سالن بود و جلوی هر نفر یک بلند گو و یک بطری آب معدنی بود. سمت راست دایره ی ما نشسته بودن و سمت چپ هم دایره ی مبارزه با مواد مخدر.

کاشانی - خب همکاران عزیز همه اومدن؟

سرهنگ طلوعی به صندلی خالی بغل دستش اشاره کرد.

- نه قربان سرگرد ...

حرفش تموم نشده بود که دیو سه سر وارد شد. آه این این جا چی کار می کنه؟ خیلی خشک و رسمی احترام گذاشت و نشست. چون سرگرد پویا معاون بخش ما، رفته بود دبی، من بغل دست سرهنگ نشستم، واسه همین هم درست رو به روی این برج زهرمار بودم.

تو تمام مدتی که سردار پرونده رو توضیح می داد به سردار نگاه می کرد. گاهی هم سری تکون می داد و چیزی می نوشت. من که از قبل کل پرونده رو فوت آب بودم، زیاد گوش نمی کردم. چندین بار وقتی نگاهش به نگاهم افتاد و فهمید سعی در بازیگوشی دارم، اخم شدیدی کرد، اما کیه که اعتنا کنه؟!

کاشانی - امیدوارم دوستان همه توجه شده باشن.

یه کم گلوم رو صاف کردم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- در مورد پرونده بله، اما در مورد ماموریت هنوز به طور کامل توجه نشدیم جناب سردار.

کاشانی - مثل همیشه آماده و مشتاق! راستش این ماموریت یه کم با ماموریت های دیگه فرق داره. ما باید دوتا از ماموران رو بفرستیم خارج از کشور که وارد این باند بشن، البته به طور کاملاً عادی.

سرگرد - خب پس فرقی کجاست؟ ما همیشه همین کار ها رو می کنیم دیگه.

کاشانی - بله، اما این بار باید یک زوج بفرستیم.

طلوعی - ما که تو این دوتا دایره زوج پلیس نداریم.

کاشانی - بله، اما ما به یک مامور مرد احتیاج داریم و یک مامور زن. باید برن اونور آب، راه طولانی ای رو در پیش دارن.

محمدی - انتخاباتون؟

کاشانی - سرگرد صادقی و سروان آرمان.

من و صادقی همزمان گفتیم:

- چی گفتین؟

کاشانی - چی شد بچه ها؟ گفتم شما دوتا باید برین. شما دوتا از بهترین های این اداره این. کنار هم که باشید، ماموریت فوق العاده پیش می ره.

صادقی - قربان من تنهایی می رم، بهتون قول می دم موفق شم. من با یک مامور زن؟ اون هم سروان آرمان؟ محاله سردار، محاله! کاشانی - من دیگه نمی دونم، شما دوتا باید برین.

- فکر نکنم پدر اجازه بدن.

کاشانی - پدرت رو بهونه نکن، آرمان رفیق چندین و چند ساله ی منه. ما پشت یه خاکریز با هم بزرگ شدیم. بهونه نیار، من قبلا با پدرت صحبت کردم و رضایت داده. خب همکاران عزیز بفرمایید، خسته نباشید. روز همگیتون هم بخیر. همه متفرق شدن من و صادقی کنار سردار ایستادیم و خواهش کردیم که ما رو با هم نفرسته. سرهنگ طلوعی و محمدی هم ایستاده بودن و لبخند می زدن و به کارهای ما می خندیدن.

- قربان شما فکر این رو کردین که دارین دوتا نامحرم رو با هم می فرستین خارج و به ماموریتی که هیچ چیزش معلوم نیست؟

کاشانی - اتفاقا چرا دخترم، با پدرت صحبت کردم که یه صیغه ی محرمیت بینتون بخونیم و بعد بفرستیمتون.

- قربان شما فکر زندگی آینده ی ما رو نکردید؟

صادقی - راست می گه، من با هر کی برم، با ایشون نمی رم.

- من هم با این آقا ماموریت برو نیستم.

کاشانی - چرا می رید، خوبم می رید. این یه دستور کاملا جدیه. شما بهترین گزینه اید برای این ماموریت. اگه نرید سریچی از دستور فرمانده محسوب میشه و ممکنه شغلتون رو از دست بدید. این پرونده واسه من خیلی مهمه، نمی تونم دست هر کسی بسپرمش. بالا برین، پایین بیاین، باید این ماموریت رو برید. شیرفهم شدید؟

تا حالا این قدر سردار رو جدی و عصبانی ندیده بودیم. با اخم "چشم" گفتیم و اومدیم بیرون و با حرص همدیگه رو نگاه کردیم.

صادقی - من چطور تو رو تحمل کنم؟ هنوز قضیه ی یه ماه پیش فراموشم نشده. با یه دختر ...

- فکر کردید من خیلی خوشحالم؟ زندگیم به خاطر این ماموریت به هم می خوره، خصوصا با اون صیغه ی مسخره. حیف که مجبورم، مجبور!

صادقی - منم مجبورم. شما بفرمایید از الان حاضر شین، صدتا چمدون بار نکنی دنبال خودت.

- قبل رفتن ما همه چیز اون جا حاضره. تا حالا ماموریت خارج نرفتید مگه؟ روزتون بخیر سرگرد صادقی.

خون خونش رو می خورد. منم دست کمی از اون نداشتم. خدایا، این ماموریت کم کمش یه ماه طول می کشه. چطوری این رو تحملش کنم؟ خدایا خودت کمکم کن! ولی نشونش می دم من عمرا کم بیارم. بشینید و نگاه کنید چطور حالش رو می گیرم، پسره ی از خود راضی عصا قورت داده! شب رفتم خونه و با بابا کلی دعوا کردم، اما هر چی گفتم حرف سردار رو می زد. این پدره ما داریم؟

با هزار بد بختی صیغه رو خوندیم و رفتیم فرودگاه.

صادقی - خیلی خوشحالی، نه؟

- آره، از تو چشمام می شه خوند چقدر خوشحالم.

با چشمای خونین و پر از خشم بهش خیره شدم. مثل این که ترسید و دیگه چیزی نگفت.

بابا- مواظب خودتون باشین، می سپارمتون دست خدا!

کاشانی- رسیدید سریع زنگ بزنید و همه چیز رو گزارش کنید. یادتون نره.

محمدی- دایی، اون جا فقط همدیگه رو دارید، لجبازی نکنید.

مادر سرگرد- هوای هم رو داشته باشید. سالم رفتید، سالم برگردید.

مامان- جناب سرگرد، حواست به دختر من باشه ها.

- ای بابا، بسه دیگه، ماه عسل که نمی ریم، می ریم ماموریت. فقط دعا کنید واسمون. دارن صدا می کنن. دیگه حلال کنید. خداحافظ.

سرگرد داشت با کاشانی و طلوعی و دایی و بابا پیچ می کرد.

- شما نمایین به امید خدا؟ نمایین، من برم.

برگشت لبش رو گزید و با حرص گفت:

- دارم میام. خداحافظ همگی.

زیر لب از همه خداحافظی کردم و بعد از انجام شدن کارهای رفتنمون با ناراحتی به سمت هواپیما حرکت کردیم. خدایا همه چی رو به

خودت سپردم. کمک کن این پسره رو نکشم به وقت. آخر و عاقبتمون رو به خیر کن. با کمک مهماندار صندلی هامون رو پیدا کردیم.

- من می خوام کنار پنجره بشینم.

بی اعتنا به حرف من رفت کنار پنجره نشست و کتش رو درآورد.

- گفتم من می خوام کنار پنجره بشینم. شما از اون جا بلند شو.

هیچ حرفی نمی زد، انگار دارم با دیوار صحبت می کنم. هنوز سر پا ایستاده بودم. این بار دهنم رو باز کردم و با صدای بلند گفتم:

- من گفتم ...

با عصبانیت حرفم رو قطع کرد.

- شنیدم چی گفتی. کنار پنجره بشینی پایین رو می بینی و می ترسی. بشین سر جات و حرف اضافه هم نزن. من حوصله ی لجبازی های یه

دختر بچه رو ندارم.

با اخم نگاهش کردم و با حرص پام رو روی زمین کوبیدم.

مهماندار- ای، خانوم شما که هنوز سر پایید. بفرمایید بشینید. الان هواپیما صعود می کنه.

شونه هام رو گرفت و من رو وادار به نشستن کرد. سرگرد پوزخند می زد. آه، از همین اول باختم. اما نه، کلی کار دارم با این جناب سرگرد.

مردک یخی روزنامه واسه من می خونه. آه، حوصلم سر رفت. آخی، بغل دستیمون چه دختر خوشگلی داره، یه دختر ده، یازده ماهه ی

کوچولو با موهای دو گوشی، ای جونم!

- ای جانم، چقدر تو نازی خاله!

مادر بچه- ممنون، شما نظر لطفونه.

- واقعا نازه! براش یه اسپند دود کنیدحتما. میشه یه کوچولو بغلش کنم؟

مادر بچه - آخه تازه شیر خورده می ترسم ...

- نه مهم نیست، مراقبم.

مادره سری تکون داد و بچه رو داد بغلم. یه کم که باهاش بازی کردم، احساس کردم بچه داره شیر بالا میاره. منم نمی تونستم کاری کنم خب، تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که صورتش رو بگیرم سمت لباس سرگرد جونم. اوه اوه، خاله جان چی بود خوردی؟ فکر

پیراهن سرگرد رو نکردی؟

صادقی - اه اه، این چی بود دیگه؟

مادر بچه - ای وای، به خدا شرمندم! من که گفتم ممکنه ...

- نه، اصلا خودتون رو ناراحت نکنید. اتفاقی نیفتاده که.

وای دلم داشت از خوشحالی قیلی ویلی می رفت. بگیر سرگرد جون، نوش جونت، یک، یک مساوی!

مادر بچه - تو رو خدا ببخشید، لباس شوهرتون کثیف شد.

با لبخندی شیطانی گفتم:

- نه نه، شوهرم عاشق بچه هاست. مگه نه عزیزم؟

با حرص نگاهم می کرد. مجبور شد لبخند بزنه و بگه:

- بله، همین طوره.

بلند شد که بره لباسش رو عوض کنه.

- پات رو جمع کن رد شم.

- خب رد شو، کی کار به تو داره؟

صادقی - این طوری که نمی تونم، پات رو جمع کن.

- مشکل خودته، همین طوری رد شو.

صادقی - باشه، خودت خواستی.

بالبخند خبیثی به سمتم خم شد. خودم رو فرو کردم تو صافی پوزخندی زد و آرام رد شد! چند دقیقه بعد برگشت. این بار خودم پاهام رو

جمع کردم تا رد شه.

صادقی - حسابت رو می رسم، وایسا.

با قیافه ی مظلوم و حق به جانب گفتم:

- خب تقصیر من چیه؟ اون بچه روتون شیر بالا آورد، نه من سر ...

صادقی - هیسس، مگه قرار نبود دیگه نگي ...

آروم تر گفتم:

- سرگرد؟

- خب پس چی بگم؟

صادقی با حرص گفت:

- اسمم رو صدا کن دیگه.

قیافم رو کج و کوله کردم.

- اییی، حالا چی هست اسمتون؟

چپ چپ نگاهم می کرد. می خواست خرخرم رو بجوه.

با حرص گفتم:

- چیه؟ نمی تونم که اسم کوچیک همه همکارام رو از بر باشم.

زیرلب غرید:

- سورن.

- وا، مدل ماشینتون رو که نگفتم، اسمتون رو پرسیدم.

با خشم گفت:

- اسمم سورنه، مربا!

با خشم گفتم:

- عسل.

صادقی - به تو زهرمار بیشتر میاد تا عسل!

- اگه بخوای اسمم رو بد صدا کنی مجبورم تموم ماشین ها رو بیارم جلوی چشمت، انتخاب با خودته.

هم چنان با خشم بهم خیره شده بود. صورتش قرمر بود و رگ های شقیقش زده بود بیرون، اما من همه ی حرفام رو در کمال آرامش می

زدم و این بیشتر حرصش رو در می آورد. ایول به خودم! دیگه هیچ حرفی نزد. مقصدمون دبی بود. خدا رو شکر سریع رسیدیم. کارای

مدارکمون که تموم شد یه تاکسی گرفتیم تا دم هتل. اتاقمون از قبل رزرو شده بود. کلید رو از پذیرش گرفتیم و رفتیم بالا. اتاق که نبود، یه

سوئیت کاملا زیبای نقلی بود و پولش رو هم از قبل اداره حساب کرده بود. یکی از مامورمون از قبل این جا رو آماده کرده بود، حتی لباس

هم گذاشته بود واسمون. قرار بود سه تایی این جا ماموریت داشته باشیم، اما اون برای این که شک نکنن یه جای دیگه خونه داشت.

خیلی خسته بودم. سریع رفتم سمت اتاق خواب. سورن هم داشت تو آشپزخونه آب می خورد. تا در اتاق رو باز کردم، فریادم رفت هوا.

- نه، لعنتی ها این دیگه چیه؟

سورن از آشپزخونه فریاد زد:

- چیه؟ سوسک دیدی مگه؟

با عصبانیت اومدم تو حال و گفتم:

- برو اتاق رو عوض کن.

سورن - چرا؟ اتاق به این خوبی!

- اصلا هم به درد نمی خوره. برو عوضش کن.

سورن- خیلی هم خوبه، از سرت هم زیاده.

- برو به اون اتاق نگاه کن، بعد بینم بازم می گی خوبه یا نه.

تو حال ایستادم و رفت به سمت اتاق خواب.

با عصبانیت فریاد زد:

- آه، از این بدتر نمیشه.

با خونسردی رفتم پشت سرش و دست به سینه به در اتاق تکیه دادم.

- بازم می گی خوبه یا نه؟

تخت دو نفره، وای خدای من، یعنی مجبور بودم پیش این بخوابم؟ مطمئن بودیم سردار با وجود شناختی که از ما داره یه اتاق با دوتا تخت

یک نفره مجزا رزرو می کنه، اما الان ...

سورن- من می رم یه اتاق دیگه بگیرم.

- خوب کاری می کنی، چون اگه یه اتاق دیگه نگیری مجبوری رو کانپه بخوابی سرگ... آقا سورن.

با عصبانیت رفتم روی مبل نشستم. اونم رفت و در رو محکم کوبید. بعد از نیم ساعت با قیافه ی کاملاً پکر اومد و رو به روی من نشست.

- چی شد؟

سورن- همه اتاق ها یا پره، یا رزرو شده س. عوض نمی کنن، یعنی نمی تونن، اتاق ندارن.

- پس مجبوری رو همین کانپه بخوابی.

سورن- چرا من؟ ما حقوق مساوی داریم، یه شب من، یه شب تو.

از پیشنهادش حرصم گرفته بود. چطور می تونست این پیشنهاد رو بده؟ اما واسه این که کم نیارم، قبول کردم.

- باشه، قبوله. من الان خوابم میاد. کجا بخوابم؟

مثل این که باور نمی کرد قبول کنم. دلش انگار سوخته بود. هم لجباز خوبی بودم، هم مظلوم نمای فوق العاده ای.

سورن- من می رم دوش بگیرم. خوابم نمیاد، برو رو تخت بخواب.

بعد هم رفت تو اتاق تا دوش بگیره. ده دقیقه دیگه هم من رفتم و لباسام رو عوض کردم و دراز کشیدم. صدای شرشر آب حموم به کم

اذیتم می کرد، اما خیلی خسته بودم. پلک هام سنگین شد و خوابیدم.

با صدای خنده ای که توی حال می اومد بیدار شدم. دست و صورتم رو شستم و رفتم بیرون.

- سلام متین.

سرگرد پویا- به به غسل خانومی، سلام به روی ماهت.

سرگرد متین پویا معاون دایی و مافوق من بود، به پسر حدودا سی و دو ساله ی خوش هیكل چهار شونه با پوست سفید و چشم های سبز و بینی کشیده و لب های خوش فرم و موهای مشکی، خیلی جذاب و و صد البته بسیار بسیار مهربون. مثل یه خواهر و برادر بودیم. همیشه سر به سر هم می داشتیم و حسابی خوش می گذروندیم.

- پس شما هم این جا می مونید؟

متین - آره، این ماموریت رو هم هستم بعد با هم برمی گردیم.

سورن - شما دوتا همدیگه رو می شناختید؟

متین - آره دیگه، آرمان معاون منه.

سورن - بمیرم برات، چی می کشی!

متین - چی داری می گی؟ آرمان فوق العاده س.

سورن - و صد البته بسیار لجباز و یک دنده.

متین - با من که خوبه، با تو رو نمی دونم سورن.

- بله، من با هر کسی مثل خودش رفتار می کنم. دلیلی نداره با آقا متین بد باشم.

سورن چپ چپ نگاهم می کرد. منم یه ابروی بالا انداختم و متین خندید.

سورن - خب متین جان می خوای حالا که این قدر روابط بین شما حسنه س، جامون رو عوض کنیم.

متین - نمیشه، آخه اونا من رو می شناسن. من باید شما رو به مهندس کیانی و سارا خانوم به عنوان یک زوج معرفی کنم سورن جان.

منظور سورن رو خوب فهمیدم. می خواست بهم بفهمونه که من فهمیدم شما همدیگه رو دوست دارین.

- داداش؟

متین - جان داداش؟

- شام خوردین؟

متین - نه، منتظر بودیم تو بیدار شی بعد بریم واسه شام. برو حاضر شو.

- باشه چشم.

از قصد به متین "چشم، چشم" می گفتم که سورن بفهمه من فقط با اون لجم و اخلاقم خیلی هم خوبه.

بلند شدم برم که متین صدام کرد و برگشتم.

- بله؟

متین - آجی این جا از چادر و مانتو و روسری خبری نیستا.

درسته پلیس بودم، ولی از اولم بلد نبودم درست و حسابی چادر سر کنم. بیرونم با مانتو می رفتم. موهام خیلی مهم نبود، اما دیگه نه تا این حد.

- پس چی بیوشم؟ روسری هم نذارم؟ مگه میشه؟

متین - لباسایی که برات گرفتم پوششون خوبه. یه چیزی هم گذاشتم تو کمد جای روسری. برو حاضر شو.

رفتم در کمد رو باز کردم. خدای من، اینا که همش لباسای مردونه س. البته جز چند دست کت و شلوار، بقیه لباسای خود سورن بود که وقتی من خواب بودم چیده بود. واسه من لباس بیشتر گرفته بودن. چه لباسایی هم داشت، هر کدومشون یه شیشه عطر روشن خالی شده بود. در کمد خودم رو باز کردم، چه لباسای خوشگلی! البته متین گفته بود هر مهمونی ای که خواستیم بریم لباسش رو همون موقع واسم میاره، اینا لباسای دم دستی بودن. یه جین سرمه ای با یه سارافون سفید انتخاب کردم که پیوشم. چندین جفت کفش هم اون جا بود، یه پاشته بلند تابستونی سفید هم برداشتم.

خدایا، حالا موهام رو چی کار کنم؟ ای متین بلا، واسم یه کلاه گیس با موهای فر بلند قهوه ای نسبتا تیره گذاشته بود، یه کلاه گیس دیگه هم به همون رنگ و اندازه البته با موهای صاف و یه کم هم روشن تر بود. موهای مشکی بلند خودم رو به زور جمع کردم و کلاه گیس فر رو گذاشتم. خودمم شک نمی کردم که موهای خودم نیست، خیلی طبیعی بود. یه کیف دستی کوچیک هم انتخاب کردم، سفید بود و اکلیل های درشت داشت یک جفت هم دشتکش سفید نانا بود که حسابی به دلم نشست و دستهای کشدم رو زیباتر کرد. . . یه کم هم آرایش کردم.

خداییش خیلی خوشگل بودم، صورت گرد و بدن یه کم تو پر چهارشونه و هیکلی، اما در عین حال خیلی ظریف و زنونه، موهای صاف صاف بلند مشکی، درست مثل ابریشم، چشم های درشت و کشیده ی طوسی عسلی رنگ، پوست سفید و مژه ها و ابروهای مشکی، بینی کوچولو و لب های نازک و خوشگل.

کلی خواستگار داشتم. هیچ کسی نمی تونست از زیبایی من چشم پوشی کنه. برق تحسین رو تو چشم هاشون می خوندم. مونده بودم این سورن بی عاطفه چرا عین خیالم نیست، اما نه، یه کاری می کنم که به دست و پام بیفته، بشینید و ببینید. رفتم بیرون. اونا هم آماده بودن. متین یه آستین کوتاه مردونه ی سفید تنش بود با شلوار جین. سورن هم یه آستین کوتاه جذب مشکی پوشیده بود و یه شلوار کتان مشکی. عضله هاش درست مشخص بود، بازوهای ورزشکاری قوی ای هم داشت.

با دیدن من هر دو چندثانیه ای مبهوت من شدن، بعدشم بلند شدن. متین اومد جلو اجازه دارم دستتون رابگیرم لیدی یک نگاه به سورن کردم. درظاهر بی خیال بود متین رد نگاهم گرفت و پرسید:

- پرنسس زیبای من، با من میای یا با سورن؟

- با تو.

متین - اوه، چه افتخاری نصیب شده! تا مهندس کیانی نیست، لازم نیست نقش بازی کنیم. یه امشب پیش منه سورن.

دستم رو آروم از روی دستکش گرفت.

سورن هم پشت چشم نازک کرد و گفت:

- قربونت متین جون، هر شب پیش خودت باشه من راضی ترم.

متین - حیف که ماموریتمون این رو نمیگه.

خندیدیم و رفتیم پایین و پشت یه میز نشستیم و غذا سفارش دادیم. سه تا دختر اون طرف تر پشت یه میز دیگه نشسته بودن. تا دیدن من با متین اومدم، چشم از سورن بر نمی داشتن. یکیشون که حسابی ناز و عشوه می اومد و سعی می کرد چشم سورن رو از جا دربیاره. سورن برگشت و نگاهش کرد. دختره نیشش تا بنا گوش باز شد.

سورن پوزخندی زد و برگشت و رو به ما گفت:

- ما تو چه فکری هستیم، اونا در چه حالین.

متین در حالی که می خندید آروم سرش رو آورد جلو و یواش گفت:

- خب هر کسی همچین پسر خوشگل و جذابی رو بیینه معلومه این طوری میشه. بدک هم نیستا!

سورن - چیه؟ حسودیت شد؟ خوشت اومد ازش؟ مجبور نبودی با عسل بیای فکر کنن نامزد داری عزیزم.

متین - باشه، از این به بعد من تنها میام تا دخترا تو رو اذیت نکنن.

سورن - خیلی دوست داری تو رو اذیت کنن، نه؟

متین - چیه؟ بده دارم در حقت لطف می کنم از شر مزاحمت خلاص شی؟ فداکاری هم بهت نیومده اصلا!

سورن - بابا فداکار، می ترسم زیادی خوش به حالت بشه.

متین - بشه، چشم نداری خوشحالی من رو ببینی؟

سورن - غذات رو بخور، حرف نزن.

عین بچه گربه می پریدن به هم. البته تقصیر سورن بود، نمی شد باهاش درست حرف زد، خیلی غد و مغرور بود. کلا چون ازش خوشم نمی اومد، همه چی تقصیر اون محسوب می شد.

غدامون که تموم شد رفتیم بالا و یک بار دیگه متین توجیهمون کرد.

متین - شما دوتا از دوستای خوب من هستید که از ایران واسه تجارت اومدید و سرمایه گذاری ...

سورن - که می خوایم تو کارخونه ی برادرهای نصیری سرمایه گذاری کنیم، واسه اون دارو های به اصطلاح لاغریشون.

- همون هایی که وقتی می فرستن ایران، بینشون کلی قرص روانگردان وارد ایران میشه.

متین - آباریکلا، شما باید این قدر بهشون نزدیک شید که تو حمل محموله ی مواد مخدر هم شما رو در جریان قرار بدن. حالا هم بریم

بخوایم که فردا کلی کار داریم. عسل تو تو اتاق بخواب، ما هم تو حال می خوایم.

از خدا خواسته رفتم تو اتاق خواب و بعد از شمردن چندتا گوسفند خوابیدم. صبح اولین نفر دوش گرفتم و اومدم بیرون. داشتن صبحونه می

خوردن. یه چایی ریختم و درست رو صندلی بینشون نشستم.

متین - خب دیگه من می رم خونه ی خودم. نباید بدونن که ما دیشب همدیگه رو ملاقات کردیم. اون جا همدیگه رو که دیدیم تظاهر می

کنیم تازه دیدیم و کلی شگفت زده می شیم.

سورن - متین ما درسمون رو خوب بلدیم.

متین - محض یادآوری گفتم، ظهر می بینمتون.

- متین مراقب خودت باش.

تا دم در همراهیش کردم و ایستادم تا کفش هاش رو پاش کنه.

متین - خداحافظ سورن.

بعدم بینی من رو کشید.

- خداحافظ خانوم کوچولو.

- خداحافظ.

در رو بستم و باز با این کوه یخ تنها شدم.

سورن - قهوت سرد شد.

- مهم نیست، عوضش می کنم.

سورن - خیلی با هم جورید.

حق به جانب گفتم:

- معلومه، اون مافوق منه و از همه مهم تر عین برادرم دوستش دارم. منظور؟

خیلی آرام گفتم:

- منظوری نداشتم، همین جوری گفتم.

با اخم نشستم و صبحونم رو خوردم و اونم رفت دوش بگیره.

صدای زنگ موبایلم از تو اتاق اومد. رفتم و در رو به سرعت باز کردم. سورن تی شرتش دستش بود و هنوز نپوشیده بود. اخم کرد.

سورن - یه در می زدی بد نبود!

- حواسم نبود. می بینی که موبایلم زنگ می خورد.

و گوشیم رو جواب دادم.

- بله؟

...

- سلام مامان خوبی؟

...

- ممنون، منم خوبم.

دیگه بیرون نرفتم. نشستم رو تخت و شروع کردم به حرف زدن، اونم تی شرتش رو پوشید و نشست جلوی آینه و موهاش رو خشک

کرد.

- آره مامان جان، این جا همه چیز خوبه. سرگرد پویا هم باهامونه.

...

- قربونت برم، نگران من نباش عزیز دلم.

...

- باشه باشه، به همه سلام برسون.

...

- می بوسمت، خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم. هنوز با اخم نشسته بود. خوبه حالا مرده و این قدر بهش برخوردی. چی شده مگه حالا؟ چهارتا عضله رو دیدم دیگه..

سورن- آه، این کِرم لعنتی هم که تموم شد.

برگشت و بهم نگاه کرد. خودم فهمیدم. بلند شدم و از کیفم بهش کرم دست و صورت دادم. یه "ممنون" به زور از تو حلقش پرید بیرون.

سورن- ممنون.

- خواهش می کنم.

سورن- تو نمی خوای آماده شی؟

- متین گفت ظهر، الان که خیلی زوده.

سورن- می خوام یه کم برم بیرون. نمیای؟

- نه، خودت برو.

بلند شدم و رفتم رو کاناپه نشستم و مشغول تماشای تلویزیون شدم.

اونم خیلی آروم رفت بیرون. نیم ساعت که گذشت دیدم حوصلم سر رفته و پشیمون شدم. کاش با سورن می رفتم! محوطه ی پایین هتل یه

پارک خیلی بزرگ بود. یه سارافون جذب سبز چمنی با شلوار جین پوشیدم و این بار کلاه گیس با موهای صاف همون دستکش خوشگلهای

سفید و یه کم آرایش کردم و رفتم پایین. از دور سورن رو دیدم. پس اونم این جا بود. طرفش نرفتم. مطمئن بودم می خواد تیکه بندازه که

چرا اون موقع باهاش نیومدم. یه کم که نگاهش کردم متوجه شدم چندتا دختر بدجور عین مگس دور و برش می پلکن. خوب که دقیق شدم

دیدم همون دخترای دیشب رستورانن. یه کم غیرتی شدم و رفتم روی نیمکت بغل سورن و رو به روی اونا نشستم.

سورن که منو دید انگار نجات پیدا کرده باشه، به انگلیسی گفت:

- اومدی؟

فهمیدم دخترا انگلیسین.

به انگلیسی گفتم:

- آره، تو اتاق یه کم حوصلم سر رفت. تو چرا این جایی؟ فکر کردم می ری یه جای دورتر.

سورن- مطمئن بودم میای پایین، جایی نرفتم که گم نکنی.

لحنش مهربون شده بود. می دونستم به خاطر دخترها این طوری صحبت می کنه. اون دختر وسطیه با اون چشمای سبزش داشت منو می

خورد. حسابی حسودیش شده بود. این سورن عنق هم دست کمی از من نداشت، هر جا می رفت دل همه رو می برد، البته جز دل من رو.

کمی مغذب بود ولی بعد با خنده دستم رو گرفت و یه کم قدم زدیم. یه کم که از جلوی چشمای دخترها دور شدیم، دستم رو ول کرد.

سورن- عجب پررویی بود!!، دختره ی بی حیا اومده میگه من از شما خوشم اومده، میشه با هم دوست شیم؟

نتونستم جلوی خندم رو بگیرم. بلند بلند قهقهه زدم که باعث شد اخمش غلیظ تر شه.

- مرده شورش رو ببرن بچه پررو رو! چه بد سلیقه هم هست!
با خشم نگاهم می کرد.

- خیلی هم خوش سلیقه بود! یه نگاه به دور و اطراف بنداز، همه دارن منو نگاه می کنن. یه پسر همه چی تموم که مجبوره با دختری مثل تو ...

- دختری مثل من چی؟ خیلی هم دلت بخواد!
راهم رو کج کردم و رفتم.

سورن- عسل؟ عسل؟ زهرمار می داشتن اسمت رو بهتر بود واقعا!

کمی جلوتر رفتم. مثلا قهر کرده بودم که دوتا پسر مزاحم شدن. اون جا پراز ملیت های گوناگون بود، ولی همه انگلیسی صحبت می کردن.

پسر اول- خانوم خوشگله، چرا تنها؟ ما می تونیم با هم قدم بزیم.

- نه ممنون، من تنهایی راحت ترم.

پسر دوم- آخه این طوری ما ناراحتیم.

و زدن زیر خنده. هر جا می رفتم پشت سرم بودن و هی زرت و پرت می کردن.

سورن- برای چی مزاحم خانوم شدین؟

پسر دوم- شما؟

سورن- نامزدشم.

پسر اول- پس این خوشگل خانومت رو پیش خودت نگه دار تا دل بقیه رو نبره با اون چشماش.

سورن- باشه، این دفعه سفت نگهش می دارم تا گرگ هایی مثل شما واسش دندون تیز نکنن.

پسرها خندیدن و رفتن.

سورن اومد جلو و محکم مچ دستم رو گرفت.

- چه خبرته؟

سورن- خوشت میاد مزاحمت بشن؟ آره؟

- من کاری به کار اونا نداشتم. دستم شکست، ولم کن.

سورن- حرف نزن. مثل اینکه شما الن زنه بنده اید در ضمن باید حاضر شیم، نزدیک ظهره.

دستم رو تا رسیدن به اتاق ول نکرد. در رو که باز کرد هولم داد تو و در رو بست.

- ایشش، وحشی!

سورن- درست حرف بزن، من هم فعلا همسرتم وهم مافوقت. . بین خوب گوشتات رو باز کن، من خوشم نمیاد هر روز وایستم و با مزاحم

هات دهن به دهن بشم، پس حواست به خودت باشه!

- نیست که تو مزاحم نداشتی! مگه من چی کار کردم؟ توام مواظب حرفات باش، هرکی ندونه فکر می کنه من با اونا ...

سورن داد زد:

- خیلی خب برو حاضر شو، دیگه هم بحث نکن با من، دختره ی پررو!
دیگه حوصله ی جر و بحث رو نداشتم. یه کت و شلوار مشکی پوشیدم، کاملاً رسمی. خوب بود که کتتش یه کم بلند بود و روی اندامم رو می گرفت.

سورن - من مردم یا تو؟ تو چرا کت و شلوار پوشیدی؟

- همین طوری، خواستم رسمی باشه.

سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

سوار ماشینی که برامون گذاشته بودن شدیم و رفتیم.

کیانی - به، آقای مهندس صادقی! منتظرتون بودیم. خیلی خیلی خوش اومدید!

سورن - ممنونم، مشتاق دیدار. تعریف شما رو از مهندس پویا بسیار شنیده بودم.

کیانی - مهندس پویا لطف دارن. خیلی خیلی خوش اومدید خانوم زیبا.

دستش رو به طرف من دراز کرد و باهاش دست دادم.

- ممنونم مهندس، ممنونم.

سارا - به به، مهمون های ما تشریف آورد.

اومد از دور با من رو بوسی کرد و با سورن دست داد.

سارا - اوه مانی، چرا مهمون های عزیزمون رو سرپا نگه داشت؟ خواهش می کنم بفرمایید.

و به مبل های چرمی اشاره کرد و ما هم نشستیم.

آه، مجبور بودم جلوی اونا به سورن "عزیزم، عزیزم" بگم، اون هم همین طور. البته به قدری نقشش رو خوب بازی می کرد که احساس می

کردم از بدو ورودمون به اتاق مهندس کیانی، اون کوه یخی آب شده و جاش رو به یه رود زلال و مهربون داده. تغییر رفتارش خیلی

محسوس بود.

سارا - اوه، عسل خانوم شما چرا کم حرف زد؟

چه لهجه ی بامزه ای داره این! ایرانی بود، اما آمریکا بزرگ شده بود. یه تاپ پشت گردنی مشکی و یه شلوار جین تنگ مشکی پوشیده بود.

اندام زیبایی داشت، پاهای تو پر و بالا تنه ی لاغر، چشم های مشکی و بینی کشیده و لب های بزرگ و نازک. بد نبود، خیلی هم زیبا نبود.

من در مقابلش خیلی خوشگل بودم.

- بیشتر سعی می کنم گوش بدم تا حرف بزوم عزیزم.

کیانی - چه خانوم با شخصیتی! خب مهندس جان شما چقدر می خواین سرمایه گذاری کنید؟

سورن- من مایلم قبلش بیشتر با فعالیت های شرکت آشنا شم. این طوری شاید بتونم چندتا از دوستانم رو هم متقاعد کنم تو شرکت شما سرمایه گذاری کنم.

کیانی- خب این که عالیه! شرکت ما یه شرکت داروسازیه که یک سری قرص های لاغری درست می کنیم. خب خودتون هم می دونین این روزها این داروها خیلی سود خوبی داره. ما این داروها رو به چند کشور صادر می کنیم. سرمایه گذاری بیشتر می تونه تجارت ما رو گسترش بده. من چندتا از پرونده های شرکت رو در اختیارتون قرار می دم تا مطمئن باشین که سرمایه تون به هدر نمی ره.

سورن- ممنونم مهندس. شما بیزینس من خوبی هستین و به همه چیز واردین.

سارا- مانی یه بیزینس من کوب بود، اون فوق العاده س.

کیانی- اوه، عزیزم!

و سارا رو بغل کرد و پیشونیش رو بوسید.

مانی- تو از من تعریف نکنی کی تعریف کنه؟

و رو به سورن ادامه داد:

- الان می خواین پرونده ها رو ببینید؟

سورن- اگه ممکنه بله، من خیلی مشتاقم.

مانی- حتما، خواهش می کنم چند دقیقه صبر کنید.

رفت و بعد از چند دقیقه با چندتا پوشه وارد شد.

کیانی- بفرمایید.

من و سورن کنارهم نشستیم و پرونده ها رو خوندم. بینابینش با هم مشورت می کردیم. بعد از نیم ساعت سورن پرونده ای که دستش

بود رو روی میز گذاشت و با لبخند گفت:

سورن- اوضاع شرکت شما از اون چیزی که فکر می کردم هم بهتره. من کاملا آمادم مهندس جان.

سارا- این خیلی خوب هست. پس کی قرارداد نوشت؟

- به ما باشه همین الان، نمی خوایم این موقعیت خوب رو از دست بدیم. مگه نه عزیزم؟

سورن- آره، من همین الان حاضرم.

کیانی- ما هم هیچ مشکلی نداریم

سورن- پس منتظر چی هستین؟ قرارداد رو بنویسیم دیگه.

صدای در اومد.

سارا- بفرمایید.

متین- سلام. بدون من خوب جلسه ای گرفتید!!

سارا پرید تو بغل متی.....

سارا- اوه متین، دلم برات تنگ شده بود. تو خیلی بد هستی به ما کم سر زد.

- به ما که اصلا سر نزد.

متین - عزیزم، دلم برات یه ذره شده بود.

بعد هم اومد سمت ما و درخالیکه سورن رو یواشکی می پایید بمن دست داد. . داشتم از خنده می مردم. با چشمای نگران بهمون خیره شد. لبخند زدم که اشکالی نداره. خیالش راحت شد.

همیشه دستکش داشتم نه اینکه خیلی معتقد به محرم و نامحرم باشم ولی خوب اوایل تو اوج نوجوانی بخاطر کلاش و بعدها هم تو ماموریتها دستکش داشتم .

سورن - اگه دلتنگیت واسه خانوم ها تموم شد به ما هم برس.

متین - اوه پسر، دلم برات خیلی تنگ شده بود.

محکم هم دیگه رو بغل کردن و بوسیدن.

متین - خب، بینم کارتون به کجا کشید؟

کیانی - به قرارداد. قبل از این که تو بیای می خواستیم قرارداد رو بنویسیم.

متین - اوه، چه خوب! پس بنویسید دیگه، منتظر چی هستین؟

سارا - منتظر هیچی.

قرارداد رو نوشتیم و سرمایه گذاری کردیم.

کیانی - فردا یه مهمونی فوق العاده داریم، شما هم حتما باید بیاین.

سورن - با کمال میل.

متین - حالا این مهمونی واسه چی هست؟

مانی - همین جوری، مهندس نصیری یه مهمونی گرفته، همین.

متین - سورن جان لازم شد که حتما بریم. مهندس نصیری فامیلای خوشگلی داره.

- متین؟

متین - خب چیه؟ این دوتا که شما دوتا رو دارن، من نباید یکی رو پیدا کنم؟

سارا - اوه نه، من حسودی کرد به اون.

متین - من هم حسودی کرد به مانی، به خاطر داشتن تو.

همه زدیم زیر خنده.

من و سورن برگشتیم به هتل. من دوش گرفتم، اونم مشغول نوشتن گزارش واسه سرهنگ شد. از حموم اومدم بیرون. می خواستم لباس بپوشم.

- آقا میشه برید بیرون؟ می خوام لباس بپوشم.

سورن - دارم گزارش می نویسم، کار دارم. تو بپوش، چی کار به کار تو دارم؟

- این جوری نمیشه که.

سورن- پپوش غر نزن، من بر نمی گردم. درضمن حوله ت هم که از فرق سر تا نوک پاته .
- خیلی ... واقعا که!

تند تند لباسام رو عوض کردم. خدا رو شکر کارش تموم شد و رفت بیرون. امشب نوبت من بود که روی کاناپه بخوابم. اتفاقا یه فیلم خیلی
باحال پلیسی داشت می داد و اونم نشسته بود رو کاناپه و نگاه می کرد. تو بحر فیلم بود که گفتم:

- پاشو، من خوابم میاد. سر جای من نشستی. می خوام بخوابم.

سورن- دارم فیلم می بینم، الان تموم میشه.

عسل- من خوابم میاد، بلند شو.

سورن- ببین خودت داری شروع می کنیا. من کاری به کار تو ندارم، خودت داری لج منو درمیاری.

با لب و لوچه ی آویزون و قیافه ی مظلوم گفتم:

- خب خوابم میاد دیگه. نخوابم؟

لبخند زد و گفت:

- بیا بخواب، کشتی من رو.

خودشم نشست رو زمین. من هم دراز کشیدم رو کاناپه.

- کم کن صداش رو.

زیر لب غرغر کرد و یه کم صداش رو کم کرد. بیچاره، دلم براش سوخت. نفهمیدم کی خوابم برد. صبح که پاشدم صبحانه حاضر بود.

سورن- بیا صبحونت رو بخور. متین میاد دنبالمون بریم بیرون یه کم بگردیم.

- اوه، آفرین به متین، آفرین به شما چه صبحونه ای!

سورن- بشین بخور، حرف نزن.

عسل- تعریفم نمیشه کرد که ازتون.

سورن با پوزخند گفت:

- دیشب خوب خوابیدی؟

- عالی، خیلی خوب بود.

سورن- اگه خیلی خوشت اومده می تونم از خود گذشتگی کنم و هر شب رو تخت بخوابم تا تو هر شب خوب بخوابی. چطوره؟

عسل- نه، منو این همه خوشبختی محاله. همون یه شب در میون عالیه. می ترسم خوشی زیادیم کنه.

سورن- پاشو در رو باز کن، متین اومد.

متین- سلام بر زوج مهربون.

- سلام.

سورن- سلام، صبحونه خوردی؟

متین- آره، تکمیل تکمیل.

سورن - عسل بیا جمع کن اینا رو.

با هم رفتیم بیرون. کلی گشتیم و خوش گذروندیم.

قرار بود غروب متین لباسم رو واسم بیاره. غروب شد و متین لباسم رو آورد و خودش رفت خودش تا آماده شه. سورن لباس ها و وسایلش رو برد تو حال تا همون جا حاضر شه. منم تو اتاق حاضر شدم.

لباسم یه لباس بلند پشت گردنی مشکی و قرمز ماکسی بود، با یه کت مشکی از جنس خودش. کلاه گیس صافم رو گذاشتم و موهام رو بالای سرم شینیون کردم. یه آرایش کامل شب زیباییم رو تکمیل می کرد. صدای سورن از حال می اومد.

سورن - عسل؟ عسل کارت تموم شد؟ بیا متین اومده، پایین منتظره.

- الان میام.

سورن در اتاق رو باز کرد. چند دقیقه ای مات و میهوت به من خیره شده بود.

- بد شدم؟

سورن - نه، اتفاقا خوب شدی.

- چرا کراواتت رو نبستی؟

سورن - ولش کن، لازم نیست.

- بگو بلد نیستم، چرا بهانه میاری؟ بیا من برات ببندم.

کراواتش رو گرفتم و شروع کردم به بستنش. یه قدم بیشتر با هم فاصله نداشتیم. نفس های گرمش به صورتم می خورد. سرم رو بلند کردم، ناخودآگاه نگاهمون تو نگاه هم قفل شد.

پسر جذابی بود با چشمای درشت و کشیده ی قهوه ای خیلی روشن، یه عسلی تقریباً تیره. عسلی چشماش مثل عسلی چشمای من نبود، عسلی چشمای من به طوسی می زد، اما عسلی چشمای اون به قهوه ای خیلی خوش رنگ، یه جور نسکافه ای یا کاراملی. وقتی مهربون بود چشماش مثل کارامل شیرین و خوشمزه می شد، وقتی هم عبوس بود عین نسکافه ی بدون شکر تلخ. از تشبیه های خودم خندم گرفته بود. دوباره زوم کردم رو صورتش، پوست سبزه و گندمی، یه جور برنزه ی خدایی بود. خیلی سیاه سوخته نبوده، ولی یه کم برنزه بود. این جذاب ترش می کرد و جدیتش رو بیشتر به رخ می کشید. بینی و لب های خوش فرم، موهای قهوه ای حالت دار که وقتی راه می رفت تو هوا تکون می خورد و بامزه می شد. ته چهرش یه کم شبیه یونانی ها بود، خوش هیکل و چهارشونه.

سورن - چیه؟ چرا این طوری نگاهم می کنی؟ تو هم بلد نیستی کراوات ببندی؟

- چرا چرا، بلدم.

از خودم حرصم گرفته بود که چرا اون طوری بهش خیره شدم. الان پیش خودش چی فکر می کنه؟ سریع کراوات مشکیش رو بستم. کت و شلوار مشکی و پیراهن قرمز، بامن ست کرده بود.

سورن - خواهش می کنم اون جا لجبازی نکن، نباید این ماموریت قربانی لجبازی ما بشه.

- چیه یهو روشن فکر شدید قربان؟
- سورن- یه کم حرفای متین روم تاثیر گذاشته. این یه مدت رو نقش بازی کن، بریم ایران از دست هم دیگه راحت می شیم.
- لحظه شماری می کنم واسه ایران. بریم، متین منتظره.
- رفتیم پایین. متین با یه کت و شلوار سفید و پیراهن طوسی منتظر ما بود و به ماشینش تکیه داده بود.
- متین- اوه اوه، خوشتیپ ها رو نگاه. آقا، خانم یه امضا در راه خدا به من بدید خواهش می کنم.
- سورن- خودت رو لوس نکن پسر.
- تو هم تو خوشتیپی دست کمی از ما نداریا.
- متین- وای، تو رو خدا راست می گی؟
- سورن- می خوام همین جوری وایستی و حرف بزنی؟
- متین دستپاچه گفت:
- پس چی کار کنم؟
- سورن- راه بیفت دیگه.
- متین- آها آها، باشه باشه.
- ماشین حرکت کرد و بعد از چهل دقیقه جلوی یه ویلای خیلی مجلل نگه داشت. پیاده شدیم.
- متین- این جا خونه ی مهندس نصیری، یه خلافکار سرمایه دار.
- رفتیم بالا. متین با چند نفر سلام و علیک کرد. مهندس کیانی که ما رو دید اومد سمت ما.
- مهندس کیانی با سورن و متین دست داد. چشم ازم برم نمی داشت. دستش که به سمت دراز شد سورن فشار اندکی به دستم که از لحظه ورود تو دستش بود وارد کرد.
- مانی- اوه، سورن جان خانوم زیبات رو با من عوض می کنی؟
- سورن یه کم اخم کرد و بعد با خنده گفت:
- سارا خانوم داره میاد، جلوی اون هم همین حرف رو می زنی؟
- سارا اومد. لباس دکلته ی طوسی پوشیده بود. همش دور و بر متین و سورن می چرخید، کیانی هم دور من.
- سارا- اوه خدای من رقص، شما باید امشب رقصید.
- متین- من با کی رقصید؟ هیچ کس نبود؟
- سارا سریعا دست متین رو گرفت و برد وسط تا با هم تانگو برقصن. مانی بی غیرت می خندید. اومد جلوخواست دستم رو بگیره و به سمت پیست رقص بیره که سریع گفتم:
- نه نه ممنون، من نمی رقصم
- مانی- چرا؟ به من افتخار نمی دید؟
- نه، موضوع این نیست، می خوام یه کم نوشیدنی بخورم.

اخم کرد. بهش بر خورده بود. بد جور دلش رو واسه رقصیدن با من صابون زده بود. رفت و اون طرف تر دست یک دختر رو گرفت و رو به ما گفت:

- شما دوتا هم باید برقصید، زود باشید بیاید وسط.

سورن - نه، ممنون.

مانی - گفتم باید برقصید. زود باشید ببینم.

سورن زیر لب گفت:

- عجب گیریه ها! مثل این که مجبوریم.

- یعنی واقعا می خوای برقصی؟

سورن - آره دیگه، چاره ی دیگه ای هم مگه داریم؟

- آخه ...

سریع دستم رو گرفت و رفتیم وسط. متین تا ما رو دید خندید و چند ثانیه ما رو نگاه کرد.

سورن خیلی با تجربه و ماهرانه می رقصید. با یه دستش دستم رو گرفته بود و من هم دستم رو روی شونش گذاشته بودم. صورتش

نزدیک صورتم بود ولی بخوبی حس می کردم که فاصله مون رو باهم بخوبی رعایت می کنه .

دلم می خواست یه زیر پای بهش بزنم. پام رو آوردم جلو. نگاه کرد و زیر لب با حرص و در حالی که سعی می کرد لبخند بزنه، گفت:

- چیه؟ فکرای شوم زده به سرت؟ پات رو جمع کن، وگرنه خودم یه کاری می کنم بیفتی.

- نخیر، من کاری نمی خواستم بکنم. من خیلی بلد نیستم عین شما.

سورن - دروغگوی خوبی نیستی، تو خیلی به این رقص واردی.

- آره، تو مهمونی هامون با پسرای فامیل زیاد می رقصم.

با حرص به چشمام خیره شد.

سورن - خیلی خب، حواست به دور و بر باشه.

با نگاهم این طرف و اون طرف رو می پاییدم. به ظاهر می رقصیدیم، اما تمام حواسمون به مهمون ها بود. زن ها و مردهایی که خیلی پولدار

به نظر می رسیدن و صد البته خلافکار. همه یه جورایی از ایران در رفته بودن و دستی تو خلاف های مالیاتی و شرکته داشتن. بالاخره

آهنگ لعنتی تموم شد و رفتیم پیش بقیه ایستادیم.

مانی - خیلی خوب می رقصین مهندس، البته هر کسی هم جای شما باشه و با یه خانوم فوق العاده زیبا برقصه، رقصش خوب میشه دیگه.

سورن - خب آره من مرد خوشبختی هستم، نکنه شما حسودیتون میشه؟

مانی سرش رو آورد جلو و یه چشمک زد و خیلی آروم گفت:

- نباید بشه؟ عسل خانوم خیلی خیلی زیباست.

متین - چرا بلند نمی گی سارا جونم بشنوه؟

سارا - مانی چی گفت؟ من نباید شنید؟

متین - مانی داشت از زیبایی عسل تعریف می کرد.

مانی -، متین؟

سارا - عسل واقعا زیبا هست و سورن زیباتر.

پشت چشمی برای مانی نازک کرد و به سورن چشمک زد. چشمای من و مانی گرد شده بود. متین ولوله هم فقط می خندید. سارا رفت کنار سورن ایستاد و بازوی سورن رو محکم تو دستاش گرفت. سورن یه کم اخماش رفت تو هم، بعدبا خنده ای مصنوعی بازوش رو از دستای سارا بیرون کشید و گفت:

- خواهش می کنم منو قاطی دعواها تون نکنید.

مانی - خیلی خب، نمی خواین با مهندس نصیری و دیگر دوستان آشنا شین؟

سورن - چرا چرا، می خوایم بریم.

متین و سورن و مانی داشتن می رفتن. تا من اومدم همراهشون برم، سارا دستم رو کشید.

- ولشون کن، آدمای حوصله سربری هست. بریم با دخترا خوش بگذرونیم. هی دختر، زود باش!

به سورن نگاه کردم سرش رو انداخت پایین و تکون داد. با سر بهم گفت اشکالی نداره ورفت.

رفتیم پیش دوستای سارا. چندتا دختر جوون بودند که لباس های شب پوشیده بودن و با خنده نوشیدنی می خوردن.

سارا - سلام دخترها، من اومدم.

ونوس - اوه اوه، باز سر و کله ی تو پیدا شد که بلبل جون.

و با خنده از بازوی سارا نیشگون گرفت.

ونوس - دوست جدید پیدا کردی؟

سارا - اوه، این عسل هست، نامزد مهندس صادقی، شریک مانی.

نیلوفر که دختر زیبا و آرومی بود دستش رو به سمتم دراز کرد.

- سلام عسل جان. خیلی خوش اومدی! من نیلوفرم، دختر مهندس نصیری.

- من تعریف شما رو خیلی شنیدم. از آشناییتون خیلی خوشوقتم. باید بگم که واقعا ویلای زیبایی دارید.

نیلوفر - ممنون، قابل شما رو نداره.

- مرسی.

مرسانا - جانم؟ منو صدا کردی عسل جون؟

همشون زدن زیر خنده و من متعجب بهشون نگاه می کردم.

- نه، من صداتون نکردم.

ونوس - چرا دیگه، همین الان گفتین مرسی.

- مرسی؟ مگه اسمشون مرسیه؟

مرسانا- نه اسمم مرساناست، دختر خاله ی نیلیم، دختر دکتر ساجدی، محقق شرکت کیانی. بچه ها می گن مرسی.
- اوه، پس شما باید به پدر بسیار باهوش داشته باشی.

ونوس- آره، ولی کاش به کمی از هوش پدرش رو به ارث می برد. منم ونوسم، دختر عموی نیلی، دختر مهندس ناصر نصیریم.
عسل- متین می گفت خانواده مهندس نصیری دخترهای خوشگلی داره، من باورم نمی شد.
مرسانا- متین اسمی از کسی نیاورد؟

ونوس- اگرم بیاره اسم شما رو نیاره مرسی خانوم. عسل جون چیزی نگفته در مورد من؟
سارا- اوه عسل، تو نباید تعجب کرد. همه این جا دیوونه ی متین هستن. او اما توجه نکرد به هیچ کس.
- اما خیلی دنبال به دختره نازه که عشقش رو به پاش بریزه. متین به پسر کاملاً فوق العاده س.
مرسانا دستاش رو گره کرد تو هم و سمت صورتش گرفت. تو چشماش برق عجیبی بود.
- و همچنین خیلی خیلی جذاب.

ونوس با آرنج به پهلویش زد.
- دلت رو صابون زن.

نیلوفر- بس کنید بچه ها، عسل جان نوشیدنی چی میل داری؟

- ممنون می شم اگه به نوشیدنی غیرالکلی بهم بدین.
ونوس- خب الکلی که بیشتر شادت می کنه.

- ممنون، معدم به کم حساسه. چندبار امتحان کردم، هر دفعه حالم بد شده. ترجیح می دم نخورم.
ونوس- باشه، الان می رم می گیرم برات.

به چشمک به مرسانا زد و رفت. دو دقیقه بعد ونوس نوشیدنی رو برام آورد. خوردم و تشکر کردم.
چند دقیقه بعد احساس منگی داشتم، تمام سالن دور تا دور سرم می چرخید.

ازاون سالنی که غرق نور بود و با لوسترهای بسیار زیبا و مجلل پوشیده شده بود، تنها نورهای تار می دیدم. انگار تو هوا بودم و سرخوشانه می خندیدم. فکر می کردم به دختر کوچولوی آتیش پارم که باید توجه همه رو امشب به خودش جلب کنه و بشه ستاره ی امشب مهمونی.
احساس کردم سرم گیج می ره و بعضی ها خیلی بد نگاهم می کنن. سرم گیج رفت و دیگه چشمام بسته شد. داشتم می افتادم که به به چیز نرمی برخورد کردم. سریع منو از روی زمین بلند کرد. احساس می کردم عین به پر روی هوا معلقم. صداها ی گنگی می شنیدم.
سورن- چی شد؟ عسل؟ عسل؟

متین- چی خورد؟ این که سابقه ی غش و این چیزا نداشت.

متین خم شد و استکانی که از دستم افتاده بود رو برداشت و رو به دخترا با عصبانیت گفت:
- کی بهش مشروب داده؟

مرسانا- متین جون فقط به لیوان بود، چه می دونستیم این قدر بی جنبه س؟

متین- عسل به این نوشیدنی هاحساسیت شدید داره، مگه نگفت بهتون؟ به گیلانش براش مثل سم می مونه.

سورن با چشمهای گرد شده در حالی که هنوز من رو تو آغوش داشت، زیر لب گفت:

- چی داری می گی؟

متین خیلی آروم سر تکون داد و گفت:

- راست می گم به خدا. خدا رو شکر مهمونی تموم شد، اگه از همون اولش می خورد مهمونی رو زهرمارمون می کرد. زودباش بریم.

بعد رو کرد به ونوس و مرسانا و گفت:

- می دونم بهتون گفته و شماها با شیطنت بهش دادید.

ونوس - چرا ما؟ مگه فقط ما دوتا اینجاییم؟ شاید سارا و نیلی دادن.

سارا - اوه خدای من، عسل گفت حساسیت داشت. تو رفت و نوشیدنی آورد ونوس.

متین - دیدی گفتم؟ ونوس خانوم، اگه به بار ...

سورن - دستم شکست متین، بریم تا حالش بدتر نشده. بی خیال، بعدا تسویه حساب می کنیم.

متین با عصبانیت به چشمای مشکلی و وحشی ونوس خیره شد و انگشت اشارش رو به سمت اون گرفت. لب هاش رو به هم فشرد و سر

تکون داد و بی خدا حافظی دنبال سورن راه افتاد.

ونوس که عصبی شده بود! دستی تو موهای مشکلی پریشونش فرو کرد.

- آه، این پسره چرا سنگ این دختره ی تیتیش مامانی رو به سینه می زنه.

مانی از پشت سر گفت:

- واسه این که رفیق های دوره ی دانشگاه همین و جیک تو جیک هم.

مرسانا به تای ابروش رو انداخت بالا و دست به سینه گفت:

- ما که نفهمیدیم عسل دوست دختر مهندس صادقیه، یا متین.

سارا - خیلی خب، حسودی نکرد. بس است.

در به شدت باز شد. سورن عسل رو خیلی آروم روی تخت گذاشت. صورت عسل کمی از سیلی های سورن سرخ شده بود. سورن مستاصل

دستی تو موهای قهوه ای نرمش فرو کرد و با خشم، اما خیلی آروم گفت:

- بهتر از این نمیشه! متین اگه اتفاقی براش بیفته چی؟ واقعا حساسیت داره؟

متین - حساسیت که ... خب خودت که می دونی، عسل از این چیزا نمی خوره، واسه همین هم معدش تعجب کرد و حالش بد شد. این به

درس عبرتی میشه برای اونا که دیگه بهش نوشیدنی ندن.

سورن کمی به صورت ناز عسل که معصومانه به خواب رفته بود نگاه کرد. پنجره اتاق باز بود و نور مهتاب از بیرون به داخل اتاق سرک می

کشید و نیمی از صورت زیبای عسل رو روشن می کرد. سورن مات به عسل خیره شد بود.

متین - هی پسر، به نفعته که از این فرصت سو استفاده نکنی و شیطون گولت نزنه، وگرنه صبح که بیدار شه فاتحت خونده س. دیگه خود دانی.

سورن که تازه متوجه حالت غیر عادیش شده بود، به متین نگاه کرد و اخماش رو تو هم کرد.

- متین الان وقت شوخی کردنه؟

متین با خنده، در حالی که سورن هلش می داد بیرون گفت:

- این فقط یه نصیحت دوستانه بود عزیزم.

گونه ی سورن رو بوسید و به سمت در خروجی رفت.

سورن - متین کجا؟ چی کارش کنم؟

متین - هیچی، بذار بخوابه، صبح که بلند شه خوب میشه. می رم خونه ی خودم، خیلی کار دارم.

خمیازه ای کشید و ادامه داد:

- خداحافظ.

در رو تا نیمه بست و دوباره با لبخند شیطانی سرش رو از لای در آورد تو.

متین - به هشدارام که خوب گوش کردی؟ شیطون گولت نزنه خوشگله!

سورن کوسن مبل رو برداشت و با لبخند به طرف متین پرت کرد، اونم سریع در رو بست و رفت. سورن بی رمق روی مبل راحتی ولو شد.

به اتفاق های امشب فکر می کرد، به مهندس نصیری و کیانی و به تمام افرادی که امشب باهاشون آشنا شده بود. سعی کرد پرونده ی هر

کدوم رو از اول مرور کنه. بعدش لپ تاپش رو روشن کرد و گزارش بلند بالایی برای سردار نوشت و فرستاد. به ساعت نقره ای دستش

نگاه کرد. ساعت سه ی شب بود. چشمای خمارش رو با پشت دست مالوند و رفت تو اتاق خواب. نگاهش به عسل افتاد. هنوزم خوابیده

بود. نگاه به لباساش کرد. هنوز کفش هاش پاش بود. نشست پایین تخت و کفش های عسل رو درآورد.

سورن - هه، فکر نمی کردم این قدر نازک نارنجی باشی جناب سروان! تو موشم نیستی، اون وقت واسه من ادای ببرهای وحشی رو

درمیاری.

سعی کرد کت عسل رو درپیاره. به سختی این کار رو کرد. نیم خیز بلندش کرد و کتش رو از تنش درآورد. نگاهش روی صورت همچون

ماه عسل ثابت موند. بعد یه چیزی از درونش بهش نهیب زد.

"پسر خجالت بکش، چشمای هیزت رو جمع کن."

تا اومد عسل رو دوباره سر جاش بخوابونه، دید عسل با چشمای خمار بهش خیره شده.

- تو ... دیگه ... کی ... هستی؟ این ... جا ... کجاست؟

صدای دورگه و مست عسل سورن رو وادار به خنده کرد.

سورن - هیچی، بخواب صبح که پاشدی و حالت سرجاش اومد، هم یادت میاد من کی ام هم یادت میاد این جا کجاست.

خواست از روی تخت بلند شه که عسل مچ دستش رو محکم گرفت.

- کجا؟ ... نمی دارم ... بری ... من ... می ترسم.

سورن با کلافگی گفت:

- دستم رو ول کن. نترس، من همین جا توی هالم.

دوباره بلند شد بره که این دفعه عسل محکم تر دستش رو کشید، سورن هم تعادلش رو از دست داد و افتاد رو عسل. نگاه هاشون تو هم قفل شده بود. نفس هاشون به صورت همدیگه می خورد، سورن سعی کرد خودش رو کنار بکشد، اما فایده نداشت. دست های عسل که دور سورن حلقه شده بودن چیز مهمی نبود. سورن با اون هیکل ورزشکاریش خیلی سریع تر از اون چه که فکرش رو بکنید می تونست دستای ظریف و دخترونه ی عسل رو باز کنه، اما یه نیروی دیگه بود که نمی داشت کنار بیاد. نمی دونست چی بود، اما چشمای طوسی و عسلی عسل، نمی داشت اون کنار بره. سورن اخم غلیظی رو پیشونیش نشوند و یاد حرفای متین افتاد.

"به هشدارام که خوب گوش کردی؟ شیطون گولت نزنه خوشگله!"

صدای متین تو سرش پیچید. آره، این شیطون لعنتیه که داره گولش می زنه. سورن با اخم خیلی سریع بلند شد و رفت و در رو خیلی محکم کوبید.

صبح با سر درد بدی از خواب بلند شدم. لباس مشکیم تنم بود، اما خبری از کتم نبود. با یه دست سرم رو گرفتم و رفتم توی هال. سورن تا من رو دید گفت:

سورن- بالاخره بیدار شدی؟ صبح به خیر خانوم نازک نارنجی!

- من چرا این قدر سرم درد می کنه؟ چی شده؟

سورن- یعنی تو می خوای بگی دیشب یادت نیاد؟ نکنه خدا رو شکر فراموشی گرفتی؟

- دیشب؟

به دیشب فکر کرد. چیزی جز صدای شکستن لیوان و بی هوشیش یادش نمی اومد.

- تو دیشب به من یه زهرماری رو دادی که خوردم و بعد سرم گیج رفت و نمی دونم، بقیش رو یادم نیاد.

سورن- آهان، من دادم اون وقت؟ یه کم حواست رو بیشتر جمع کن دیگه از این چیزا بهت ندم خانوم کوچولو، چون نزدیک بود کار دست خودت و من بدی.

و با پوزخند معنی داری روش رو برگردوند. به بازوش چنگ انداختم و برش گردوندم.

سورن- هوی، چته ببر وحشی؟ می خوای منو تیکه تیکه کنی؟

تموم حرفاش رو با لبخند کجی گوشه ی لباس می زد. از فراموشی من سو استفاده می کرد و زجرم می داد. یک آن یه فکری از سرم گذشت. نه نه، اگه این طور بود این لباس الان تنم نبود. خیالم راحت شد. هنوز هم پوزخند می زد. لعنتی فقط می خواست حرص منو دربیاره.

- می گی دیشب چی شده؟

- لحنم آروم بود. می دونستم اگه باهاش کل بنوازم دستم می اندازه و مسخرم می کنه. این موجود فقط در برابر حرف آروم رام می شد. دیگه اخلاقش دستم اومده بود. شونه هاش رو انداخت بالا.
- سورن- تو مهمونی بهت یه نوشیدنی خوش مزه دادن که سرت گیج رفت و شدی وبال گردن ما.
- درست حرف بزنی بینم، چی شده؟
- سورن- هیچی بابا، الان پس می افتی. هیچی، مشروب خوردی و سرت گیج رفت و ما هم آوردیمت خونه.
- همین؟
- سورن- اوهوم، همین.
- با اخم نگاهش کردم.
- پس چرا گفتی که نزدیک بود کار دست ...
- قهقهه ای زد و بلند بلند خندید.
- هیچی، بی خیال، زیاد به کله ی پوکت فشار نیار.
- با عصبانیت داد زد:
- همین نبوده، توی بی شعور با من چی کار کردی؟
- خنده از روی لباش رفت کنار. با اخم و ابروهای گره خورده اومد درست جلوی من ایستاد و چونم رو محکم تو دستش گرفت. دردم می اومد، اما چیزی نگفتم، فقط دندون هام رو می ساییدم روی هم و با خشم و انزجار نگاهش می کردم.
- سورن- مثل این که دوباره یادت رفته ما کی هستیم و این جا چیکار می کنیم. یادت رفته تو زیر دست منیا، دوباره بلبل زبون شدی! چونم رو محکم از دستاش کشیدم بیرون.
- تو اگه عین آدم جواب من رو بدی لازم به دعوا نیست، آقای به ظاهر محترم.
- کلمه ی آخر رو طوری ادا کردم که لجش بیشتر دراومد.
- سورن- نذار دهنم رو باز کنما مربا.
- باز کن بینم چی می خوای بگی؟ دِ بازکن دیگه اون دهن ...
- سورن- باشه باشه، شما عصبانی نشو. باز می کنم، نگران نباش.
- لحنش تمسخر آمیز بود.
- سورن- دیشب من بودم دست تو رو کشیدم نه؟ من بودم نذاشتم بری؟
- چی؟
- سورن- نه عزیزم، تو به ذهن خودت فشار نیار، یادت نیامد. من بودم که تو رو انداختم رو خودم؟
- مغزم داشت سوت می کشید. وای خدا، این چی داره میگه؟ نکنه داره اذیتم می کنه؟ اما به نظرم راست می گفت، یه چیزایی داشت یادم می اومد.
- این حرفا یعنی چی؟

سورن- من بدم می خواستم تورو ببوسم نه؟ همه ی این کارایی رو که گفتم جنابعالی انجام دادی. واسه همین گفتم نزدیک بود کار دست خودت بدی.

کمی سرخ و سفید شدم، ولی بعد طلبکارانه به سمتش یورش بردم و با مشت به سینش زدم.

- تو به پست عوضی ای. آبروی هر چی سرگرده بردی. تو با من چی کار ...

سورن- ساکت شو، حرف مفت نزن. تو توی حال خودت نبودی، من که بدم. فکر کردی می دارم دستت به من بخوره؟ من همین جواری به زور تو رو تحمل می کنم، اون وقت پیام ... حالم رو به هم نزن سر صبحی.

با پوزخند به طرف آشپزخونه رفت و به قهوه برای خودش ریخت و نشست رو صندلی ناهارخوری.

نشستم روی مبل و با دو دستم سرم رو گرفتم. خدایا، من چی کار کردم؟ شانس آوردم یه ذره وجدان امانت داری داره، وگرنه کارم ساخته بود. دختره ی خنگ، دیگه هیچی کوفت نمی کنیا! حالا چطور تو روی این نگاه کنم؟

سورن- خیلی خب، چیزی نشده که. حالا برو لباست رو عوض کن بیا صبحونه بخور.

رفتم تو اتاق و لباسم رو عوض کردم. خودم رو پرت کردم روی تخت و گریه کردم. تو فکر بودم و همچنان اشکام سرازیر می شدن که دستی سرم رو از روی شالم نوازش کرد. برگشتم دیدم متینه. تا من رو دید لبخند زد کنارم رو تخت نشست .

متین- الهی قریون اون اشکهاش بشم که عین ابر بهاری می مونه، کی غسل منو اذیت کرده و اشکش رو درآورده؟ می کشمش. سورن اذیت کرده؟ ای سورن بدجنس، اگه دستم بهت نرسه! حالا کارت به جایی رسیده که دختر منو اذیت می کنی؟ الان می رم دعواش می کنم.

عین این کسایی که بخوان دختر بچه پنج ساله ای رو دلداری بدن حرف می زد، با یه لحن شیرین و بامزه.

سورن هم به چهارچوب در تکیه داده بود و دست به سینه ما رو نظاره می کرد و می خندید.

سورن- بسه متین، این قدر لوسش نکن فکر می کنه حالا چه خبره، فکر می کنه نازش خریدار داره.

متین- خب معلومه که نازش خریدار داره.

لبخندی زدورو به سورن که :

- شما بفرمایید چند، من قیمتش رو پرداخت کنم.

سورن خندید که الحق که مثل همید .شما بایست خواهر برادر می شدید .هر دو تاتون لوس.....و ازاتاق خارج شد.

- پاشو خانوم کوچولو، نهار مهمون آقا متین گل وگلابید. پاشو یه آب به دست و صورتت بزن، حاضر شو بریم.

- چشم، شما برید میام.

رفتن بیرون. منم یه دوش گرفتم و یه بولیز صورتی و شلوار جین پوشیدم و رفتیم یه رستوران خیلی شیک. آدم رو یاد کاخ های سلطنتی می انداخت، با مجسمه های بزرگ و لوستر های شیشه ای و کفپوش سفید و مرمرین. وسط رستوران یه فواره ی زیبا بود که در کنارش

رقص نور، آب اون رو رنگی جلوه می داد.

متین- هی دختر، چرا این ور و اون ور رو نگاه می کنی؟

سورن- ندید بدید بازی درنیا، آبرومون رو بردی.

چشم غره ای بهش رفتم و نشستم پشت میزی که متین قبل از من نشسته بود. گارسون اومد و متین غذا سفارش داد.

سورن- متین جان نوشیدنی هم واسه سرکار خانوم سفارش می دادی، مثل این که خیلی دوست دارن.
متین- سورن!

- اگه شما دیروز سرگرم خوش و بش خودتون نبودید و یه کم امانتداری می کردین، اون اتفاق نمی افتاد.
سورن- خوبه. خانوم نوشیدنی رو خورده، ما مقصر شدیم.
- خوردم که خوردم، نوش جونم! حالا که این طوریه، باز می خورم.
متین- عسل جان بس کن، سورن فقط می خواد حرص تو رو دربیاره.
سورن- وایستا متین. این چی میگه؟ من دیگه حوصله ندارم این بخواد باز مست بازی در بیاره ها، خوش گذشته بهش انگار!
دیگه حوصله ی حرف زدنش رو نداشتم. بچه پررو یه جوری حرف می زد انگار من جد اندر جدم دائم الخمر بودیم. با بغض بلند شدم.
متین آستینم رو گرفت و کشید سمت صندلی.
متین- بشین عسل. بس کن سورن. عسل خانوم تو به حرفاش توجه نکن گلم، بین گارسون هم غذا رو آورد.
- من دیگه طاقت حرف های این آقا رو ندارم. فکر کردی کی هستی؟ اگه یه بار دیگه ...
سورن- بشین حرف اضافه نزن، یه بار دیگه هم چیزی نمیشه، میشه دو بار.
با حرص نشستیم، باید حالش رو بگیرم عوضی رو.
متین- خب سورن، دیشب مهندس نصیری بهم گفت که ازت خیلی خوشش اومده.
- چه بد سلیقه س مهندس نصیری! بهش نیما.
سورن- خیلی هم دلت بخواد!
با چشم غره ی متین دیگه ادامه ندادیم.
متین- فکر کنم وارد شدنمون به تجارت پر سودشون زیاد سخت نباشه. بعد ناهار، تو فروشگاه باهاشون قرار گذاشتم. سعی کن خودت رو تو دل مانی جا کنی، اون وقت دیگه همه چی حله. حالا هم دیگه غذامون رو بخوریم که سرد شد.
غذامون که تموم شد رفتیم یه مرکز خرید شیک و بزرگ با مغازه های زیبا و وسایل شیک و مجلل، حدود چهار طبقه با سرامیک های براق و آسانسورهای شیشه ای.
سارا- هی عسل، شما اومد؟
- سلام سارا جان. سلام نیلوفر خانوم. خوبین؟
نیلوفر- ممنونم عسل خاوم، واقعا بابت دیشب معذرت می خوام. شما گفتید که حساسید، اما ونوس و مرسی شیطنت کردن و ...
- بله می دونم، ولی مهم نیست، منم یه جا تلافی می کنم.
البته با شوخی گفتم، ولی تا زهرم رو نریزم ول کنشون نیستیم بی شرف ها رو.
سارا- من خیلی ناراحت شد تو حالت بد شد.
- منم عذرخواهی می کنم. واقعا نمی دونم چی شد. یهو سرم گیج رفت و دیگه نفهمیدم چی شد.
مانی- به به پرنسس زیبا و حساس ما حالشون چطوره؟

با کراه بهش دست دادم البته به توصیه سورن همیشه بایست دستکش دستم میکردم هم برای این برخوردها و هم جریانات پلیس شغلمون. چشمای هیزش رو توچشمام دوخت و با لذت بهم نگاه می کرد.

- ممنون آقای مهندس، به لطف دوستان خوب خوبم.

مانی - خانوم عسل، خواهش می کنم این تعارفات رو کنار بذارید. نه حرف طول می کشه تا بگید آقای مهندس، ولی مانی فقط چهار حرفه ها، باور کنین.

با حالت بچگونه ای سرش رو کج کرد و بالب و لوچه ی آویزون بهم نگاه کرد. جمع کن خودت رو مردک گنده ی هوس باز!

به زور یه لبخند ملیحی بهش زدم که خودم هم ندیدمش از بس محو بود.

- باشه، سعی می کنم آقای مهندس.

مانی - پوف، بازم گفتمی که!

متین - بیا بابا. اومدیم خرید تو سر اسم صدا کردن بحث می کنی؟

سارا - بله باید خرید کرد و لباس های زیبا گرفت.

متین - بیا نیلی جان که کلی کار داریم.

دست نیلوفر رو تو دستای خودش حلقه کرد و به طرف مغازه ها راه افتاد. این متین عجب پررویی شده ها، یادم باشه رفتیم تهران بگم سردار ادبش کنه.

وای خدای من، این رو دیگه کجای دلم بذارم؟ سارا رفت دست سورن رو گرفت. سورن عوضی هم برگشت و یه پوزخند زد و پشت چشم واسم نازک کرد. وای، حالا یعنی من افتخار خرید کردن و همراهی با مانی خان گیرم اومده؟ مامان!

مانی - خب عسل جون، بیا که کلی خرید می خوام بکنیم.

مرتیکه اومد و دستم رو گرفت. داشتم آتیش می گرفتم، اما می خواستم روی این سورن خیر ندیده و اون متین بی غیرت رو کم کنم. با کمال پررویی دستم رو دور دست مانی حلقه کردم و با قدم های بلند سمت بقیه رفتیم. خاک تو سر سارا کنن، واقعا عین خیالش نبود. تو چشمای سورن خشم موج می زد، اما این بار من بهش پوزخند زدم و پشت چشمی براش نازک کردم و جلوتر رفتم.

مانی - هی عسل جون، وایستا بچه ها هم بیان. تو نمی خوای لباسا رو نگاه کنی؟ فقط داری راه می ریا.

- باشه باشه، این مغازه ی بزرگ و خوبی به نظر می رسه. بریم تو؟

مانی - خوشم میاد حسابی خوش سلیقه ای. بریم عزیز دلم.

عق، حالم رو به هم نزن تو رو خدا! همچین هیز نگاه می کرد احساس می کردم نیمی از بدنم رو با چشماش خورده. اصلا حال و حوصله ی خرید رو نداشتم، اما به ناچار باید خرید می کردم، چون دوباره فردا شب خونه ی ونوس اینا مهمونی بود. خداییش موندم خودشون حالشون به هم نمی خوره پشت سرهم مهمونی؟ حالا فردا که اجباری بود و تولد ونوس خانوم بود. وایستا، یه تولدی بهت نشون بدم تو دفتر خاطرات با آب طلا بنویسن. دختره ی چشم سفید، از مادر زاده نشده به من مشروب. البته متاسفانه مامانش این عجوزه ی گول رو زاییده. تو تفکرات خودم غرق بودم که یهو یه لباس شب بلند زیبای صورتی چشمام رو گرفت. صورتی روشن و چشم نوازی بود. پشت لباس کمی

دنباله داشت و از بالا دکلته بود و روی قسمت سینه هاش چند لایه پارچه به صورت باد بزی و لایه لایه بود. روی کمرش و پایین دامن هم پاپیون زیبایی داشت. خیلی چشمم رو گرفت.

مانی - گفتم که خوش سلیقه ای. چشمت رو گرفته؟

- آره خیلی، اما حیف.

مانی - حیف چی؟

- من عادت ندارم لباسای این مدلی بپوشم،

مانی - تو خیلی زیبایی، چرا دوست نداری فدات شم؟

با اخم نگاهش کردم.

- همین طوری، دوست ندارم.

مانی - خیلی خب باشه، بذار ببینم کت ستش رو داره بده به پرنسس زیبای ما؟

فروشنده یه پسر ایرانی جوون و خوشتیپ بود. مانی رفت جلو و کمی باهاش حرف زد. پسر اومد سمت من.

فروشنده - گفتم این چهره زیبا باید متعلق به یک بانوی زیبای ایرانی باشه. لباس زیبایی رو پسندیدید. ست کیف و کفش و کتش رو هم باید ببینید.

- ممنون می شم اگه بهم نشونش بدید.

فروشنده - حتما. شما بفرمایید پرو کنید، الان ست رو خدمتتون میارم.

اتاق پرو خیلی بزرگ بود و سه طرفش آئینه بود. لباس رو پوشیدم، کیف و کفشش رو هم همین طور. از پشت به در زدن. سریع کت رو هم پوشیدم و در رو باز کردم.

فکر کردم مانیه، اما دیدم سورن با خشم داره نگاهم می کنه. اما بعد از این که درست نگاهم کرد، برق تحسین رو تو چشماش می خوندم.

بی تو جه بهش مانی رو صدا زدم. اخماش رفت تو هم و لبش رو گزید.

مانی - وای، خیلی زیبا شدی دختر، درست مثل یه پری دریایی، شایدم آسمونی!

متین که حواسش به نیلوفر بود، با دیدن من جلو اومد و پشت سر اون هم پسر فروشنده. دلم نمی اومد از آئینه دل بکنم، خیلی خوشگل شده بودم. لباسم حالا پوشیده شده بود و در عین پوشیده بودن خیلی هم زیبا بود.

متین - الهی قربوت برم که هر چی می پوشی بهت میاد.

سارا - اوه نه، من حسودی کرد. شما همه به غسل توجه کرد.

سورن - نه سارا جان، این طور نیست. غسل زیبا نیست، فقط خوب بلده چشم بقیه رو دریاره.

دست سارا رو گرفت و رفت. متین با اشاره ی سر بهم گفت که حرف سورن مهم نیست.

نیلوفر - ما هم بریم دنباله لباس دیگه، از غسل خانوم کم نیاریم.

مانی - برید، ولی ستاره ی فردا شب از الان معلومه.

متین - خدا به دادت برسه غسل، ونوس خفت نکنه خوبه.

همه خندیدیم و منم لباس ها رو درآوردم. دیگه من خیالم راحت بود که خریدم رو کردم. سارا یه لباس آبی آسمانی بلند و پشت گردنی برداشت. نیلوفر هم یه لباس زیبای سبز چمنی که حلقه ای بود.

حالا باید کت و شلوارها رو می خریدیم واسه مردها.

متین یه کت و شلوار مشکی با پیراهن سبز، هم رنگ لباس نیلوفر برداشت، اما مانی و سورن تو دوراهی گیر کرده بودن که با کدوم یکی از ماها ست کنن. سارا یه کت و شلوار استخوونی با پیراهن آبی آسمانی رو برای مانی پسندید. سورن هم یه کت و شلوار طوسی و پیراهن صورتی گرفت. بعد از خرید یه بستنی خوردیم و بعدش هم نخود نخود هر که رود خونه ی خود. من و سورن خان هم برگشتیم خونه. تو تموم راه با عصبانیت رانندگی می کرد و ساکت بود. منم سرم رو به پنجره تکیه داده بودم و به شهر و ساختمون هاش نگاه می کردم. حوصله ی جر و بحث با این پسره ی بی شعور رو نداشتم. رسیدیم هتل. سریع کلید سوئیت رو گرفت و رفتیم بالا. حوصله ی حرف زدنش رو نداشتم. سریع چپیدم تو حموم بعد نیم ساعت اومدم بیرون تو اتاق نبود سریع لباسام رو پوشیدمو خودم رو پرت کردم رو تخت. ده دقیقه ای چشمام رو روی هم گذاشتم که دیدم فریاد شکم بیچارم بلند شده و با التماس ازم می خواد پرش کنم. رفتم توی حال و سر وقت یخچال. یه سیب برداشتم و خوردم.

سورن- به به، عسل خانوم. از ترستون تو سوراخ موش قایم شده بودین؟

- ترس؟ چه ترسی؟ از چی باید بترسم؟

سورن- راست می گی، یادم رفته بود تو یه دختر شجاعی.

- او؟ جدی یادت رفته بود؟ حواست رو جمع کن دیگه یادت نره ها، جناب سرگرد.

سورن با عصبانیت گفت:

- تو خودت رو می زنی به اون راه، آره؟ مثل این که یادت رفته توی نفهم رو سپردن دست من، اون وقت جنابعالی رفتی تو بغل آقا مانی؟ تو خجالت نمی کشی؟

- من تو بغل مانی نرفتم، حرف بیخودی نزن.

سورن- تو نبودی دست تو دست مانی با نیش باز راه می رفتی و دل می دادی و قلوه می گرفتی؟ سردار و اون پدر بیچاره تو رو به من سپردن. غلط کاری هات رو بذار واسه بعد. تو رو سالم باید تحویلشون بدم. توی بی حیا معلوم نیست با این کارات سالم بمونی یا نه.

"بوف" صدای سیلی ای که تو گوشش خوابوندم فضا رو پر کرد.

متعجب و با چشم های گرد بهم خیره شده بود. باورش نمی شد که یه سروان روش دست بلند کنه، اونم یه سروان زن. دختره شجاع و پر دل و جرئتی بودم، اما نمی دونم چرا خیلی زود اشکام درمی اومد.

با بغض گفتم:

- دهنتم رو ببند! خفه شو! مگه من چی کار کردم؟ هان؟ متین دست نیلوفر رو گرفت و رفت. تو هم چسبیدی به سارا جونتم. من باید با اون مانی هیز چی کار می کردم؟ اگه امانت بودم دستت منو ول نمی کردی بری با اون دختره که مجبور شم مانی رو تحمل کنم. دهن کثیف رو

ببند! هرکی ندونه فکر می کنه من با اون یارو ... من بی حیا نیستم، تو بی غیرتی عوضی.

دیگه نتونستم جلوی اشکام رو بگیرم. مهم نبود واسم که بگه ضعیفم یا نه، فقط می خواستم گریه کنم. کاش متین این جا بود! عوضی داره رسماً تهمت بی حیایی بهم می زنه. خوبه خودش اول رفت چسبید به سارا. حالا منو مانی یه دست هم دیگه رو گرفتیم شدم بی حیا؟ روی شکمم خوابیده بودم و گریه می کردم. دستی موهام رو نوازش کرد. می دونستم سورن عوضیه.

- به من دست نزن لعنتی!

سورن- من تند رفتم، باشه حق با توئه، من نباید تو رو ول می کردم. خب منم حرصم گرفت دیگه، دیدم تو با مانی هستی. خصوصاً این که اون رو صدا کردی که در مورد لباست نظر بده. عادت ندارم عذرخواهی کنم، اما ...

بلند شد و رفت سمت در. برگشت و گفت:

- عسل معذرت می خوام. تو رو خدا ببخش.

رفت و در رو بست. پشیمونی تو صداس موج می زد، اما چه فایده؟ مرتیکه هرچی به دهنش اومد بارم کرد، حالا میگه معذرت می خوام؟ غلط کرده، من که نمی بخشمش.

این قدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

از خواب بلند شدم. گرسنه بودم، اما می ترسیدم دوباره برم سر وقت یخچال و دوباره دعوا مون شه. به جهنم، نمی تونم که از گشنگی بمیرم! هرچه بادا باد. بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. تو یخچال چیز به درد بخوری پیدا نمی شد. ساعت سه بعد از نیمه شب بود. نمی تونستم این موقع شب زنگ بزوم برام غذا بیارن. به ناچار یه کم میوه برای خودم تو پیش دستی ریختم. تا راه افتادم پیام تو حال پام گیر کرد به لبه ی فرش و پیش دستی با شدت از دستم افتاد و چند تکه شد. خودمم افتادم و یه شیشه رفت تو دستم.

- آی دستم!

با صدای شکستن شیشه، سورن که رو کاناپه خوابیده بود بیدار شد.

- آیی! لعنتی، همین رو کم داشتم.

سورن در حالی که خمیازه می کشید و منگ نگاهم می کرد گفت:

- چی شده؟ چه خبرته؟

- هیچی، شما به خوابت برس.

سورن- با این سر و صدایی که تو راه انداختی حتماً به خوابم می رسم.

پاشد و اومد سمتم.

- نیا جلو.

سورن- نترس، نمی خورمت.

- هه هه هه بامزه، شیشه شکسته می ره تو پات.

برق رو روشن کرد و از کنار اومد تو آشپزخونه و با جارو شارژی همه ی شیشه ها رو جمع کرد.

سورن- تو نصف شبی توی آشپزخونه چی کار می کنی؟

- ببخشید، یادم رفته بود باید واسه ی خوردن هم از شما اجازه بگیرم.

رو به شکم با لحن مسخره ای گفتم:

- عزیزم از این به بعد اگه جناب سرگرد صادقی اجازه دادن گشتن میشه ها فهمیدی؟

سورن- خیلی خب، مسخره بازی درنیار. برو بگیر بخواب.

- نمی خوام. گشتمه، برو یه چیز واسم بیار بخورم.

سورن- دستت که نشکسته، برو بردار بخور.

- نشکسته، ولی بریده که.

سورن- کو بینم؟

دست راستم رو از روی زخم دست چپ برداشتم. خیلی عمیق نبود، اما تقریباً یه بریدگی سه چهار سانتی متری کف دستم بود که کلی هم

خونریزی کرده بود.

سورن- پاشو پاشو، الان کل آشپزخونه رو خونی می کنی، پاشو.

بازوم رو گرفت و منو برد توی دست شویی. خدا رو شکر جعبه ی کمک های اولیه اون جا بود. کمی روی زخمم بتادین ریخت که دادم

رفت هوا.

- آیی، چه خبرته؟ یواش تر.

سورن- کم غر بزن عسل.

عسل- خب نمی میری یواشتر بریزی که.

سورن- می گم ممکنه دستت عفونت کنه، بذار یه کم نمک هم بیارم بریزم روش عفونت نکنه خدای نکرده.

به شوخی داشت می رفت بیرون که بازوش رو گرفتم.

- هوی، کجا می ری؟

سورن- هوی، لباسم رو خونی کردی. حالم رو به هم زدی، آه.

- اصلاً بیا برو بیرون. خدا آدم رو محتاج این و اون نکنه. خودم زخمم رو می بندم.

سورن- خیلی خب، ساکت باش و لوس بازی درنیار بذار به کارم برسم.

خیلی با دقت و ماهرانه زخمم رو پانسمان کرد.

سورن- خب دیگه تموم شد.

یه تشکر زیر لبی کردم که خودمم نشنیدم.

سورن- نشنیدم، بلندتر.

- ممنون.

سورن- من این قدر بی حال زخمت رو نیستم که تو این قدر بی حال تشکر کردیا.

با حالت قهر بهم تنه زد و نشست روی مبل.

- خیلی خب، ممنونم از این که دکتر بازی در آوردین. اگه شما نبودید من الان ممکن بود برم تو کما از شدت خونریزی!
سورن- بی مزه.

- مثل این که یادتون رفته ماجرای سرشب رو. انتظار داری چی بهتون بگم؟

سورن- اون ماجرا رو فراموش کن.

- اگه فراموشش نکنم چی؟

سورن- به نفعته فراموش کنی. اگرم نکنی خب خودت اذیت می شی، فرقی به حال من نداره.

- اون حرفا رو از ته دلت زدی؟

سورن- معذرت خواهی که کردم. نه، همش از روی عصبانیت بود.

نفسش رو فوت کرد بیرون و با یه دست سرش رو گرفت. چیزی نگفتم. معلوم بود پشیمونه. منم دل رحم و خر، یه دقیقه ای بخشیدمش، انگار نه انگار که چه چیزهایی بهم نگفته بود. سکوت سنگینی بینمون حاکم بود که ناگهان صدای قار و قور شکم بنده بلند شد. با چشمای گرد شده برگشت و بهم نگاه کرد بعد هم زد زیر خنده. رفت سمت آشپزخونه. دوتا تخم مرغ برداشت و سریع یه نیمرو درست کرد. جاتون خالی، چون خیلی گرسنه بودم حسابی چسبید.

سورن- یواش یواش، همش مال خودته. چرا این قدر هولی؟

- خب چیه؟ آدم گشنه ندیدی؟

سورن- چرا دیدم، ولی مثل تو رو، راستش نه.

- مگه من چطوریم؟ هان؟ هان؟

سورن- تو چرا این قدر دوست داری دعوا کنی با من؟ هیچی، مثل تو این قدر گرسنه و قحطی زده ندیدم.

- اولاً، چون تو با من دعوا می کنی منم باهات دعوا می کنم. ثانیاً، خودتی.

سورن با خنده گفت:

- واقعا که تو موجود عجیبی هستی!

- خودت عجیبی.

سورن- من می رم بخوابم. ساعت سه ی نصفه شب آدم رو بیدار می کنی تازه بعد از این همه خوش خدمتی بد و بیراهم بارم می کنی؟

از روی صندلی بلند شد و خواست بره که گفتم:

- تو نمی خوری؟

سورن- تو که بهم تعارف نکردی.

- بشین بخور خب.

سورن- نمی خوام، نوش جونت.

یه لقمه با دستای خودم درست کردم و گرفتم سمتش. یه کم نگاهم کرد و بعد ازم گرفتش و یه نگاه محبت آمیز بهم کرد. توچشماس یه دریا آرامش بود. نمی دونم اون که این قدر می تونه خوب و مهربون باشه چرا بامن لج می کنه؟ خب منم با اون لج می کنم. بی خیال بابا، منم این موقع شب دارم به چی فکر می کنم. شکمم رو که سیر کردم، حالا هم برم لالا کنم که چشمم حسابی مست خوابه. صبح خیلی سرحال از خواب پاشدم و رفتم حموم و بعدشم پریدم تو آشپزخونه و یه چایی خوش رنگ واسه خودم درست کردم. سورن توی اتاق نبود. صبحانم رو که خوردم لباس پوشیدم که برم توی پارک هتل یه کم قدم بزنم. خیلی خوشگل و خوشتیپ رفتم تو پارک. همه یه جوری نگاهم می کردن. چیه؟ خوشگل ندیدن که.

پسر - خانوم خوشگله چقدر شما نازی! میشه عشق من بشی؟

- برو بچه جون، مزاحم نشو.

پسر - ای وای، خانوم جون من سی و دو سالمه، بچه نیستم که. برگرد نگاهم کن.

- عجب آدمیه ها!

پسر - برگرد خب، می خوام نگاهت کنم.

- این قدر بدم میاد از این پسرای اوا خواهری لوس که با ناز حرف می زنن! برو خواهر، برو مزاحم نشو. الان یه پسر خوب میاد بهت گیر می ده تو هم از ترشیدگی درمیای.

دستم رو محکم از پشت گرفت. اوه لعنتی، با اون اوا خواهری و تیتیش مامانی بودنش چه زوریم داره! منو کشید سمت خودش، جوری که افتادم تو بغلش د. وای، این؟

سورن - خودت از ترشیدگی درمیای. این چه حرفیه به من می زنی؟ هان؟ من پسر نمی خوام، دختر می خوام.

- بابا ایول داری به خدا، عجب بازیگری هستی تو! چه نازنازی هم حرف می زدی!

سورن - ما اینیم دیگه.

- چیزی خوردی؟

سورن - آره صبحونه خوردم.

- نه منظورم ...

سورن - آه دیوونه، نه بابا. چطور؟

- آخه همچین مهربون شدی.

سرش رو فرو برد دم گوشم گفت:

- اون دختره بازم بهم گیر داده حسابی. اصلا ازش خوشم نمیاد. یه کم جلوش فیلم بازی کن فکر کنه ما عاشق همیم.

بعدش هم اینقدر نزدیک صورتم شد که هر کی میدید فکر می کرد داره منو می بوسه .

- سورن!

سورن - ببخشید، آخه مجبورم. نمی دونی چه کنه ایه که!

لب و لوچش آویزون بود و سرش رو کج کرده بود. چه ناز و ملوس بود خدا.

- باشه، ولی زشته آخه.

سورن- ایران نیست این جا، این چیزها عادیه. بریم تو اتاق.

- من اومدم تازه یه کم بگردم. می خوامی تو برو من بعدا میام.

سورن- نه می مونم باهات، می ترسم کسی مزاحمت شه.

دستم رو گرفت و رفتیم کنار یه دریاچه ی مصنوعی کوچولو.

- سورن؟

سورن- هوم؟

- به نظرت آخر این قضیه چی می شه؟

سورن- کدوم قضیه؟

- قضیه ی دوستیمون.قضیه صیغه و این مسائل

سورن- من و تو که با هم نمی سازیم. آخرشم یا من تو رو می کشم یا تو ... نه نه، همون اولیه، من تو رو می کشم.

با اخم گفتم:

- منظورم موضوع پرونده س خوش مزه!

سورن- مگه میشه من تو پرونده ای باشم و آخرش خوب پیش نره؟ البته اگه تو گند نزنی!

- منم تا الان هیچ پرونده ای از دستم درنرفته.

سورن- منظورت متهمه دیگه؟ پرونده در نمی ره.

- فرقی نمی کنه.

سورن- فرق می کنه.

- به هر حال هر کوفتی که باشه، یادت نره که من بهترین دختر اداره ام و باهوش ترینشون، پس سعی کن احترام منو نگه داری.

سورن- منم بهترین مامورم. همه ی رؤسا رو سر من قسم می خورن. هیچ پرونده ی ناتمامی ندارم. تو هم حواست رو جمع کن دختر خانوم.

- چشم. عشقت اومد، من برم بهتره.

سورن- عشقم؟

با ابرو به دختر کنه هه اشاره کردم. سورن برگشت و نگاهش کرد و براش پشت چشم نازک کرد و برگشت سمت من.

سورن- باز این کنه اومد که!

- سلام خانوم. ببخشید، فکر کنم شما از برادر من خیلی خوشتون اومده. مگه نه؟

دختره تا شنید گفتم برادرم نیشش پنج متر باز شد و با کمال پررویی به انگلیسی گفت:

دختر پررو- بله همین طوره. برادر شما فوق العاده زیبا و جذاب هستند. من خیلی ازشون خوشم اومده.

- برادر من هم ازتون خوشش اومده، فقط یه کم مغروره به روی خودش نیاره. مگه نه سورن؟

سورن- چی داری می گی؟

- تا تو باشی دیگه با من کل نندازی.

دختر پررو- شما فارسی حرف می زنید؟ ایرانی هستین؟

- بله عزیزم، ما ایرانی هستیم. داداشم یه کم خجالتیه، من تنهاتون می ذارم تا راحت تر باشید.

با کمال خونسردی و نیشخند از جلوی سورن رد شدم. داشت با اخم نگاهم می کرد. چشمش پر از التماس و درموندگی بود.

سورن- عسل خواهش می کنم ازت!

- خواهش می کنم سورن، خواهش نکن عزیزم!

سورن- عسل اگه دستم بهت نرسه!

- فعلا به دوست دختر خوشگلک برس فدات شم!

سورن- عسل خفت می کنم!

برگشتم و با نیش باز چندتا ابرو بالا انداختم واسش و رفتم کنار ساحل. بعد از یک ساعت ساعت برگشتم تو اتاق. وای خدای من، نه!

نه، این این جا چی کار می کنه؟ سورن عوضی خفه ات می کنم! به خدا با همین ده تا انگشت خودم خفه ات می کنم. سورن با دو لیوان شربت از آشپزخونه اومد بیرون. با یه نیش باز رفت سمت دختره و شربت تعارف کرد. بعد هم با تعجب و لب های خندون رو به من گفت:

- آجی تو برگشتی تو اتاق؟

دخترپررو- برادر شما خیلی دوست داشتتیه. خیلی خیلی

سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم. رو مبیل نشستم و پام رو انداختم رو پام.

خوب آره نظره خیلی از دخترها همینه ولی برای شما متاسفم

چشمای سورن داشت از تعجب اندازه ی یه ماهیتابه می شد.

دختر پررو: با عصبانیت چرا؟

- آخه با هزارتا دختره دیگه است وقتی واسه شما نداره عزیزم.

دخترپررو- هزارتا دختر؟

- آره عزیزم. خودت گفتی برادرمن جذاب و دوست داشتتیه، خب بایدم این همه دوست دختر داشته باشه دیگه. تازشم الانم که اینجاییم

واسه اینه که دست گل جدیدی به آب داده از ترس خانواده ی دختره اومدیم این جا تا آب ها از آسیاب بیفته و برگردیم ایران.

دختره با دهن باز و چشمای از جا دراومدش بهم نگاه می کرد. وضع سورن هم از اون بهتر نبود. دختره با عصبانیت پاشد و کیفش رو برداشت.

دخترپررو- تو بهم گفتی با هیچ کس نیستی و ازم خوشتر اومده، ای حقه باز! ممنون عزیزم، اگه دیرتر می اومدی معلوم نبود داداش پست فطرتت چه بلایی سر من بیاره.

بعد هم با عصبانیت رفت و در رو کوبید. سورن چند ثانیه هاج و واج بهم خیره شد. منم با نیشخند نگاهش می کردم و ابرو هام رو واسش می انداختم بالا.

دیدم رنگ چهرش تغییر کرد. تازه متوجه وخامت اوضاع شدم و دویدم سمت اتاق، اونم دنبالم دوید. خدا رو شکر زودتر از اون رسیدم به اتاق و در رو بستم و از پشت قفلش کردم. پشت در ایستاده بود و با مشت به در می کوبید.

- فکر در نیستی فکر دستت باش. آه، دیوونه!

سورن- اون در رو باز کن عسل تا نشکستمش.

- نمی خوام، باز نمی کنم. باز ممکنه منو بکشی، البته من کاری نکردم که، فقط جون یه دختر بی گناه رو نجات دادم، همین.

سورن- که همین، آره لامصب؟ من دوست دست گل به آب دادم و در رفتم اومدم دبی؟ باز کن که نشونت بدم عوضی!

- بی ادب خب دختره رو از سرت باز کردم. مگه همین رو نمی خواستی؟

سورن- این جوروی؟ با بردن آبرو و حیثیت من؟

- ببینم، تو چرا دختره رو آوردی تو سوئیت؟ هان؟ هان؟

سورن- گفتم تو خیلی دوست داری با این دختره باشم، روت رو زمین نندازم.

بعد بلند بلند خندید.

- رو آب بخندی دیوونه!

سورن- پلیس به ترسویی تو محشره. تو با این شجاعتت چطوری پلیس شدی؟

بهم برخورد. در رو باز کردم و بر و بر تو چشمام خیره شد. اول آروم دو قدم اومد جلو و بعد دوباره دنبالم کرد و منم دویدم تو اتاق. پام لیز خورد و افتادم رو تخت.

اونم پرید رو تخت و نشست و یقه ام رو با دوتا دستاش گرفت. داشتم خفه می شدم.

سورن- که سر به سر من می داری مریا؟ می کشمت دختر!

- ولم ... کن ... خفه ام ... کردی ... حفته ... حفته ... حفته!

سورن- آبرو و حیثیت منو بردی. من کجا دوست دختر داشتم بعدش ندونسته دست گل به آب دادم؟ خوبه منم بگم من با هزارتا دخترم یا تو با هزارتا ...

- چی؟

سورن- هیچی، بین حتی مثالش خوب نبود نمی شد مقابله به مثل کرد، گس بی خیال!

- خوب شد خودت فهمیدی، وگرنه خفه ات می کردم. پاشو از رو من.

سورن- وایستا، هنوز تنبیهت مونده.

چندتا شوخی شوخی زد تو گوش من.

- نکن دیوونه! قیافه ی دختره رو دیدی؟ چه جیغ جیغی می کرد! همچین حرف می زد انگار می خواستی چی کارش کنی. طفلی نیست تا حالا با هیچ پسری نبوده، می ترسید بلا سرش بیاریم.

سورن مرده بود از خنده.

سورن- آره، بیچاره پاک و معصوم بود و بی گناه.

بعد زدیم زیر خنده.....

متین - یا خدا این جا چه خبره؟ خجالت بکشید بینم، پاشین سانسورش کنید.

سورن برگشت و متین رو دید که چشماش عین بشقاب ماهواره شده بود! یعنی بی اغراق دست کمی از بشقاب ماهواره نداشت. سورن با خنده بغل دست من ولو شد.

سورن - چی می گی دیوانه؟ سانسور چیه؟ تو چطوری اومدی تو؟

متین - دیگه نمی تونین کتمان کنین، خودم دیدمتون، کارتون ساخته س. به تو چه چطوری اومدم تو؟ مهم اینه که مچتون رو گرفتم. جلوی من همدیگه رو می کشین حالا خودتون ...

سورن - ما داشتیم دعوا می کردیم روانی!

- راست می گه به خدا، نگاه کن صورتم رو، از بس سیلی زده قرمز شدم.

سورن - موهای منو نگاه تو چنگولش، ببر وحشی!

- نگفتی چطوری اومدی؟

متین - کلید یدک گرفتم. ما که باورمون نشد. حالا واسه چی مثلا به قول خودتون دعوا، که من عمرا اسمش رو بذارم دعوا، می کردین؟ ماجرا رو براش توضیح دادیم. روده بر شده بود از خنده. دو سه بار دیگه هم دختره رو تو راهرو دیدیم، هر بار ما رو دید چشم غره ای رفت و رفت تو اتاقش. لابد وایستاده بود تو راهرو مخ یکی دیگه رو بزنه.

بالاخره شب شد. متین هم رفته بود خونه ی خودش. خیلی دوست دارم یه بار این بچه پررو، متین ما رو ببره آپارتمان خودش. نکنه بی شعور این جا زن گرفته نمی خواد ما با خبر شیم؟ رسیدیم تهران می دم سردار یه صاف کاری مَشت بیاد روش. بی خیال پردازیم به خودم. بنده هم تو اتاق خودم داشتم آماده می شدم. سورن هم وسایلش رو برد توی سالن که اون جا لباساش رو پیوشه. متین هم دنبالمون نمی اومد، با نیلوفر جونش می رفت خونه ی عموی نیلو. بابا خودت رو بچسب! اوه، چه پرنسسی شدیا جیگری! سر تا پام رو تو آیینه برانداز کردم. لباس صورتیم خیلی بهم می اومد. موهای مصنوعیم یه شنیون ساده کرده بودم و بالای سرم جمعشون کرده بودم. یه کمشم کج کنار صورتم ریخته بودم. آرایش چشمم هم صورتی و نقره ای بود. یه کم رژگونه و رژلب صورتی براق هم آرایشم رو تکمیل تکمیل کرده بود. یه سرویس نقره ای ظریف هم انداختم. بیست، توپ، اصن یه وضعی، چه هلویی شده بودم! کوفتت بشه سورن، من کنار تو حیف می شم. اعتماد به نفسم تو حلقم!

"- زشته این چه وضع حرف زدن یه پلیس متشخصه؟

- وویی بی خیال دیگه، تو هم خفه بمیر وجدان.

- بی ادب، اگه دیگه باهات حرف زدم. من می رم بخوابم، خیلی بی ادبی شدی امشب.

- آخه خیلی خوشحالم. با این تیپم چشمای ونوس درمیاد. الهی، تولدشم هست بیچاره سکنه نکنه خوبه."

از دعوای خودم با خودم خندم گرفته بود.

سورن - چیه خودشیفته؟ با خودت حال کردی داری می خندی؟

- یه امشب با خودم عهد کردم حال تو رو نگیرم، اگه گذاشتی!

سورن - فعلا که تو همش حالت گرفته میشه.

- سورن در خواب بیند پنبه دانه.

صدای پاش رو شنیدم که بهم نزدیک می شد. هنوز داشتم خودم رو تو آینه نگاه می کردم. دستاش رو دور م احساس کردم. با بی حوصلگی دستاش رو کنار زدم.

- به من دست نزن سورن.

سورن - عسل؟

- بله؟

سورن - امشب دور و بر مانی نیلک، باشه؟

- اون دور و بر من می پلکه، نه من دور و بر اون. بعدشم مثل این که یادت رفته ما واسه دستگیری اونا این جاییم. من که با اون کاری ندارم، تازه دشمنشم.

سورن - حالا هر چی، باشه؟

پوزخندی زد و تو آینه به کم دیگه خط چشم کشیدم و با بی تفاوتی گفتم:

- باشه. پس بگو آقا حسودیش میشه.

سورن - تو امانتی دستم، بفهم عسل. نمی خوام دلهره داشته باشم. خیالم از بابتت راحت دیگه؟

- اوهوم. اومدی همین رو بگی فقط؟

سورن - راستش ...

خط چشم کشیدم تموم شد. در خط چشمم رو بستم و گذاشتمش رو میز توالت. به نگاه بهش انداختم. یوهو، چه تیپ دختر کشی زده لامصب! کرواتش تو دستش بود و سرش رو با درموندگی پایین انداخته بود. این بشر انقدر مغرور بود نمی گفت بی برام بیند. پوزخندی زد و کروات رو بدون حرف از دستش بیرون کشیدم و براش بستم.

- خب اینم از این، تموم شد.

سورن - ممنون.

- خواهش.

کمی این پا و اون پا کرد و بعد از اتاق خارج شد

سورن - یادت نره ها عسل، بهم قول دادی با مانی سرد باشی. فهمیدی؟

- وای آره فهمیدم، فقط بردار دستت رو.

دستش رو برداشت. کیفم رو برداشتم و رفتیم پایین. در رو باز کردم و نشستم تو ماشین. به آهنگ آروم گذاشته بود که حس خوبی داشت، به آهنگ بی کلام و کلاسیک. سرم رو تکیه دادم به پنجره و آروم چشمام رو بستم و تا خود خونه ی نصیری با سورن کلامی رد و بدل نکردم.

سورن - پاشو مادمازل، رسیدیم.

چشمام رو باز کردم که دیدم سورن در سمت منو برام باز کرده و دستشم آورده جلو تا دستم رو بگیره و یه لبخند هم رو لباشه. خدای من! چند بار چشمام رو باز و بسته کردم بینم بیدارم یا نه. یه نیشگون هم از رون پام گرفتم که نزدیک بود جیغم بره هوا. به زور لبام رو گاز گرفتم که سورن طوری که بقیه نشنون گفت:

- پیاده شو دیگه. نترس بیداری.

با تعجب دستش رو گرفتم و اونم در ماشین رو بست. تازه فهمیدم بله، آقا از حرص مانی این کار رو کرده. مانی و سارا رو دیدم که اونا هم تازه رسیده بودن و داشتن می اومدن سمت ما. مانی - به به آقای مهندس صادقی گل و گلاب.

سورن - احوالت مانی جان؟ شما چطورید سرکار خانوم؟

سارا - اوه ممنون سورن، من کیلی کیلی کوب هست.

تو دلم گفتم منم دارکوب هست!

- بچه ها بریم تو دیگه.

آروم از پله ها رفتیم بالا. این سورنم عین کنه چسبیده بود به من و دستم رو ول نمی کرد. اولین آشناها مهندس نصیری و دکتر ساجدی بودن، رفتیم جلو و باهاشون دست دادیم.

سورن - سلام. احوال شما جناب مهندس های عزیز؟

مهندس نصیری - به به باد آمد و بوی عنبر آورد. به چشممون به جالتون روشن شد!

سورن - شرمنده نفرمایید قربان. آقا ناصر مبارک باشه، ایشالا دختر خانومتون صد و بیست ساله بشه.

مانی - ونوس خانوم ولوله تا ما رو نکشه حالا حالاها هست.

مهندس نصیری - آی مانی حواست باشه چی می گی، دختر منه ها!

مانی - خب بخاطر همینم گفتم ولوله دیگه.

همه زدیم زیر خنده و مهندس نصیری به شوخی زد تو گوش مانی.

سارا - مانی من رو نزد.

ساجدی - نترس سارا خانوم، همه ی اینا شوخیه.

مانی - ولی من جدی گفتم.

- آقای مهندس ونوس جون رو نمی بینم.

مهندس نصیری - اونجاست دخترم، کنار نیلوفره.

- پس با اجازه، من برم پیششون.

دکتر ساجدی - برو دخترم.

خواستم برم که دیدم دستام تو دستای سورنه. با استیصال نگاهش کردم که دستم رو ول کرد و انگشت اشارش رو به نشونه ی تهدید تکون داد.

متوجه منظورش شدم و با حرکت سر باشه گفتم. "با جازه ای" زمزمه کردم و به همراه سارا رفتیم طرف دخترا. سارا از دور دستاش رو باز کرد و با صدای جیغ جیغوش ونوس رو بغل کرد.

سارا- اوه ونوس جونم، هپی برث دی تو یو. تولدت مبارک هانی!

ونوس در حالی که با اخم به من نگاه می کرد و سعی داشت از سر تا پای من رو برانداز کنه، از سارا تشکر کرد.

- ونوس جون تولدت مبارک. ایشالا صد سال زنده باشی.

بعدشم باهاش روبوسی کردم. خون خونش رو می خورد.

ونوس- ممنون عزیزم. خوشحالم که بازم می بینمت. بابت اون شب متاسفم!

- اشکال نداره. اون قدرها هم بی جنبه نیستم دیگه. فقط تو رو خدا امشب بهم ندید زهرمارم شه.

ونوس- باشه، خیالت راحت. اون دفعه این قدر نامزدت هول کرد که داشتم سگته می کردم.

نیلوفر- واقعا آقا سورن خیلی عصبانی بود.

مرسانا- سلام سلام، احوال عسلی خانوم حساس؟

- سلام. مرسی خانوم شیطون، خوبم. تو چطوری؟

مرسانا- ممنون منم خوبم. تو چطوری بلبل؟

سارا- بی خیال دیگه نگو بلبل مرسی. کوب هستم.

کسی زد به سرشونم. باز هم لابد سورنه دیگه.

- سورن نکن.

متین- دوش دالم.

- سلام. تویی؟

متین- سلام عسلی. پ نه پ، روحمه اومده تو رو با خودش بیره خوشگله.

بعدم دماغم رو آروم کشید.

سورن- متین اذیت نکن زنم رو.

متین- به تو چه؟ دوست دارم اذیتش کنم، عسلی خودمه.

مانی- عسل خانوم کلی طرفدار داریا خوشگله.

به سورن نگاه کردم. اخم رو پیشونیش بود. با پوزخند به مانی گفتم:

- سارا هم زیباست. حواست به زنت باشه ازت ندزدنش.

مانی دستش رو دور کمر سارا حلقه کرد و گفت:

- خب اون که آره، سارای من زیباست.

بعد هم دست سارا رو گرفت و بوسید. هنوز متین پشت سرم ایستاده بود.

مانی- متین بهت خوش می گذره؟

متین - آره خب، آجیم خیلی تو بغلیه.

مانی - اوه پس خوش به حالت! کم کم داره حسودیم میشه.

بعدشم با خنده ادامه داد:

- می خوای جامون رو عوض کنیم متین؟

متین - بچه پررو! نه، من ترجیح می دم برم پیش نیلوی خودم.

مانی - خب پس منم پیام پیش عسل؟

به سورن نگاه می کردم که داشت لبش رو گاز می گرفت و اخمش غلیظ تر شده بود. می دونستم به خاطر این که احترام رو نگه داره

چیزی نمیگه. شیطونه میگه به مانی بگم بیاد هی حرص بخوره، هی حرص بخوره بخندیم، ولی پیش خودم گفتم اون وقت دیگه خونم حلال

میشه. بعدشم یه سیلی زدم تو گوش شیطونه که به دو بره خونشون که دیگه گولم نزنه.

- ای! دیگه چی؟

بعدشم با خنده گفتم:

- مگه من خودم شوهر ندارم؟

بعدشم رفتم دستم و دور دست سورن حلقه کردم و یه چشمک بهش زدم. اون عصبانیت تو چشماش جاش رو به آرامش داده بود. آروم

روی موهام رو بوسه زد و من رو به خودش فشرد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد. با خودم تصمیم گرفته بودم یه امشبه با سورن راه پیام

تا دماغ این مانی رو حسابی بسوزونم. مانی هم حرصش دراومده بود.

مانی - می گم سورن جان مثل این که مهندس نصیری اینا رفتن تو حیاط تا تولد کاملا شروع نشده بریم پیششون. هوم؟

سورن - باشه باشه. عسل جان شما این جا می مونی؟

مانی - چی کار به خانوما داری؟ بذار بمونن برای خودشون خوش باشن.

- شما برید، من با بچه ها این جا می مونم.

سورن - مراقب خودت باش. هوم؟

بعدم در گوشم گفتم:

- مواظب باش باز از اون نوشیدنی های خوشمزه بهت ندن که کار دستمون می دی. همین جا هم بمون. باشه؟ از جات تکون نخور. پیش

بچه ها باش تا ما برگردیم.

با اخم نگاهش کردم. برام تعیین تکلیف می کنه؟ بی جواب سرم رو به طرف بقیه برگردوندم. اونا هم با هم رفتن توی حیاط.

نیم ساعتی می شد که سورن و بقیه تو حیاط بودن، منم کم کم داشت حوصلم پیش این دخترای لوس و مسخره سر می رفت.

ونوس و مرسانا که فقط از تیپ و قیافه ی این و اون ایراد می گرفتن و چشم پسرا رو در می آوردن. سارا هم که با اون حرف زدنش رو

مخم تاتی تاتی می کرد. بعدشم اومدم ماموریت، نه این که وایستم این جا کرکر با اینا بخندم. اصل کاریا اون بیرونن. بی خیال، برم

پیششون یه سر و گوش آب بدم بینم چه خبره.

ونوس - بابا اینا کجان؟ بیان یه کم برقسن و بعدشم کیک رو بیاریم.

مرسانا- کادوها هم مونده. این بابا اینا هم وقت گیر آوردنا.

- بچه ها من می رم دنبالشون ببینم چرا این قدر دیر کردن. تموم مهمونی رو از دست دادن.

سارا- باشه برو، اما زود برگرد.

- باشه، زود میام.

ازشون جدا شدم و رفتم سمت در جلویی. از یه آقایی که خدمتکار بود و خیلی مرتب یه جلیقه ی مشکی و شلوار مشکی و پیراهن سفید

پوشیده بود و یه سینی پر از نوشیدنی دستش بود، پرسیدم:

- ببخشید آقا، مهندس نصیری کجا هستن؟

خدمتکار- توی حیاط پشتی هستن. از اون در که برید، ته باغ کنار استخر تشریف دارن.

- ممنونم

خدمتکار- خواهش می کنم خانوم.

به سمت در عقبی حال رفتم و در رو باز کردم. یه باغ نسبتا متوسط بود با درختای زیاد. اوایل باغ به خاطر نورها و لامپ های ویلا روشن بود.

از قسمت سنگ فرشی باغ جلو رفتم. کم کم داشت تاریک می شد. آه لعنتی، چراغ های کنار سنگ فرش هم خاموش بودن. یه کم دلشوره

داختم. نکنه بلایی سر سرگردا آورده باشن؟ کاش حداقل اسلحه همراهم بود. صدای سنگ ریزه از پشت سرم شنیدم و برگشتم، اما کسی

رو ندیدم. دیگه رسیده بودم به وسطای باغ که خیلی تاریک بود. آخه کله پوک ها اون ته چی کار دارید؟ یه کم جلوتر رفتم که بازم از

پشت سرم صدا شنیدم. برگشتم که مردی رو دیدم که چند قدم بیشتر باهام فاصله نداشت. تلو تلو می خورد و جلو می اومد. چشمش دوتا

کاسه ی خون بود و خیلی خمار می زد. لبخند مسخره ای روی لباش بود و یه شیشه نوشیدنی هم دستش.

- آه عسل الان وقت برانداز کردن مردمه؟

- خب چی کار کنم؟

- د در رو دیگه. لعنتی این که اگه دستش به تو برسه واویلاست!

مرده آروم نگاهم می کرد و مستانه می خندید و می اومد جلو. دامن لباسم رو گرفتم تو دستم و عقب عقب رفتم. اونم آروم آروم می اومد

جلو. بازو هام رو گرفت و کشید طرف خودش. سعی می کرد دستام رو بگیره تا حرکت نکنم.

خواست ببوسه که با یه حرکت جانانه زدم وسط پاش و در رفتم سمت ته باغ. اشکام یه کم می اومد. خودمونیم، با این که خیلی از این چیزا

تو عمرم دیده بودم، ولی یه کم ترسیدم. می دویدم و گاهی به پشتم نگاه می کردم. لامصب با اون بدحالی و اون ضربه ای که زدم هنوز

داشت دنبال من می اومد، اما یه کم سرعتش کم بود و بهم نرسید. داشتم پشت سرم رو نگاه می کردم و بی توجه به رو به روم می دویدم که

"بوم" خوردم به یه چیزی. فکر کردم تنه ی درخته، اما وقتی سرم رو بلند کردم با چشمای نگران سورن برخورد کردم.

واسم مهم نبود چی فکر کنه. فعلا به آغوشش احتیاج داشتم. سرم رو گذاختم رو سینش و محکم بغلش کردم. اونم یه دستش رو دور کمرم

گذاشت و با یه دستش موهام رو ناز می کرد.

سورن- چی شده عسل؟ چرا گریه می کنی دختر؟

بقیه که تازه متوجه سر و صدا شده بودن، اومدن کنارمون.

متین - چی شده عسلی؟ کی اشکت رو درآورده آجی جونم؟

سورن صورتم رو بین دوتا دستاش گرفت و با انگشتاش اشکام رو پاک کرد.

- چی شده عسل؟ آروم باش و بگو. هیچی نمیشه، نترس ما کنار تیم.

هنوز گریه می کردم و نمی تونستم حرف بزنم که دیدم یارو با شیشه اومد جلو.

"- اوه اوه، عسل چی زدی به یارو که تازه بعد دو ساعت رسیده؟

- حقشه مرتیکه ی الدنگ! می خواست کمتر بخوره تا این جوری به ناموس مردم حمله نکنه."

با دیدن یارو رفتم پشت سورن قایم شدم. سورن با اخم برگشت طرفم. این دفعه خیلی عصبی بود. تقریباً داد می زد:

- چی کارت کرد؟ بگو چی شده عسل؟ دِ بگو دیگه لعنتی!

متین - سورن آروم. عسلی بگو دیگه.

با صدایی پراز خش گفتم:

- دیر کردین اومدم دنبالتون بریم داخل و یه هوایی هم خودم بخورم که این یارو افتاد دنبالم.

گریم شدت گرفت. سورن هر لحظه بیشتر عصبی می شد.

- چی کارت کرد عسل؟ جون به لیم کردی.

یارو هنوز داشت ما رو نگاه می کرد. مهندس نصیری هم عصبی و شرم زده با تلفن به زیر دستاش می گفت بیان ته باغ.

- خواست بغلم کنه و ببوستم که زدمش و فرار کردم.

سورن رفت جلو و یارو رو چندتا مشت حسابی مهمون کرد که آدمای مهندس رسیدن و سورن رو از مرده جدا کردن. متینم منو بغل کرده

بود و اشکام رو پاک می کرد. خداییش حال می داد ها. درسته ترسیده بودم و یارو شبیه زامبی ها بود، ولی من اهل گریه نبودم. دیدم نازم

رو می کشن بیشتر گریه می کردم و حال می داد. سورن اومد سمتمون. توچشمای قهوه ای روشن جذابش فقط خشم رو می شد دید.

سورن - مگه نگفتم پیش بچه ها باش؟ مگه نگفتم بهت؟ یه حرف رو چند بار باید بزنم عسل؟

مانی - سورن جان ولش کن حالا بنده خدا رو، اتفاقیه که افتاده. بیچاره خیلی هم ترسیده، تو دیگه دعواش نکن.

سرمو تو بغل متین جمع کرده بودم و می لرزیدم. نمی دونم ترس بود یا سردم بود، فقط یه لرز عجیبی تو تنم افتاده بود.

سورن - آخه من بهش گفتم نیا، حرف گوش نمی کنه که کله شق! یه اتفاقی براش می افتاد جواب خانوادش رو چی می دادم؟

"- خانواده، خانواده! پس بگو. فکر کردم به خاطر خودش نگران شده. مرده شورت رو ببرن!

- بیچاره! دلت میاد عسل؟ حالا هر چی هم که باشه واسه خاطر توئه که این همه جوش می زنه."

متین - بسه سورن، نمی بینی چه طوری می لرزه؟ ولش کن دیگه. خدا رو شکر خطر از بیخ گوشمون گذشت داداش.

سورن کتتش رو درآورد و انداخت رو شونه ی من. عصبی جلوتر راه می رفت. مهندس نصیری هم با آدامش و اون مرتیکه جلوتر رفتن. منم

هم چنان سرم رو شونه متین بود و راه می رفتیم. مانی هم عین مگس دم گوش من ویز ویز می کرد که سورن برگشت و با خشم بهش نگاه

کرد. البته اون متوجه نشد، چون من رو با هیزبازی دید می زد. سورن اومد و دست من رو گرفت و برد پیش خودش. متین با تعجب به

سورن نگاه می کرد. سورن هم دست من رو محکم گرفته بود و تند راه می رفت.

- سورن یه کم یواش تر.

سورن- حرف نزن عسل. حوصله ندارم، یه چیز می گما. دهنه رو ببند و راه بیا.

بیا، یه امشب می خواستم با این کوه یخ خوب باشم. مگه می شد؟ محکم دستم رو می کشید و می برد جلو تا رسیدیم به مهندس نصیری که داشت سیگار می کشید.

نصیری- سورن جان، عسل خانوم رو ببر تویکی از اتاق های مهمون ها توی طبقه ی دوم تا یه کم حالش سر جاش بیاد. بنده خدا خیلی رنگش پریده.

سورن- با اجازه تون ما دیگه مرخص می شیم، این طوری خیلی بهتره.

نصیری- این چه حرفیه پسر؟ هنوز کل تولد مونده. ببرش بالا تا حال زنت جا بیاد.

سورن- آخه نمی خوام مهمونا ...

نصیری- خیلی خب، از در پشتی برید.

بعدم رو به یکی از آدم هاش گفت:

- آقا و خانوم رو راهنمایی کنید بالا.

مرده هم چشمی گفت و بدون حرف دنبالش از راه پله ی پشتی رفتیم تو اتاق ها.

پیشخدمت- چیزی لازم ندارید آقا؟

سورن- لطف کنید یه شربت شیرین بیارید واسه خانوم، فشارشون افتاده.

پیشخدمت- چشم قربان. با اجازه.

تکیه داده بودم به بالای تخت و زانو هام رو بغل کرده بودم. سورنم درحالی که پاهاش آویزون بود ولو شد رو تخت و سرش رو گرفت.

سورن با صدای بلند و قیافه ی درهم و عصبی گفت:

- می بینی همش مایه ی دردسری؟ اون دفعه نوشیدنی خوردی زهرمارمون کردی، این دفعه که این طوری. چی بهت بگم آخه عسل؟ اگه

اون لندهور بلایی سرت می آورد من چه گلی به سرم می گرفتم؟ باید به هزار نفر جواب پس می دادم.

- لازم نکرده. کی گفته من رو به تو سپردن؟ من خودم می تونم مواظب خودم باشم، نیازی به تو نیست.

سورن- د همین زبون بلندته که می ره رو اعصابم. بله، می بینم چه قشنگم از خودت مراقبت می کنی. آدم می مونه تو کفش. اون دفعه

نوشیدنی خوردی نصفه کاره ول کردیم اومدیم، این دفعه هم که بی اجازه پاشدی اومدی تو باغ. آخه من از دست تو چی کار کنم؟ همش

که آبغوره می گیری. خدا آخر و عاقبت ما و این ماجرا رو ختم به خیر کنه. پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن بریم پایین. با این قیافه

همه وحشت می کنن.

پاشدم و رفتم تو دستشویی. یه نگاه به صورتم انداختم. چشمای طوسی عسلی نازم قرمز و باد کرده شده بودن و ریمل و خط چشمم با

اشکام تو صورتم پخش شده بود. چشمام می سوخت. یه کم آب به صورتم زد و با شیر پاک کن سیاهی ها رو پاک کردم و یه کم دیگه

آرایش کردم و اومدم بیرون. سورن هنوز کلافه دراز کشیده بود. ازش دلخور بودم. به جای این که تو اون موقعیت بغلم کنه جلوی همه

سرم داد زد. "عسل دیوونه از همکارت چه انتظاری داری؟ اون متینم اگه این کار رو می کنه واسه اینه که از وقتی چشم باز کردی و پلیس شدی، مافوق بوده و براش حکم یه خواهر رو داری. حالا می خوای این یارو که فقط دو سه ماهه می شناسیش این کار رو کنه؟" توی فکر بودم که تازه متوجه من شد و از رو تخت بلند شد.

سورن - بریم؟

عسل - بریم.

سورن انگشت اشارش رو با تهدید گرفتم سمتم و گفت:

- به خدا اگه این دفعه از کنارم ...

دستپاچه حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- خیلی خوب دیگه، باشه جایی نمی رم.

بعدشم با اخم دستم رو گرفت و رفتیم پایین.

همه در حال رقص بودن. متین و مانی همه ی ماجرا رو برای بچه ها تعریف کرده بودن. نیلوفر با نگرانی چند قدم اومد جلو و دستم رو گرفت.

نیلوفر - چی شد عسل؟

- چیزی نیست.

مرسانا - مانی همه چی رو گفت. الان بهتری؟

- آره خوبم.

مانی - از بس تو خوشگلی همه چشمتم می زنن، نمونش خود من. چشمم کور که این قدر از زیباییت تعریف کردم.

کلافه رو یه صندلی نشستم و سرم رو گذاشتم رو میز. سورنم دستش رو شونم بود و شونه هام رو می مالید. دستش رو پس زدم. نشست کنارم و بقیه ی بچه ها هم نشستن. موقع بریدن کیک بود. ونوس چاقو رو تو دستش گرفته بود و کیک رو می برید. همه تولدت مبارک رو براش می خوندن. بی رمق دست می زدم و چیزی از دور و برم نمی فهمیدم. نوبت کادوها رسید. من و سورن یه دستبند نقره ی خیلی خوشگل براش گرفته بودیم. همینم از سرش زیاد بود، والا.

بعد خوردن کیک و میوه و ... پاشدیم که بریم. متین می خواست با ما بیاد، اما سورن نداشت. سوار ماشین شدم و دوباره به خواب رفتم. اصلا این ماشینه انگار قرص خواب آور بود، نیست که قرار بود توش با این سورن یخکم تنها باشم، واسه همینم حوصلم سر می رفت و می خوابیدم.

با صدای تقه ای که به پنجره خورد بیدار شدم و بی توجه به سورن از پله های ورودی بالا رفتم، البته یه کم گیج می زدم که سورن از پشت بازوم رو کشید.

سورن - صبر کن لجباز تا دوباره یه کاری دست خودت ندادی. فقط کم مونده از پله ها بیفتی تا دیگه بشه نور علی نور.

حرفاش رو با تمسخر می زد و حسابی کفریم می کرد. شیطونه می گفت خرخره اش رو بجوما! کلید رو گرفت و رفتیم بالا. پریدم تو اتاق و لباس عوض کردم و بعدش هم شیرجه زدم رو تختم. خداییش اون یه شب درمیون هم عمل نمی کردیم، همیشه ی خدا من رو تخت بودم و اون رو کاناپه، بیچاره!

باز هم مهمونی! حالم از این همه مهمونی دیگه داشت به هم می خورد. معلوم نبود اومدیم ماموریت یا مهمونی! خوشبختانه این بار مهمونیش خودمونی تر و جمع و جورتر بود و البته بیشتر هم به درد ما می خورد، چون تمام کله گنده های شرکت تو این مهمونی جمع بودن و قرار بود در مورد مسائل کاری هم صحبت کنن.

- اه، متین چه خبره؟ بیست و چهار ساعته و هر روز هر روز مهمونی، حالم به هم خورد.

سورن - کم نق بزن دختر. شما دخترا که عاشق این مهمونی هایین. چی شد؟ حالا حالت به هم می خوره؟

- آخه بستگی به افرادی داره که باهاشون می رم مهمونی. آره حالا حالم به هم می خوره.

متین - دستت درد نکنه دیگه عسل خانوم، حالا حال به هم زن هم شدیم؟

- متین خوب می دونی منظورم تو نیستی.

سورن با اخم و قیافه ی کاملاً جدی گفت:

- بله متین جان، منظورم تو نیستی، منظورم منم. پاشید برید تا دیرتون نشده.

کتش رو پرت کرد رو دسته ی مبل و ولو شد رو مبل. کنترل به دست کلافه کانال عوض می کرد و گاهی اوقات هم با صدای بلند پوفی می کشید و دستش رو تو موهاش فرو می کرد. بی تفاوت بهش مشغول حاضر شدن شدیم.

متین - سورن بدو دیگه. چرا نشستی؟ الان نصیری پدرمون رو در میاره ها!

سورن - شما برید. من نیام. حوصله ندارم.

متین - پاشو مگه بچه ای؟ با یه حرف عسل قهر کردی؟ دیوونه پاشو. می دونی امشب چه خبره؟ امشب خیلی واسمون مهمه. خره پاشو بینیم. واسه من لوس بازی درنیارا!

سورن - نیام. گفتم ک، حوصله ندارم.

متین - من به اندازه ی کافی قاطی هستم. دِ یالا پاشو!

متین خیلی عصبی بود. نمی دونم چرا، ولی خیلی قرمز شده بود. معلوم نیست کی چی بهش گفته بود که اون قدر بد اخلاق شده بود. محکم زیر بغل سورن رو گرفت که بلندش کنه، اما اون بازم بلند نشد و کمی با دست زیر بغل و دستش رو مالید.

سورن با عصبانیت گفت:

- چته پاچه می گیری؟ وحشی شدی؟ نیام. خودتون برید بینم چه گلی به سر خودتون می زنین. من نیام، شاید خانوم حالت تهوعش بهتر شه.

متین - به درک، بریم عسل.

دست من رو محکم کشید و بدون حرف سوار آسانسور شدیم.

خدایا این دوتا چشونه؟ این از متین که جدی جدی، به قول سورن پاچه می گیره، اونم از سورن که عین نی نی کوچولوها قهر می کنه. رفتیم و تو ماشین نشستیم. متین دوتا دستاش رو گذاشت رو فرمون و سرش رو هم رو دستاش گذاشت. کمی آروم شده بود. با صدایی که انگار از ته چاه بیرون بیاد گفت:

- عسل؟

- بله؟

متین - می ری سورن رو بیاری؟ گناه داره، خیلی باهاش بدحرف زدیم. آفرین، برو دیگه!

- تو چرا امشب این قدر عصبانی هستی؟ بگو تا برم.

متین - تا چند روز دیگه یه محموله وارد ایران میشه، هیچ اطلاعی هم ازش نداریم. یعنی چطور بگم؟ هم نمی دونیم که کی قراره بره و چطور، هم این که بچه ها هیچ کدوم آماده نیستن. از اون ور فشارهای سردار از این ورم گنگی این محموله، به خدا عسل نمی دونم باید چی کار کنم.

- سورن می دونه؟

متین - نه نگفتم بهش. می خوام امشب فکرش مشغول نباشه، شاید تو آرامش بهتر بتونه تصمیم بگیره.

- نگران نباش داداشی، همه چیز درست میشه. من می رم دنبال این پسره ی لوس و ندر.

متین لبخند تلخی زد و گفت:

- باشه.

خستگی از سر و روش می بارید. راست می گفت، خیلی موقعیت بدی بود، اما من می خواستم به جای این که پا به پای متین ناراحت باشم، بهش روحیه بدم. از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت هتل. سوار آسانسور شدم. تو راه با خودم فکر می کردم که نباید باهاش اون طوری حرف می زدم. درسته بد اخلاق و عنق بود، ولی بهش برمی خوره دیگه به هر حال. کلید رو انداختم تو در و رفتم تو سوئیت. هنوز رو مبل لم داده بود، با ابروهای به هم گره خورده و لب و لوجه ی آویزون.

- سورن؟ سورن پاشو بریم، دیر میشه ها.

سورن با صدای بلند و جدیت هر چه تمام تر گفت:

- گفتم نیام. خودت رو معطل نکن بی خودی، من نیام.

- سورن لوس نشو دیگه، ببخشید!

سورن - برو، دیرتون میشه.

- آه سورن خیلی لوسی! پاشو دیگه.

سورن - همینی که هست. گفتم که، حوصله ندارم.

- سورن لوس نشو، بیا دیگه. گفتم که ببخشید.

سورن - برو تا حالت به هم نخورده.

هنوز جدی بود. ابروهای تو هم گره خورده بود و تمام حرفاش رو با جدیت می زد. قیافش خیلی ترسناک بود. یعنی خدایش این حرف هایی رو که می زدم تمام جرأت رو جمع کرده بودم و می گفتم. هر آن ممکن بود بزنه دکوراسیون صورتم رو بریزه به هم، والا! دوباره عزمم رو جزم کردم و گفتم:

- از بچه ها هم لوس تری!

سورن - مجبور نیستی تحمل کنی.

از بچگی طاقت این که یکی ازم دلخور باشه و بخواد باهام قهر باشه رو نداشتم. راستش می دونم خیلی خجالت آورده ها، ولی دست به منت کشیم از همون اولم خوب بود. الانم قبول داشتم واقعا با این گند دماغ بد حرف زدم، پس چاره ای نداشتم جز همون منت کشی دیگه. وای خدایا، منو ببخشی برای این کار. من واقعا شرمگینم الان! نفسی کشیدم و آرام رفتم پشت مبل و پشت سرش ایستادم. دستام رو گذاشتم رو شونه هاش و از پشت خم شدم رو صورتش و گوش رو بوسیدم.

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

- سورن جونم ببخشید!

با چشمای متعجب تو چشمم زل زده بود. باورش نمی شد بوسیده باشمش.

سورن - نه، مثل این که امشب همه یه چیزیتون هست.

بچه پررو رو نگاه کن. به خودم زحمت دادم و با کلی شجاعت ازش معذرت خواستم، حالا این طوری می کنه. شیطونه می گه بزمن دکوراسیون صورتش رو بیارم پایینا، ولی بی خیال. شیطونه حرف مفت زیاد می زنه، حیفه صورتش.

دستام رو زدم به کمرم و گفتم:

- چیه؟ مهربونیمم نمی تونی ببینی؟

سورن - یعنی می گی باور کنم؟

- به نفعته باور کنی. به هر حال من دیگه عذرخواهی نمی کنم، پس لوس نشو و پاشو بیا.

سورن با یه قیافه ی حق به جانب و نسبتا مظلوم گفت:

- خیلی باهام بد حرف می زنی. مگه من چی کارت کردم؟

- آخ، تو مظلوم بازی هم بلد بودی و رو نمی کردی؟

با اخم و یه لبخند کوچیک نگاهم کرد.

آخی بچه ام قهر بوده. قهرشم مثل آدم ها نیست آخه. قهر بوده داد می زنه، دیوونه! این چه قهریه؟ تا جایی که ما دیدیم تو قهر ناز می کنی، این دعوا می کنه. قهر کردن هم بلد نیست. رفتم جلوش ایستادم و دستم رو سمتش دراز کردم.

- پاشو دیگه سورن.

سری تکون داد و تلویزیون رو خاموش کرد و دستم رو گرفت و بلند شد. رفتیم تو آسانسور. هنوز به اخم کوچیک رو پیشونیش دیده می شد، لابد ازدست متینم دلخور بود. رفتیم سوار ماشین شدیم. متین سرش رو گذاشته بود رو فرمون. با دیدن ما لبخند تلخی زد. سورن رفت در سمت عقب رو باز کرد و نشست. منم جلو نشستم.

متین - داداشی جونم ببخشید. غلط کردم رو گذاشتن واسه همین موقع ها!

سورن دست به سینه نشسته بود و با اخم سرش رو برگردونده بود سمت پنجره. خداییش قهرشم ترسناکه. آخه به کم ناز توش نیست که، سراسر جدیت و بداخلاقیه!

متین - آخ قربون ناز کردنت برم که از هزارتا دختر بیشتر ناز می کنی، ببخشید دیگه! سورن؟ سورن؟ سورن جونم؟

سورن هنوز سرش سمت پنجره بود.

سورن - راه بیفت دیرمون شد.

متین تو به حرکت ناگهانی برگشت سمت سورن و گوش رو بوسید. سورن هم لبخندی زد.

سورن - اه تف مالیم کردی پوستم خراب شد. راه بیفت دیگه.

هی هم با دستش جای بوسه متین رو پاک می کرد. داشتم از خنده روده بر می شدم. از دست این سورن بچه پرو! خوبه من بوسش کردم

این کارا رو نکرد، وگرنه به سیلی می خوابوندم تو گوشش که قشنگ جای بوسم پاک شه.

متین - ای به چشم فرمانده، شما امر بفرمایید!

توی راه با شوخی های متین سر کردیم تا بالاخره رسیدیم خونه ی مهندس نصیری بزرگ، منظورم آقا نادره.

اون شب جمع خودمونی و کاری بود. زنگ رو زدیم و رفتیم داخل. خدمتکار ما رو به سمت باقی مهمون ها راهنمایی کرد و ما هم رفتیم تو

سالن پذیرایی و مشغول سلام و علیک با بقیه شدیم.

متین - سلام. می بینم که جمعتون جمعه فقط گل ...

مانی پرید وسط حرف متین و با خنده گفت:

- فقط گل خرزهره هامون کم بود که اونا هم رسیدن. جسارت خدمت شما نباشه ها سرکار خانوم.

متین - نه بابا، عسل که خرزهره نیست، کاکتوسه.

سورن - اوه اوه، اونم چه کاکتوسی! بد تیغ هایی داره.

مانی - تا باشه از این تیغا!

سارا - تیغ های عسل کجا هست؟ پس من چرا ندیدم؟

دوتا مشت خوشگل حوالی بازوهای متین و سورن کردم و همه خندیدن.

- سارا جون دارن اذیتم می کنن. تو چرا باور می کنی؟

- عسل گناه داشت، اذیتش نکرد.

سورن - این گناه داره؟ بینمت. آخی مظلوم، بمیرم الهی!

دستم رو آوردم که بزمنش که دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد.

سورن - دور از شوخی، جمیعا سلام.

نادرخان - سلام. خوش اومدید بچه ها! خواهش می کنم بفرمایید.

- ممنون جناب مهندس.

متین - ببخشید دیر شد، داشتیم به چند کیلو ناز می خریدیم، دیر شد.

مانی - ناز کی رو.

سورن - هیچی بی خیال، خوبین شما؟

ناصرخان - به لطف شما.

نادرخان - هی، بد نیستیم. شما چطورین؟

متین - خوب، عالی، بیست، توپ.

دکتر ساجدی - اوه، چه عالی!

بعد از یهکم خوش و بش کردن و خوردن میوه و شیرینی و ... رفتیم سر اصل مطلب.

مانی در حالی که به سیب رو با دقت پوست می کند و پاهاش رو روی هم انداخته بود گفت:

- مهندس بارها هنوز حاضر نیست. باید قرار سه روز دیگه رو بندازیم واسه یه هفته یا شاید دو هفته بعد.

اخم های سورن و نادرخان با هم گره خوردن. نادرخان رو به دکتر ساجدی گفت:

- چرا؟ مگه داروها حاضر نیست؟

دکتر - هنوز همشون حاضر نشدن.

و با چشم و ابرو اشاره کرد. منظورش روانگردان ها بود.

سورن - جناب مهندس مثل این که منم به کم سرمایه گذاری کردم، در حد یه خبر هم نباید بهم اطلاع می دادید که قراره بارها رو

بفرستید ایران؟ تازه باید بفهمم؟

نادرخان - من به متین جان گفته بودم مهندس. مهندس پویا مگه به مهندس نگفتید شما؟

متین - آخ آخ یادم رفته بود. آقا شما دیگه گلایه نفرمایید، مانی هم تازه چند ساعت پیش به من خبر داده.

سورن با اخم به متین نگاه کرد. متین اشاره کرد و سورن دیگه چیزی نگفت.

سورن - خب چرا حاضر نیست؟ مگه تولید به اندازه ای نیست که بشه صادرش کرد؟

دکتر - نه مهندس، هنوز به کم مونده.

متین - خب یعنی تا دو روز دیگه هم عملی نیست؟

ناصرخان - نه متین جان، همیشه به این زودی بارها رو فرستاد. یکم کارمون تو ایران گیره که وکیلون داره راست و ریستش می کنه.

سورن - مانی جان شما به من در مورد این مشکلات چیزی نگفته بودیا، این قرارمون نبود.

مانی - ترش نکن مهندس، خب حالا الان داری می فهمی.

- اما شما باید به ما می گفتید. نه واسه این که کار مشکل پیدا کرده بکشیم عقب، واسه این که شما ما رو غریبه می دونین.

نادرخان - این طور نیست دخترم. خودتونم که دیدید، من خودمم تازه باخبر شدم.

سورن - یه خواهشی می تونم بکنم؟

نادرخان - بفرمایید مهندس صادقی؟

سورن - از این به بعد اگه اتفاقی می افته به ما هم خبر بدید. به هر حال ما هم یکی از سهام دارای این شرکتیم دیگه.

نادرخان - باشه، باشه.

- ببخشید چیز دیگه ای هم هست که به ما نگفته باشید؟

ناصرخان - نه نه، دخترم.

سورن - اگه اشکالی نداشته باشه فردا می خوام پیام کارخونه. تو این چند مدتی هم که این جا بودیم هر شب مهمونی و استراحت بود، یه

کم می خوام به کارها برسم. البته اگه اشکالی نداشته باشه از نظر شما.

نادرخان با یه دلهره و تته پته جواب داد:

- نه ... نه پسر، اشکالی نداره. هماهنگ کن با مانی که چه ساعتی می ری، منتظرت باشه.

سورن - باشه باشه، ممنون.

نادرخان - خب بسه دیگه، شام حاضره. دکتر و مهندس کیانی، شما هم سعی کنید بیشتر از یه هفته طول نکشه.

دکتر - باشه سعی خودم رو می کنم، اما قول نمی دم.

مانی - چشم، شما حرص نخورید، واسه قلبتون خوب نیست نادرخان.

نادرخان - خیلی خب، بفرمایید شام.

هنگام شام هم حرفای معمولی رد و بدل شد و بعد شام هم سه تایی اومدیم هتل.

متین داشت رانندگی می کرد. سورن هم جلو کنارش نشسته بود و با عصبانیت صحبت می کرد. همچین می گم با عصبانیت انگار تا حالا

درست و حسابی هم حرف زده. یعنی حرف می زنه ها، ولی تا بحث کار میاد گره ابروهای محکم تر میشه، تن صداش هم کلفت میشه و

بالا تر می ره. کلا یه هیولایی میشه که جاتون خالی. کاش بودید با هم می ترسیدیم حال می کردیم. عین رزیدنت اوایل می مونه لامصب!

هیجان توام با ترس داره دیدنش. خیلی خب، داشتم می گفتم. منم پشت، بین دوتا صندلی اونا نشسته بودم و به حرفاشون گوش می کردم.

سورن - پسره ی بی عقل، چرا جلوتر بهم نگفتی آخه؟

متین - به جان سورن مانی چند ساعت قبل مهمونی بهم زنگ زد و گفت. اصلا سر شب واسه ی همین اعصابم خرد بود وسرت داد زدم

دیگه. خدا رو شکر که افتاد عقب. باید به سردار بگیم.

سورن - من از این حرصم می گیره که چرا بهم نگفتی. عین احماق نشسته بودم جلوشون.

متین - دور از جونت. حالا این قدر حرص نخور ...

به شوخی زد تو پهلوش و آرام تر گفت:

- شیرت خشک میشه.

سورن هم در حالی که سعی می کرد خندش رو کنترل کنه و هنوز اخمو جلوه کنه، یه پس گردنی زد پس کله ی متین.

سورن - ساکت شو بی ادب، اگه دختر تو ماشین نبود بهت می فهموندم جوجه.
با خنده گفتم:

- ملاحظه منو نکنیدا، به خدا من راضی نیستم. راحت باشید.

متین - کاری نمی تونه بکنه که. این رو گفت که فکر کنیم کم نیاورده.

سورن - کی؟ من؟

متین - پ نه پ، من.

سورن - تو که آره، عالم و آدم می دونن تو همیشه کم میاری.

- بسه دیگه بچه ها، کل کل نکنید. سرم رفت.

متین - خیلی خب دیگه، پیرید پایین. می خوام برم خونه ی خودم.

سورن - مگه تو بالا نمیای؟

متین - نه، خونه ی خودم راحت ترم.

- ببینم تو چرا ما رو نمی بری خونه ی خودت؟

متین - آخه می ترسم زن و بچه ام رو ببینید، برید به سردار لوم بدین.

سورن - اوه اوه چه سرعت عملی، بچه هم داری مگه؟

متین به شکمش اشاره کرد. سورن هم که داشت از ماشین پیاده می شد، یه خاک تو سرت با دست نشونش داد و با هم زدیم زیر خنده.

متین - دور از شوخی، وقت نشد. یه روز می برمتون، اگه بچه های خوبی باشید البته.

سورن - برو شر رو کم کن. با خداحافظی خوشحالمون کن. شب شده هذیون زیاد می گی.

متین - زهر مار، شب به خیر.

- شب به خیر متین.

سورن - شب خوش.

بدو رفتیم بالا تو اتاق. اخمای سورن باز شده بود و می خندید. خدا رو شکر بد اخلاق هست، اما کینه ای نه. با هم مسابقه گذاشته بودیم. به

هم تنه می زدیم که از در بریم تو. امشب هرکی زودتر پاش رو می داشت تو خونه رو تخت می خوابید. سورن غول تشن هم به من تنه زد و

زود پرید تو سوئیت.

سورن با حالت مسخره خمیازه ای کشید و گفت:

- آخ چقدر خستم! می رم رو تختم بخوابم. شب خوش.

- واقعا که! تو مردی؟

سورن - روت رو کم کن. عسل خوبه حالا من هرشب رو کاناپه می خوابم و تو به همون به یه شب در میونت هم عمل نکردی.

- خیلی خب باشه. من فعلا خوابم نیما. شب به خیر.

سورن - منم خوابم نیما. فیلم ببینیم؟

- باشه یه فیلم خوب پیدا کن تا من برم به دوش بگیرم و لباسام رو عوض کنم و بیام.
سورن- باشه.

رفتم تو اتاق. پریدم تو حمام و سه سوته اومدم بیرون. یه سارافون سفید کوتاه تا زیر باسنم پوشیدم با یه شلوار کتان کشی شیری. موهام با ششوار خشک کردم و یه کم حالتشون دادم. یه رژ صورتی کم رنگ زدم و یه کوچولو هم آرایش کردم. امشب زود مهمونی تموم شد و منم خواب به سرم نمی اومد.

رفتم تو حال که دیدم سورن یه شلوار گرم کن مشکی با خط های سفید و یه تیشرت جذب سفید پوشیده که بدجور بازوهای عضله ایش رو می انداخت بیرون. داشت با لپ تاپش گزارش تایپ می کرد. عینک مطالعه ی دور مشکیش رو زده بود و با یه اخم کوچیک به مانیتور خیره شده بود.

سرش رو بلند کرد و دوباره مانیتور رو نگاه کرد. دوباره سریع من رو نگاه کرد و سرش رو انداخت پایین و دوباره مشغول تایپ شد.
تو همون حالت بهم گفت:

- تا فراد هم می خوای اون جا وایستی منو نگاه کنی؟

آه، این باز اون اخلاق گندش برگشت سرجاش. انگار عصا قورت داده. با بی تفاوتی رفتم رو کاناپه نشستم.

- پس فیلم چی شد؟

سورن- چیزی پیدا نکردم.

یه کم کانال ها رو عوض کردم تا یه فیلم اکشن پیدا کردم. البته به زبان انگلیسی بود، اما چه مشکلی داره خب؟ ما زبان انگلیسیمون بیست بیست بود.

- سورن این فیلمه خوبه؟

سورن از پشت سرم گفت:

- آره.

و لپ تاپش رو بست و رفت تو آشپزخونه و یه کاسه تخمه و یه پیش دستی آورد و نشست کنارم.

فیلمش خیلی اکشن و پلیسی بود و بعضی جاهاشم عشقی و کمدی می شد.

آخر فیلم بود و هنرپیشه ی مرد و زن کنارهم ایستاده بودن و طبق تموم فیلمای خارجی صحنه ی آخر بوسیدن بود.

سورن یه کم سرش رو خاروند و منم ریز ریز می خندیدم. یه نگاه چپ بهم انداخت و سریع تلویزیون رو خاموش کرد.

سورن- خب اینم که تموم شد.

- ای، این که تموم نشده بود.

سورن- تموم شد دیگه. تیتراژشم می خوای ببینی؟ پاشو خانوم کوچولو، بخواب که از ساعت خوابت خیلی گذشته.

- من خوابم نیامد. کنترل رو بده بهم می خوام یه کم دیگه تلویزیون نگاه کنم.

سورن- نه دیگه، برنامه های آخر شب واست خوب نیست.

بعدشم با فشار دستاش منو خوابوند رو کاناپه و پتو رو کشید روم.

با لب و لوچه ی آویزون گفتم:

- من خوابم نیاید.

بی توجه به من ظرف تخمه رو برداشت و رفت تو آشپزخونه، منم با حالت قهر گرفتم خوابیدم. صبح با احساس برخورد یه چیزی به دماغم بیدار شدم.

هی با دستم پشش می زدم و دوباره می اومد جلو.

- آه، ولم کن دیگه.

متین - بلند شو دیگه عسل، چقدر می خوابی؟

بلند شدم و با چشمای خواب آلود به متین نگاه کردم و سرم رو خاروندم.

- تو مگه خونه زندگی نداری بچه؟

متین - چرا، ولی هتل شما بیشتر حال می ده. من و سورن صبحونه خوردیم. تو هم برو بخور که کلی کار داریم.

- چه کاری؟

متین - مگه یادت رفته می خوام بریم کارخونه ی نصیری؟

با شنیدن این حرف عین جت بلند شدم و دویدم سمت دستشویی. اصلا حواسم به کارخونه نبود، باید می رفتیم اون جا. تو آینه ی دستشویی یه نگاه به خودم انداختم.

موهام به هم ریخته و ژولیده بود و چشمام هم خواب آلود و یه کمم زیرش پف کرده بود. دست و روم رو شستم و رفتم بیرون.

- متین تو خجالت نمی کشی همین جوری میای بالای سر من؟ ناسلامتی نامحرمی ها. یه مدت این جا موندی یادت رفته این چیزا رو؟

متین - این قدر ترش نکن دیگه خانوم کوچولو، ما که با هم این حرفا رو نداریم.

یه اخمی کردم و نشستم صبحونه بخورم.

- من شیر می خوام. پس شیر کو؟

متین - اوا عسل؟ بیست و پنج شیش سالت، شیر می خوای دیگه چی کار؟

- هه هه هه خوشمزه! شیر کو؟

سورن - تو جنگله.

- شما مگه دیشب تو دریاچه ارومیه خوابیدید؟ احساس بامزگی می کنین؟

متین - احساس نمی خواد، خب هستیم دیگه. مگه نه سورن؟

سورن - اوهوم.

- آره، مخصوصا تو سورن.

سورن با اخم گفت:

- مگه من چمه؟

- هیچی، فقط عصا قورت دادی.

بعدم رفتم از یخچال شیر رو برداشتم و ریختم تو لیوان.

سورن - همین هم از سرت زیادیه. شانس آوردی نمی زنمت.

عسل - نه تو رو خدا، بیا بزن.

متین - بچه ها دعوا میشه ها، بی خیال شین.

سورن - اون شروع کرد. به من چه؟

صبحونم رو خوردم. میز رو جمع کردم و رفتم تو اتاق. کت بلند طوسیم رو با شلوار جین مشکی پوشیدم و موهای کلاه گیس رو دم اسبی بستم و رفتم تو هال.

نشستم صندلی عقب و تا رسیدن به کارخونه حرف نزد. متین و سورن شوخی می کردن و سر به سر هم می داشتن، البته بیشتر متین شوخی می کرد و سورن می زد تو برجکش. آخه کلا سورن اهل شوخی نبود. موقع خنده هم اخم داشت. البته جلوی نصیری اینا خیلی بگو و بخند بود. تو تنهایی هامون این طوری بود و صد البته شخصیت اصلیشم تو تنهایی هامون بود.

متین - خب پیرین پایین.

پیاده شدیم و بعد از سلام و احوالپرسی با مانی رفتیم توی کارخونه.

مانی که خیلی دستپاچه بود گفت:

- چرا این قدر سر زده؟ شما که گفتین ظهر میان.

متین - نه ما گفتیم فردا، صبح و ظهرش رو مشخص نکردیم. آخه نمی خواستیم تو زحمت بیفتی و شتر قربونی کنی.

مانی - ممنون که به فکر جیب منی.

متین - خواهش می کنم. عوضش ناهار مهمون تویم.

مانی - آی قلبم!

متین - ای بخیل، یه ناهارم به ما نمی دی؟ سارا به چی تو دل خوش کرده من نمی دونم، والا.

توی کارخونه قدم می زدیم و به دستگاه ها و قرص ها سر می زدیم. سورن یه چیزایی رو می نوشت و گاهی اوقات سوال می پرسید. من و

مانی داشتیم جلوتر می رفتیم که دیدم سورن و متین ایستادن. برگشتم که دیدم جفتشون خوشحالن، اما رنگه مانی پرید.

مانی - چ ... چرا اون جا وایستادین؟

متین - هیچی عزیز، الان میایم.

بعد هم اومدن سمتمون و دوباره راه افتادیم.

آروم دم گوش متین گفتم:

- چی شده؟

متین - پیدا کردیم

- چی رو؟

سورن - هیس! راه برین، شک می کنه.

به چشم غره به سورن رفته و رفتم جلو پیش مانی و مشغول حرف زدن باهاش شدم. بعد این که تموم کارخونه رو بازرسی کردیم رفتیم تو دفتر مدیریت که تا نیم ساعت بعد جلسه ی سهام دارا بود.

یه کم منتظر موندیم و بعد رفتیم تو. مهندس نصیری بالا نشسته بود. جلسه متشکل از دکتر ساجدی، ناصرخان، نصیری، من، سورن، مانی، سارا و متین بود.

نادرخان - خب چی شد؟ بارها حاضره دکتر؟

دکتر - تا پنج روز دیگه حاضر میشه.

نادرخان - خوبه خیلی به تاخیر نیفتاد.

سورن به متین چشمکی زد و دست هاش رو روی میز به هم قلاب کرد و با قیافه ی متفکرانه پرسید:

- ببخشید این بارهایی که شما می گید چی توشونه؟

یه کم اضطراب رو می شد تو نگاه هاشون خوند.

مانی - خب قرص های لاغریه دیگه. مهندس آلزایمر گرفتی؟

سورن - نه، اما من فکر نمی کنم اینا قرص های لاغری باشه.

بعدش دست کرد تو جیبش و از میون یه دستمال کاغذی چندتا قرص رو ریخت روی میز و با اخم بهشون خیره شد.

سورن - من بعد این که دوست دختر سابقم بهم خیانت کرد خیلی افسرده شده بودم. یه دوستی داشتم تو دانشگاه که وقتی دید حسابی دارم از غصه آب می شم دوتا قرص انداخت کف دستم و گفت بزن، از این غم و غصه درت میاره. از اون روز به بعد اون قرص ها شد همه ی زندگیم، بوش رو هم از دو فرسخی می شناسم. بهم دروغ نگید، من خوب می دونم این قرص لاغری نیست و اشتباهی هم قاطی قرص ها نشده.

یه کم می ترسیدم، اما سورن تو لحنش یه آرامش خاصی داشت که انگار به کاری که می کنه زیادی مطمئنه. با دلهره به متین نگاه کردم که لبخند آرامش بخشی بهم زد و دستم رو تو دستش گرفت و یه کم آروم شدم. قیافه هاشون دیدنی بود، همه قرمز و پر استرس.

نادر خان در حالی که دندوناش رو به هم می فشرد گفت:

- خب حالا که چی؟ می خوای شراکتت رو به هم بزنی یا ما رو لو بدی؟

سورن - هیچ کدوم. می خوام تو حمل این قرص ها شریک شم. ما با هم شریکیم، اگه شما گیر بیفتید منم گیر می افتم، هیچ سندی هم ندارم که بگم من از این چیزا خبر نداشتم. پس پای خودمم گیره. چرا حالا آش نخورده و دهن سوخته بشم؟

ناصرخان - اما مهندس، شراکت خرج داره.

سورن - درسته. هیچ کس این قرص ها رو قبول نداره و میگه آدم رو می کشه، اما اگه این قرص ها نبود شاید من همون خیلی وقت پیش ها خودم رو می کشتم و امروز به عسل نمی رسیدم.

بعدهم دست من رو گرفت و یه لبخند دخترکش زد و ادامه داد:

- اشکال نداره، هر چقدر بخواین میارم وسط، فقط منم شریک، بی خیانت و دغل بازی.

دکتر ساجدی - ما دغل بازیم؟

سورن- جسارت نکرم، فقط گفتم که بدونید می خوام همه جوره باشم.

نادرخان- باشه. من به یه کم پول احتیاج دارم که این جنس ها رو بفرستم ایران.

سورن- اون پول رو من و متین پرداخت می کنیم.

متین- نادرخان من رو هم که به شراکت قبول دارید دیگه؟

نادرخان- آره، آره.

بعد دستی تو موهای جوگندمیش فرو کرد و کلافه بلند شد و از پنجره به بیرون خیره شد.

اکثر خلافاکاریایی که من باهاشون سر و کله زده بودم اِند خشن بازی بودن، اما اینا قاچاقچی های مظلومی بودن. آخی حیوونی ها، خب

مجبورم هستن، بد جوری بی پول شدن و خوردن به خنسی. اگر قبول نمی کرد به ضررش بود. البته الانم که قبول کرده به ضررشه، چون

می افته تو زندان.

یه کم دیگه بحث کردیم و در آخر یه سند محرمانه امضا کردیم که سر هم دیگه رو کلاه نذاریم. بعدش پیش به سوی هتل.

- بابا ایول دارین به خدا، داستانت خیلی باحال بود سورن!

سورن- خواهش می کنم. ما اینیم دیگه.

بعد هم یه تعظیم کوتاه کرد و من خوشحال خندیدم.

سورن- بریم بالا یا همین جا شام رو بخوریم؟

متین- همین جا بخوریم دیگه.

سورن- خیلی خب، پس بشینید.

- می گم مهندس نصیری خیلی زود قبول کرد که باهاش شریک شیم. این مشکوک نیست؟

سورن- چرا، اما من تمام مدارکشون رو دیدم. بدجوری خرشون تو گل گیر کرده. پول کم دارن که آدماشون رو راضی کنن که قرص ها رو

وارد کنن.

متین- آره، مجبور بود قبول کنه. سورن حالا پول رو چی کار می کنی؟ مبلغ کمی نیست.

سورن- خب یه زنگ می زنم به ددی جون می گم برام بفرسته، این که مشکلی نداره.

بعدش یه چشمک زد و خندیدیم.

گارسون- چی میل دارین قربان؟

متین- ایول، تو هم که ایرانی هستی، ایول ایول! من اسپاگتی می خوام.

- منم هوس پیتزا کردم.

سورن- خب می گفتین از اون اول می رفتیم یه رستوران ایتالیایی دیگه. منم استیک می خورم.

گارسون - بله قربان. چیز دیگه ای میل ندارین؟

به هم دیگه نگاه کردیم و سر تکون دادیم.

سورن - نه ممنون.

منتظر بودیم که غذاهامون رو بیارن. دستم رو گذاشته بودم زیر چونم و به گل های رز سفید و قرمز گلدون وسط میز خیره شده بودم.

- دلم برای خونوادم تنگ شده.

یه قطره اشک مزاحم از چشمم افتاد روی گونم که متین پاکش کرد.

متین - گریه نکن خانومی. من رو نگاه کن، چند ماهه این جام. جای من بودی چی کار می کردی پس؟ تازه خونوادم که دلم خیلی برایشون

تنگ شده به کنار، هرچی دوست دختر داشتم پرید.

با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم. با ناراحتی سرش رو انداخته بود پایین. یه دونه خوابوندم تو کمرش.

متین - هی چته؟

- دوست دختر؟ مگه چندتا داشتی بچه پررو؟

متین - به جان متین یادم نمیاد دقیق چندتا بودن، ولی به چهارده پونزده تایی می رسیدن.

- همه رو با هم داشتی؟

متین - او، همچنین میگه با هم انگار من گفتم صدتا. افت داره واسه ما کم داشته باشیم. اونم پسری به خوشتیپی و جذابی من که دل هر

دختری رو می بره.

- جز من.

متین - تو که دل نداری سنگ دل! تا حالا ندیدم عسل از یکی خوشش بیاد.

- اتفاقا من تو رو دوست دارم.

متین - جدا؟

عسل - آره داداشی.

بعدشم بینیش رو کشیدم که غذاهامون رو آوردن.

متین - نه جدا عسل، تا حالا کسی رو دوست داشتی؟

- اوم، شاید از کسی خوشم اومده باشه، اما دوست داشتن نه فکر نکنم.

متین - تو و سورن قلب که تو سینتون نیست.

- شما چی آقا سورن؟

سورن رنگ نگاهش عوض شد. لبخند کمرنگی که روی لباسش بود خشک شد و جاش یه اخم تو ابروهایش به وجود اومد.

با قاطعیت جواب داد:

-نه، غذاتون رو بخورید سرد میشه.

یه کم تعجب کردم و شونه ای بالا انداختم و مشغول خوردن غدام شدم که نگاهم به متین افتاد که داشت مهربون سورن رو که سرش پایین بود و با اخم غذا می خورد نگاه می کرد. متوجه نگاهم شد که سری تکون داد و مشغول غذا خوردن شد. تا آخر غذا تقریباً ساکت بودیم و حرف مهمی رد و بدل نشد. فهمیدم که سورن یکی رو دوست داشته و متین هم می دونه. وایی فکر کن، یکی عاشق این جزیره گرینلند بشه، یخ بی احساس! کی عاشق این میشه آخه؟ خداییش بی انصافی نکنم خوشگله و با اون هیکل ورزشکاری خیلی جذابه، اما دریغ از فسقل احساس تو وجود این بشر. غدامون که تموم شد رفتیم بالا. متین و سورن تو سالن و رو زمین خوابیدن منم رو تختم. آخ چه حالی داد!

نیمه شب احساس کردم از توی سالن صدا میاد. اولش گفتم بی خیال لابد پسران یا بیداران یا یکیشون پاشده آب بخوره، اما بعد دیدم صداهای عجیب تری میاد. پاشدم یه بولیز پوشیدم و رفتم تو هال. خب این که روی دست سورن خوابیده متینه، اون یکی هم که دستش رو شکم متینه سورنه. بله بله، اوه بیشرف ها چه عاشقونه هم خوابیدن! می ترسم متین از سورن حمله شه.

"- خاک تو سرت عسل با این ذهن منحرفت!

- ولی تو رو خدا وجدان جون فکر کن متین از سورن حمله شه. بعد متین با صدای جیغ جیغو به سورن بگه تو منو اغفال کردی. من جواب خانوادم رو چی بدم؟ وایی، چه خنده دار!

تو همین فکر بودم و داشتم به اون دوتا نگاه می کردم که یکی از پشت سر دهنم رو گرفت. یا خدا این دیگه کیه؟

هی بال بال می زدم که ولم کنه. یاد بلایی افتادم که اولین بار که سورن رو دیدم سرش آوردم. دندونام رو آماده کردم و دستش رو گاز گرفتم. یه دونه هم با آرنج زدم تو شکمش. از درد دلش رو گرفته بود.

- متین؟ متین؟ سورن؟ پاشید دیگه.

مرد- هیس ساکت خانوم کوچولو، اونا خوابن.

- چی کارشون کردی عوضی؟

مرد- هیچی، فقط یه کم بیهوشن.

من کم کم می رفتم عقب و اون کم کم می اومد جلو. دستم خورد به گلدونی که روی میز بود و "بوم" کوبوندم تو سرش. یارو بیهوش افتاد رو زمین. هرچقدر سورن و متین رو صدا کردم بلند نشدن. لعنتی، با دستمال بیهوششون کرده بود.

یه ساعتی که گذشت جفتشون کم کم به هوش اومدن.

متین- این جا چه خبره؟ من چرا سرم گیج می ره؟

سورن- منم سر گیجه دارم. حالم داره به هم می خوره. چی شده؟

- هیچی، این آقاهه اومده این جا مهمونی. فقط بنده خدا نصفه شب اومد که ما همه خواب بودیم. نگران نباشید، خودم خوب ازش پذیرایی کردم.

سورن در حالی که منگ راه می رفت، رفت کنار مرده روی زمین نشست.

سورن- کشتیش؟

- نه، فقط بیهوشش کردم.

متین- با چی؟

- با گلدون، حیف، گلدون قشنگی بود.

سورن سه تا سیلی زد دم گوش یارو.

سورن- عسل برو آب بیار ببینیم این لعنتی کیه؟ باید به هوش بیاد. بدو.

رفتم از آشپزخونه یه لیوان آب یخ آوردم. بنده خدا سرما نخوره خوبه.

- بیا سورن.

سورن آب رو ریخت تو مشتش و پاشید رو صورت یارو. چندتا هم سیلی بهش زد. مرده کم کم به هوش اومد.

سورن- به به متین، آقا به هوش اومدن.

مرد- ولم کنید.

متین- اوا؟ چرا؟ واسه چی ولت کنیم؟ نصفه شبی اومدی مهمونی، زشته پذیرایی نکرده بذاریم بری. کاش از قبل خبر می دادی جلوی پات گوسفند می کشتیم.

سورن- تو کی هستی؟ نصفه شب با این لباسا و اون نقاب تو اتاق ما چه غلطی می کردی؟

مرد- هیچی هیچی، ولم کنید. بذارید برم لعنتیا.

متین- نوچ نوچ، نشد دیگه. بی ادب نباش. مهمون ناخونده شدی فحشم می دی؟ تو کی هستی؟

حالا که نقاب رو از صورتش برداشته بود به نظرم قیافش برام آشنا می اومد. آها آها، اون روز تو خونه ی مهندس نصیری دیدمش. یکی از بادیگاردش بود.

- سورن جان عزیزم، یه لحظه بیا.

سورن و متین چشم هاشون اندازه تخم مرغ شده بود. سورن ابرویی بالا انداخت و پاشد. رفتم تو آشپزخونه و اونم دنبال من اومد.

سورن- چیه؟ چی کارم داری؟

- هیس یواش تر، من اون رو می شناسم.

سورن- جدا؟ کی هست حالا؟

- یکی از بادیگاردای ناصرخان. اون روز که اومدم تو باغ رو یادته؟ همون که ما رو از پله های پشتی برد تو اتاق. لابد فرستادنش که ببینه ما کلک ملکی تو کارمون هست یا نه.

سورن- مطمئنی عسل؟

- اوهوم. تو یادت نمیادش؟ تو هم که اون رو دیده بودی.

سورن- اون روز این قدر آدم دیده بودم که یادم نیست. در ضمن، یادت نیست چقدر عصبی بودم؟

- خیلی خب، حالا وقت این حرفا نیست.

سورن- بیا بریم تو، فقط تو ساکت باش و مواظب باش سوتی ندی.

ایشی گفتم و رفتم تو اتاق.

سورن- متین نفهمیدی کیه؟

متین - نه، چیزی نمیگه که.

سورن - زنگ بزن به پلیس. ما که تو این شهر کسی رو درست حسابی نمی شناسیم، لابد دزده دیگه.

مرد - نه نه، به پلیس زنگ نزن.

سورن - مرتیکه اومدی تو اتاق ما نمی گی کی فرستادت، نمی گی کی هستی و این جا چی کار می کنی، بعد می گی به پلیس زنگ نزنیم؟

بزن متین، بزن.

متین - جدی بزنم؟

سورن - خب آره.

متین - خب اگه پلیس بخواد تحقیق کنه که ...

مرد - چیه؟ پای خودتونم به جا گیره مگه نه؟

سورن - تو یکی خفه شو. چه می دونم؟ پس زنگ بزن به مانی یا مهندس نصیری، اونا قابل اطمینان ترن، بزن اون جا.

متین - این وقت شب؟

سورن - می گی چی کار کنیم پس؟

- تا صبح بالا سرش بیدار بمونیم، صبح زنگ بزنیم. باشه؟

سورن - باشه، اما تا صبح باید همه چی رو بگه.

مرد - من حرفی ندارم.

سورن - یه لگد خوابوند تو پهلوش که مرد دوباره افتاد رو زمین و از درد به خودش مچاله شد.

سورن - زر می زنی یا لهت کنم عوضی؟

مرد - من هیچی نمی گم.

سورن - پس حالیت می کنم.

اروم آستین هاش رو زد بالا و شروع کرد. یه ساعتی کتکش زد که مرد بیچاره دیگه طاقت نیاورد. زیر مشت و لگدهای سورن له و لورده

شده بود. متینم که رو مبل نشسته بود و با پوزخند به اونا نگاه می کرد. منم دلم نمی اومد نگاهش کنم.

مرد - خیلی خب، بسه ... بسه، منو مهندس نصیری فرستاد ببینم ریگی تو کفشتون نباشه، آخه الکی که نیست بخواین تو قاچاق قرص ها

باهاش شریک شید.

سورن کلافه دستی تو موهاش فرو کرد:

- من خر رو بگو که گفتم به اونا زنگ بزنه، نگو خود آقاییون فرستادنش.

متین - خب حالا چیزی هم گیرت اومد؟

مرد - هیچی، این جا فقط اسناد شراکت با مهندس بود.

سورن - پس می خواستی نقشه های اف بی آی این جا باشه؟

- مردک خر دنبال پوچ بودی، ما چیزی نداریم که بخوایم تو هتل قایمشون کنیم. این جا هرچی هست مال شرکت نصیریه. اون قدر هم گانگول نیستیم که هرچی سند داریم با خودمون بار کنیم بیاریم این جا.
بعد رفتم سراغ لپ تاپ سورن که می دونستم چیزای مخفی و سری توش دم دست نیست و هرچی تو هاردش هست مال شرکت نصیریه. برش داشتم و گذاشتم جلوی مرده.

- بگردش، دِ بگردش لعنتی، واسه چی منو نگاه می کنی؟
موهش رو گرفتم و گفتم:

- بگرد.

اونم آروم موس رو برداشت و تموم پوشه ها رو گشت.

- خب، حالا چیزی پیدا کردی؟

مرد- نه، نه.

- خب حالا همینا رو برو به رئیس بگو. از مهندس انتظار نمی رفت که این قدر شکاک باشه. امیدوارم توجیه درستی برای این کارش داشته باشه.

سورن- خیلی خب، دو سه ساعت دیگه صبحه، تا صبح پیش آقا بیدار می مونیم و صبح می ریم دفتر نصیری.

تا صبح به نوبت متین و سورن بیدار موندن. منم رو کاناپه نشسته خوابم برد. صبح سریع یه چیزی کوفت کردیم و سرسری یه چیزی پوشیدیم و رفتیم دفتر نصیری، البته به همراه گروگان دوست داشتنی!

سورن با ژست همیشه جدی خودش به علاوه ی یه اخم غلیظ رو صورتش پیاده شد و دست مرد رو گرفت پیادش کرد.

منم که جلو نشسته بودم با یه افاده ی خاصی که از خودم سراغ نداشتم پیاده شدم. متینم با یه پوزخند و اخم نسبتا شدیدی پیاده شد. سه تایی، البته چهارتایی، با گروگانه منظومه که البته جزء آدمیزاد حساب نمی شد بنده ی خدا، جلوی در شرکت نصیری کنار هم ایستاده بودیم و سرمون رو گرفته بودیم بالا و به تابلوی شرکت خیره شده بودیم. عین سه تفنگدار شده بودیم جون شما. با اخم رفتیم بالا.

سورن- مهندس نصیری هستن؟

منشی- بله، اما ...

سورن رفت به سمت در اتاق مهندس و یه دوتا تقه به در زد و رفت تو.

منشی از پشت سر دوید تو و قبل از این که سورن حرف بزنه گفت:

- ببخشید قربان، بی هماهنگی اومدن تو.

نصیری- اشکالی نداره خانوم، بفرمایید شما. چطوری مهندس صادقی عزیز؟ چه بی خبر؟

من جلوی در ایستاده بودم. متین و مرده هم بیرون رو صندلی نشسته بودن. در اتاق مهندس باز بود. سورن هم وسط اتاق ایستاده بود.

سورن- این بود رسمش مهندس؟ واقعا ازتون انتظار نداشتم. اگه چیزی می خواستید به خودم می گفتید بهتون می دادم. این دیگه چه وضعش بود؟

مهندس که کلی دستپاچه شده بود و رنگش عین تام و جری سرخ و سفید می شد گفت:

- از ... از چی حرف می زنی مهندس؟ من که هیچی از حرفای شما سر درنمیارم!

سورن- از همونی که فرستاده بودید تو سوئیت ما واسه جاسوسی، واسه این که بفهمه چیزی داریم یا نه و چیزی ازتون مخفی می کنیم یا نه.

نصفه شبی نزدیک بود زن من سخته کنه. من و متین رو بیهوش کرد. واقعا با این کارتون چی رو می خواستید ثابت کنین؟

مهندس که حالا رنگش به شدت پریده بود گفت:

- کی ... کی گفته من این کار رو کردم؟

سورن- خود یارو، آقا دزده، یا بهتره بگم آقا جاسوسه.

نصیری- لابد برام پاپوش دوختن، چشم نداشتن شراکت ما رو با هم بینم سورن جون.

سورن- اما من این طور فکر نمی کنم. متین؟ متین؟ آقا رو بیار.

متین- ای به چشم. راه بیفت.

تا متین و مرده اومدن تو باز رنگ مهندس بنده خدا پرید. عین آفتاب پرست تو این چند دقیقه هزارتا رنگ عوض کرده بود. کم کم داشت

با گچ دیوار یک رنگ می شد و استتار می کرد.

سورن با پوزخند گفت:

- لابد ایشون رو نمی شناسید؟ اون شب تو مهمونی ناصرخان آقا رو زیارت کرده بودیم، بعدشم بنده خدا زیر مشت و لگدهای من دووم

نیارود و اعتراف کرد.

متین- به همین سادگی، به همین خوش مزگی! واقعا از شما بعید بود این کارا. اعتماد نداشتین پیشنهاد شراکت رو قبول نمی کردین. اگر

می خواستین مطمئن شین، یه راه بهتر، نه این راه ضایع که دستتون رو برامون رو کنه.

مهندس یه کم صداش رو صاف کرد و سعی کرد اون ابهت سابق رو بگیره که مانی از پشت سر وارد شد.

مثل این که همه چیز رو شنیده بود. با صدای مانی همه به عقب برگشتیم و به اون که جلوی در ایستاده بود چشم دوختیم. مهندس که انگار

فرشته ی نجاتش اومده باشه، آب دهنش رو قورت داد و یه لبخند زورکی زد.

مانی- اون کار من بود. انتظار ندارید که تو یه محموله ی بزرگ قاچاق باهامون شریک شید اونم بی هیچ تحقیقاتی؟ هان؟

متین- این چه وضع تحقیقاته مانی؟ تحقیق کردنت هم مثل آدم نیست دلمون رو خوش کنیم که.

مانی- مجبور بودم، راه دیگه ای نمی شناختم. به هر حال متاسفم.

سورن- اوهوم، تاسف خوبه، ولی کارساز نیست دیگه.

مانی- یعنی چی؟

متین- یعنی ما از شراکت با شما منصرف شدیم هم توی محموله ...

سورن- و هم تو واردات قرص ها.

درحالی که کیفش رو تو دستش جا به جا می کرد گفت:

- تا آخر این هفته فرصت دارید تمام سرمایه ای رو که من و مهندس پویا و خانومم به شرکتتون دادیم رو بهمون برگردونید.

نصیری- مهندس شما که وضع ما رو می دونید. این قدر لجباز نباشید. من از شما عذرمی خوام، ولی واقعا ما نمی تونیم این پول رو به شما برگردونیم. در حال حاضر محموله ها تا سه روز دیگه وارد ایران می شن. خواهش می کنم، ما به شراکتتون احتیاج داریم. متین- اما ما تصمیم خودمون رو گرفتیم.

مانی- طلا که پاکه چه منتش به خاکه؟ از چی می ترسین؟ ما که چیزی پیدا نکردیم.

سورن با یه پوزخند بزرگ درست رو به روش ایستاد. قد مانی هم بلند بود، اما خب سورن یه سر از اون بلندتر و هیگلی تر بود. مرسی هیگل!

سورن- اگه می ترسیدیم و از چیزی واهمه داشتیم، الان به جای این که این جا باشیم باید بلیط می گرفتیم برای فرار از دستتون، پس حضور ما تو این جا به این معنیه که ما هیچ ریگی تو کفشمون نیست مهندس کیانی عزیز! روش رو برگردوند سمت مهندس.

سورن- واقعا متاسفم، اما از شراکت با شما فوق العاده پشیمونیم.

مانی- ما می تونیم واسه معذرت خواهی پنج درصد به سودتون اضافه کنیم. این طور نیست مهندس نصیری؟

نصیری- بله بله. مهندس لطفا الان که دیگه قراره محموله ها برسه به ایران این بازی ها رو درنیارید. شما دارید از موقعیت بد مالی ما سوء استفاده می کنید. این کار رو نکنید.

سورن- باشه، اما به یه شرط.

مانی- چه شرطی؟

سورن- ما فقط تو این محموله ی هفته ی بعد باهاتون شریکیم. وقتی که سودتون رو به دست آوردید، باید سهم ما رو بدید و از هم جدا شیم.

نصیری دستی به چوئش کشید و متفکرانه گفت:

- قبوله.

و دست هاش رو فرو برد تو جیب شلوارش که باعث شد لبه های کت سفیدش عقب تر بره و ابهت خاصی پیدا کنه.

راستش می دونید؟ من احساس می کنم نصیری اصلا خلافکار خوبی نیست. یه کم زیادی شوت می زنه. اگر همین مانی بچه پررو رو هم نداشت، الان کلاهش پس معرکه بود. نمی دونم سردار واسه چی این همه نقشه های جور واجور کشیده. خب بگیرش زندونیش کن بره دیگه.

"- جناب سروان، شاید آدم شوتی باشه، ولی همین آدم شوت الان کلی جوون رو داره بدبخت می کنه و هنوز هم دم به تله نداده. اون روز هم خدایی شد دستش جلوتون رو شد. زیادی حریف رو دست کم نگیر.

- ممنونم از تذکرت وجدان جان، حالا دیگه می تونی شرت رو کم کنی.

- بی ادب."

سورن- خب با اجازه، ما دیگه می ریم. فقط این بنده خدا رو ببرین بیمارستان، زیادی ازش پذیرایی کردیم.

پوزخندی زد و بعد از یه خداحافظی خشک و خالی دراومدیم بیرون و نشستیم تو ماشین. اخمای سورن باز شد و با متین دستاشون رو زدن به هم.

متین - ایسنه! چه خوب حالشون رو گرفتی سورن!

سورن - پس چی فکر کردی؟ به من می گن سورن صادقی. تو چرا این قدر ساکت بودی عسل؟ نکنه زبونت رو موش خورده؟

- نه خدا رو شکر هنوز دومترش سر جاشه. حوصله ی حرف زدن نداشتم، دوست داشتم بیشتر گوش کنم.

سورن - همون بهتر که حرف نزدی، حرف می زدی همه چیز رو خراب می کردی.

- زیاد به خودت نناز سورن خان. تازه درگیری هامون با این مهندسای پیزوری شروع شده، تازه اوج ماجراست.

متین - خیلی خب سورن، پاشو بیا این ور بشین. من رانندگی می کنم.

سورن - چرا؟

متین - پاشو بیا این ور دیگه، بیست سوالی نپرس.

سورن با اکراه از ماشین پیاده شد و جاش رو با متین عوض کرد. بعد ده دقیقه دیدیم این راه، مسیر هتل نیست.

- متین کجا می ری؟ این که راه هتل نیست.

متین - آره، مگه قراره راه هتل باشه؟

- پس کجا می ریم؟

متین - یه کم دندون رو جیگر بذار، می رسیم خودت می فهمی.

می دونه من خیلی کنجکاووم، از قصد اذیتم می کنه ها! سورنم دست کمی از من نداشت، علامت تعجب شده بود.

بعد بیست دقیقه رسیدم به یه خونه ی ویلایی نقلی تو یه خیابون شیک که پر از خونه های ویلایی بود و انتهای خیابون می خورد به ساحل.

خونه هم درست آخرین خونه بود و از پنجره های کناریش می شد دریا رو دید.

متین - خب مسافری عزیز امیدوارم خوش گذشته باشه بهتون، لطفا پیرید پایین.

- چقدر این جا قشنگه! این جا کجاست؟

سورن - راست میگه ما رو کجا آوردی؟

متین - آوردمتون لب دریا غرقتون کنم سهمتون رو بکشم بالا. خب مگه نمی خواستید خونم رو ببینید؟

سورن - این خونه ی تونه؟

متین - پ ن پ، خونه ی مادر بزرگه س، اون سگه هم که اون جا نشسته هاپوکوماره. خب بدوید تو که خیلی گشتمه. صبحونه ی درست و

حسابی که نداشتید بخوریم، حداقل یه ناهار خوب بخوریم. بفرمایید تو.

در رو باز کرد و رفتیم تو. یه خونه ی نقلی کوچولو با دکوراسیون شیک و ساده ی سفید و سرمه ای بود. یه کاناپه ی سرمه ای رو به روی تی

وی بود که چندتا کوسن کوچولو با پارچه های طرح دار با طرح های مختلف سفید و سرمه ای روش جا خوش کرده بودن. دیوارا سفید و

پرده ها سرمه ای بود. پارکت هم سفید بود و فرش وسط هال سرمه ای. چندتا لوستر سفید و سرمه ای کوتاه و بلند هم از سقف آویزون

بودن. به آشپزخونه نگاه کردم، کابینت ها سرمه ای بود و یخچال و بقیه ی وسیله ها سفید.

سورن- دید زدنت تموم شد؟

- چه شیک و نازه این جا!

متین- مبله اجارش کردم.

سورن در حالی که رو به کاناپه لم می داد گفت:

- می دونستم سلیقت هیچ تعریفی نداره

- اما در عوض خوبه مثل بعضی ها شلخته نیستی داداشم.

متین با خنده و در حالی که ظرف میوه رو روی میز می داشت گفت:

- منظورت از بعضی ها سورنه دیگه، مگه نه؟

- دقیقا.

سورن- پس نیستی خونه ی منو ببینی. اون رو ببینی حتما فکت می خوره زمین.

- نه بابا؟ اعتماد به نفس!

متین- اون که اعتماد به نفس نیست یه چیز فراتر از اعتماد به نفس، ولی دور از شوخی سورن راست میگه، سلیقتش خوبه. خوشش قشنگه.

سورن- بفرما عسل خانوم.

- من که تا با چشم خودم نبینم باورم نمیشه.

متین- بچه ها ناهار چی می خورین سفارش بدم؟

- اوم ... پیتزا.

سورن- منم همون پیتزا.

متین- باشه، پس سه تا پیتزا با سس و نوشابه. الان زنگ می زنم بیارن.

با اومدن پیتزا ها حسابی شکمی پر کردیم و یه چرت زدیم.

واقعا خوابیدن با صدای دریا خیلی لذت بخشه. خوش به حال متین که هر روز این طوری می خوابه، خوش شانس کثافت!

آخ خدا چقدر خوابیدم! وای این جا چقدر تاریکه؟ من کجام؟ نکنه منو دزدیدن؟ ای بابا، این جا که خونه ی متینه. پس چرا این قدر تاریکه؟

در اتاق کجاست؟ آخ آخ این میز رو کی گذاشته این جا؟ وای، هالم که تاریکه. اینا کجان؟ نکنه کشتنشون؟ وای خدایا، نکنه بهمون

شیخون زدن؟

- متین؟ سورن؟ کجایی؟ خدا چرا هیشکی این جا نیست؟ ای بابا، حالا بیا دنبال در خروجی بگرد!

اُه این وسیله ها چرا سر راهن؟ خدا اعصابم خرد میشه ها! آخ...

پام گیر کرد به لبه ی فرش و با مخ افتادم زمین و پیشونیم خورد به دسته ی میل. "آیی" چیزی که نمی دیدم ولی حدس می زدم

پیشونیم خون اومده.

مامان، من چه گناهی کردم که همه ی فرش ها تو این جا با من لجن؟ یواش دسته ی مبل رو گرفتم و بلند شدم. عین کورا راه می رفتم. آها، این فکر کنم دستگیره باشه. خود نامردشه، کثافت دو ساعته دارم دنبالش می گردم. در رو باز کردم. ای، مثل این که کل منطقه برقش رفته. همه جا تاریکه، من چقدر می ترسم! این چقدر زشته که من دارم می لرزم.

- متین؟ سورن کجایین آخه؟

اوه، یه نفر داره میاد این ور. عین شیخ می مونه تو تاریکی. یا خدا، منو نخوره. خودت هوام رو داشته باش. من تا حالا آدمخور ندیدم. وای، با اون هیكلش معلومه چند نفر رو خورده.

- جلو نیا.

دو قدم به سمتم برداشت.

- د لعنتی می گم جلو نیا دیگه.

سورن- آروم باش منم.

- ای تویی؟ من فکر کردم آدمخواره. از دور هیكلت شبیه اونا بود، از جلو هم خود اونا.

سورن-

- کم حرف بزن. برقا چرا رفت؟

- من چه بدونم؟ لابد ادیسون اعتصاب کرده برق رو برده. شما کجا بودین؟ منو تنها گذاشتین تو این خونه ی تاریک کجا رفتین؟ ها؟ ها؟ ها؟

سورن- خواب بودی با متین رفتیم لب دریا. چیه؟ نکنه ترسیدی؟ خانوم شجاع، از شما بعیده ها.

- نخیر، ولی اصلا کار درستی نبود منو تنها گذاشتین تو خونه ی تاریک. تو هم جای من بودی می ترسیدی دیگه.

سورن- من عمرا بترسم. مگه بچه ام؟

- راست می گی، حواسم نبود توی غول تشن از هیچی نمی ترسی.

سورن- درست صحبت کنا، هیچی بهت نمی گم پررو شدی ها! مثل این که یادت رفته جایگاهت رو.

بعد آروم لباس رو آورد دم گوشم و گفت:

- سروان کوچولو.

نفسش خورد به گوشم و با دست صورتش رو پس زد.

- کم درجت رو به رخ من بکش. حالا یه درجه که چیزی نیست، تو سن پدر بزرگ من رو داری. نه، جان من خودت رو با من مقایسه کن،

بچه پررو!

متین- چه خبر تونه؟ برقا رفته؟

- پ نه پ، تولدته با همسایه ها دست به یکی کردیم سورپرایزت کنیم یهو بپریم جلوت بادکنک بترکونیم خوشحال شی.

متین که صداش رگه های خنده داشت گفت:

- بیا بریم تو چندتا شمع برداریم.

- واسه چی؟

متین - هیچی، گفتمی تولد گرفتین واسم حیفه شمع فوت نکنم، گفتم بریم شمع بیاریم. تو این تاریکی آدم دست و پای خودشم نمی تونه تشخیص بده.

- من نمیام تو ها، خودت برو.

متین - باشه، پس شما همین جا بایستین تا پیام.

سورن - باشه.

متین رفت تو و بعد از چند دقیقه با یه بسته شمع و یه فندک برگشت. یه دونه تو دستش روشن کرده بود و بقیه هم تو بسته بودن. بسته رو داد به من.

متین - بگیر نفری یکی روشن کنید.

دوتا شمع درآوردم و گذاشتم رو زمین. سورن نشست و با فندک روشنشون کرد. نشستیم دور شمع ها. بعد دو دقیقه دیدم سورن خیره شده بهم.

- چیه؟ خوشگل ندیدی؟

سورن - خوشگل که تا دلت بخواد دیدم، دراکولا ندیدم یا بهتره بگم خون آشام اونم از نوع مادش رو.

- خودت رو تو آینه دیدی تا به حالا؟

سورن - آره دیدم و به قدرت خدا پی بردم که چه زیبا منو نقاشی کرده.

- آره، فقط فکر کنم دست خدا خورده هرچی آبرنگ بوده ریخته رو صورتت همچین این شکلی شدی.

متین فقط می خندید و با شمع بازی می کرد. سورن دستمالی از جیبش درآورد و کشید رو پیشونیم و جلوی روم گرفت:

- واسه این می گم خون آشام. چی کار کردی با خودت؟

- اِ، داره خون میاد؟ هیچی، تو اون تاریکی پام گیر کرد به لبه ی فرش و با سر خوردم به دسته ی مبل.

متین - مبلم که خونی نشد؟

- متین جان من مهم ترم یا مبلتون؟

متین - مبلمون.

سورن داشت کرکر می خندید. منم هی حرص می خوردم. دوتا مشت نثار بازوی متین کردم.

سورن - شما خیلی وقته با هم کار می کنین؟

متین - از وقتی که من وارد بخش سرهنگ محمدی شدم. دوره ی سروانیم بود فکر کنم، حدود چهار سال قبل. اون موقع غسل ستوان بود، یه ستوان تازه وارد که کلی دسته گل به آب می داد.

سورن - معلومه، این دختر بدون شر نمی تونه زندگی کنه، بی دسته گل به آب دادنم نمی تونه کار کنه.

- یعنی می خواین بگین شما هیچ وقت تازه کار نبودید نه؟ از شکم مادر سرگرد به دنیا اومدین دیگه؟

متین - غسل با همین زبونش تا همین جا رسیده ها، هیشکی حریف این زبونش نمیشه.

سورن چشمکی زد و گفت:

- هیشکی جز من.

- اوه، اعتماد به نفست رو برم. زیاد خودت رو تحویل نگیر، گنده تر از تو هم حریف زبون من نشدن. خیالت جمع که منو نمی تونی ببری.

سورن - جوجه رو آخر پاییز می شمارن جناب سروان.

- عمرا بتونی حریف من بشی. سالی که نکوست از بهارش پیداست.

سورن در حالی که دستاش رو روی سینه قلاب می کرد گفت:

- منم واسه همین می گم. من تو رو می برم واسه همین نکویی سال دیگه.

تا اومدم جوابش رو بدم و دهنم رو باز کنم برقا اومد و پاشد رفت.

زیر لب گفتم:

- لااقل وایسا جوابت رو بگیر.

متینم پاشد و رفت تو. منم شمع ها رو خاموش کردم و رفتم تو هال. تو آینه ی هال خودم رو دیدم. یه خراشیدگی رو پیشونیم بود که ازش

یه کم خون می اومد. سورن رفت در یخچال رو باز کرد.

سورن - عسل بیا این جا.

با اکراه رفتم سمتش. دستاش رو گذاشت زیر بغلمو بلندم کرد و منو گذاشت رو این. از حرکتش چشمم چهارتا شده بود. با یه دستمال

کاغذی خون پیشونیم رو پاک کرد. بعد چسبی رو که دستش بود زد رو پیشونیم.

سورن - مراقب خودت باش، زیادی داری خودت رو زخمی می کنی.

بعد یه ضربه ی کوچیک زد رو بینیم. هه، کوه یخ مهربون شده باز!

- آخه چی کار کنم؟ تقصیر من که نیست.

سورن رفت تو دستشویی که دستاش رو بشوره، البته فکر کنم. منم که اون بالا رو تازه کشف کرده بودم عین دختر بچه های کوچولو پاهام

رو تکون می دادم.

متین - نکن دختر، چقدر پاهات رو تکون می دی؟

- بی اعصاب شدی ها متین، رفتیم ایران یه دکتر برو.

متین - تو هم جای من این همه رنج رو تحمل می کردی بی اعصاب می شدی. می دونی چقدر دلم برای خانوادم تنگ شده؟ چند ماهه این

جام، دیگه خسته شدم.

- همه دوست دارن بیان خارج زندگی کنن، فکر می کنن بهتره و بیشتر حال می ده. تو اومدی این جا دیوونه شدی؟

متین - من آدمش نیستم عسل. من هیچ وقت عشق خارج نبودم و نیستم. خیلی از کشورها رو رفتم. شاید خیلی هم نه، ولی خب چهارتا،

شاید پنج تا کشور رو گشتم، ولی هیچ جا برام ایران نشد. هیچ جا وطن خود آدم نمی شه. دلم برای مامان بابام تنگ شده.

سورن درحالی که با حوله دستاش رو خشک می کرد، اومد پشت من ایستاد و آرنجاش رو به این تکیه داد.

سورن - آخی، بچم دلتنگه.

متین - شماها دلتون تنگ نشده؟

- من که خیلی دلم برای خانوادم تنگ شده. مخصوصا وقت نمیشه حتی باهاشون تلفنی صحبت کنم.

متین - بفرما. تازه شماها بعد از من اومدین و دلتنگین، من که جای خود دارم.

سورن - ایشالا موفق برمی گردیم ایران، خستگی و دلتنگیمون برطرف میشه.

- خدا کنه.

متین - فعلا که همه چی خوب پیش می ره.

- امیدوارم تا آخرش هم خوب پیش بره.

متین - فردا چی کار می کنیم سورن؟

سورن - فردا می ریم شرکت و از نزدیک هم قرص ها رو می بینیم، هم نوع قرص های روانگردانش رو تشخیص می دیم. بعدشم باید بریم

ماشین هایی رو که قرص ها رو وارد می کنن ببینیم.

- مگه قرص ها رو با ماشین می برن؟

سورن - فقط قسمت اولش رو تا به دریا برسیم، از کارخونه تا لب دریا. بعد سوار لنج می کنیم و می بریم.

- ما هم باهاشون می ریم ایران؟

سورن - آره، هم ما و هم دار و دسته ی نصیری. چندتامون همراه محموله می ریم، چندتامونم با هواپیما. کاملا رسمی و محترمانه که کسی

شک نکنه.

- ما جزء کدوم دسته ایم؟ هواپیمایی ها یا لنجی ها؟

سورن - هنوز معلوم نیست. به احتمال زیاد من و تو با محموله می ریم، متیم با نصیری از راه هوا میاد. حالا فردا می ریم اگه وقت شد در

مورد اینا هم حرف می زنیم. محموله تا سه روز دیگه راهی میشه، پس ما فقط فردا و پس فردا این جا مییم.

متین - شرمنده بچه ها، نتونستم غذا درست کنم. فعلا بیاین این املت رو بزنیتم تو رگ، بعدم بریم لالا که کلی کار داریم فردا.

سورن - چه جوری بخواییم؟

متین - اول می ری سرجات و آروم چشمت رو می بندی و سعی می کنی خوابت ببره. اگر خوابت نبرد، گوسفندا رو می شمری، حتما

خوابت می بره.

سورن - هه هه خندیدم! منظورم اینه که کجا؟ تو که یه اتاق بیشتر نداری، این جا چطور می خوایم بخواییم؟

متین - سه تایی رو تخت می خوابیم خب، دوستانه و صمیمی.

- دیگه چی بچه پررو؟ لابد هر ده دقیقه هم هر کدومون از تخت پرت شیم پایین، نه؟

متین - نه عزیزم، تو رو می داریم وسط که نیفتی یه وقت اوف بشی، من و سورن می افتیم. تو حرص نخور.

جفتشون با صدای بلند زدن زیر خنده که غذا پرید تو گلوی سورن بی شرف.

- زهرمار، بی ادبا! واقعا که دل سردار خوشه. من رو با کی ها فرستاده؟ نگاه کن تو رو خدا، یه بره رو سپردن دست دوتا گرگ خبیث.

متین دندوناش و بهم نشون داد و گفت:

- پیا نخوریمت بره کوچولو. مثل این که خیلی خوشمزه هم هستیا!

این دفعه اخم کردم واقعا. پررویی تمام بود. طرز حرف زدنشون واقعا زشت بود. سورن بیشتر می خندید، اما متین بلبل زبونی می کرد. نه خداییش، می گن خارج اومدن جنبه می خواد می گید نه. این متین وقتی تو ایران بود به خواهرای محجبه ی اداره که چادر و مقنعه می پوشیدن هم نگاه نمی کرد و از حجب و حیا سرش رو می انداخت پایین و واسه گفتن چهار تا جمله اداری کلی سرخ و سفید می شد. حالا پررو پررو نیلوفر و سارا رو بغل می کنه و با من این جور حرف می زنه. خدا می دونه ما نبودیم این جا چه کارا که نمی کرده. نمی دونم چقدر تو فکر بودم که سورن دستش رو جلو صورتم تکون داد.

سورن - کجایی عسل؟ نترس بابا، متین شوخی کرد. این قدر هم دیوونه نیست که گوشت تلخی مئه تو رو بخوره.
با اخم غلیظ توچشمات زل زد. نمی دونم تو چشمات چی خوند که نیشش بسته شد. با جدیت رو به متین گفتم:
- نگفتی؟

متین - چی رو؟ این که چطور می خورمت رو؟

عسل - روت رو کم کن سرگرد پویا. بسه هر چی به روت خندیدم. شوخی هم حدی داره دیگه.

متین - ببخشید خواهری، فکر نمی کردم ناراحت شی. ببخشید عسلی جونم؟ باشه؟

- نگفتی کجا باید بخوابم؟

متین بلند شد و اومد جلوم ایستاد. یه سر و گردن ازم بلندتر بود. بادستاش بازو هام رو گرفت و سرش رو مثل بچه ها کج کرد.

متین - تا باهام آشتی نکنی نمی گم کجا باید بخوابی.

سعی کردم خودم رو از حصار دستات آزاد کنم که این بار محکم تر بازو هام رو گرفت و سرش رو آورد دم گوشم و زمزمه کرد:

- اول منو ببخش، دوم شامت رو بخور، سوم برو تو اتاق خواب رو تخت بخواب.

سورن - به جان سورن تو این یه ماه اصلا یادم رفته چطور رو تخت می خوابن، از بس خانوم جای ما رو اشغال کرده. خوش شانسی هم حدی داره ها!

- خب برو رو تخت بخواب که آرزو به دل نمونی یه وقت.

متین - زشته سورن جون، من و تو پسریم می تونیم تو حال بخوابیم، ولی عسل دختره خویبت نداره.

- نمی خواد، من امشب رو کاناپه می خوابم.

متین - عسل ...

- همین که گفتم. متین دیگه حرف نزن، غذام یخ کرد، آه.

متین - بشین داغش کنم.

- بدو فقط.

بعد شام همه تو حال نشسته بودیم. سورن و متین مشغول ورق بازی بودن و در حین بازی تخمه می خوردن.

منم یه فیلم توپ پیدا کرده بودم و یه پیش دستی تخمه هم گذاشته بودم جلوم و هی می خوردم و فیلم نگاه می کردم.

ژانر فیلمش پلیسی کمدی بود، منم که عاشق این جور فیلم ها. هیچ وقت نمی تونستم از این فیلم ها بگذرم. اگه می تونستم هر فیلمش رو هم چندبار نگاه می کردم. زبان اصلی بود با زیر نویس فارسی.

- می گم جای سردار کاشانی خالی که ببینه سرگرداش نشستن در کمال وقاحت ورق بازی می کنن. واقعا که، جمع کنین بساط لهو و لعبتون رو!

متین - سردار کاشانی نیست تو داری جاش گیر می دی؟ بی خیال بابا، قمار که نمی کنیم.

- هرچی باشه گناهه.

سورن - آها اون فیلمی که شما داری نگاه می کنی گناه نداره، نه؟

- فیلم فیلمه دیگه، چه گناهی داره؟ تازه فیلمش هم پلیسیه دیگه.

سورن - آها، اون تیکه هاشم که اصلا نمی بینی، نه؟

سرخ و سفید شدم. بچه پررو اون که داشت بازی رو می کرد، مگه فیلم رو هم نگاه می کرد؟ فیلم بدی نبود ها، ولی وسط وسطاش چندتا صحنه ی بد داشت که فراتر بود. سعی می کردم کانال رو موقتا عوض کنم یا طوری بشینم که مانع دیدشون بشم و نتونن تی وی رو ببینن. بچه پررو همه جاش هم چشم داره.

سورن - چی شد؟ خانوم خجالت کشیدن؟ هه، چه حرف خنده داری زدم! تو و خجالت؟ محالاته.

- جنابعالی بازی می کنی یا حواست به فیلم منه؟

سورن - هر دو تاش، هم بازی می کنم هم حواسم به توئه.

- از بس فضولی!

سورن - فکر نمی کنم لازم باشه برای این کار از تو اجازه بگیرم.

- برای فضولی منظورت دیگه؟

سورن - برای ...

- هیس بازی رو بکن بذار فیلم رو نگاه کنم.

سورن - ما که داشتیم بازیمون رو می کردیم، شما بخش امر به معروف و نهی از منکر تون فعال شد و خواستین بزنین تو برچک ما، ولی خوشبختانه تیر به خودت برگشت.

- اصلا هم این طور نیست.

متین آروم به سورن گفت:

- کم سر به سر این بذار. تا فردا هم بخوای باهاش کل بندازی، کم نیاره. بازی رو بکن.

- معلومه کم نیارم آقا متین.

متین - دختر تو گوشت این قدر قویه یعنی؟ من خیلی آروم گفتم ها!

- پس چی فکر کردی؟ یه پلیس خوب باید همه چیزش قوی باشه تا بتونه از پس هر چیزی بریاد دیگه.

نمی دونم چقدر از کل کل من و سورن گذشته بود، اما می دونم دیگه کاری به کار هم نداشتیم. بعضی اوقات برای هم کری می خوندن و یکدیگر رو بازنده می دونستن. بعضی اوقات هم صدای خنده هاشون می رفت رو هوا. من عجیب رفته بودم تو بحر فیلم. اوه اوه، فیلم حساس شد. خدا کنه اینا حواسشون به بازی باشه، وگرنه دوباره سورن برام دست می گیره. کم کم به شدت حساسیت افزوده می شد که دستی جلوی صورتم حایل شد و مانع از دیدن صفحه ی تلویزون شد.

آروم سرش رو آورد دم گوشم. خودم رو کنار کشیدم.

سورن- زشته این چیزا خانوم، نگاه نکن. حداقل جلوی دوتا پسر مجرد خوب نیستا!

یه کم خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین، طوری که چسبیده بود به گردنم. با صدای آروم و پر از خجالت که تا حالا جلوی سورن سابقه نداشت گفتم:

- خب همش که این طوری نبود، چندتا سکانش این طوری بود دیگه.

قطعا اگر سورن از اول با لحن آروم بهم نگفته بود باهاش کل می انداختم و می گفتم "خب تو جلو چشمات رو بگیر. به من چه که دوتا پسر مجرد تو خونه س و من نباید فیلمی که دوستش دارم رو ببینم؟" اما در مقابل اون لحن گرم و آروم چاره ای جز سرخ و سفید شدن و خجالت نداشتیم. کنارم نشسته بود، اون قدر نزدیک که بدنمون با هم تماس داشت و گرمی تنش رو حس می کردم. زانو هام رو که عصبی تکون می دادم می خورد به زانو هامش و یه طوری می شدم.

دستش رو گذاشت زیر چونم و صورتم رو آورد بالا. تو چشمام نگاه کرد. بی اختیار زل زدم تو اون چشمای عسلی تیره که حالا کاراملی و شیرین شده بود و با شیطنت خاصی نگاهم می کرد.. ازش ترسیدم. نکنه فیلم روش تاثیر گذاشته باشه و... نه نه، سورن هرچی هم که باشه اهل این کارا نیست. خودش می گفت دستش امانتم. این متین کجا رفت؟ هان؟ هر وقت باید سر و کله اش پیدا بشه نیست. هر وقت هم که باید نباشه عین خروس بی محل جلو رومون سبز میشه.

سورن با صدایی که توش رگه های شیطنت موج می زد گفت:

- نمی خوامی بخوابی؟

- چرا چرا، بذار فیلم تموم شه.

روم رو کردم سمت تلویزیون که دیدم تیتراژه.

- ای، این کی تموم شد؟ نفهمیدم آخرش چی شد. همش تقصیر توئه.

چونم رو از دست سورن کشیدم بیرون و با کف دستم سینش رو هل دادم عقب، آخه زیادی اومده بود جلو. با حالت قهر کوسن رو بغل کردم و اخمام رفت تو هم و لبام آویزون شد.

- نداشتی ببینم چی شد آخرش. آه، خروس بی محل!

سورن- آخرش همون صحنه خوشگله اتفاق افتاد و تموم شد. حالا نمی خوامی بخوابی؟

- تو چه گیری به خوابیدن من دادی آخه؟

سورن با قیافه ی مظلومی گفت:

- آخه دیروقته. نمی خوابی؟

سری تکون دادم و با کلافگی گفتم:

- چرا. برام پتو و بالش میاری؟

سورن- من به چیزی گفتم، تو جدی نگیر. برو تو اتاق بگیر بخواب.

- نه کاناپش خیلی نرمه، همین جا می خوابم. می خوام تلویزیون نگاه کنم، خوابم نمی بره.

سورن با اخم ساختگی و لبخند شیطونی گفت:

- باشه، فقط چیزای بد ممنوعه ها، گفته باشم. وگرنه گوشت رو می کشم دختر بدی بشی!

بعدهم بی هیچ حرفی رفت تو اتاق و به پتو و بالش برام آورد. بالش رو گذاشتم زیر سرم و اونم پتو رو روم کشیدم.

با نوک انگشتش زد رو بینیم و گفت:

- شیطونی نکنی ها خوشگله، وگرنه با بنده طرفی.

- یعنی چی؟

سورن لبخند خبیثی زد و گفت:

- حالا! شب بخیر و روجک.

- و روجک خودتی. شب بخیر.

منم به کم کانال گردی کردم که آخر سر نمی دونم کی خوابم برد.

صبح با صدای غر غر های متین از خواب پریدم. پتو رو کشیدم بالاتر و سرم رو کردم زیر پتو که آفتاب چشمم رو نزنه. متین هم به سره داشت حرف می زد.

متین- خب دختر خوب می خوای بخوابی چرا این تلویزیون رو خاموش نمی کنی؟ خونه ی خودت نیست دلت بسوزه که. پاشو عسل، چقدر می خوابی؟ پاشو کار و زندگی داریم، باید بریم شرکت نصیری. می دونم بیداری، پاشو.

- اه متین بذار بخوابم. شب تا کی خوابم نبرد.

متین- بله از صدای تلویزیون معلوم بود که خوابت نبرد و نداشتی حداقل ما بخوابیم. پاشو دختر، پاشو به دوش بگیر بریم شرکت. باید زود بریم به وقت چیزی رو تغییر ندن که سرمون کلاه بره.

- به نیم ساعت دیگه بذار بخوابم، به جون تو اصلا حال بیدار شدن نیست متین.

متین- پارچ آب یخ میارم ها، تو بگو نیم ثانیه. گفتم پاشو، یعنی پاشو.

سورن از اتاق خواب با موهای خیس اومد بیرون. از لای پتو داشتم نگاهش می کردم. موهای قهوه ای تیره و خیسش رو پیشونیش ریخته بود و عین بچه ها شده بود. آخی نازی، چه خوشگل شده!

سورن- چه خبرته متین؟ سر صبحی صداتون خونه رو برداشته.

متین- از این خانوم بپرس. تا نصف شب نشسته تلویزیون نگاه کرده، اونم با صدای بلند، یادشم رفته خاموش کنه و تا صبح تلویزیون روشن بوده. الانم که با کتک باید بیدارش کنم، پانمیسه.

بلند شدم و سیخ نشستم، با موهای ژولیده. هنوز تو آینه خودم رو ندیده بودم، اما مطمئن بودم قیافم وحشتناک شده که متین نیم متر پرید عقب و دستش رو گذاشت رو سینش و با ادای دخترونه گفت:

- اییش، دختر خدا مرگت بده! ترسیدم با این قیافت. بچه ام نیفتاده باشه خوبه!

با خنده و عصبانیت بالش رو پرت کردم سمتش که رو هوا گرفتش.

- زهرمار، خیلیم دلت بخواد.

متین - پاشو یه نگاه تو آینه به خودت بنداز، قیافه و سر و وضعت رو ببین، بعد بگو دلت بخواد. پیر برو حاضر شو یا صبحونه.

با اخم، در حالی که زیر لب به متین و آباد و اجدادش درود می فرستادم رفتم تو اتاق و با یه حرکت میگ میگی چپیدم تو حموم. اوه، بوی عطر و ادکلن و افترشیو و انواع شامپو قاطی شده تو حموم. چه کردی سورن! منم نامردی نکردم، شامپوهای خوشبجلم رو که همیشه تو کیفمه با خودم آوردم. اول چند دست موهام رو با شامپوهای خوش بوم شستم بعد هم شامپو بدن و ... آقا سورن فکر کردی جلوت کم میارم؟ عمرا! به من می گن عسل آرمان، پرنسس زیبایی. اوه، اعتماد به نفسم تو حلقم!

نیم ساعتی می شد که تو حموم بودم، البته از لج متین سعی کردم طولش بدم. وقتی حرص می خوره عجیب بامزه میشه. از گوشاش انگار دود میاد بیرون، عین شخصیت های کارتونی. آها آها، مثل وقتی که تام نمی تونه جری رو بگیره و بخوره و قرمز میشه و دستاش رو مشت می کنه و از گوشاش دود می زنه بیرون، متینم وقتی حرص می خوره دقیقا شکل تام میشه. متین اگه بفهمه تو دلم بهش گفتم تام سرم رو از تنم جدا می کنه.

صدای متین از بیرون می اومد.

متین - بدو دیگه عسل، نیم ساعته رفتی تو حموم. خوبه هر روز حمومی ها. بیا بیرون دیگه، دیرمون شد.

- آه چقدر تو امروز نق می زنی. برو بیرون در اتاقم رو ببند تا پیام بیرون.

متین - باشه فقط بجنب دختر.

- نترس نیلو جونت در نمی ره که.

متین - جای حرف زدن یه کم سریع باش.

بعدم رفت بیرون و در رو بست. منم یه حوله ی کوتاه پیچیدم دور خودم. حوصله نداشتم حوله تن پوشم رو از هتل با خودم بار کنم بیارم این جا. البته اگه حوصله هم داشتم این آقا متین این قدر ما رو شگفت زده کرد که وقت به حوله آوردن نرسید. همینم خدایی داشتم. آخه می دونید، تو این ماموریت بهم ثابت شده باید همیشه یه سری لباس اضافه همراه باشه. به حوله ی صورتی کم رنگی که عین لباس دکلمه تنم کرده بودم نگاه کردم. آدم این طوری هم می تونه برم مهمونی؟ جالب می شه ها، نه؟ بعد از یه کم دید زدن خودم تو آینه ی اتاق متین رفتم سراغ ساکم و یه بلیز دامن رسمی کرم و کلاه گیس موهای فرم رو برداشتم و انداختمشون روی تخت. موهام رو سشوار کشیدم و با دقت بستمشون که از کلاه گیسم نزنه بیرون که یه دفعه گوشی سورن که رو تخت افتاده بود زنگ خورد و اونم بی اجازه و در زدن پرید تو اتاق. وای خدای من، فاجعه بیشتر از این نمی شه.

مات به همدیگه نگاه می کردیم. نگاهش از چشمام به سرشونه های لختم سر خورد. بعد انگار که تازه متوجه اوضاع شده باشه، رفت سمت موبایلش و از اتاق سریع رفت بیرون.

تنگی نفس گرفته بودم. نشستم رو صندلی تا به کم نفسم جا بیاد. به آینه نگاه کردم که ببینم چه شکلی بودم که سورن اون جواری خیره مونده بود. حولم که هنوز به حالت به لباس دکلمه کوتاه بدنم رو در خودش گرفته بود کمی شل شده بود و خدا رو شکر جلوی سورن نیفتاده بود که آبرو و حیثیتم تماما بره. دم سردار گرم که گفت به صیغه محرمیت بخونیم، وگرنه گناه کرده بودم الان حسابی ها. "اه دختر چرا این قدر حرف می زنی؟ پاشو لباست رو بپوش تا سر و کله ی متین پیدا نشده و اونم به فیضی بیره." خیلی خب بابا، پاشدم دیگه. کت و دامنم رو پوشیدم و کلاه گیس رو گذاشتم و با عطر طبق معمول دوش گرفتم. جای مامان خالی که باز داد بزنه "عسل، باز با اون عطر تو دوش گرفتی؟ چرا به فکر سر من نیستی؟" آخه مامانم به بوی ادکلن حساسیت داشت و سریع سردرد می گرفت. گفتم مامان، یادم افتاد چند روزه باهاش صحبت نکردم. چقدر دلم برای خانوادم تنگ شده بود. حیف سردار گفته زیاد باهاشون ارتباط نداشته باشیم، گفته این طوری برای هممون بهتره. چه می دونم والا! شب اومدیم به زنگی بهشون می زنم. "عسل به سورن نگاه نکن، باشه؟ انگار هیچ اتفاقی نیافتاده، خب؟" باشه دیگه فکر نمی کنم. وجدان جان حالا اجازه می دی برم بیرون؟ "آره فقط به کم سرت رو بگیر بالا و خیلی ریلکس برو بیرون." منم به حرف وجدان جونم گوش کردم، انگار نه انگار که سورن منو اون طوری دیده. رفتم بیرون که باز غرغریهای متین شروع شد. این پسره فکش در نرفت از بس که غر زد؟

متین - چه عجب سرکار خانوم اومدن بیرون. بیا صبحونت رو بخور و ما هم بریم لباسمون رو عوض کنیم. زود بخوری ها. ما اومدیم باید تموم کرده باشی.

همون طور که فکرش رو کرده بودم متین از عصبانیت شبیه تام شده بود. چقدر بامزه شده بود، هه هه! متین رفت تو اتاق. من هنوز دم در اتاق ایستاده بودم و بعد رفتن متین به کم دهن کجی کردم و اداش رو در آوردم.

- تموم کرده باشی! ای ای ای!

سورن از کنارم رد شد. چشم دوخت تو چشمام و سری از روی تاسف برام تکون داد و رفت تو. همینم مونده این بهم بفهمونه مسخره کردن دیگران زشته، بابابزرگ!

منم رفتم به دل سیر صبحونه خوردم، البته هول هولکی که این ننه غرغرو، منظورم متینه، باز نیاد و سرم داد بزنه. سریع سفره رو جمع کردم که اونا هم اومدن بیرون. سورن کت و شلوار اسپرت کتان کرم پوشیده بود با به به تیشرت جذب ساده ی قهوه ای و عینک قهوه ایش رو هم زده بود به چشمش. نگاه، هر کاری می کنه باید با من ست کنه انگار! متین هم به کت و شوار مشکی اسپرت با پیرهن سبز رنگ چشمش پوشیده بود. بی شرف ها خوب خوش تیپ بودن!

متین - حاضری دیگه عسل؟

- فقط وایستا کیف و عینکم رو بردارم.

کیف دستی قهوه ایم رو برداشتم و کفش پاشنه سه سانتی ستش رو پوشیدم. چون صبحونه خورده بودم، رژ لبم یکم پاک شده بود. سریع از کیفم رژ لب براق گلبهیم رو برداشتم و با دقت، اما تند کشیدم رو لبای نازکم. دستم رو کردم تو موهای کلاه گیس و به کم تکون دادم، عینکم رو از رو میز توالی برداشتم و اومدم بیرون.

- من حاضرم، بریم.

با ماشین متین به سمت شرکت نصیری حرکت کردیم. تو کل راه متین و سورن در مورد پرونده و دستورات سردار صحبت می کردی و من بی حوصله به حرف هاشون گوش می کردم. آخه هر حرفی رو ده بار تکرار می کردن و یه جوری باهام حرف می زدند که انگار من گانگول تشریف دارم، دور از جونم!

بالاخره رسیدیم. من زودتر از همه خودم رو پرت کردم از ماشین بیرون.

سورن - چه خبرته؟ چقدر هولی. نترس، نهار نمی دن که این قدر عجله داری.

- راستش دلم برای مانی جونم تنگ شده، دیگه طاقت دوریش رو ندارم.

یه لبخند از خباثت زدم و راه افتادم. عصبانیت رو تو تک تک سلول های بدنش می دیدم. وای چه حالی می ده حال گرفتن. خدا این حال گرفتن رو از ما نگیره که اگه بگیره کار و کاسیمون کساد می شه.

داشتم برای خودم راه می رفتم که سر پله ی سوم دستم رو محکم از پشت گرفت و با عصبانیت نگاهم کرد. منم بی خیال گفتم:

- چته؟ ولم کن دستم درد گرفت.

سورن - که دلت واسه مانی جونم تنگ شده دیگه؟ یه دلتنگی بهت نشون بدم که خودت حظ کنی از کنار من جنب بخوری خودت می دونی. یه امروز مئه آدم رفتار کن.

- دستم رو ول کن. من با هر کسی مئه خودش رفتار می کنم. زدی ضربتی، ضربتی نوش کن.

سورن - دارم برات!

- داشته باش. نیست که من کم میارم!

متین - تام و جری بس کنید. زشته جلو مهندس اینا.

هه، تام که تویی متین جون. طفلکی خودشم نمی دونه اسمش رو گذاشتم تام. به سورن نگاه کردم. یا خدا، با این هیکل ... اوم، بزار فکر کنم چی بهش می خوره. آها، غول تشن! نه بابا، توام ها، تکرار یه این. خب نشد؟ عین غول چراغ جادو می مونه. هه، فکر کن سورن با این هیکلش جلوی من زانو بزنه و بگه امر بفرمایید سرورم، هر آرزویی داشته باشید برآوردم می کنم. منم بهش بگم یه خونه شکلاتی می خوام با کلی شیرینی و شکلات که هیچ وقت تموم نشه. آخه می دونید، بچه که بودم یه کتاب داستان داشتم، خانه ی شکلاتی، کلی به هانسل و گرتل حسودیم می شد. بعدشم یه لامبورگینی دو هزار و سیزده بخوام که حال پسر خالم رو بگیرم که با ماشین خارجیش میاد هی پز می ده. نگاه نگاه، انگار نه انگار بیست و شش سالمه و یه سروان با شخصیتیم. آرزو هام رو نگاه، یا از رو حسودیه یا رو کم کنی. چی کار کنم؟ کودک درونم حسابی فعاله. وقتی پلیس شدم به خاطر این بود که می شد کلی انرژی مصرف کرد، از دیوار راست بالا رفت. از کارای اداری که پشت یه میز می شینی و چهار تا نامه تایپ می کنی متنفرم. اگه منو می فرستادن بخش اداری دایره پلیس، خودم رو دار می زدم.

سورن - پاک دیوانه شد. از دست رفت. چته؟ چرا تو فکری؟

متین - بریم زود کارامون رو انجام بدیم، بعدش ببریمش دکتر تا دیوانه تر نشده.

- زهرمار، داشتم فکر می کردم. شماها هم!

بعد تندتر پله ها رو رفتم بالا. یه کارتون می داد قبلا یه پسره بود می تونست دنیا رو ثابت نگه داره. منم می رم تو فکر انگار اون طوری می شه به خدا. دیدی چی شد؟ این همه فکر کردم آخرشم یه اسم واسه این کینگ کنگ پیدا نکردم.
- آخ جونمی! هورا!

متین- بفرما، اینم نشانه هاش. دختر چرا هورا می کشی؟ مگه تا حالا شرکت نصیری رو ندیدی؟
سورن- نه تازه کشفش کرده خوشحاله.

- ایش، به شما چه اصلا؟

کینگ کنگ! بهتر از این نمی شه. خیلی بهش میاد. اصلا انگار از اولش این اسم رو واسه این ساختن. برازنده خود جناب سرگرده.
با صدای مانی برای هزارمین بار از افکارم پرت شدم بیرون.

مانی- سلام پرنسس همیشه جذاب ما. خوبین عسل خانوم؟

- ممنون آقا مانی. شما خوبین؟ چه خبرا؟

مانی- مگه می شه شما رو ببینیم و خوب نباشیم؟ سلامتی، خبر که زیاده. بفرمایید داخل.
- ممنونم مهندس.

وارد دفتر نصیری شدیم و از کنار مانی که برای استقبال از ما جلو اومده بود گذشتیم.

سارا- اوه، عسل خوش اومدی.

دستاش رو باز کرد و منم خانومانه بغلش کردم و رو هوا بوسش کردم که رژم پاک نشه. با مهندس نصیری هم دست دادم متین و سورن هم پشت سر من با سارا و مهندس دست دادن و بعد از احوال پرسشی های معمول و تعارفات الکی نشستیم و رفتیم سر اصل مطلب.

سورن- مهندس امروز زیاد مزاحمتون نمی شیم، باید داروها رو ببینیم و کارهای بار کردن رو انجام بدیم.

نصیری- باشه موردی نیست. شما و مهندس کیانی با هم به کارها رسیدگی کنین، ما که دیگه بازنشست شدیم.

متین- این حرف ها چیه مهندس؟ ماشااا... بزرم به تخته تازه چهل سالتونم نشده.

آره جون خودت، اینی که من می بینم به فسیل هم می گه کوچولو چند سالته؟ البته تا اون حدم نبوده، ولی پنجاه و پنج رو شاخش بود.

سورن- ناصر خان نیستن؟

نصیری- ناصر دیشب رفت ایران.

- ایران؟

نصیری- آره رفت که مقدمات کارها رو انجام بده. آخه یه سری کارم تو ایران داریم.

سورن- در مورد روانگردان ها؟

نصیری قیافش جمع تر شد و با اخم یه آره ای زیر لب گفت. اصلا از شراکتمون درمورد روانگردان ها راضی نبود. کی حاضره سود به این

زیادی و کثیفی رو با کس دیگه ای شریک بشه؟

سورن- قرص ها رو چی کار می کنین؟ منظورم داروهای لاغریه؟

نصیری- تو ایران یه شرکت هست که سال هاست باهامون همکاری می کنه. داروهای لاغریه رو به اونا می فروشیم. به محض رسیدن لنج ها به ایران، بار کامیون هاشون می کنن.

متین- همه رو؟ یعنی همه ی قرص ها رو؟ هم روانگردان ها رو، هم لاغری ها رو؟

نصیری- آره اونا از این موضوع خبر دارن. رسیدین تهران قرص ها رو تفکیک می کنید و با احتیاط می برین ویلای لواسونمون. اون جا بقیه کارها رو ناصر انجام می ده. بعدش هم ما به این قرص ها نمی گیم روانگردان، می گیم شادی آور. این قرص ها به جوونا یه انرژی دیگه می ده؛ یه شادی خوب و لذت خوش. بار آخری باشه که این اسم رو از زبون شماها می شنوم.

متین- ببخشید مهندس، فکر نمی کردم یه اسم این قدر ناراحتتون کنه.

آره جون عمه ی محترمتون جناب نصیری، شادی یه ثانیه ای قرص هات بخوره تو سرت. این همه جوون رو می فرستی اون دنیا آخرش هم می گی شادی آور؟ ارواح خیکت! "؛ مودب باش سروان. " زهرمار، نگو سروان الان می شنون همه چی لو می ره. " واقعا تو مریضی. کی می شنوه؟ تا حالا دیدی کسی صدای وجدان کسی رو بشنوه؟ " حالا ساکت شو فعلا حوصله تو رو ندارم. " کی حوصله داشتی که بار دومت باشه؟ "

با صدای سورن که داشت خداحافظی می کرد و از صندلی بلند شده بود به خودم اومدم. سریع از صندلی پاشدم.

سورن- فعلا مهندس، ما می ریم به کارها برسیم.

نصیری- باشه فقط مهمونی امشب رو فراموش نکنید.

سورن- خیالتون راحت، فراموش نمی شه.

مهمونی؟ این قدر این وجدانه حرف زد نفهمیدم مهمونی قضیش چیه. یادم باشه رفتیم بیرون از متین پرسم. از اتاق که اومدیم بیرون رفتم کنار متین تا ازش پرسم. اگه از سورن پرسم حسابی ضایع می کنه که مگه تو تو اون اتاق نبودی و باز داشتی به چی فکر می کردی که نشنیدی و این حرفا. آروم کنار گوش متین گفتم:

- متین قضیه این مهمونی چیه؟

متین- ای شیطون باز حواست نبود، نه؟

- نه نبود. حالا می گی این مهمونی چیه یا نه؟

متین- خیلی خب، نزن می گم. به خاطر برگشت ما به ایران و کلا بردن محموله دارن مهمونی می گیرن، یه دورهمی نسبتا شلوغ.

- آها، یعنی این قدر مهم شدید به خاطر ما مهمونی بگیرن؟

متین دستش رو انداخت دور شونم و با لبخند گفت:

- چه می دونم لابد شدیم دیگه.

- یعنی جدی جدی فردا داریم می ریم؟

متین- آره دیگه. چیه نکنه دلت تنگ می شه واسه این جا؟ نمی خوای بیای؟

- نه نه، همین طوری پرسیدم. دلم برای ایران تنگ شده.

متین- پس من چی بگم؟ هان؟ تازه اگه بریم بازم کلی باید با اینا باشیم و این قضیه تموم نمی شه.

سورن - تازه اولشه، کلی کار داریم اون جا. بدبختی هامون تازه شروع می شه.

مانی برگشت عقب.

- چی می گین شماها؟

متین - هیچی، عسل جون داشت در مورد مهمونی امشب حرف می زد. خانوم ها رو که می شناسی مانی جون؟ تا اسم مهمونی میاد ذهنشون

مشغول می شه که چی بپوشن.

مانی - ماشالا عسل خانوم هر چی بپوشن بهشون میاد، دیگه نباید نگرانی داشته باشن.

لبخند مصنوعی زدم زیر لب با حرص بعد از زدن یه سقلمه ی جانانه به متین گفتم:

- من فکر لباسم دیگه بچه پررو؟

متین - پ نه پ، انتظار داشتی می گفتم داشتیم در مورد عملیاتمون حرف می زدیم که چه جوری حالتون رو بگیریم؟

- هیس، یواش تر، می شنون.

سورن با اخم غلیظی بهمون نگاه کرد و با حرص گفت:

- کم حرف بزنین کلی کار داریم، تندتر!

- کینگ کنگ!

سورن دوباره با اخم برگشت سمتم و یه ابروش رو داد بالا.

- چیزی گفتی؟

- نه نه، گفتم باشه باشه.

سری تکون داد و دوباره جلو رفت. باز عصای معروف رو قورت داده، عنق.

رسیدیم به سالن کارخونه. دو دسته دارو قرص به صورت جداگانه بسته بندی شده بودن. مانی رفت جلو و یکی از بسته های کوچیک رو که

توش حدودا ده تا قرص تو یه بسته پلاستیکی بسته بندی شده بودن برداشت.

مانی - اینا اصل کاری هاست.

سورن پوزخندی به مانی زد و بسته رو از دستش گرفت و به قرص ها خیره شد.

سورن - آره، خوب می شناسمشون. یه دوران از زندگیم رو باهاشون سپری کردم، شده بودن تنها همدمم، هیچ وقت یادم نمی ره.

مانی - هنوزم اهلش هستی؟

سورن - نه، نه. اگه قراره شادی داشته باشم باید طبیعی باشه، نه مصنوعی.

مانی - پس چرا خواستی با ما تو قاچاقشون شریک بشی؟

سورن بسته رو روی بقیه بسته ها روی میز انداخت و با لبخند گفت:

- به خاطر این که سود این قرص ها همون شادی طبیعی رو برام میاره، منم که عاشق این شادیم.

همه زدن زیر خنده. مانی هم زد پشت سورن.

مانی - ای کلک! خب قرص های لاغری هم می خواین ببینین؟

متین - آره بدمون نییاد اونا رو هم ببینیم.

رفتیم سمت میزهایی که اون طرف سالن کارخونه بود و چند نفر با روپوش و دستکش های پلاستیکی مشغول بسته بندی شون بودن. همین

طور که از کنار میز راه می رفتیم و به داروهای در حال بسته بندی نگاه می کردیم، مانی برامون صحبت می کرد.

مانی - اینا هم یه سری قرص های لاغریه. شربتش رو هم، داریم ولی زیاد به درد صادر کردن نمی خوره. دردسر و نگره داریش سخته و

نمیشه اکس ها رو توش قایم کرد.

- یعنی تو این قرص ها همیشه؟

مانی - آره تو یه سری از این ها که ته کامیون چیده می شن اون بسته های کوچیک رو قرار می دیم، به همین راحتی.

سورن - فردا صبح راه می افتم؟

مانی - نه فردا صبح بار می زنیم دم دمای غروب راه می افتم.

متین - پس شب می رسیم ایران؟ مشکل گمرکی نداریم که؟

مانی - نه، هماهنگ کردیم به محض رسیدنمون به ایران دوباره جنس ها رو از تو لنج تو کامیون های مهندس سلطانی بار می زنیم.

متین - مهندس سلطانی؟

مانی - آره دیگه، شرکت همکارمون تو ایران. بعد بار زدن با مهندس می ریم ویلای لواسون قرص های خودمون رو برمی داریم و قرص

های مهندس رو می دیم بهش.

سورن - بعدش چی؟

مانی - بعدش دیگه با ناصر خانه. من زیاد چیزی نمی دونم. تا همین جاش رو حالا پیش بریم، بقیش می مونه واسه بعد.

سورن - اما ما اومده بودیم بار زدن رو ببینیم.

مانی - عجله نکن مهندس صادقی، فردا بار زدن رو هم می بینی. فعلا فکر مهمونی امشب باش. نهار رو با ما می خورین؟

متین - اگه اشکال نداشته باشه آره.

مانی - چه اشکالی؟ پس بریم دفتر من نهار سفارش بدم.

بعداز نهار ما اومدیم هتل و متین هم رفت خونه خودش.

- سورن؟

سورن - هوم؟

- می شه یه زنگ به خانوادم بزنی؟

سورن - بزنی فقط طولانی نشه ها، در مورد پرونده هم صحبت نکن، شاید تلفن هامون رو شنود کنن.

عسل - یعنی امکانش هست؟

سورن - وقتی نصف شبی آدم می فرستن تو سویتمون دیگه این کار که براشون چیزی نیست.

- باشه باشه.

نشستم روی تخت و گوشیم رو گرفتم دستم، شماره ی خونه رو گرفتم. دل تو دلم نبود. بعد سه تا بوق گوشی رو برداشتن.

- عرشیا- بله بفرمایید؟
- عسل- سلام داداشی. چطوری؟
- عرشیا- به، عسل خانوم گل! چه عجب یادی از ما کردی خانوم؟ رفتی اون جا چهار تا اجنبی دیدی پاک ما رو فراموش کردی، نه؟ چه خبر؟ کی میای؟ سوغاتی برامون چی گرفتی؟ همه چی خوب پیش می ره؟
- یواش بابا! کدومش رو جواب بدم حالا؟
- عرشیا- همش رو خب.
- خبر که سلامتی. فردا پس فردا میایم ایران، ولی معلوم نیست کی پیام پیش شما. سوغاتی رو که تو رو خدا بی خیال، نمی دارن برم خرید این جا. هی، همچین بدم پیش نمی ره. جواب سوالات رو گرفتی؟ حالا بگو ببینم تو خونه چیکار می کنی؟ مگه الان نباید شیراز باشی واسه دانشگاهت جناب مهندس کامپیوتر؟
- عرشیا- وسط ترم اومدم مرخصی. بی سوغاتی پات رو تو خونه نمی ذاری، گفته باشم.
- باشه، بذار ببینم این شوهرم منو می بره خرید یا نه.
- عرشیا- خجالتم خوب چیزیه، چه شوهرم شوهرم می کنه! وایسا مامان بیاد، اگه بهش نگفتم، یه آشی برات نپختم!
- مگه مامان خونه نیست؟
- عرشیا- نه، رفته خرید.
- ای بابا دلم براش تنگ شده بود خواستم صداش رو بشنوم.
- عرشیا- پس بگو واس خاطر ما زنگ نزدی. کاری نداری؟
- خیلی خب عرشی جونم، قهر نکن دیگه، وگرنه از سوغاتی خبری نیست ها.
- عرشیا- باشه بابا، بیا گوشام مخملی. من که چشمام آب نمی خوره تو چیزی واسه ما بخری.
- غزل چی؟ غزل خونه نیست؟
- عرشیا- چرا تو اتاقشه. غزل؟ غزل؟ بیا عسله. اوه اوه، عسل دختره رو انگار بهش گفتم تام کروزه این قدر هول.
- غزل- بده من گوشه رو کم چرت بگو. سلام آجی جونم. خوبی الهی دورت بگردم؟
- همین جوری که می خندیدم گفتم:
- آره فدات شم. تو باز اون طوری دویدی سمت تلفن؟ فرش زیر پات گیر نکرد باز؟
- غزل- نه مامان بنده خدا از بس که خوردم زمین فرش رو از این جا برداشت. صد دفعه گفتم یه تلفن بی سیمی بگیریم، کو گوش شنوا؟
- نگفتی عسلی، خوبی؟ خوش می گذره؟ از آقاتون چه خبر؟
- بد نیست. بیشتر اوقات مهمونی های آنچنانی هستیم جات خالی. آقامون هم که هم چنان عصا قورت داده، اونم عصای دومتری. یه ذره انعطاف تو وجود این بشر نیست.
- غزل- آخی بمیرم الهی آجی، چی می کشی. لابد خیلی لاغر شدی، نه؟
- نه اتفاقا هیکلم همونه، شاید چاق تر هم شده باشم. چه خبر از تو خانوم روانشناس؟ تونستی این عرشیا رو درمان کنی؟

غزل- اون که از محالاته. من که هیچ، همه استادام هم جمع بشن از پس این پسره برنمیان.

عرشیا- کم پشت سر من حرف بزنین.

غزل- پشت سر چیه؟ جلو روت دارم می گم.

غزل آجی دعوا نکنین. من خیلی نمی تونم صحبت کنم، به مامان و بابا سلام برسون بهشون بگو یه زنگ بهم بزنین حتما.

غزل- ای بابا، ما که اصلا حرف نزدیم. باشه تو هم به آقاتون سلام برسون، حسابی هم مراقب خودت باش. می بوسمت، خداحافظ.

- قربونت برم عزیزم، تو هم مراقب خودت باش. خدانگهدارت. عرشیا داداشی خداحافظ.

عرشیا- خداحافظ گلم، خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و چسبوندمش به سینم. چقدر دلم براشون تنگ شده بود؛ واسه خواهر و برادر کوچیک و شیطونم. کاش زنگ نمی زدم، حالا بی قرارتر شدم.

روی تخت دراز کشیدم و به بچگی هامون فکر می کردم، به وقتی که من و عرشیا و غزل دور تا دور استخر می گشتیم و مامان چقدر حرص می خورد و همش می گفت مراقب باشین. ما سه تا به فاصله ی دو سال از هم به دنیا اومده بودیم. عرشیا بیست و چهار سالش بود و فوق مهندسی کامپیوتر تو دانشگاه شیراز می خوند. یه مغز کامپیوتر حسابی بود. قرار بود دایی بعد تموم شدن درشش تو پلیس فتا براش کار جور کنه. داداشم از منم شر و شیطون تر بود، یه پسر شیرین و دوست داشتنی. غزل خواهرم بیست و دو سالش بود و روانشناسی می خوند. از ما دوتا آروم تر بود شیطنت های من و عرشیا رو نداشت، اما تا دلت بخواد با عرشیا تو سر و کله ی هم می زدن. موندم مامان اینا رو چطوری با هم تو خونه تنها گذاشته. هیچ وقت خدا با هم نمی ساختن، اما با من خوب بودن. بالاخره خواهر بزرگه بودم دیگه. هر کدومشون هم برای این که خودشون رو تو دل من جا کنن کلی شیرین زبونی می کردن که روی همدیگه رو کم کنن.

صدای در افکارم رو پاره کرد.

- بله؟

سورن- میشه پیام تو؟

پاشدم روی تخت نشستم.

- بفرمایید.

سورن اومد تو. هنوز لباس های بیرون تنمون بود.

سورن- زنگت رو زدی؟

- آره ولی مادرم خونه نبود. می خواستم باهاش حرف بزنام که نشد.

سورن- اشکال نداره، بعدا زنگ می زنی. واسه امشب لباس داری؟

- مگه متین برام نمیاره؟

سورن- نه، زنگ زد گفت خودتون برین خرید. نمی تونه برات لباس بیاره.

- خب پس امشب چی کار کنیم؟

سورن- آماده شو بریم خرید.

- شما هم می‌خواین لباس بگیری؟

سورن- نه من باید کت و شلوار بپوشم که دارم، دیگه واسه چی خرید کنم؟ واسه تو می‌ریم خرید. من دیگه حوصله لباس عوض کردن ندارم، اگه می‌خوای لباس عوض کنی زود باش.

- باشه. یه کم صبر کن حاضر شم.

سورن رفت بیرون و من موندم و کمدم لباسام. یه شلوار جین مدل دار که کنارش از بالا تا پایین بند چرم قهوه‌ای ضربداری کار شده بود رو پوشیدم، با یه پیراهن دکمه دار آستین سه ربع قهوه‌ای تا زیر باسنم که وسطش یه کمر بند چرم قهوه‌ای می‌خورد. یه کم آرایش مسی کردم و کفشای پاشنه ده سانتی قهوه‌ای جلو باز رو پوشیدم. یادم باشه یه کلاه کابوی هم بخرم. تیمم شیشه مکزیکی‌ها شده بود. اسلحه هم که داشتم، بنگ بنگ! با ادکلنم دوش گرفتم و عینک به مو رفتم بیرون. سورن از سر تا پای منو بررسی می‌کرد.

سورن- می‌خوای بری عروسی؟

- کی با تیپ اسپرت رفته عروسی که من دومیش باشم؟

سورن- حوصله مزاحم ندارم ها عسل.

- وا مگه من چمه؟ من خوشگلم که تقصیر خودم نیست.

سورن- اعتماد به نفست ستودنیه.

- اگه من خوشگل نیستم پس چرا گفتمی حوصله مزاحم نداری؟ زود باش اعتراف کن.

یه لبخند شیرین دختر کش زد که تازه کشف کردم اونم وقتی می‌خنده یه چال رو گونه چپش می‌افته.

- چیه می‌خندی؟ زود باش اعتراف کن. من بابام قاضیه خوب بدم اعتراف بگیرم ها.

سورن- خیلی خب خوشگل که نه، یه کم بد نیستی، ولی با این زبونی که تو داری بعید می‌دونم کسی بگیرت.

- پس خبر نداری چندتا چندتا خواستگار رد می‌کنم. آخریش هم یکی از همکارهای خودمون بود.

قیافش عوض شد با ابروهای بالا داده و لحن موشکافانه پرسید:

- کی بود حالا؟ من می‌شناسمش؟

- نمی‌دونم می‌شناسیش یا نه، سرگرد کاوه معاون بخش فتا. می‌شناسیش حالا؟

سورن- شهاب کاوه؟

- پس می‌شناسیش؟ آره خود خودشه.

با اخم شونه‌ای بالا انداخت و روش رو برگردوند و مشغول پوشیدن کفش هاش شد.

سورن- فکر نمی‌کردم شهاب این قدر بد سلیقه باشه که به تو پیشنهاد ازدواج بده. ازش ناامید شدم، قبلنا خوش سلیقه تر بود.

- نگو که دلت نمی‌خواست جای اون باشی.

سورن- اولاً مگه جواب مثبت دادی که دلم بخواد جاش باشم؟ دوماً من عمراً همین چیزی دلم بخواد. مگه جونم رو از سر راه آوردم؟

- خب آره دیگه، قضیه گوشت و گربه س دیگه!

- فعلاً که جنابعالی متاسفانه زن منی.

- خب خدا رو شکر که عملیاتمون زود تموم می شه و منم از بند جنابعالی آزاد می شم.

سورن- بدو که حوصله ندارم این حرفا رو بشنوم. دیر بریم مهمونی غرغرای متین رو کی جواب بده؟ زود باش.

یه کم که گشتیم پشت یه مغازه ی فوق العاده شیک ایستادیم. چشمم یه لباس پوست پیازی رنگ بلند رو گرفته بود که آستین های بلند و حریر مانند داشت. از روی سینم تا بالای زانوم تنگ و سنگدوزی شده بود که وقتی نور به سنگ ها می خورد خیلی قشنگ نور رو به بازی درمی آورد. از زانو به پایین هم حریر بود که نسبتا گشادتر از قسمت بالایی بود. درست مته ماهی می موند لباسه، خیلی خوشگل و تو چشم بود.

سورن- چشمت رو گرفته، نه؟

با ذوق دستام رو کوبیدم به هم و تو چشمات نگاه کردم.

- آره خیلی قشنگه، نه؟

سورن- اوهوم! بریم تو؟

دستم رو دور بازوش حلقه کردم. یه کم متعجب نگاهم کرد که من اصلا حواسم بهش نبود. حواسم فقط به لباسه بود که هر چه زودتر امتحانش کنم و ببینم بهم میاد یا نه. مطمئنم که بهم میاد با این هیکل قشنگم. "باز رفتی تو کار اعتماد بنفس، نه؟" بی خیال وجدان، نزن تو ذوقم دیگه. "الهی! باشه فعلا"

سورن- سلام آقا. میشه اون لباسی رو که تو ویتترین گذاشتین برامون بیارید؟

بعد با دستش اشاره کوچیکی به لباس مورد نظر کرد و مرد رفت ته مغازه و یه لباس دقیقا مته همون لباس رو برامون آورد.

فروشنده- واقعا خوش سلیقه اید. این لباس زیباترین لباس شب مغازه ی ماست.

این رو نگي چی بگی آخه؟ ولی خداییش راست می گفت، خیلی خوشگل و خواستنی بود.

سورن- کیفیت رو بده به من برو پرو کن.

- باشه.

کیفم رو دادم دستش و با ذوق رفتم تو اتاق پرو تا بپوشمش. دل تو دلم نبود. پوشیدمش و برگشتم سمت آینه. وای خدای من، چه خوشگل شدم! نور لامپ های سفید اتاق می خورد به سنگ دوزی های لباس و حسابی برق می زد، منم که عاشق چیزای برق برقی. تازه فهمیدم حریرهای آستین هاش و پایین لباس اکلید دار بود و می درخشید. وای خدا نمی رم از ذوق خوبه. "درسته بهت میاد، ولی کولی بازی درنیار سروان." تو چرا دقیقا من هر وقت خوشحالم به من ضد حال می زنی؟ در ضمن سروان گفتنت دیگه چیه؟ "می گم بگم سروان شاید یه کم از خودت خجالت بکشی."

سورن- عسل نپوشیدی؟

- چرا، چرا، پوشیدم یه دقیقه وایستا.

در رو باز کردم. سورن دستش رو گذاشته بود رو دیوار اتاق و کج ایستاده بود و پاهاش رو به طور قشنگی ضربدری کنار هم گذاشته بود.

نگاهم رو که وضعیت بدنش گرفتم تازه متوجه صورتش شدم. خیره شده بود بهم و با یه برق تحسین آمیزی تو چشمات نگاهم می کرد.

- چطوره؟ خوبه، نه؟

بازم هیچی نگفت. انگار که مات من شده بود. دستی جلوی صورتش تکون دادم. انگار که تازه به خودش اومده بود. سری تکون دادو پرسید:

- چیزی گفتی؟

- خوبی سورن؟ حواست کجاست؟ می گم چطوره؟ خوبه یا نه؟

سورن تا اومد حرفی بزنه متوجه فروشنده شدم که از پشت میزش داشت سمت ما می اومد و خیره به من نگاه می کرد. با انگلیسی غلیظی گفت:

- من به شوهر شما حق می دم که زبونش بند بیاد. این لباس در تن شما واقعا زیباست، عین مهتاب می درخشید. ناخداگاه نیشم شل شد.

- ممنونم.

سورن با اخم به فروشنده نگاه کرد و انگار که دوباره اون سورن گند دماغ سر و کله اش پیدا شده باشه گفت:

- آره خوبه. درش بیار بیا بیرون، منم می رم حساب کنم.

نیشم بسته شد. پسره ی ... سه ساعت داره خیره من و نگاه می کنه و فکش می خوره به زمین حالا می گه خوبه، اونم با اون لحن مسخرش. واقعا که، خدا به داد زنش برسه. "ببخشید وسط بد و بیراه هاتون می پرم ها، فکر کنم در حال حاضر شما زن آقا سورنی." "خب خدا بیاد به داد من برسه دیگه.

لباس رو از تنم درآوردم و با قیافه ی آویزون رفتم بیرون و لباس رو روی پیشخوان گذاشتم. فروشنده هم لباس رو برام بسته بندی کرد و داد دستم. سورن هم که قبل اومدن من حساب کرده بود، دستم رو گرفت و بعد از خداحافظی زیر لبی که منم نشنیدم اومدیم بیرون. محکم دستم رو گرفته بود و تو یه پاساژ قدم می زد.

- سورن می شه دستم رو آروم تر بگیری؟ دستم کبود شد.

فشار دستش رو کمتر کرد.

- حالا کجا می خوام بریم؟

سورن- کفش واسه لباست نمی خوای؟

- چرا، اما با این اخم ها نه. چیزی شده؟

سورن- دوست ندارم وقتی یه لباسی می پوشی هزارتا چشم هیز نگات کنه. تو امانتی دست من. این که فروشنده بود و کلی دختر روزی هزار بار تو مغازش رفت و آمد می کنه این جوری آب از دهنش راه افتاده بود، دیگه تو مهمونی امشب که ...

- می خوای لباس رو پس بدم که راحت باشی تو؟

سورن- بی خیال بهت می اومد، حیفه. فقط از کنارم تکون بخوری خونت حلاله ها، گفته باشم.

- این طوری که من می بینم همیشه خونم حلاله.

بهم نگاه کرد و یه لبخند کمرنگ بهم زد.

سورن- اون جا یه کفش فروشیه. بیا اون سته فکر کنم به لباست بیاد.

به اون جایی که سورن اشاره می کرد خیره شدم. راست می گفت، یه ست کیف و کفش برق خوشگل رنگ لباسم. اونم خریدم. یه بلیز مردونه هم رنگ لباسم واسه سورن گرفتیم که یه کم تو مایه های شکلاتی بود. بعد صرف یه لیوان نسکافه خوش طعم به سمت هتل حرکت کردیم.

سورن- من می رم دوش بگیرم، تو هم آماده شو که دیر نریم.

- منم می خوام برم دوش بگیرم آخه.

سورن- من زود میام، یه چند دقیقه بیشتر طول نمی کشه.

این رو گفت و پرید تو حموم. یه کم با گوشیم سرگرم شدم و بازی کردم. خداییش راست می گفت حموم هاش بیشتر از ده دقیقه طول نمی کشید. با یه حوله تن پوش سورمه ای اومد بیرون.

سورن- بیا برو، نوبت تونه.

به سرعت باد پریدم تو حموم. باز این انواع بوها رو تو این حموم راه انداخت. این چقدر شامپو داره آخه؟

یه نیم ساعتی تو حموم بودم و بعد تو رختکن حولم رو پوشیدم و رفتم بیرون. خدا رو شکر حوله هامون تن پوش بود و از تمام اتفاقات یهویی می شد جلوگیری کرد، جز اون یه بار تو خونه ی متین که حولم رو نبرده بودم. وقتی رفتم تو اتاق سورن تو اتاق نبود. منم تند تند حاضر شدم. لباس خوشگلم رو پوشیدم و یه آرایش پوست پیازی گلبهی کردم که درخششم رو دو چندان می کرد. رفتم تو اتاق سورن. حاضر بود. نشسته بود رو به روی تلویزیون و داشت اخبار نگاه می کرد.

- من حاضرم بریم.

سرش رو برگردوند یه نگاه گذرا بهم کرد و دوباره به صفحه تلویزیون خیره شد.

سورن- بذار اخبار رو ببینم، الان تموم میشه.

- جواب متین رو خودت می دی ها، خود دانی!

شونه ای بالا انداختم و رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان آب برای خودم ریختم و نصفش رو سر کشیدم و بقیش رو گذاشتم رو میز.

سورن که معلوم بود اخبارش تموم شده از پشت سرم گفت:

- یه لیوان آبم برای من بریز.

برگشتم و نگاهش کردم. خیره شد تو چشمام. چشمم ازش گرفتم.

- هر کی آب می خواد خودش برای خودش می ریزه.

سورن- اوه، چه بداخلاق!

دست برد و لیوان منو برداشت از روی میز و درست از قسمتی که رد رژلب گلبهی رنگم روی لیوان بود، آب خورد.

تا خواستم بگم که نخور اون لیوان من بود همش رو سر کشید.

- تو دیوونه ای واقعا. خب برای خودت آب می ریختی، دیگه این چه کاری بود؟

سورن- حوصله نداشتم خب.

بعد چشمکی زد و رفت تو حال.

سورن- اون جورى منو نگاه نکن. بدو ديگه عسل، دير مى شه ها.

يه کم از شوک کارش دراومدم و كيفم رو برداشتم و دنبالش رفتم بيرون. تو آسانسور کنارش ايستادم. دستم رو محکم گرفت تو دستش. يا خدا اين ديگه چرا اين جورى شد؟ نکنه شب آخرى گفته حيفه حالش رو نبرم بزارم بره؟ نکنه يه کارى کنه؟ خدايا خودت هوام رو داشته باش. يه کم سعى کردم که دستم رو از تو دستش دريبارم که دستم رو محکم تر گرفت. رنگ نگاهش از اون سورن بى تفاوت به سورن جدى بدل شد. اين آدم بشو نيست. يهو مهربون ميشه، يهو جدى ميشه. تعادل روحى نداره اين بشر. خدايا خودت شفاهش بده.

سورن- چيه؟ چرا اون جورى به من زل زدى؟ بيا بيرون ديگه. به خدا آسانسور پايين تر از پارکينگ نمى ره ها.

يه پشت چشمى براش نازک کردم و از آسانسور اومدم بيرون. هنوز دستم رو تو دستش گرفته بود.

- ميشه دستم رو ول کنى؟

سورن که دوباره جدى شده بود گفت:

- نه ميشه.

- ميشه پيرسم چرا؟

سورن- اوهوم ميشه، پيرس.

يه نگاه عاقل اندر سفيهى بهش انداختم و با لحن تمسخر آميزى گفتم:

- خب چرا دستم رو ول نمى کنيد جناب سر ...

نگاه سريع سورن باعث شده بقيه کلمه سرگرم رو بخورم.

سورن- يه وقت اون جا از اين سوتى ها ندى ها.

- خيلى خب حالا. جواب سوالم رو ندادى.

سورن- واسه اين که امشب بگى نگى يکم تو چشمى و قشنگ شدى نمى خوام با مزاحم جماعت در بيغتم، پس از همين الان تا آخر مهمونى

دستت رو از دست من جدا نمى کنى. فهميدى؟

- خب يه مشکلى هست، نميشه.

سورن- چه مشکلى؟ چرا نميشه؟

- خب اگه يه کدومون گلاب به روتون بخوايم بريم دستشويى اون وقت نميشه همچنان دست تو دست هم باشيم که.

رنگ نگاهش از اون حالت موشکافانه و پرسشگرانه به رنگ مهربون ترى تغيير يافت.

"اوه، جونم رفتى تو کار مودبى و اين حرفا؟ من واقعا به تو افتخار مى کنم به عنوان يه وجدان. رنگ شناسى نگاهتم خوب شده ها جديد!!"

اى بابا، بذار حرفم رو بزنى وجدان، رشته کلامم رو پاره کردى.

سورن پوزخندى زد و گفت:

- خب اونم راه داره من پشت در منتظرت مى مونم.

- خب اون جورى من راحت نيستم.

کلافه دستى تو موهاش فرو کرد و گفت:

- وای عسل بسته. یه فکری می کنیم حالا واسش. فقط اون جا خواهشا از من یا متین دور نشو. سوار شو از کار و زندگیمون انداختی بابا با این حرفای ...

- او او او، حواست رو جمع کن ها. با من درست حرف بزن.

سورن - بیخشید سرکار خانوم پرنسس!

پشت چشمی براش نازک کردم و دستم رو بردم سمت ظبط و روشنش کردم. سرم رو کردم به سمت پنجره و زیر لب با آهنگ همخونی می کردم.

تو رو دیدم نفسم بند اومد

دل من یک دفعه یه حالی شد

نمی دونم که هوا سهمگین بود

یا زمین زیر پاهام خالی شد

من به چشمای خودم شک کردم

این همه می شه مگه زیبایی؟

مثل تو حتی تو خواب هامم نیست

نمیشه حتی بگم رویایی

به خودم اومدم و حس کردم

تو بهشتم اما این دنیا بود

تو زمان گم شدم و هر لحظه

مثل یه خاطره از فردا بود

من هنوزم به چشمام شک دارم

تو هنوزم با منی این جایی

اگه بیداریه من دیوونم

اگرم خوابه که تو رویایی

من به چشمای خودم شک کردم

این همه می شه مگه زیبایی؟

مثل تو حتی تو خواب هامم نیست

نمی شه حتی بگم رویایی

"خاطره فردا - خواجه امیری"

با خودم داشتم فکر می کردم نکنه سورن این آهنگ رو برای من گذاشته؟

"باز رفتی تو فاز توهم؟ خوبه خودت ضبط رو روشن کردی ها!" ای بابا راست می گی. خب شایدم از قصد گذاشته روی این آهنگ که وقتی من ضبط رو روشن کردم این آهنگ بیاد! "وای، تو آدم نمی شی." بی ادب! خودت آدم نمی شی وجدان بد. در حال دعوا با وجدانم بودم که رسیدیم به یه باغ خوشگل. تا حالا تو این ویلاشون نیومده بودیم. یه باغ بزرگ بود که کمی پیاده روی داشت و راهش با سنگ ریزه پوشیده شده بود و دو طرفش پر از درخت بود. کم کم به وسط های باغ رسیدیم. یه استخر به صورت ال مانند کنار ساختمون سه طبقه ی سفید رنگ وجود داشت. تلالو نور آب روی ساختمون افتاده بود و به ساختمون جلوه قشنگ تری می بخشید. مهمونی اصلی تو یه باغ کنار استخر بود. دور همی؟ آره جون خودتون. این دور همیه؟ این شلوغی انگار عروسیه. مانی- درود بر مهمونای عزیز تازه واردمون.

سورن و متین باهاش دست دادن. منم با اکراه دستم رو به سمتش دراز کردم. دستم رو بوسید و چشمکی زد که از نگاه تیزیین سورن پوشیده نموند.

مانی- مثل این که ستاره امشب پیدا شد. ستاره که نه البته ...

نگاهی از سر تا پای من کرد و ادامه داد:

- ماه امشب پیدا شد. واقعا فوق العاده می درخشید پرنسس زیبا.

سورن دستم رو بیشتر تو دستش فشار داد و منم مجبور شدم با وجود دردی که تو دستم احساس می کردم لبخند مصنوعی بزنم و در جواب مانی که با اون چشمای هیزش داشت منو می خورد بگم:

- ممنون شما لطف دارید. سارا جون کجاست؟

مانی اخماش رفت تو هم و گفت:

- نمی دونم.

شونه ای بالا انداخت و با بیخشید کوتاهی به سمت چندتا مرد دیگه رفت.

- این چش بود؟

سورن- به ما چه آخه؟

متین- مثل این که با سارا بحثشون شده و با هم کات کردن.

- نه! بابا یعنی تا این حد؟ چرا آخه؟ سر چی؟

متین- فعلا که این جوری شده. منم نمی دونم.

سورن- بیا، گل بود به سبزه نیز آراسته شد. اون موقع که سارا تو بغلش بود چشم از عسل برنمی داشت، حالا که دیگه با اونم تموم کرده همش می خواد دور و بر این پلکه.

متین- باید حسابی مواضیش باشیم.

- بابا اون قدرام خطرناک به نظر نمیاد.

متین- هست خانومی. من از گندای اون خیر دارم. وقتی با سارا هم بود کلی دختر دور و برش بود. چشمای هیز اون سیری ناپذیره.

عسل- پس خوب شد گورش رو گم کرد و رفت.

سورن مهربون تر نگاهم کرد و دهنش رو آورد دم گوشم.

سورن- دیدی گفتم پیشم باش؟ اون گرگه دندونش رو تیز کرده واست ها.

- خودم می دونم. نصیری داره میاد طرفمون، بسته.

چند ساعت گذاشت. لعنتی حالم به هم خورد از این مهمونی آخرشون. دیگه شورش رو درآوردن. یه مشت آدم ریختن کنار هم هی نوشیدنی می خورن و به در و دیوار می خندن و چهار نفر اون وسط قر می دن و بقیه هم با چشماشون هم دیگه رو بر انداز می کنن که فلانی چی تنش بود، موهاش و دیدی فلان بود پلان بود. زهرمارم شد این مهمونی چرت و پرت. خوب شد سورن جوش آورد و سریع برگشتیم، وگرنه اسلحم رو درمی آوردم یکی یه دونه تیر تو مغز پوکشون خالی می کردم، مخصوصا اون مانی بی همه چیز از اول تا آخر مهمونی زل زده بود بهم و با یه لبخند مسخره کج نگاهم می کرد. خوب شد سارا گذاشتش رفت. مردک وقتی با سارا بوده با چند نفر دیگه رابطه داشته. ولی به خاطر این که سارا وضعش توپ بوده نمی خواسته سارا رو از دست بده و نداشته بود سارا از روابط مخفیانه آقا بو ببره. آخر سرم یکی از معشوقه های چشم آبی خارجی آقا که ازش باردار شده بود اومد و همه چی رو گذاشت کف دست سارا. همه این هارو خودم تو مهمونی از این ور و اون ور کشف کردم. پس چی فکر کردین؟ به من می گن سروان عسل آرمان! خانوم مار پل هم یه مدت زیر دست خودم کار می کرد. دیدم هی، همچین بدک نیست گذاشتم بره تنها واسه خودش کار کنه.

"چقدر حرف می زنی تو!" وجدان نزن تو ذوقم اصلا حوصله ندارما. ندیدی سورن نزدیک بود مانی رو خفه کنه؟ "اوه خداییش راست می گی." "پس چی که راست می گم؟ ولی خداییش خیلی حال کردم وقتی مانی با اون چشم های هیزش داشت منو می خورد و اومد درخواست رقص بده سورن حالش رو گرفت و با اون استایل خشنش گفت "خودش صاحب داره، اگه بخواد برقصه با خودم می رقصه آقا مانی." نه خداییش حال کردم مانی هم عین این دخترهای لوس و افاده ای پشت چشم نازک کرد و رفت اون ور، ولی تا آخر مهمونی این قدر بهم زل زد که سورن جوش آورد و گفت بریم هتل. اونم بعد از صرف چند تا گیللاس نوشیدنی. خدا به دادم برسه. کار دستم بده یه وقت؟ می شم عین این سریال های آبیکی ماهواره و فارسی وان! همه چی از یه مستی شروع می شه، بعد تخت خواب و بعدشم دیالوگ همیشه تکراری "اوه عزیزم من از تو حاملم. ما نمی تونیم از هم جدا بشیم، نه."

به افکار خودم خندیدم، اونم بلند بلند. این قدر تنها موندم و با یکی درد دل نکردم که دیوونه شدم و زدم به سیم آخر. آی غزل؟ آی غزل؟ کجایی دختر؟ دلم برای این که بپریم رو تختم و تا صبح کلی باهم درد دل کنیم و آخرشم چندتا بالش تو سر هم بکوبیم و بخوابیم تنگ شده. این قدر با این وجدانه هم حرف زدم اونم دیوانه کردم.

سورن- عسل کجایی تو؟ چی کار می کنی دو ساعت تو اتاق؟

اوه اوه این اومد. خدایا کمکم کن عقلش سر جاش باشه. با ترس رفتم در رو باز کردم و آروم گفتم:

- بله؟ چیزی شده؟

سورن- تو که هنوز لباس هات رو درنیاوردی. واسه چی می خندیدی؟ با کی حرف می زدی؟ ها؟

- با کسی حرف نمی زدم به خدا.

سورن- خودم صدای خنده هات رو شنیدم، یه چیزهایی هم داشتی می گفتی. گفتم با کی داشتی حرف می زدی؟

- گفتم که هیشکی. داشتم با خودم حرف می زدم.

سورن- تو چشم های من نگاه کن.

صداش رو بلندتر کرد و جوری محکم گفت که چهار ستون بدنم لرزید.

- گفتم به من نگاه کن.

آروم سرم رو آوردم بالا و به چشم های به خون نشستش نگاه کردم. یک قدم کامل هم باهام فاصله نداشت و تو چهارچوب در ایستاده بود.

آب دهنم رو قورت دادم. خداییش خیلی ترسناک شده، مخصوصا که دهنشم بوی بد می ده. اشهد ان ...

سورن- کی بود؟

- به خدا ...

سورن کلافه دستی تو موهاش فرو کرد و گفت:

- مانی بود؟

هوی هوی هوی، این چی فکر کرده با خودش؟ نه مثل این که آروم جلوش بایستم پررو می شه دور برمی داره.

- تو چی فکر کردی؟ هان؟ مثل این که یادت رفته واسه ی چی این جاییم؟ ما این جاییم که اون آشغال ها رو بکنیم تو زندون. اون وقت تو

می گی مانی بود؟ مگه خرم با اون حرف بزنی؟ نه مثل این که زیادی خوردی زده به سرت.

سورن- چرت نگو. من حد خودم رو می دونم. نترس بدحال نیستم. مثل تو که نیستم اون دفعه ...

- بس کن. خوبه خودتم دیدی که اونا به زور ...

سورن- خیلی خب، تمومش کن. فقط خوب به این حرفایی که می زنی گوش کن. فردا ما بعد از بار زدن با لنچ می ریم ایران. از بخت بد ما

من و تو باید بریم و مانی هم قراره با ما بیاد. ازت خواهش نمی کنم، دستور می دم فقط به وظیفه به عنوان یه افسر فکر کنی و بهش میدون

ندی.

- من تا حالا به اون میدون دادم آخه؟

سورن- هیس! وسط حرفم نپر. ما قراره چند روز باهم باشیم. کارمون از این به بعد سنگین تر میشه، مثل الان مهمونی و بخور و بریز و

پاش نیست. متین هم معلوم نیست دقیقا کی بیاد. بعضی اوقات ممکنه برام کار پیش بیاد و تنهات بزارم. می خوام خیالم از همه بابت راحت

باشه. باشه؟

- من که به اون نه میدون می دم نه کاری می کنم که بیاد سمتم. بهم شک داری؟

سورن- نه بهت شک ندارم و نخواهم داشت، اما من مردم، همجنس هام رو خوب می شناسم، مخصوصا جنس مانی خوب دستم اومده. این

چند وقته فهمیدم چه ناجنسیه، پر شیشه خرده س. می خوام مراقب خودت باشی. تو یه افسری، یه سروان، می دونم می تونی مواظب

خودت باشی، اما می خوام بهم قول بدی که خیالم راحت تر باشه، باشه؟

- باشه، قول می دم. مراقب خودم هستم. یادت نرفته که من بهترین مامور بودم که باهات فرستادن؟ من ماموریت های زیادی تنهایی رفتم،

از پس خودم برمیام آقا.

یه لبخند کوچیکی زد و گره کراواتش رو شل کرد. رفت تو هال و خودش رو پرت کرد رو کاناپه. نه خدا رو شکر حالش اون قدرها هم بد نبود. عین بچه آدم داشت حرف می زد. خب زیادم نخورده بود، من شلوغش کردم. فکر کردم همه مثل منن با چند قطره کار دست خودشون بدن. لباسام رو عوض کردم و رفتم تو هال. آخی! نازی! چه مظلوم خوابش برده. با همون لباس ها رو کاناپه خوابش برده بود. موهای صافش یه کم رو پیشونیش ریخته بود. کتتش رو دسته میل انداخته بود. برش داشتمش و کشیدم روش. تلویزیون رو هم خاموش کردم و رفتم تو آشپزخونه. اصلا خوابم نمی برد. یه کم برای خودم میوه برداشتم و رفتم تو اتاقم. موقع چمدون بستنم یکی از رمان های م.مودب پور رو که از کتابخونم برداشته بودم، باز کردم. این کتاب رو تازه خریده بودم و هنوز وقت نکرده بودم بخونمش. گفتم بیارم تو سفر حوصلم سر رفت بخونم. رمان گندم رو باز کردم و دمر دراز کشیدم رو تخت. پاهام رو تکون می دادم و می خوندم. به جاهای با حالش رسیده بودم. چقدر از دست کامیار خندیدم. توی بهر داستان بودم که دیدم یه دفعه صدای گرومپ از تو هال اومد. گوشیم رو گذاشتم لای کتاب و کتاب به دست بدو رفتم تو هال. وای، خدایا!

سورن - کوفت! به جای خندیدن بیا بهم کمک کن.

ولی من نمی تونستم یه ثانیه هم از جام تکون بخورم. همین طوری دلم رو گرفته بودم و می خندیدم. سورن از بالای کاناپه پرت شده بود پایین و در حین افتادن سرش خورده بود به میز وسط سالن که ارتفاع نسبتا کوتاهی داشت و جلوی کاناپه بود. از خدا بی خبر کنار کاناپه نشسته بود. چشمش خمار خواب بود و موهایش به صورت شلخته تو صورتش ریخته بود. وای که چقدر بامزه شده بود. دلم براش سوخت. خیلی ضد حاله تو خواب شیرین پرت شی پایین. یه بار یادمه با بچه های دبیرستانمون اردو رفته بودیم جنوب. شب تو اردوگاه یکی از بچه ها از طبقه دوم تخت پرت شد پایین. همه فهمیدن و بیدار شدن. وقتی صبح بهش گفتیم، گفت "نه بابا؟ یادم نمیداد!" سوژه خنده شده بود خفن. الانم اگه صبح به سورن بگم لابد یادش نیاد.

سورن - چرا بر و بر من رو نگاه می کنی آخه؟

- ببخشی ... ببخشید!

خندم رو به زور خوردم و رفتم کنارش نشستم و دستش رو گرفتم و نشوندمش رو کاناپه.

- پاشو، پاشو نگاه کن پیشونیش رو، داره خون میاد. تو خواب کشتی می گرفتی؟

سورن - نه به خدا، اصلا نمی دونم چی شد.

- وایسا برم برات چسب بیارم.

کتابم رو گذاشتم روی میز و رفتم تو دستشویی یه چسب زخم برداشتم و یه لیوانم آب قند درست کردم. بیچاره ترسیده بود دیگه. رفتم تو هال که دیدم سرش رو کرده تو گوشی من و داره با اخم یه چیزی می خونه. اخمام رو کردم تو هم و لیوان رو گذاشتم رو میز و گوشیم رو خواستم از تو دستش بکشم بیرون که محکم تر گرفتش و با خشم بهم خیره شد.

- بهتون یاد ندادن تو حریم شخصی افراد دخالت نکنید؟ گوشیم رو بده بهم ببینم.

سورن - بدم که چی بشه؟ جواب آقا رو بدی؟

- آقا کیه؟ چی می گی تو؟ نصفه شبی زده به سرت ها.

سورن - بیا بگیر ببین چی می گم.

گوشیم رو پرت کرد سمتم که تو هوا گرفتمش. ای بابا، این یارو تا منو بدبخت نکنه ول کن نیست. مانی اس ام اس داده بود، اونم چه اس ام اسی!

اس ام اسش این بود:

"سلام عسل جون. می دونم بد موقع اس دادم، ولی دلم طاقت نمی آورد. از اون روزی که دیدمت عاشقت شدم. به خاطر همینم سارا رو گذاشتم کنار. من واقعا دوستت دارم. سورن رو بی خیال شو، می دونم هیچ عشقی بینتون نیست. فردا حتما باید باهات صحبت کنم. بابت امشب عذر می خوام. شب به خیر عزیزم."

وقتی اس ام اس رو خوندم مستاصل تو چشم های سورن زل زدم.

- من ... به خدا من ...

سورن- بس کن عسل. معلوم نیست چه در باغ سبزی به یارو نشون دادی که یارو این طور به خودش اجازه داده این چرندیات رو بگه. دیگه برام مهم نیست، هر غلطی که می کنی بکن. منم به سردار می گم من دیگه مسئولیت این رو به عهده ندارم و دیگه کارات به من ربط نداره.

- چی می گی تو؟ سورن؟ سورن صبر کن بین چی می گم آخه؟

رفت بیرون و در رو محکم کوبید به هم، انگار نه انگار نصفه شبه. مرتیکه بی فرهنگ، مثلا هتله ها!

تا خود صبح نشستم رو کاناپه و منتظر سورن موندم. نکنه بره به سردار چرت و پرت تحویل بده؟ نکنه پشت سرم حرف دربیاره؟ بیخود کرده، مگه من بی صاحبم؟ ای جز جیگر بگیری مانی! بد بختمون کردی هی!

دیگه هوا گرگ و میش بود که خوابم برد. یه ساعت هم نشده بود که با صدای در بیدار شدم. برگشتم و دیدم سورن که رفته توی اتاق. ده دقیقه بعد با چمدونش اومد بیرون. خیلی خوابم می اومد. تمام شب رو بیدار بودم. حالا هم که یه کم خوابم برده بود سورن اومده بود و از خواب بی خوابم کرده بود.

سورن- می دونم بیداری. زود باش وسایلات رو جمع کن، داریم می ریم.

- کجا؟

سورن پوزخند مسخره ای زد.

سودن- خونه ی آقا شجاع! داریم می ریم ایران. مثل این که عاشقی زده به سرت حواس پرت شدی.

- بار آخرت باشه ...

سورن دستش رو به نشونه ی تسلیم بودن برد بالا.

سورن- خب بابا، بار آخرمه می گم عاشقی. دیگه جلو روت نمی گم که خجالت نکشی. خوبه؟

حرصم رو داره درمیاره ها. حالا که خودت این جوری می خوای، باشه آقا سورن. بچرخ تا بچرخیم.

- نه اتفاقا. چرا خجالت؟ مانی هم مهندس، هم خوشتیپ و جذاب و پولدار. اتفاقا باعث افتخاره. حداقل هرچی باشه از تو سرتره.

سورن با عصبانیت اومد جلو و چونم رو گرفت تو دستش. شبیه این گاوهایی شده بود که دستمال قرمز می گیرن جلوشون. از سوراخ های بینی و گوش هاش انگار دود می زد بیرون.

در حالی که عصبی صداس رو از بین دندوناش می داد بیرون گفت:

- بار آخرت باشه جلو من این حرف ها رو می زنی. فهمیدی؟

- ول کن چونم رو. خوبه خودت شروع کردی. چیه؟ نکنه حسودیت می شه؟ آره؟

سورن در حالی که چونم رو ول می کرد تقریباً هولم داد و کمی به عقب پرت شدم. با دست چونم رو می مالیدم و زیر لب بهش فحش می دادم.

سورن- صد دفعه بهت گفتم من عمرا سر تو یکی حسودی کنم. عددی نیستی آخه. یه مجرم رو داری از من سرتتر می دونی؟ مغز خر خوردی دیگه، کاریش نمیشه کرد. اگر می بینی دارم بهت بها می دم، روت رو زیاد نکن، فقط واسه اینکه دستم امانتی. همون موقع هم تو ایران به سردار گفتم تنها پیام بهتره. تو فقط دردمسری، یه دردمسز بزرگ. دیگه حوصلت رو ندارم، حوصله ی جنس شما رو ندارم. از همتون متنفرم. الانم به زور دارم تحملت می کنم، اونم فقط به خاطر سردار کاشانی و احترامیه که واسه دایی و بابات قایلیم. پات رو از گلیمت دراز تر نکن که بتونم سالم تحویلت بدم به خانوادت. بعضی وقت ها مهربون می شم به روت می خندم، پر رو می شی، پس از این به بعد خبری از مهربونی نیست. هر چی گفتم باید گوش کنی. من رئیستم شیر فهم شدی؟ حالا هم برو و هرچی خرت و پرت داری سریع جمع کن بریم. وقت نیست.

با خشم و بغض و انزجار بهش خیره شدم. کلی حرف توی دلم بود که می خواستم دهنم رو باز کنم و بهش بگم، اما چه کنم که اگه کاری می کردم گزارش می داد به سردار و می داشت پای سرپیچی از دستورات مافوق.

دویدم تو اتاقم. نمی خواستم گریه کنم که فکر کنه ضعف نشون دادم. تمام لباسام رو جمع کردم. اونایی که مال خودم نبود رو باید می داشتم تو هتل. متین خودش می دونست باید چی کارشون کنه.

مسواکم رو از تو دستشویی برداشتم. با غرور خاصی رفتم توی سالن. اخمام تو هم بود و محکم ایستاده بودم. من سروان آرمانم، این رو که فراموش نکردم. هنوز هم می تونم اون جذبه ی خاص خودم رو داشته باشم و ضعف نشون بدم. طبق معمول رو کاناپه نشسته بود و داشت گزارش تایپ می کرد. خود شیرین، انگار من تو این ماموریت هویجم دور از جونم. نشونش می دم که منم عرضه دارم.

- خیلی خب رئیس تموم شد، بریم.

کلمه رئیس رو با طعنه گفتم. نیم نگاهی بهم انداخت و چمدون خودش رو برد جلوی در. مردک نمیگه من که دخترم چطوری این چمدون سنگین رو بردارم؟ به هر حال قرار نیست ضعف نشون بدم. چمدونم رو برداشتم و رفتم تو آسانسور.

تو آسانسور وسایلام رو چک می کردم. در آسانسور که باز شد پیشخدمت اومد و چمدون هامون رو برد و توی تا کسی گذاشت. سورن بعد از سر زدن به پذیرش رفت بیرون، منم به دنبالش رفتم. تا رسیدن به محل کامیون ها هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. با رسیدنمون به شرکت سریعاً رفتم سمت کامیون ها. دیگه بار زده بودن.

سورن- دهنتم رو می بندی و چیزی نمی گی که یه وقت کار دستمون ندی.

- نمی تونم قول بدم.

سورن- تو بیخود می کنی. حرف رو حرف من بیاری، دور شغلت رو یه خط قرمز می کشی. می دونی که می تونم این کار رو بکنم، پس ساکت شو.

- درجه ای نداری که بهش بنازی. خدا رو شکر کاری هم از دستت برنمیاد. خدا خر رو شناخت بهش شاخ نداد دیگه.

پوست لبش رو با عصبانیت می جوید و محکم مچ دستم رو تو دستش گرفته بود.

سورن- نه، این دفعه خدا به این خره بد شاخی داده. مراقب خودت باش.

- میشه دستم رو ول کنی؟ مانی جون داره میاد سمتون.

برگشت و به کمی اون طرف تر و به که مانی داشت بهمون نزدیک می شد نگاه کرد.

سورن- خر مگس لعنتی!

آروم تر دم گوشم گفت:

- زر زیادی بزنی ...

- خونم حلاله!

سورن- آفرین، باهوش شدی!

پوزخند کجی گوشه ی لبش نشوند و به مانی خیره شد.

مانی سلام علیک خشکی با سورن کرد و برحسب عادت دست داد، اما به من لبخند زد و کلی احوالپرسی کرد. سورن خون خورش رو می

خورد. می گفت واسه اینکه که دستش امانتم، ولی غلط کرده حسودیش می شد مردک!

سورن- مهندس کیانی کامیون ها آمدن؟

مانی- آره، هم کامیون ها آمدن، هم مجوزها.

بعد با طعنه ادامه داد:

- خوبه دیگه، ما همه ی کارها رو می کنیم، اون وقت شما و جناب نصیری شریکید. واقعا این چه شراکتیه؟

سورن- خب من سرمایه گذاشتم، دیگه کاراش رو باید شماها که وظیفتون اینه و به خاطرش پول می گیرین انجام بدید دیگه.

بعد هم بدون این که جوابش رو بگیره رفت جلو و کنار کامیون ها و خواست که چندتا جعبه رو برایش باز کنن. لابد می خواسته مطمئن بشه

دیگه.

مانی که از دست حرف های سورن که سعی در تحقیر کردنش داشت عصبی بود، به من نگاه کرد و سعی کرد اخمش رو به لبخند بدل کنه

که صد البته خیلی مصنوعی این کار رو کرد.

مانی- این چشه؟

- چشم نیس که گوشه. ولش کن بابا، بی خیال.

مانی دستش رو انداخت دور شونم که از این حرکتش جا خوردم و خودم رو کشیدم عقب.

مانی- چیزی شد؟ ناراحت شدی عزیزم؟

آی حالم بد شد!

- نه، دوست ندارم سورن این چیزها رو ببینه. اخلاقت رو که می بینی خودت.

مانی- دوستش داری؟

آره جان عمه ام، خیلی دوستش دارم. اصلا می میرم براش! ایـش حالم بد شد. حالت رو می گیرم آقا سورن. برگشتم تو چشم های مانی نگاه کردم و با پوزخندی بر لب گفتم:

- آره، خیلی!

مانی اخم شیرینی کرد و گفت:

- مسخره می کنی؟

- به نظرت باید دوستش داشته باشم؟

مانی - خب شما دوتا نامزدین، گفتم شاید دوستش داری.

- خب آره نامزدیم، ولی دوستش، نه ندارم.

مانی - حالا که دوستش نداری، می تونیم با هم باشیم؟

- من نمی خوام بهش خیانت کنم، چه دوستش داشته باشم چه نداشته باشم. من شما رو به عنوان یه دوست می بینم، پس لطف کنید شما

هم همین حس رو نسبت به من داشته باشید. باشه؟

مانی - نمی تونم.

عسل - باید بتونید.

این جمله رو به کم با صدای بلند گفتم و رفتم سمت سورن. هر چقدر هم با اون لج باشم دلیل نمیشه که پیام با این مردک هیز و هوس باز

هم کلام بشم تا حرص اون کینگ کنک دربیاد که، والا!

مانی - خیلی خب خانوم مهندس، ناراحت نشو.

- ببخشید، اما من می خوام به سورن کمک کنم.

رفتم کنار سورن. نگاه عصبی همراه با پوزخندش آزارم می داد.

- جیک جیک های عاشقونتون تموم شد سرکار خانوم مرغ عشق؟

- آره، خیلی هم خوب بود و خیلی خوش گذشت!

سورن - خوش باش، فعلا خوش باش که خوش خوشونته.

مانی - چی می گید شماها به هم؟ جناب سرمایه گذار همه چی رو به راهه دیگه؟

سورن - اوهوم.

مانی - پس راه بیفتیم؟

سورن - حتما. ما با چی می ریم؟

مانی - ماشین آماده س، بفرمایید.

به سمت ماشینی که مانی اشاره می کرد حرکت کردیم.

سورن - چمدون هامون؟

مانی - گفتم بذارن تو ماشین، بفرمایید بشینید.

بعد رو به من ادامه داد:

- از زیبایی شهر لذت ببرید سرکار خانوم، چون داریم می ریم ایران.

- زیباتر از دبی تو ایران وجود داره، ترجیح می دم زودتر بریم ایران.

بعد نشستیم صندلی عقب و در رو بستیم. سورن هم از اون در نشست. مانی هم نشست جلو. با آهنگ سلنا که از ضبط ماشین پخش می شد هم خونی می کردم. دل تو دلم نبود. درسته که هنوز ماموریتم تموم نشده، اما حداقل می ریم کشور خودمون. این خودش واسم کلیه. سورن- رسیدیم.

باد ملایم می خورد تو صورتتم. بوی دریا مشامم رو نوازش می داد. از بچگی عاشق دریا و آب بودم. وقتی به این فکر می کردم که اون طرف این آب ها سرزمینیه که به من تعلق داره و داره انتظارم رو می کشه، از شوق نمی دونستم باید چی کار کنم. اصلا تو باغ نبودم. به من چه؟ سورن همه ی کارها رو خودش انجام می ده. وقتی خودش میگه تو دخالت نکن و حرف نزن، من واسه چی خودم رو حرص بدم؟ منم میام کنار و از طبیعت لذت می برم. به کشتی های کوچکی که کنار ساحل کنار دست هم جا خوش کرده بودن نگاه می کردم و به مردمی که از کنار هم می گذشتن و هر کدوم کار خودشون رو انجام می دادن. به هرچیزی نگاه می کردم و دنبال یه چیز مشکوک می گشتم، اما هیچی پیدا نمی کردم. مشکوک تر از همه ما بودیم، مایی که به قول خودمون حالا دیگه قاچاقچی محسوب می شدیم. می دونم پامون برسه ایران تازه دردرسها شروع میشه، خصوصا در کنار این سورن کینگ کنگ و اون مانی هوس باز. خدا به داد من یکی برسه از دست این دوتا! فکر کنم تو ایران کارمون زیادتر باشه، آخه این جا اومده بودیم فقط برای جلب اعتماد و رضایت مهندس نصیری که ما رو شریک خودش بکنه. اون جا دیگه باید لابد پخش کنیم و کلی کارای دیگه. خدایا خودت عاقبت ما رو به خیر کن. تو افکارم غرق بودم که دیدم دستی شونم رو گرفت و به عقب هول داد، نزدیک بود تعادل رو از دست بدم و بیفتم تو آب.

- چته تو؟ نزدیک بود بندازیم تو آب دیوونه.

سورن- بهتر! دو ساعته دارم صدات می کنم. تو هپروتی؟ یه جواب بده دیگه. حنجرم درد گرفت.

- بهتر! حالا کارت چی بود دو ساعته داشتی بال بال می زدی؟

سورن- این چه وضع صحبت کردنه؟

- همینیه که هست. چه جوری جرف می زنی مگه؟

سورن- عین لات ها. من موندم مانی دنبال چی توئه؟ تو که هیچی از ناز کردن و لوندی زنونه بلد نیستی. عین یه ببر وحشی می مونی!

- واسه هر کسی که نباید ناز کنی. واسه کسی ناز می کنم که ارزشش رو داشته باشه، نه واسه شما.

بعد بالحن مودبانه ای ادامه دادم:

- امرتون رو بفرمایید آقای صادقی.

سورن- همه چی رو آماده کردیم. جنس ها رو سوار لنج کردیم. اگه زحمتی نیست تشریف بیارید توی لنج بشینید.

- بذار فکر کنم. اوم، با این که برام زحمته، ولی باشه میام.

سورن یه چشم غره ی ترسناکی حوالم کرد که من ککمم نگزید و با لبخند راه افتادم سمت لنج.

سورن دستم رو از پشت گرفت:

- یواش یواش، وایستا با هم بریم.
 خودش رفت روی لنج و دست منو گرفت و کمک کرد که برم بالا.
 - پس متین چی؟
 سورن - معلوم نیست کی بیاد.
 با دستش به گوشه ای اشاره کرد و گفت:
 - برو اون جا بشین تا من بیام.
 رفتم نشستم جایی که سورن گفته بود. مانی هم سوار شد و دقیقا کنار من نشست. وقتی سورن برگشت و مانی رو که دم گوش من وز وز می کرد دید، گفت:
 سورن - ببخشید مانی جان، ولی فکر می کنم اون جایی که شما نشستی جای منه.
 مانی - خب سورن جان این جا و اون جا نداره که، بفرمایید کنار من بشینید.
 سورن خندید و گفت:
 - نه دیگه نشد. من می خوام پیش خانوم بشینم. اگه میشه یه کم برو اون ورتر.
 بعدشم به زور خودش رو بین من و مانی جا داد. راستش زیاد از کارش بدم نیومد، حداقل حال این مانی رو گرفت. بعدشم حالم داشت از حرفای به اصطلاح عاشقونه ی مانی که تماما بوی هوس بازی می داد به هم می خورد. دعوای بین خودم و سورن رو به اون حرف ها ترجیح می دادم. حداقل کل کل برام لذت داشت، ولی اون حرف ها چی؟
 از اون جایی که لنجمون لنج باری بود، جای خوبی برای نشستن نداشت. یه سکوی کوتاه بود که به زور سه تامون روش جا می شدیم. واسه همین مجبور شدیم خیلی مهربون بشینیم، جوری که من چسبیده بودم به سورن کینگ کینگ. دیگه ظهر که چه عرض کنم، بعد از ظهر شده بود که حرکت کردیم.
 جز من و سورن و مانی یه ناخدا و دوتا کارگر دیگه هم تو لنج بودن که اون سه تا یه جورایی کارهای خودشون رو می کردن و جلو چشم ما نبودن. بیشتر وقتمون به سکوت گذشت. گاهی هم سورن و مانی سوال هایی در مورد محموله از هم می پرسیدن و جواب هم رو می دادن. حالم زیاد خوب نبود. هوا هم کم کم داشت تاریک می شد. دچار دریا زدگی خفیف شده بودم. قیافم رنگ پریده بود و فشارم اومده بود پایین.
 سورن تو یه لحظه دستش به دستم خورد و برگشت نگاهم کرد.
 سورن - خوبی؟ چرا این قدر یخی تو؟
 - خوبم، خوبم.
 مانی - حتما دریا زده شدی. یه کم بخواب بهتر می شی.
 سورن - مطمئنی خوبی؟ دستت خیلی سرده ها.
 - نمی دونم. هر وقت میام دریا و خیلی می مونم فشارم می افتهو

سورن تو به حرکت آنی کتتش رو در آورد و دور شوئم انداخت.

سورن- وایسا برم بینم می تونم برات آب قند بیارم.

بعد گفتن این حرف بلند شد و رفت به سمت ناخدا. با رفتن سورن جا واسه مانی باز شد و اومد کنارم نشست و دستم رو تو دستاش گرفت.

خیلی سعی کردم دستم رو از تو دستاش در بیارم که محکم تر گرفت.

مانی- چقدر سردی تو دختر؟

- خوبم. میشه دستم رو ول کنی؟

مانی- چرا ازم دوری می کنی؟

- من شوهر دارم، می فهمی یعنی چی؟

مانی- خب آره، ولی مهم اینه که تو دوستش نداری.

- دست از سرم بردار، خواهش می کنم.

سورن رو در حالی که لیوان آب قند رو به هم می زد و با اخم نگاهم می کرد، درست رو به روی خودم دیدم. با چشم های مستاصل بهش

خیره شدم و با لبخند مهربونی لیوان آب قند رو ازش گرفتم. اونم بی هیچ نرمشی و با همون اخم ها بین من و مانی نشست. کمی که از آب

قند خوردم به کم بدنم گرم تر شد. چشم هام عجیب هوس خواب کرده بودن.

این یارو سورن انگار علم غیب داشت که گفت:

سورن- اگه خوابت میاد سرت رو بذار رو شوئم بخواب.

باز هم همون لحن مزخرفش.

- ممنون، خوابم نیامد.

دستش رو انداخت پشت کمرم و منو به خودش فشرد و آروم دم گوشم گفت:

- بخواب. تو بخوابی خیال من راحت تره. حداقل این یارو نمی تونه زر بزنه و مخت رو به کار بگیره.

اخمی بهش کردم که سرم رو گرفت و گذاشت رو شوئنش و با فشار دستش مجبورم کرد بخوابم. منم که چشم هام خمار بود، راحت گرفتم

خوابیدم.

نمی دونم چقدر خوابیدم که سورن با تکون های دستش بیدارم کرد.

سورن- پاشو دختر، پاشو. ده دقیقه دیگه می رسیم. پاشو به سر و صورتت بزن تا از این سر و شکل دریبای.

- چی شده؟

در حالی که چشمام رو می مالیدم کمی پلکم رو باز کردم. هوا گرگ و میش بود و به روشنی می زد.

- بذار بخوابم بابا، هنوز که روز نشده.

سورن- پاشو، رسیدیم.

- کجا؟

سورن- نه تو واقعا به چیزیت میشه ها!

صدای مانی که داشت می خندید رو شنیدم که با تمسخر داشت می گفت:

- لابد بنده خدا یه چیزیش شده دیگه، آدم بیخودی آلتایمر نمی گیره که.

مرتیکه یه کاری می کنه یه مشت حوالش کنما. کمی بیشتر چشم هام رو باز کردم.

سورن - ساعت خواب! چقدر می خوابی بابا؟ ما تا صبح یه پلک رو هم نداشتیم، اون وقت تو راحت گرفتی خوابیدی؟ خوش به حالت!

هنوز گیج خواب بودم. بدم می اومد یکی صبح زود بیدارم کنه. هر وقت مامان این کار رو می کرد بعدش کلی باهاش دعوا می کردم. خب هیچی مثل خواب صبح نمی چسبه که.

- خب شما گفتی بخواب منم اطاعت کردم دیگه جناب سر ...

با نشستن سریع دست سورن روی دهنم، تازه فهمیدم داشتیم چه دسته گلی به آب می دادم. خداییش یه لیوان نوشیدنی به من بدن و مست بشم همه چی رو سه سوته لو می دم.

مانی - چرا این جوریش کردی سورن؟ دستت رو بردار. خفه کردی دختر به این خوشگلی رو.

سورن دستش رو کشید و یه چشم غره به مانی رفت و به من و چشم های اندازه نعلبکیم که از شدت گندی که نزدیک بود بزنم، درشت شده بودن نگاه کرد و یه اخمی کرد که نزدیک بود گلاب به روتون کار دست خودم و لباسم بدم.

سورن با صدای نسبتا بلندی گفت:

- توکه هنوز نشستی برو یه آب بزن به اون صورتت و یه کم خودت رو درست کن آدم بتونه بهت نگاه کنه.

با صدای دادش بی اختیار از جام بلند شدم و بعد هم یه چشم غره نصیب اون و یه دونه هم نصیب خودم کردم.

آخه آدم عاقل، اون که داد می زنه نباید زود عین روبات پاشی. الان فکر می کنه داد بزنه سرم دستوراتش رو انجام می دم و عادت می کنه به داد زدن، منم که بی اعصاب!

رفتم داخل سکان کوچولوی لنج و چندتا پله رو که می خورد پایین طی کردم و رسیدم به دوتا در. یکیش رو که باز کردم دیدم انباره و یکی از کارگرهای لنج مشغول کار کردن بود. با باز شدن در سریع خودش رو جمع وجور کرد و درحالی که هول شده بود با لکنت زبان سلام کرد. یه پسر سیاه چهره بود که هم سن و سال های خودم نشون می داد و موهای فرفری مشکی داشت. از لهجش می شد تشخیص داد که از اهالی جنوب کشوره. یه کم بهش مشکوک شدم. آخه تو انبار چی کار می کرد که با دیدن من این قدر هول بشه؟ دستام رو کردم تو جیب های بولیزم و با نگاه موشکافانه ای رفتم جلو.

به هر حال باید یه جا نشون بدم که پلیس با هوشیم دیگه. تو این سفر که سورن استعدادهام رو کور کرد و نداشت شکوفاشون کنم.

با لحن جدی ای پرسیدم:

- چی کار می کردی؟

کارگر - هی ... هیچی به خدا خانوم!

- دروغ نگو، خودم دیدم داشتی با این جعبه ها ور می رفتی. نکنه داشتی قرص ها رو می دزدیدی؟

کارگر - نه، من دزد نیستم. باور کنید.

با چشم هاش بهم التماس می کرد و می گفت بی گناه، اما من به این آسونی ها گول نمی خوردم که. تو باز جویی هام به این جور موارد خیلی بر خورده بودم.

- باشه، پس به من چیزی نمی گی. به مهندس صادقی یا مهندس کیانی می گی دیگه. بذار صداشون کنم، شاید با اون ها راحت تر باشی. کارگر - نه، نه تو رو خدا این کار رو نکنید. من رو از نون خوردن نندازین.

- دِ لعنتی پس بگو این جا چه غلطی می کردی؟

این جمله رو تقریباً با داد گفتم. بنده خدا ترسش دو برابر شد.

کارگر - فقط می خواستم ببینم بارمون چیه.

- یعنی تو نمی دونستی که دارو و قرص های لاغریه؟

کارگر - آخه ناخدا می گفت این ها لوازم آرایشیه.

- لابد تو هم می خواستی چندتا جعبه خودت رو مهمون کنی و برای خودت آبشون کنی؟ آره؟

سرش رو انداخت پایین. معلوم بود از سر ناچاری این کار رو می کنه. با صدای آرومی گفت:

کارگر - به خدا مجبورم. واسه سیر کردن شکم خواهرام و مادرم باید کار کنم. این یه ذره حقوقم که کفاف نمی ده. نمی دونستم داروئه به خدا. گفتم اگر لوازم آرایشی باشه براش مشتری دارم، می تونم به کم ...

- این ها دلیل نمیشه. برو بالا.

کارگر چشم دوخت بهم. ترس رو خوب می شد از چشم هاش خوند. دلم براش می سوخت. از سر و وضعش معلوم بود خیلی وضع خوبی نداره، اما همیشه بذاریم هر کی وضع مالی خوبی نداره دزدی کنه که.

کارگر - خانوم تو رو خدا به ناخدا و مهندس کیانی چیزی نگید. منو می کشن. ♦

لبم رو به دندون گرفتم و با عصبانیت و با صدای بلند بهش گفتم:

- برو بالا.

باز دیدم ایستاده. این دفعه صدام رو بردم بالاتر و تقریباً سرش داد زد:

- مگه هر کی نداشت باید دزدی کنه؟ ها؟ برو بالا. چیزی بهشون نمی گم، ولی تو هم بدون اون خواهرات با پول های حروم شکمشون سیر نمیشه. برو بالا. دیگه این جا نیینمنا!

سریع رفت بالا. چندتا پله رو بالا رفته بود که دوباره برگشت و نگاهم کرد.

کارگر - ممنون خانوم، لطفتون رو فراموش نمی کنم.

سری تکون دادم و رفت. رفتم سراغ جعبه هایی که یه کم به همشون ریخته بود و دوباره به حالت اولشون برشون گردوندم. اومدم از انبار برم بیرون که دم در خوردم به مانی.

مانی برگشت و نگاهم کرد و با لبخند کجی گفت:

- فکر کردم رفتی دستشویی، نگو خانوم رفته سر جعبه ها فضولی.

- فضولی نمی کردم، فقط یه کم کنجکاو بود. نترس، جیب هام رو پر قرص نکردم بدزدمشون.

صدای قهقهش بلند شد و بینیم رو کشید و گفت:

- کو؟ نشون بده جیب هات رو بینم.

پشت چشمی برایش نازک کردم و یه قری به گردنم دادم. با کف دستم یه کم از جلوی در دستشویی هولش دادم عقب.

مانی - چی شد؟

- اگه اجازه بدید برم دستشویی. از نظر شما مشکلی نداره که؟

مانی قیافه ی متفکرانه ای به خودش گرفت و دستاش رو روی سینش قلاب کرد و گفت:

- فکر نکنم مشکلی داشته باشه، می تونید برید.

بعدم دوباره خندید

یه اخم گنده ای کردم که اون فکر کنم دستشویی لازم تر از من شد، هه هه!

رفتم دستشویی و یه نگاه به خودم کردم. زیر چشمام به لطف مداد و ریملی که دیشب زده بودم یه کم سیاه شده بود. چشم هام هم پف

داشت. صورتم رو شستم و بعد از انجام کارهای مربوطه اومدم بیرون.

یه راست پله ها رو دویدم بالا. سورن که داشت یه چیزهایی رو که نمی دونستم چی بود جا به جا می کرد، با دیدن من سرش رو آورد بالا و

با اخم بهم نگاه کرد.

سورن - چه عجب، تشریف آوردین سرکار خانوم! خوش گذشت؟

- اوهوم، جات خالی!

یه دفعه دستم رو گذاشتم جلوی دهنم. خاک بر سرت دختر، این چی بود گفتی؟ الان میگه چقدر بی حیاست این دختره.

سورن متعجب بهم خیره شد و پوزخندی گوشه ی لبش نشوند و گفت:

- جدا؟

- آره خب، انباریش واسه استراحت کردن بد نبود.

سورن ابرو هاش رو داد بالا و گفت:

- آها، از اون نظر.

- بله از همون نظر.

سورن - حاضری؟

- اوهوم. کی می رسیم؟

سورن - چند دقیقه دیگه فکر کنم برسیم.

عسل - یعنی داریم می ریم ایران؟

سورن پوزخندی زد و گفت:

- پ نه پ، داریم می ریم مریخ.

- نه بابا؟ شما هم پ نه پ بلد بودی و رو نمی کردی؟

سورن- آره، گفتم ریا نشه.

بعد یه روسری از تو چمدون پرت کرد طرفم. رو هوا گرفتمش و با تعجب یه نگاه به روسری و یه نگاه به سورن انداختم.

- چی کارش کنم؟

سورن- بگير باهاش بینیت رو پاک کن. خب سرت کن دیگه. ناسلامتی داریم می ریم ایرانا. اونجا دیگه نمی تونی بدون روسری بری.

مانی که تازه اومده بود تو جمع ما، رو به سورن کرد و گفت:

- آخی، لابد براش سخته دیگه.

سورن نگاه متعجبانه ای بهش انداخت و بعد به من نگاه کرد. لابد تو دلش می گفت پس خبر نداری آقا مانی، همینی هم که رو سرشه مو

نیست که یه وقت گناه نکنه، اون وقت تو می گی "آخی لابد براش سخته دیگه؟"

سورن- مجبوره دیگه، رسیدیم ایران. تو هر کشور باید تابع قانون همون جا باشه.

رووسری رو گرفتم. خدا رو شکر تیم مناسب بود، یه سارافون جیگری که تا وسطای رونم بود و یه شلوار کتان مشکی با کفش های پاشنه

دار زرشکی. روسری مشکی رو سرم کردم.

ناخدا- مهندس دیگه نزدیکه برسیم.

سورن- چرا دور شد؟ مگه نگفتی چند دقیقه؟

ناخدا- اون جا نشد بریم، اومدیم یه جای دیگه ی ساحل.

مانی- نگران نباش، فرقی نداره. کامیون های سلطانی هم همین جا هستن.

از دور خشکی رو می دیدم و بالا پایین می پریدم. وای که چقدر حال خوبی بود! دلم برای ایران تنگ شده بود. با این که جنوب رو نمی

شناختم، ولی باز هم وطن خودم بود و دوست داشتم زودتر پام برسه به ایران.

سورن آروم دم گوشم گفت:

- کم خوشحالی کن، آبرو و حیثیتمون رو بردی.

با اخم غلیظی در حالی که لبام رو داده بودم جلو گفتم:

- یعنی تو خوشحال نیستی داریم می ریم ایران؟

سورن شونه ای بالا انداخت و گفت:

- چرا، ولی نیازی نیست عین تو کولی بازی دربیارم که بفهمن خوشحالم.

- درست حرف بزن.

سورن- هر جور بخوام حرف می زنم.

ناخدا- بفرمایید.

در حالی که لنج به لبه ی اسکله نزدیک می شد، خوشحالی منم بیشتر می شد. سورن پاش رو گذاشت رو اسکله و رفت تو خشکی. برگشت

و رو به مانی که داشت قبل از من از لنج پیاده می شد گفت:

- مانی جنس هارو چی کار می کنی؟

مانی - الان می ریم کارهای گمرکیش رو انجام می دیم، بعد می گم کارگر های مهندس سلطانی بیان لنج رو تخلیه کنن. بعد گفتن این حرفا کاملا پیاده شد و برگشت دستم رو بگیره تا منم پیاده شم که سورن سریع خودش رو رسوند بهم و دستم رو گرفت و کمک کرد پیاده شم. وقتی کاملا پام رسید به خشکی با تعجب به مانی نگاه کردم.

- یعنی به این زودی؟ من فکر می کردم کارهای گمرک بیشتر از این ها طول بکشه.

مانی با لبخند مهربونی نگاهم کرد و آروم زد به کمرم.

- آره خانوم، کارهای گمرک معمولا خیلی طول می کشه، اما خب شما مثل اینکه مهندس نصیری رو نمی شناسید. ما عادت نداریم زیاد معطل بشیم. مهندس همه ی کارها رو از قبل درست کرده. ما فقط می ریم چندتا مهر و امضا می گیریم و بعدشم پیش به سوی ایران.

سورن - منم باهات بیام؟

مانی - نه لازم نیست.

سورن - بذار بیام، شاید وجودم به عنوان یکی از شرکا لازم باشه.

مانی - خیلی خب بیا. عسل تو هم میای؟

سورن - نیاد بهتره، خودمون می ریم دیگه.

- خب بذارید منم بیام دیگه، بمونم این جا چی کار؟

سورن اخم شیرینی کرد و دستم رو گرفت:

- این جا بمون تا ما بیایم. باشه؟

باشه ی آخرش دستوری بود، اما سعی کرد آروم حرف بزنه. احساس می کردم هر کاری می کنه که من رو از مانی دور نگه داره. به اجبار سری به نشانه ی مثبت تکون دادم و به سمت یه رستوران قدیمی کوچیکی که بیشتر نمای ظاهریش به قهوه خونه ها می خورد رفتم. اون ها به سمت ساختمون راه افتادن.

رفتم جلو و در رستوران رو باز کردم. هیچ زنی اون جا نبود. مثل این که پاتوق ماهی گیرا و لنج دارا بود. از میون در به داخل سرک کشیدم. کمی خجالت می کشیدم، ولی بیرونم که نمی تونستم بشینم. از صبح هم هیچی نخورده بودم. درسته مانی گفت زود کاراشون تموم میشه، ولی همون زود هم حتما منظورش دو ساعته دیگه.

منم که حسابی گشتم بود نمی تونستم منتظر بمونم. آروم رفتم تو. همه ی نگاه ها روی من ثابت مونده بود. یه تختی رو که کسی روش نشسته بود، نزدیک در انتخاب کردم و نشستم روش. جزء معدود تخت هایی بود که خالی مونده بود. مثل این که همه برای صرف صبحونه این جا اومده بودن که این قدر شلوغ بود. شاگرد قهوه خونه با نگاه عجیبی که صد البته همراه با اخم بود اومد طرفم. نمی تونستم اسم گارسون یا پیشخدمت رو روش بذارم. این اسم ها اصولا تو ذهن من طوری نقش بسته بودن که باید به یه خدمتکار با لباس رسمی تو یه رستوران شیک و مجلل با ادبیات خاص برخورد با مشتری، گفته می شد، اما این پسر هیچ شباهتی به اون گارسون ها نداشت. یه پسر بیست و چهار پنج ساله ی معمولی با شلوار جین رنگ و رو رفته و پیراهن چهارخونه ی سبز. باز رفتم تو کار آنالیز آدم ها که فهمیدم دو ساعته دارم بهش خیره نگاه می کنم و حواسم نیست. سرم رو تکون دادم تا خالی از فکر بشم.

شاگرد رستوران - خانوم حواستون کجاست؟ دو ساعته دارم صداتون می کنم.

- ببخشید حواسم این جا نبود. چیزی فرمودید؟

شاگرد رستوران سری تکون داد و یه نگاه از سر تا پای من انداخت. دوباره نگاهش رو به صورتم برگردوند.

شاگرد رستوران- گفتم چیزی میل دارید؟

کمی پیشونیم رو خاروندم و به منویی که روی تخت جلوم افتاده بود یه نگاه سرسری انداختم و با دودلی گفتم:

- یه املت، ممنون می شم.

سری تکون داد و رفت. هنوز نگاه خیلی ها رو روی خودم احساس می کردم. اخمی کردم. با آوردن غذا بی خیال بقیه شدم و غدام رو

خوردم. چون خیلی گشتم بود تند تند خوردم. یه کم که خوردم گوشیم زنگ خورد. به مانیتورش نگاه کردم که دیدم سورنه.

- بله سورن؟

سورن- کجایی تو؟ دو دقیقه ولت کردیم گم شدی؟

- گم چیه بابا؟ گشتم بود، گفتم شما دیر میاید. اومدم این قهوه خونه ی نزدیک ساحل صبحونه بخورم.

سورن- چرا اون جا رفتی؟ آخه دو دقیقه نمی تونی جلو اون شکمت رو بگیری؟

در حالی که غر می زد قطع کرد.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- خب به من چه؟ لابد نمی تونم جلو شکم رو بگیرم دیگه.

دوباره رفتم تو بحر املت که لقمه ای که تازه گرفته بودم و می خواستم ببرم طرف دهنم رو یکی رو هوا قاپید.

با خشم سرم رو بلند کردم که دیدم مانی داره با لذت لقمه رو می خوره. نشست رو تخت و تکیه داد. سورن هم داشت با اخم نگاهم می

کرد و به مانی چشم غره می رفت. اونم نشست لبه ی تخت و برگشت سمت من.

سورن- دختر آخه این جا جای توئه؟ دو دقیقه صبر می کردی می رفتیم یه جای درست و حسابی یه چیزی می خوردیم.

- خب چی کار کنم؟ گرسنم بود. نمی تونستم طاقت بیارم. حالا چی شد؟ کاراتون رو کردید؟

مانی- آره، همه چی حله. الانم فرستادم کارگرهای مهندس سلطانی جنس ها رو بار بزنن.

با تعجب گفتم:

- چه زود!

مانی- گفتم که ما رو دست کم نگیر خانوم. سورن چیزی بخوریم؟

سورن یه نگاهی دور و برش انداخت و با تعجب گفت:

- این جا؟

مانی- آره، چشمه مگه؟

سورن- باشه، حرفی نیست.

مانی دستی واسه همون پسره تکون داد و پسره اومد.

کارگر- خیلی خوش اومدید. چی میل دارید؟

مانی به سورن چشمکی زد و سرش رو تکون داد که یعنی "چی می خوری؟"

سورن- من املت می خورم.

مانی رو به پسره گفت:

- یه املت و یه میرزا قاسمی.

کارگر - بله قربان، الان میارم خدمتتون.

نه مثل این که اینا کلا فقط با خانوم ها مشکل دارن. بین واسه مانی و سورن تا کمر خم می شد. لابد بخاطر پولشونه دیگه. هر کی سر و وضعشون رو ببینه همین طوری می کنه که یه چیزی گیرش بیاد.

بعد خوردن املت مانی رفت حساب کرد و زدیم بیرون. سورن دستم رو گرفت و طبق عادت همیشگیش دم گوشم حرف زد.

- دیگه نبینم همچین جاهایی می ریا، این جور جاها واست مناسب نیست خانوم.

چیزی نگفتم. خب حق با اون بود دیگه، چی باید می گفتم؟ دقت کردید مهربون شده دوباره؟ دعوا می کنه، فحش می ده و دو دقیقه بعد

یادش می ره. منم همین طور. خوشم میاد کینه ای نیستیم.

مانی که جلوتر از ما رفته بود، داشت بر می گشت.

مانی - خیلی خب بچه ها، همه چی جوهره. بریم.

به سمت کامیون ها حرکت کردیم. سه تا کامیون بزرگ بود.

- با کامیون می خوایم بریم؟

مانی - نه، گفتم یه زانتیا واسمون بیارن. آها اوناهاش، داره میاد.

به سمتی که اشاره کرد برگشتیم. زانتیای سفید داشت می اومد سمت ما. جلوی پامون که رسید ترمز کرد. یه پسر جوون سیاه چهره با

موهای فر و یه عینک دودی رو چشمش پیاده شد و با لهجه ی جنوبیش

گفت:

- خوش اومدید آقا مهندس. بفرمایید، خیلی وقته منتظرین؟

مانی با خوش رویی باهاش دست داد. سورن هم پشت سرش با راننده دست داد و منم با سر جواب سلامش رو دادم.

مانی - نه حبیب، تازه کارمون تموم شده.

بعد رو به من و سورن ادامه داد:

- این آقا حبیب راننده ی ما تو ایرانه. خیلی پسر گلیم!

سورن با لبخند بهش نگاه کرد و سری تکون داد.

مانی - ایشونم مهندس صادقی هستن، شریک مهندس نصیری و همسرشون عسل خانوم.

حبیب - خیلی خوش وقتم. بفرمایید که مسافرید و خسته ی راه.

بعد هم همه سوار ماشین شدیم. طبق معمول مانی جلو نشست و من و سورن هم عقب.

حبیب رو به مانی کرد و گفت:

- برای استراحت کجا می مویید؟ کجا برم؟

مانی - استراحتی در کار نیست حبیب. به راست برو تهران، باغ لواسون مهندس.

حبیب - این طوری که خیلی بد شد، حداقل به شب ما رو قابل می دونستید.

مانی - ممنون، اما کار زیاده. راه بیفت پسر.

حبیب - باشه چشم.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. این قدر خسته بودیم که بیشتر سکوت کرده بودیم و جز چندتا جمله در مورد کار و محموله حرف های

دیگه ای رد و بدل نمی شد.

با کلافگی و لب های جلو اومده گفتم:

- نمی شد با هواپیما می رفتیم؟

مانی برگشت و خندید:

- چیه؟ خسته شدی که نق می زنی؟

سورن اخم کرد. منم اخم کردم. چه دلیلی داره این این قدر خودمونی بشه که این طوری باهام صحبت کنه؟ بچه پورو، بزمن فکش رو بیارم

پایینا!

سورن دستش رو انداخت دور شونم و من رو چسبوند به خودش. این چرا این جوری شد یهو؟

با اخم و جدیتی که سعی می کرد با لبخند مصنوعیش پنهونشون کنه، رو به مانی گفت:

- خانوم من فقط خسته س، نق هم نمی زنه. حواست باشه چی می گیا!

مانی - بابا شوخی کردم، تو چرا جدی گرفتی حالا؟

روش رو برگردوند و خندش رو خورد. اخم کرد و دیگه حرفی نزد. سورن هم روی موهام به بوسه ی طولانی زد. می تونستم حدس بزمن

که این کار رو فقط برای در آوردن لچ مانی کرد و هیچ احساسی توش نبود. صد البته از چشم مانی دور نموند و اخمش رو غلیظ تر کرد و به

چشم غره بهم رفت. منم شونه هام رو بالا انداختم و خودم رو بیشتر به سورن چسبوندم. الان دیگه گرفتن حال مانی برام مهم تر از گرفتن

حال سورن بود.

بعد دو سه ساعتی که تو ماشین بودی،م خسته شدم و خواب رو به بیدار موندن تو این جمع کسالت بار ترجیح دادم. مخصوصا این که دوباره

زبون مانی باز شده بود و داشت چرت و پرت می گفت. هی برمی گشت و به تیکه به من می پروند و می خندید. سورن هم که لحظه به

لحظه خشمگین تر می شد و با حرص دندان هاش رو به هم می سایید، وقتی می دید من جواب مانی رو نمی دم به کم آروم تر می شد، اما

دوباره با جمله های مانی اعصابش خرد می شد.

سورن با حرص بهم نگاه کرد و با لحنی که سعی در آروم نشون دادنش داشت گفت:

- عسل جان خوابت نمیاد؟

خوابت نمیادش دستوری بود، یعنی بگیر بخواب تا نزدم این پسره رو داغون نکردم.

کلا سورن در مقابل مانی راهی جز خواب کردن من نداشت انگار. من که خودمم خسته بودم و خوابم می اومد و می دونستم اگر من بخوابم مانی کمتر زر مفت می زنه، گفتم:

- چرا، اتفاقا خیلی خوابم میاد.

سورن با لبخندی که نشون از پیروزی بود، دستش رو باز کرد و به سینه اشاره کرد که برم نزدیک ترش و تو بغلش بخوابم. وقتی که تردیدم رو دید گفت:

- بیا خانومم.

اشاره ای به مانی و حییب کردم که سرش رو تکون داد و گفت:

- مهم نیست، بیا.

با دو دلی رفتم سمتش که منو کشید تو بغلش و دستش رو گذاشت رو شونم و منم سرم رو گذاشتم روی سینهش و آرام چشم هام رو بستم. چه جای خوبی بودها! تازه کشفش کردم.

زیر چشمی نگاهی به مانی انداختم که داشت لبش رو گاز می گرفت. حییب هم به لبخند کوتاهی زد و دوباره بی تفاوت به جاده خیره شد. لبخند پیروزمندانه ی سورن رو هم که دیدم با خیال راحت به خواب رفتم.

نمی دونم چقدر خوابیدم که با گرمی نفس هایی که به گردنم می خورد و آرام دم گوشم به چیزی زمزمه می کرد چشم هام رو باز کردم. در حالی که تو بغل سورن بودم، آرام سرم رو آوردم بالا و با گیجی به چشم هاش خیره شدم. سورن لبخند کم رنگی زد و کمی از موهام رو کنار زد.

سورن - تموم راه خواب بودی ها. پاشو خانوم، رسیدیم.

- کجا؟

سورن - خونه ی آقا شجاع. ویلای لواسون مهندس نصیری دیگه.

با شنیدن این که لواسونیم سریع از تو بغل سورن اومدم بیرون و از ماشین پیاده شدم.

سورن با خنده گفت:

- آرام آرام، چقدر هولی! مراقب باش.

مانی چپ چپ نگاهم کرد:

- به چه عجب، خانوم بیدار شدن. خوش گذشت؟ این قدر خوابیدی خسته نشدی؟

با پررویی تموم گفتم:

- نه، چرا خسته بشم؟ جام گرم و نرم بود خوب خوابیدم.

برگشتم و به سورن که دیگه داشت به دو قدمی من می رسید، نگاه کردم و چشمکی زدم. اونم لبخند قشنگی بهم زد و دستم رو دور بازی خودش حلقه کرد. چشمکی به مانی زد و گفت:

- جوابت رو گرفتی؟

مانی بی جواب روش رو برگردوند و رفت سمت پله ها.

مانی - بیاید بالا. حبیب به خسرو بگو چمدون ها رو بپاره بالا.

حبیب - چشم آقا مهندس.

رفتیم بالا. چون ماشین دقیقاً دم ساختمون ویلا پارک کرده بود نتونسته بودم باغش رو ببینم. ویلای بزرگ و قشنگی بود. نمای وبلا سفید و مشکی بود. مانی در بزرگ چوبی مشکی رنگ رو باز کرد و با دست ما رو دعوت کرد داخل ویلا. یه ویلای بزرگ با دکوراسیون داخلی متفاوت بود. قسمتی از سالن که مجلل تر بود با دو دست مبل سلطنتی نقره ای و طلایی پوشیده شده بود و پر از مجسمه های گران قیمت و تابلوهای نقاشی زیبا و تابلو فرش های نفیس بود. فرش های رنگ روشن نقره ای بزرگی که میون مبل ها قرار داشت چشم ها رو به خودش خیره می کرد. یه سالن پذیرایی شیک و سلطنتی که با وسایل جدید و امروزی پر شده بود. دیگه به طور کامل خواب از سرم پریده بود و سعی می کردم دور و اطرافم رو آنالیز کنم. قسمتی از سالن هم که کاملاً در دید من قرار نداشت، چندتا پله می خورد و شروع می شد. یه سالن کوچیک تر بود با دکوراسیون مدرن و امروزی سفید و کالباسی. آشپزخونه هم مثل این که از توی سالن کوچیک راه داشت و یه در هم به سالن اصلی داشت که کنارش یه دست میز ناهارخوری دوازده نفره ی ست مبلمان بود. عجب خونه ی خفنیه ها!

مانی - دیدت رو زدی؟

- نه کاملاً! مزاحم شدی، وسطش پریدی.

سورن پوزخندی زد و گفت:

- ما خسته ایم مانی، کجا باید بخوابیم؟

مانی - بفرمایید.

و به سمت پله هایی که به طبقه ی دوم می خورد اشاره کرد و خودش جلوتر از ما راه افتاد. طبقه ی دوم رو رد کردیم. اتاق های زیادی داشت. مانی رفت سمت پله های طبقه ی سوم.

سورن - این جا نیست؟

مانی - نه اتاق های مخصوص طبقه ی بالاست. اینا اتاق های بیچه هاست.

سورن - بیچه ها؟

مانی - آره دیگه، آدم های مهندس. به هر حال هر کدوم باید یه اتاق اینجا داشته باشن. مهندس این جا رو سفارشی ساخته. بیاید بالا.

طبقه سوم هفت تا اتاق داشت، سه تا سمت راست و سه تا سمت چپ.

یه اتاق هم ته راهرو بود که درش با بقیه اتاق ها متفاوت بود. کمی بزرگتر بود و در مثبت کاری شده ی مدرنی داشت و مثل بقیه ی درها مشکی بود. مانی جلوی در دوم ایستاد و گفت:

- این جا اتاق شماسه.

کمی با ترس به سورن خیره شدم. یعنی باید تو یه اتاق می خوابیدیم؟ تو هتل تو سویت بودیم و اون رو می انداختم تو هال، اما این جا فقط یه اتاقه.

با کمی ترس و خنده ی مصنوعی گفتم:

- خب این جا که کلی اتاقه، همیشه نفری یه دونه برداریم؟

مانی با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- نه، این اتاق ها هر کدوم مال کسیه. قراره از فردا این جا حسابی شلوغ بشه. این اتاقی هم که بهتون دادم ویژه ی مهموناست. شب تون به خیر. فعلا یه کم استراحت کنید بعد برای شام بیاید پایین.

بعد از جواب سون رو نگاه کردم که شونه ای بالا انداخت و با کلیدی که مانی بهش داده بود در رو باز کرد و رفتیم تو. اتاق مجلل و قشنگی

بود. یه اتاق بزرگ با یه تخت دو نفره ی سفید که با روتختی خوشگل یاسی و بنفش پوشیده شده بود. یه کاناپه مخمل بنفش رنگ هم کمی اون طرف تر از تخت بود. میز توالت و کمد کوچیکی که تو اتاق بود سفید بودند و بقیه ی وسایل اتاق یا سفید بودن یا بنفش. در کل اتاق شیک و خوشگلی بود.

به سون نگاهی انداختم که خستگی از تنش می بارید. بنده خدا لابد نخوایده بود تو راه. دیشبم که خوابید. لابد خیلی خسته س. رفت و خودش رو با همون لباس ها انداخت رو تخت و ساعدش رو گذاشت رو چشم هاش.

نشستم لبه ی تخت و بهش نگاه کردم. متوجه سنگینی نگاهم شد و دستش رو از رو چشمش برداشت و بی رمق گفت:

- چیه؟ چرا این طوری نگاهم می کنی؟

یه نگاه به سون و یه نگاه به کاناپه انداختم و سعی کردم با چشم هام التماس کنم که رو تخت خوابه.

سون که خوب متوجه منظورم شده بود اخمی کرد و با لحنی که دلم براش سوخت گفت:

- به خدا خسته شدم از این که هر شب یه گوشه آواره بخوابم. بابا دختر من که کاری به تو ندارم. خدا رو شکر تختش هم این قدر بزرگ هست که کلی بینمون فاصله باشه. من دیگه نمی تونم اون جا بخوابم. بعد هم روش رو کرد اون طرف و به حالت قهر خوابید.

بنده خدا اونم راست می گفت دیگه، هی دم از حقوق مساوی می زدم بعد هی بیچاره رو شوتش می کردم رو کاناپه. ولی خب نباید پیشم بخوابه بچه پررو. این بار خسته بود و دلم براش سوخت، ولی دفعه ی بعد نباید بذارم رو تخت بخوابه. منم با همون لباس ها، با احتیاط طرف دیگه ی تخت خوابیدم.

فکر کنم یه ساعتی شده بود که خواب بودم که با صدای در زدن از خواب پاشدم. با صدای خواب آلودی که انگار از ته چاه بیرون می اومد گفتم:

- بله؟

مانی - بیدارین؟

- نه خواب بودیم، به لطف شما بیدار شدیم. کاری داری؟

مانی - آره، بیاین شام.

برگشتم و به ساعتی که روی عسلی کنار تخت بود نگاه کردم. ساعت یازده بود. الان دیگه چه شامی؟ سحری بخوریم بهتره که!

- شام الان؟

مانی - خب دیر رسیدیم، بنده خداها نمی دونستن که باید شام درست کنن. بیاین پایین منتظریم.

- باش.

آروم تر گفتم:

- تا صبح دولتت بدمد.

یه دست بولیز شلوار سرمه ای خوش دوخت از تو چمدونم درآوردم و رفتم گوشه ی اتاق پوشیدم.

حالا کی می خواد این سورن رو بیدار کنه؟

خدا کنه خوابش خیلی سنگین نباشه.

خدایا به امید تو! رفتم رو تخت. چهار دست و پا رفتم کنارش. باصدای معمولی چندبار صداش کردم. جواب نداد. مجبور شدم با دست

تکونش بدم. کمی تکون خورد و زیر لب نق نق کرد.

عسل - سورن بیدار شو. سورن؟ سورن؟

آروم لای چشم هاش رو باز کرد و خمار بهم نگاه کرد:

- چیه؟ بذار بخوابم، به خدا خیلی خستم.

- پاشو بریم پایین شام بخوریم، بعد بیایم هرچقدر خواستی بخواب. پاشو مانی اومد صدامون کرد. دو روزه درست و حسابی چیزی

نخوردیم. بدو پسر، ضعف می کنی.

این رو که گفتم از تخت پریدم پایین که دیدم نخیر، آقا خیال پاشدن نداره. رفتم جلو و دستش رو کشیدم که بلند شه. نشست روی تخت و

یه کم چشمش رو مالوند. خدایی وقتی خوابه خیلی بامزه میشه.

سورن با صدای خواب آلود گفت:

- برو، یه آب به سر و صورتت بزنم میام.

ابروهام رو انداختم بالا و گفتم:

-نچ، نمیشه. من برم تو باز می گیری می خوابی، اون وقت از گشنگی می میری. اون وقت من باید تنهایی کلی کار انجام بدم، خسته می شم.

چشمش یه کم گشادتر شده بود و با تعجب نگاهم می کرد.

- واقعا که، فقط فکر خودشه. نترس، من مردم متین هستم. فکر کردی رئیس به تو اعتماد می کنه بذاره تنهایی ماموریت رو انجام بدی؟

- هیس، می شنون. خیلی خب، پاشو دیگه لوس.

پاشد و در حالی که زیر لب غر می زد و هی می گفت "کی می شنوه؟ کی می شنوه؟" رفت تو دستشویی و چند دقیقه بعد اومد بیرون و

رفت لباس از تو چمدون برداشت و پشت به من پوشید و رفتم پایین.

مانی - چه عجب، تشریف آوردین.

در حالی که به خاطر زیاد بودن پله ها نفس نفس می زدم گفتم:

- وای تو رو خدا به این مهندس نصیری بگو یه آسانسور بذاره واسه این جا، آدم نفسش می گیره بیاد پایین. آخه خونه هم این قدر بزرگ

میشه؟

سورن یه چشم غره ای بهم رفت و مانی هم در حالی که بلند بلند می خندید گفت:

- چقدر تو نق می زنی دختر؟ خونه کوچیک باشه می گید کوچیکه به کلاسمون نمی خوره، بزرگ باشه می گید بالا پایین رفتنش سخته. واقعا موجودات عجیبی هستیدا!
- سورن- بیخود نیست عجیب ترین موجودات زمین شناخته شدن دیگه! مانی اون دیس رو بده که روده کوچیکه بدجور بزرگه رو میل کرده. مانی در حالی که دیس برنج رو به سمت سورن گرفته بود، گفت:
- مهندس سلطانی زنگ زد و بابت جنس ها تشکر کرد. گفت خیلی مشتاقه شریک جدید رو ... اشاره به سورن کرد و ادامه داد:
- ببینه، می گفت شاید آشنا دربیاید.
- سورن در حالی که برنج رو برای خودش و من می کشید گفت:
- فکر نکنم، آخه من همچین اسمی رو تا حالا نشنیدم.
- مانی- به هر حال فردا می بینیش.
- سورن- همه ی قرص ها رو برد؟
- مانی- آره دیگه، نبره؟
- سورن- منظورم روان گردان هاست ها؟
- مانی- ای پسر تو باز این اسم رو گفتی؟ مهندس بود گوشت رو می کشید. نه، یه کمش رو برد آبشون کنه، بیشترش دست خودمونه. تو زیر زمین گذاشتیمشون.
- مهندس و متین کی میان؟
- مانی- فردا شب تهران.
- سورن- فردا کاری نداریم؟
- مانی- نه تقریبا، مهندس بیاد کارهامون شروع میشه.
- سورن- مانی شما خرده فروشی می کنید یا عمده؟
- مانی- چیه بازرس شدی؟
- سورن با زرنگی گفت:
- به عنوان یه شریک باید از همه چیز خبر داشته باشم.
- مانی دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بالا آورد.
- مانی- خیلی خب بابا آقای شریک، تسلیم. بیشترش رو عمده، باقیمش یه چند نفری داریم که برامون خرده فروشی می کنن. مشتری های عمدمون آدمای مشخصی هستن، ولی خرده فروش ها تقریبا به همه می فروشن. اطلاعات کافی بود قربان؟
- سورن قیافه ی متفکری به خودش گرفت و گفت:
- بد نبود.

بعدهم مشغول غذاخوردن شدیم. خانوم تقریبا چهل ساله ای با آرایش نسبتا ملایم و کت و دامن مشکی که زیرش یه بلیز دکمه دار سفید پوشیده بود، میز رو جمع کرد.

مانی رو به زن کرد و گفت:

- ممنون مریم خانوم. مهندس صادقی و همسرشون چند روزی مهمون ما هستن، بهشون حسابی رسیدگی کن چیزی کم نداشته باشن.

مریم خانوم لبخند کم رنگی زد و با سر به نشونه ی اطاعت گفت:

- چشم آقا، در خدمتشون هستم.

بعد هم میز رو جمع کرد و ما هم رهسپار طبقه ی سوم شدیم. اووف، کی این همه پله رو می خواد بره بالا؟ خدا به دادمون برسه.

با رسیدن به اتاقمون، سورن در رو باز کرد و منم پریدم رو تخت.

- ببخشیدا، اما دیگه خستگیتون در رفت. تشریف ببرید رو کاناپه.

سورن- نخیر من رو تخت می خوابم.

- چرا ما همیشه باید سر خوابیدن دعوا داشته باشیم؟

سورن- این سوال رو از خودت بپرس. این تویی که همیشه سر این موضوع کوچیک بحث می کنی. یه بار واسه همیشه می گم این بچه بازی

ها رو تموم کن عسل. من کاری به کار تو ندارم، این رو بفهم.

- مگه من گفتم کاری باهام داری؟ من دوست ندارم این جا بخوابی.

کلافه دستی تو موهاش فرو کرد و گفت:

- مگه به دوست داشتن توتئه؟ من هر جا دوست داشته باشم می خوابم. دیگه هم با من سر خوابیدن بحث نکن جوجه.

بعدهم سمت چپ تخت گرفت خوابید، بی شرف! منم که مغلوب، فعلا شکست خوردم، ولی حالیش می کنم بچه پررو رو. فکر می کنه کیه؟

از کجا معلوم باهام کاری نداشته باشه؟ والا هرکی باشه نمی تونه جلوی این همه زیبایی طاقت بیاره، اینم آدمه دیگه!

هی خدا، اینم همکار بود فرستادی با ما؟ بهتر از این سراغ نداشتی؟ این یه کم چل می زنه ها. یادم باشه برگشتیم اداره برم به سردار بگم

این رو بیرون کنه. واقعا از فقدان سلامت روانی رنج می بره بنده خدا. طفلکی خانوادش!

"- بگیر بخواب که یه کم دیگه با خودت حرف بزنی باید بری خودتم به سردار معرفی کنی. آخه تو بیشتر چل می زنی."

مردم این وجدانه ما داریم؟ خدایا خیلی مخلصیم، شب خوش!

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

صبح با تکون های عجیبی بیدار شدم. یا خدا، نکنه زلزله اومده؟ وای جوون مرگ نشم؟ تازه مجردم، ناکام از دنیا می رم.

- اشهد ان لا ...

سورن- پاشو دیگه مسخره بازی درنیار. دو ساعته دارم صدات می کنم. خرس هم خواب زمستونیش این قدر سنگین نیست.

عین برق پاشدم نشستم سرجام. با چشم هایی که نزدیک بود از تو کاسه اشون در بیاد و پر خون شده بودن بهش نگاه کردم و با صدای بلند فریاد زدم:

- چه خبرته؟ این چه وضع بیدار کردنه؟ مرتیکه ی روانی قلبم از جاش دراومد گفتم زلزله اومده لابد! تو دهات شما یه خانوم رو این طوری بیدار می کنن؟

سورن- ساکت شو اول صبحی. دو ساعته دارم عین آدم صدات می کنم. بیدار نشدی مجبور شدم تکونت بدم. نخیر تو دهات ما خانوم ها رو با بوسه ی عاشقونه بیدار می کنن. می خوای امتحان کنی؟

بالشم رو برداشتم و چندتا کوییدم تو سرش. بالش رو از دستم گرفت و بغلش کرد. سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:

- واقعا که عین بچه های دو سه ساله می مونی. پاشو برو یه آب به سر و صورتت بزن حالم بد شد. زود باش، باید بریم پایین.

در حالی که پتو رو از روی خودم کنار می زدم و از تخت پایین می اومدم گفتم:

- پایین چه خبره؟

سورن- عروسی جناب نصیریه! مثل این که یادت رفته اصلا واسه چی اومدیم، نه؟ نکنه فکر کردی رئیس تو رو فرستاده با من تا آستانه ی تحمل منو بسنجه؟ نیومدیم بخور و بخواب و دعوا که. پاشو بریم یه کم به کارمون برسیم نونی که می خوریم حلال باشه.

برای مسخره کردنش آروم زیرچشم هام رو با پشت دست پاک کردم و بعد دستام رو تو هم قلاب کردم.

- آه چه رمانتیک و احساسی! با شرافت، بابا نون حلال خور.

بالش رو پرت کرد سمتم که جا خالی دادم و خورد تو دیوار منم پریدم تو دستشویی. بعد از کمی بزرک دوزک کردن یه جین سرمه ای با بولیز آستین سه ربع سفید پوشیدم و طبق معمول کلاه گیس. پیش به سوی صبحانه.

رفتیم تو آشپزخونه که یه میز ناهارخوری چهار نفره ی کوچیک داشت. مانی هنوز نیومده بود. من و سورن نشستیم و مریم خانوم برامون

چای ریخت. میز خیلی کامل بود و همه چی داشت، از شیر مرغ تا جون آدمیزاد. یه کم که به شکم مبارکم رسیدم، سر و کله ی چشم وزغی

-منظورم مانیه- پیدا شد.

مانی- عسلم بخور.

سورن- بله؟ عسلم؟!

مانی- اوه، غیرتی نشو آقا! صبح بخیر.

بعد یکی از صندلی ها رو عقب کشید و نشست.

مانی- منظورم اینه که عسلم بخور. عسل سبلانه، طبیعیه.

همه زدیم زیر خنده. مانی چشمکی به من زد و باز با اون چشم های هیزش سعی در نوش جان کردن بنده رو داشت.

مانی- ولی به نظرم این عسل طبیعی تر و خوشمزه تره.

سورن با چنگل کوچیکی که دستش بود زد پشت دست مانی و گفت:

- شما صبحونت رو بخور کار به زن من نداشته باش.

مانی ریز خندید و مشغول لقمه گرفتن برای خودش شد.

مانی - امشب مهندس اینا می رسن، فردا یه مهمونی می گیریم.

جایی پرید تو گلوی سورن. با دستمال کاغذی لبش رو پاک کرد و هول گفت:

- فردا؟

مانی که کمی تعجب کرده بود از این حرکت سورن گفت:

- آره چطور مگه؟ چی شد یهو؟

سورن - هیچی فقط یه کم هول شدم. آخه مهندس گفته بود یه مهمونی اساسی می گیریم و همه مشتری ها میان واسه همون. مانی زد زیر خنده.

مانی - خب مهمونی که این قدر هول شدن نداره. مگه می خوان بیان خواستگاریت که این قدر هول شدی؟ بعدشم اون مهمونی رو که خود مهندس باید باشه نظارت کنه، این یه پارتنی جوونانه ی کوچولوئه، همین!

سورن یه کم رنگ چهرش عوض شد و یه آخیش کشداری گفت. یادم باشه ازش پیرسم این کاراش واسه چی بود.

مانی - خیلی خب اگه خواستین می تونین یه سر به باغ بزنین یا برید زیر زمین استخر هست.

اوه له له! استخر؟ فقط همینم مونده. سریع گفتم:

- ممنون؛ یه چرخی تو باغ می زنیم.

مانی سری تکون داد و گفت:

- باشه هر جور راحتید. من برم یه چند جا زنگ بزنم غذا و میوه و بقیه چیزها رو واسه مهمونی فردا آماده کنم.

سورن:

- این جا مهمونی می گیریم؟

مانی - نه. این جا اگه مهمونی بگیریم ممکنه لو بریم، می ریم تو آپارتمان من مهمونی می گیریم. یه پارتنی کوچولوئه دیگه، جای خیلی زیادی نمی خواد که. مهمونی بعدی که خیلی مهمه رو این جا می گیریم.

- وای خسته نمی شید از بس مهمونی می گیرین؟

مانی در حالی که می خندید گفت:

- شما خانوم ها که از مهمونی بدتون نیاد. در ضمن کار ما هم نصفش رو همین مهمونی ها می چرخه دیگه. بیزینس ما هم مهمونی گرفته. فعلا با اجازه من برم به کارهام برسم.

سورن - کمک نمی خوای؟

مانی - نه چند جا فقط زنگ می زنم، کار مهمی نیست که.

سورن - باشه، پس برو به کارت برس. ما هم بریم یه گشتی تو این باغ خوشگلتون بزنیم.

مانی - باشه فقط مراقب این خانومت باش، چندتا سگ بزرگ داریم که خیلی جیگر دوست دارن.

- مانسی؟!

مانی با خنده از آشپزخونه زد بیرون. سورن هم از رو صندلیش پاشد. دست منو گرفت و خواست بلندم کنه.

- ولم کن بزار صبحونم رو بخورم.

سورن- بسه دیگه، چقدر می خوری؟ با این وضع هیشکی نیماذ بگیرت ها.

- هیس! فعلا تو که گرفتی.

سورن آروم دم گوشم گفت:

- پاشو بریم ببینیم تو باغشون چی می گذره. باید تعداد راه های خروجی و آدم هاشون رو دریابیم. باید امشب به نقشه از کل ویلا تحویل ریس بدیم. بدو دختر، زیاد وقت نداریم ها.

- باشه، باشه.

لیوان شیرم رو سرپایی سر کشیدم و به دنبال سورن راه افتادم تو باغ. یا خدا، این همه آدم از دیشب تا حالا چه جوری اومدن این جا؟ دیشب جز دو سه نفر کس دیگه ای این جا پر نمی زد، حالا تقریبا هر چند قدم به قدم آدم هایی بودن که با اسلحه نگهبانی می دادن، چند نفری هم سگ دستشون بود. یاد سریال مرد هزار چهره افتادم، اون قسمتش که مهران مدیری جای یه آدم خلافکار رفته بود تو یه گروه مافیا. حالا به اون شدت هم که نه، ولی خدایش سیستم امنیتی بد نبود. تقریبا کل باغ رو با آرامش قدم زدیم و تو هر سوراخی یه سرو گوشی آب دادیم. تمام این مدت به اطراف نگاه می کردیم. حسابی تمرکز کرده بودیم. مثل این که مانی همه رو روشن کرده بود که با ما کاری نداشته باشن و بذارن برای خودمون حسابی بگردیم. مانی هم فکر کرده با گاول جماعت طرفه، هه هه! همه جا رو گشتیم. یه گوشه که خلوت تر بود سورن رو کرد بهم و گفت:

- خب چی گیرت اومد؟ چیزی فهمیدی؟

در حالی که سعی داشتم تمرکز کنم و تمام اون چیزهایی رو که دیده بودم با دقت بیان کنم، با چشم های بسته تند تند، اما با صدای آروم گفتم:

- چهل و سه نفر، بیست و نه نفر مسلح، دوازده تا سگ، دو تا در خروجی؛ یکی جلو یکی پشت، چهار تا نگهبان، خود ویلا سه تا در داره؛ یکی از توی پذیرایی، یکی از پشت ساختمون پله می خوره به طبقه دوم، یکی هم می خوره به زیرزمین که از اون جایی که از تو حرفای مانی فهمیدم هم استخر و جکوزی اون جاست، هم انبار که جنس ها توشونه، همین! چشم هام رو که باز کردم، برق تحسین رو توی چشم هاش دیدم. لبخند کجی زد.

- نه! مثل این که اون قدرام که فکر می کردم تازه کار و بی دست و پا نیستی.

اخم هام رفت تو هم. تا اومدم با عصبانیت چیزی بهش بگم سریع و بعد دو دقیقه که حسابی لب هاش رو برداشت. هنوز توی شوک بودم که یهو چی شد این جوری شد؟ با تعجب دستم رو کشیدم روی لبم و بهش خیره شدم. چشم هام دو دو می زد. نفس هام تند و عصبی بود. سورن صورتم رو گرفت تو یه دست هاش. اونم کلافه بود. دستش رو پس زدم.

سورن- آروم باش عسل قصد بدی نداشتم به خدا.

- ولم کن.

دست هاش رو پس زدم و به حالت قهر راهم رو گرفتم که برم. دستم رو گرفت و منو کشید سمت خودش. بازو هام رو گرفت تو دستش و سرش رو آروم آورد دم گوشم و گفت:

- آروم عسل. به خدا یکی از آدمای نصیری وقتی داشتی آمار می دادی از دور داشت ما رو نگاه می کرد. فکر نکنم چیزی شنیده باشه. بعدش که حرفات تموم شد، داشت می اومد سمت ما. برای این که نیاد سمتون و سین جیمون نکنه اون کار رو کردم. یه کم عصبانی بود. اونم راهش رو گرفت و رفت، همین. حالام اون اخم هات رو باز کن دیگه!

جمله ی آخر رو با شوخی گفت. یه لبخند کم رنگی زدم. سعی کردم جلوی خندم رو بگیرم، اما پررو نباید اون کار رو می کرد. بیشتر از دست خودم عصبی بودم که زیاد از بوسش عصبانی نشدم. سعی می کرد منو بخندونه تا کارش رو فراموش کنم، اما من خنده به لب هام نمی اومد. دستش رو دور کمرم حلقه کرد و آروم گفت:

- قهری؟

سرم رو به سمت دیگه برگردوندم که دوباره ادامه داد.

سورن- خودت که منو خوب می شناسی، آدمی نیستم که از بقیه معذرت خواهی کنم، اما خب ... کارم درست نبود. یعنی واقعا هیچ حسی هم نداشتم. فقط برای کم کردن شر اون یارو بود. در ضمن به عنوان یادآوری این رو هم بگم که خیلی گوشت تلخ هم هستی. باور کن! خودم رو از توی بغلش بیرون کشیدم و با عصبانیت ازش دور شدم. می خواستم زودتر برم توی اتاق و تنها باشم. می ترسیدم یه وقت بغضم بگیره جلوش آبروم رو ببره.

سورن- عسل؟ عسل؟ آه لعنتی!

نزدیک به ساختمون ویلا با مانی برخورد کردم و خوردم بهش که برای این که تعادل منو از دست ندم یقه اش رو گرفتم، اونم دستش رو دور کمرم حلقه کرد. بیا، فقط همین رو کم داشتم؛ چه روز پر حوادثی، چه حوادث رمانتیکی. سریع با یه عذرخواهی از کنار مانی رد شدم که از پشت سرم صدایش رو شنیدم.

مانی- چی شد؟ با هم دعواتون شد؟

- نه، نه این طور نیست.

مانی- من بچه ام؟ خودم همه چیز رو دیدم.

هول برگشتم سمتش که گفت:

- خودم دیدم هولش دادی و دویدی این طرف. یعنی اشتباه دیدم؟

- فقط یه بحث کوچیک بود.

مانی- بحث کوچیک بود که این طوری عصبانی هستی؟

- آره. اگه سوال هات تموم شد برم بالا.

مانی تا خواست جوابم رو بده سورن از پشت سر بهمون رسید و مانی رو از جلوی در کنار زد و اومد تو. با دیدن سورن راهم رو کج کردم سمت پله ها و آروم با حالت قهر پله ها رو رفتم بالا. می خواستم طوری جلوی مانی وانمود کنم که دارم خودم رو واسه سورن لوس می کنم، ولی به محض این که از دیدشون پنهون شدم، پله ها رو دوتا یکی کردم تا رسیدم به اتاق و خودم رو پرت کردم روی تخت. بغضم گرفته

بود. بی شعور حالش رو کرده بود، تازه می‌گه لذت نداشت، گوشت تلخم هستی. اینم از وضع عذرخواهی کردنش. نمی دونم چرا، ولی یه دلم می گفت بی خیال، چیزی نشده که؛ یه دلم می گفت گریه کن، بهونه بگیر. جدیداً خیلی نازک نارنجی شدم. شاید به خاطر این بود که یه مدت بود از بابا و مامانم دور بودم و کسی نازم رو نکشیده بود و بهم محبت نکرده بود. لابد الان عقده ای شدم دیگه. یه کم اشکام دراومد. سرم رو بیشتر روی بالش فشار می دادم تا اشک هام رو نینم. اشک هامم هنوز متولد نشده توسط بالشم از روی گونه هام پاک می شدن. یه کم که گذشت صدای باز و بسته شدن در اومد. بعدشم یه کم تخت بالا و پایین رفت. من که دمر خوابیده بودم و سرم رو توی بالش فرو کرده بودم چیزی رو نمی دیدم، فقط سعی می کردم بر اساس صداها تصویر سازی کنم. "بیا، تو این موقع هم دست از مسخره بازی بر نمی داری ها!" بی خیال دیگه وجدان.

دستی رو روی موهام حس کردم.

بعدش هم صدای ملایم و مردونه ی سورن بود که می شنیدم.

سورن - عسل خانوم قهر نباش دیگه. مگه من چی گفتم؟

- هیچی، چیزی نگفتی، فقط لطف کن و منو تنها بذار. می خوام تنها باشم.

سورن - پایین چی می گفتی با مانی؟

برگشتم طرفش با پوزخندی گوشه ی لبم گفتم:

- آها، پس بگو آقا واسه فضولی و غیرتی بازی تشریف آوردن، نه برای عذرخواهی. هیچی، چیز خاصی نمی گفتیم. می گفت این شوهرت خیلی باهات دعوا می کنه معلومه دوستت نداره، اون رو بی خیال شو بیا با من. منم گفتم رو پیشنهادش فکر می کنم. بدبخت نمی دونه همه ی این ها فیلمه. نمی دونه من و جنابعالی هیچ نسبتی با هم نداریم.

تو چشمات می شد عصبانیت و کلافگی رو خوند. آخیش، یه کوچولو دلم خنک شد، فقط یه کوچولوها نه بیشتر. حالا حالاها مونده تلافیش رو سرش در بیارم.

سورن - بیخود کرده مرتیکه با هفت جد و ... اکبر! شمام خیلی بیجا کردی گفتی رو پیشنهادت فکر می کنم، مگه بی صاحبی؟

- اختیار زندگی با خودمه.

سورن دیگه از اون جلد نیمه مهربون دراومده بود و شده بود اون سورن وحشی همیشگی، همین بود که جذاب ترش می کرد. لعنت به من! چرا این طوری می کنم آخه؟ جذابیت چیه؟ نکنه از دست رفتم؟ نه، خدا اون روز رو نیاره، خودم رو می کشم.

سورن - اختیار زندگی رو کسی ازت نگرفته، ولی تو این ماموریت اختیار همه چیز با منه حق نداری با یه ...

آروم تر گفت:

- قاچاقچی معاشرت کنی، فهمیدی؟

با بغضی که تو گلویم جا خوش کرده بود و خیال رفتن نداشت، خوابیدم به پهلو پشتم رو بهش کردم و گفتم:

- آره خوب فهمیدم، خیالت راحت. من کاری به اون ندارم. فقط خواست از دعوا من سر دربیاره که چیزی بهش نگفتم.

سورن با صدای آرومی که می شد توش رگه هایی از پشیمونی رو خوند گفت:

- پس چرا اون حرف ها رو زدی؟ فقط دوست داری منو اذیت کنی خانومی؟ من خودم کلی مشکل دارم. خودت قبول داری که بیشترین بار این ماموریت رو دوش منه، تو دیگه سر به سرم نذار عسل. امشب متین میاد.

- خیلی خب، خوش اومده، من چی کار کنم؟

سورن- نمی خوام دوباره ما رو قهر ببینه. پاشو همین الان آشتی کن که به کم خیالم بابت تو راحت بشه. می ترسم به خاطر درآوردن لچ من با این مانی بیلکی.

پوزخندی زد:

- نترس کار اشتباهی نمی کنم. اگه میشه برو بیرون.

سورن- نه، نمیشه. باید پاشی همین الان آشتی کنی.

بعدشم دستم رو کشید و بلندم کرد و مجبورم کرد که روی تخت بشینم. به کم نق زد و خواستم خودم رو لوس کنم. بعدش با خودم فکر کردم آخه سورن که با من نسبتی نداره بخواد ناز منو بکشه. تا همین جاش هم کلی رو غرورش پا گذاشته مثلا. از این آدم مغرور والا تا همین جاش هم بعیده. الان به کم ناز کنم میگه به بوسش کردم دختره فکر کرده خبریه. زل زد تو چشم هاش که سرش رو کج کرد و گفت:

- آشتی؟

با کمی مکث گفتم:

- آشتی!

سورن- نخیرم، این طور که تو بی جون گفتی این آشتیت از صدتا قهر هم بدتره. به آشتی درست و حسابی کن. لبخند بی جونی زد و گفتم:

- خیلی خب بیا، آشتی! خوب شد؟

سورن- اوهوم، خوبم نبود، بدم نبود. قابل قبول بود. من برم پایین که خیالم از بابت توی وروجک راحت شد.

بلند شد و همین که خواست بره آرام گونم رو بوسید.

از در رفت بیرون و من خودم رو پرت کردم رو تخت و خندیدم که دوباره در رو باز کرد از لای در گفت: - راستی به چیزی! پررو نشی ها! ولی تو هم خوشمزه ای ها زلزله.

اخم شیرینی کردم که چشمک زد و رفت بیرون.

با یادآوری کارهای سورن و خودم تو این چند ساعته لبخندی رو لبم نشست. می ترسیدم. همش نگران این بودم که نکنه خدای نکرده

حسی بهش پیدا کنم. ترسم چندتا دلیل داشت. یک، سورن مغرور و عصبیه و جدیه که به هیچ وجه با خصوصیات اخلاقی من نمی خوره.

یعنی منم مغرورم، ولی شیطان و بازیگوشم، اما اون عصا قورت داده س اگه باهاش ازدواج کنم روحیه شیطانم پژمرده می شه. دو، حالا

گیرم من از اون خوشم بیاد، اون که از من خوشش نیاد. از بس که بد سلیقه س باید به دختر کج کچل زشت ایکبیری ببینه تا عاشقش

بشه.

دلم می خواست یه کم از این حال و هوا دربیام و دیگه به سورن فکر نکنم. رفتم سراغ لپ تاپم و سعی کردم اون نقشه ای رو که سورن گفت بکشم. می خواستم بهش نشون بدم اون قدرام که اون فکر می کنه دست و پا چلفتی نیستم. بعد از یک ساعت و نیم یه نقشه دقیق کشیدم، با مکان های نگهبان ها و افراد مسلح. از دیدن نقشه ی بی نقصم یه بوس برای عکس خودم که توی لپ تاپ افتاده بود فرستادم و بعدش کلی قفل و رمز واسه نقشه گذاشتم که دست کسی بهش نرسه و لو نریم. یه کم دیگه با لپ تاپم ور رفتم که سورن اومد تو اتاق. به محض دیدنش نقشه رو باز کردم و صداهش زدم که بیاد بینتش بیینه موردی داره یا نه.

- سلام سورن. بیا این جا.

سورن یه دستش رو گذاشت رو پشت صندلیم و خم شد.

سورن - چیه؟ چیزی شده؟

- نه. گفتم باید یه نقشه از ویلا درست کنیم، من یه نقشه کشیدم، بین خوبه یا نه.

سری تکون داد و ابروهاش رو انداخت بالا.

سورن - بذار ببینمش.

با باز کردن نقشه توسط من سورن ده دقیقه ای بهش خیره شد و یه کم بالا و پایینش کرد. بعد یه لبخندی از روی رضایت زد که کلی ذوق مرگ شدم.

- چطوره؟ خوبه؟

سورن - آره خوبه، یعنی بد نیست.

یه کم اخم هام رفت توی هم. از خداتم باشه، کلی زحمت کشیدم.

- از خدات باشه، دو ساعت نشستم دارم براش نقشه می کشم تازه می گه "آره خوبه، بد نیست!"

سورن بلند خندید و صندلیم رو به سمت خودش چرخوند و گفت:

- ببخشید خب. خوبه یعنی عالی. فقط یه چند جاییش رو باید یه کم تغییر بدم. حالا قهر نکن. همین که نشستی یه کم به خودت زحمت دادی کلیه، یه کم امیدوارم کردی.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

- پس چی فکر کردی؟

سورن - هیچی، اولش فکر می کردم واقعا کاری جز حرص دادن من بلد نیستی و الکی تو رو با من فرستادن، اما الان می بینم نه تو هم یه چیزهایی حالتیه.

یه دونه زدم تو بازوش که صدای آخش رفت رو هوا.

سورن - آی آی! چه خبرته؟

- بابا سورن یواش زدم، چرا کولی بازی درمباری؟

سورن - آخه زدی جایی که گلوله خورده بودم، دستم تیر کشید.

- ای وای ببخشید. همون جایی که روز اول ...

لبخندی زد و گفت:

- آره همون شروع بدبختیه بنده، یعنی آشنایی با جنابعالی که ختم به این ماموریت شد.

- خیلیم دلت بخواد.

سورن- اوه!

- ببینم، تو این چند ساعته کجا بودی؟

سورن- این قدر حواسم رو پرت کردی یادم رفت واسه چی اومدم بالا. ناصر خان خونه ی مهندس سلطانی بوده، داشته قرص ها رو جا به جا می کرده، الان تشریفش رو آورده.

- پس چرا منو صدا نکردی؟

سورن- فکر کردم خوابی. الانم رفت یه کم استراحت کنه، منم اومدم بالا. قرص های سلطانی رو داده و پولشم جیرینگی گرفته. داشتم باهاش صحبت می کردم که سهم ما رو بهمون بده. گفت باید نادر خان بیاد بعد.

- نادر خان امشب میاد؟

سورن- آره دور و برای نه می رسن. پاشو من یه کم این نقشت رو تغییر بدم خانوم آرشیتکت. ببینم می شه روش حساب کرد یا دوباره باید بکشیم. البته دوباره که باید بکشیم، این جا تقریباً هر روز تغییر می کنه.

- یعنی چی هر روز این جا تغییر می کنه؟ یعنی هر روز جای درها عوض می شه؟

با تعجب و چشم های گشاد شده ازش سوال پرسیدم که یه نگاه مهربون بهم کرد و گفت:

- نه عزیزم، آدم هاش زیاد و کم می شن و جاشون عوض می شه. باید تا روز آخر هر روز نقشه جدید بکشیم.

- آهان.

رفتم تو فکر. یعنی ممکنه این جا حسابی شلوغ بشه؟ یعنی ممکنه لو بریم؟ خدا نکنه! راستی این سورن چرا این قدر مهربون شده؟ الانم

گفت عزیزم و دم به دقیقه نگاه های مهربون پرت می کنه طرفم، نکنه نقشه های شیطانی تو سرش باشه؟

سورن- بیا اینم از نقشه یه دو، سه جاش رو درست کردم. عسل رمز گذاشتی واسش دیگه؟ عسل؟ عسل با تواما؟

توی فکر بودم که پریدم و گفتم:

- ببخشید حواسم نبود. آره آره گذاشتم.

سورن پوزخندی زد و گفت:

- تو هم زیادی می ری تو فکر، نکنه عاشقی؟

کلمه عاشقی رو با تلخی بیان کرد. بو برده بودم که گذشته خوبی نداره، چون تا حرف عشق و عاشقی وسط می اومد قیافش جمع می شد و

لحن تلخی می گرفت.

- نه بابا عاشقی چیه؟ این پرونده ذهنم رو مشغول خودش کرده، مخصوصاً این که همه چیزش کند پیش می ره و هیجانی نداره.

سورن- چیه عاشق بنگ بنگ بازی و تفنگ و خونی؟

- خب از این بی هیجانی بهتره که، آدم حوصلش سر می ره.

سورن- خب فردا پارتنی می گیرن حوصلت سر نره.

- سورن؟

سورن- هوم؟

- نیلوفر میاد؟

سورن- آره، چطور؟

- می گم یه وقت این متین به این دختره دل نبنده بدبختمون کنه؟

سورن- نه بابا این چه حرفیه؟ متین اون قدرام که فکر می کنی گیج نمی زنه که عاشق دختر یه قاچاقچی بشه.

- خدا کنه همین طوری که تو می گی باشه.

سورن- هست، خیالت راحت.

رو تخت به پهلو دراز کشیدم و دستم رو گذاشتم زیر چونم. سورنم با نقشه هی ور می رفت. اگه نزد خرابش کنه.

- لباس چی بپوشم واسه فردا؟

زد زیر خنده.

- چیه؟ چرا می خندی؟

سورن- آخه شما دخترها رو جون به جونتون کنن آخرش باز همین سوال رو می پرسین.

با اخم گفتم:

- خب بده به تیپ و قیافمون برسیم؟

سورن- نه، چه بدی ای؟ بایدم به خودتون برسید که یکی رغبت کنه بیاد بگیرتتون تا خدای نکرده نترشید.

- باز ما می تونیم با یه کم آرایش خودمون رو غالب کنیم، بیچاره شما پسرها که هیچ جوره نمی تونید دل کسی رو به دست بیارید.

سورن چرخید سمتم و با نگاه موشکافانه ای گفت:

- می خوای فردا شب بهت نشون بدم می تونم دل چند نفر رو به دست بیارم؟ حاضری شرط ببندی؟

- آره حاضرم، چون می دونم من می برم.

سورن- باشه، پس بچرخ تا بچرخیم. فقط دوست دارم ببینم اون وقتی که حالت گرفته می شه و کلی دختر دور و برم هستن چه شکلی

میشه قیافت.

پوزخند به لب با بدجنسی گفتم:

- می خوای امتحان کنیم من می تونم بیشتر پسرها رو جذب خودم کنم یا تو بیشتر دخترها رو؟

قیافش جدی شد و گفت:

- جنابعالی خیلی بیخود می کنی بری پسرها رو دور خودت جمع کنی. مگه بی صاحبی؟

- خودت گفتی شرط ببندیم.

سورن - حالا حرفم رو پس می گیرم. من قید شرط بندی رو زدم. بچسبم به جنابعالی بلایی سرت نیارن بهتره. خندیدم. ته دلم خوشحال شدم که قرار نیست فردا شب ولم کنه به امون خدا و دخترها چشمش رو دربیارن. خداییش نمی دونم چرا، ولی از این که تصور می کردم دخترها از سر و کولش بالا برن و باهاش بخندن عصبی می شدم.

سورن - چیه؟ باز تو فکری؟

- حوصلم سر رفته.

سورن - می خوای بریم توباغ؟

سریع گفتم:

- نه، نه.

خندید و گفت:

- چیه؟ نترس بابا، قول می دم دیگه اون اتفاق نیفته. پاشو بریم منم حوصلم سر رفته.

بعد از یه کم قدم زدن تو باغ هوا دیگه گرگ و میش شده بود. رفتیم بالا. ناصر خان و مانی پیداشون نبود. سورن از مریم خانوم پرسید کجا هستن که اونم گفت رفتن بیرون و نمی دونه کجا رفتن دقیقا.

سورن - باز اینا ما رو پیچوندن ها.

- معلومه که اصلا دلشون نمی خواد سر از کاراشون دربیارم.

سورن - خب معلومه. این یه شراکت زوریه. اگه به پول احتیاج نداشتن عمرا با ما شریک می شدن.

- یعنی کجا رفتن؟

سورن - خدا می دونه. یه سه ساعت دیگه متین و مهندس می رسن. بریم بالا یه کم حاضر شیم بریم.

- می ریم استقبالشون؟

سورن - آره، از وقتی اومدیم تو این ویلا زندونی شدیم. بریم یه گشتی هم زده باشیم، هم واسه این که دلخور نشن بریم استقبالشون. به هر حال باید واسه جناب مهندس خودمون رو شیرین کنیم دیگه.

- ایسی، اصلا از خود شیرینی خوشم نمیاد.

سورن یه نگاه چپ چپ بهم کرد و گفت:

- به من یه نگاه بنداز. فکر می کنی من از خود شیرینی کردن و چاپلوسی خوشم میاد؟ عمرا! فقط چون مجبورم این کار رو می کنم، وگرنه سر منو بزنی پاچه خواری کسی رو نمی کنم. الانم سعی می کنم به این یارو زیاد رو ندم، فقط واسه احترام گذاشتن این کار رو می کنم. بعدا

بدجور از دماغش درمیارم، صبر کن و ببین!

خندیدم و گفتم:

- باشه بابا، حالا زیاد حرص نخور. من برم یه دوش بگیرم.

سری تکون داد و منم رفتم تو حموم. هنوز وقت داشتیم. وان رو پر آب گرم کردم و پریدم توش. آخ که چقدر بعد از این همه بی حوصلگی این حموم چسبید. بعد من سورن رفت حموم. منم موهام رو شونه کردم و یه تاپ سفید با شلوار جین پوشیدم. یه مانتوی قهوه ای

سوخته ی کوتاهم پوشیدم و یه شال کرم سر کردم. خوشحال بودم این جا حداقل ایران بود و برای بیرون رفتن لازم نبود با بلیز و شلوار برم یا کلاه گیس سرم کنم. سورنم اومد و سریع حاضر شد. یه شلوار خاکستری با یه بلیز مردونه ی طوسی تنش کرد و رفتیم پایین.

سورن- مریم خانوم مهندس کیانی و ناصر خان هنوز برنگشتن؟

مریم خانوم- نه آقا. زنگ زدن عذرخواهی کردن گفتن یه جایی هستن کارشون طول می کشه، فعلا نمی تونن بیان.

سورن- باشه، اگه اومدن بهشون بگین ما رفتیم دنبال نادر خان فرودگاه.

مریم خانوم- چشم آقا، حتما بهشون می گم.

- خداحافظ.

مریم خانوم- خدا به همراهتون خانوم.

اومدیم رو ایوون ایستادیم.

- حالا با چی می خواهیم بریم؟

سورن- دیشب به مانی گفتم این چند روزه این جاییم یه وسیله ای برامون جور کنه. اونم گفت برامون یه ماشین می ذاره، نمی دونم حالا گذاشته یا نه.

بعد داد زد:

- خسرو؟ خسرو؟

خسرو که تازه فهمیده بودم شوهر مریم خانومه و سرایدار و خونه زاد این جا حساب می شن و خیلی وقته تو خونه مهندس کار می کنن، در حالی که قیچی باغبانی دستش بود، از لا به لای درخت ها اومد بیرون.

خسرو- بله آقا؟ امری داشتید؟ بفرمایید؟

سورن- مهندس کیانی گفت برامون یه ماشین می ذاره.

خسرو- بله آقا تو پارکینگه. بیارم براتون؟

سورن- نه ممنون. فقط سویچش رو بیار که کار داریم.

خسرو- چشم چشم. یه لحظه تشریف داشته باشید الانه میارم خدمتتون.

سورن- منتظریم.

خسرو بعد از دو سه دقیقه با یه سویچ اومد پیشمون و گفت:

- بفرمایید آقا. یه مزدا تیری سفیده تو پارکینگ، اون ماشین شماست.

سورن- ممنون.

از پله ها که رفتیم پایین سورن برگشت سمت خسرو و گفت:

- در ضمن ما داریم می ریم دنبال نادر خان، به خانومت بگو شام درست و حسابی تدارک ببینه.

خسرو- چشم آقا. به سلامت.

بعد از سوار شدن تو ماشینمون سورن گفت:

- معلوم نیست اون دوتا جونور کجا رفتن که تا الان برنگشتن. بدجور دلم می خواد بدونم کجان.

- منم همین طور. راه نمی افتم؟

سورن- چرا چرا.

بعد ماشین رو روشن کرد و در به صورت خودکار برامون باز شد. سورن هم به سمت فرودگاه مهر آباد راه افتاد.

توی سالن فرودگاه منتظر نشسته بودیم. هنوز پروازشون نرسیده بود که صدای زن از توی بلندگوسالن رو در بر گرفت.

- پرواز دویست و هفتاد و شش ...

- سورن مئه این که پروازشون زمین نشست.

سورن- آره آره. پاشو بریم اون سمت.

دست منو کشید و رفتیم جایی که مردم واسه استقبال اومده بودن. یه نیم ساعتی معطل شدیم که اومدن.

متین- به، بابا ایول! گفتم هیشکی نیماذ پیشوازمون.

بعد سورن رو بغل کرد و محکم چندتا ضربه به پشت هم نواختن. منم نیلوفر رو بغل کردم و بوسیدمش.

- خیلی خوش اومدین. پرواز چطور بود؟

نیلوفر- ممنون. پرواز که عالی بود، خصوصا با شیرین زبونی های متین جان.

متین تعظیم کوتاهی کرد و بعدش منو کشید.

متین- چطوری آجی کوچیکه؟

خودم رو ازش جدا کردم و گفتم:

- مرسی خوبم. تو چطوری خان داداش؟

متین- هی بد نیستم فقط خیلی گشمنه.

سورن- خیلی خب بفرمایید جناب مهندس که بیش از این سر پا موندن جایز نیست.

بعد از تحویل چمدون ها رفتیم که سوار ماشین بشیم.

سورن- نادر خان شما بفرمایید جلو.

نادر خان- ممنونم پسرم.

متین- آخ جون، من موندم و دوتا دختر خوشگل. گفته باشم من وسط می شینم ها!

همه زدیم زیر خنده. سورن هم با خنده انگشت اشاره رو به نشونه ی تهدید توهوا تکون داد و گفت:

- هوی حواست باشه. یکیش شوهرش این جاست یکیشم باباش.

متین با حالت قهر گونه ای گفت:

- نخواستم اصلا. نادر خان شما تشریف بیارید پشت، من به همون صندلی جلوی خشک خالی راضی ترم.

نادر خان- خیلی خب بابا، حالا خودت رو لوس نکن متین جان.

متین- ای به چشم.

اول من نشستم، بعد متین، بعدم نیلوفر. سورن از توی آینه با خنده به ما نگاه کرد و گفت:

- آخر سرم کار خودت رو کردی متین ها.

بعد هم ماشین رو روشن کرد. از کنار میدون آزادی که گذشتیم متین عین آدم های ندید پدید هی منو می کشید کنار و از پنجره به برج

وسط میدون زل می زد.

- چه خبرته متین؟ له کردی منو.

متین - تو رو خدا ساکت عسل، بذار میدون رو ببینم.

- مسخره می کنی؟

زد زیر خنده و گفت:

- می خواستم ببینم این آدم هایی که تازه از خارج برمی گردن و کلی به راننده تاکسی پول می دن که دور این میدون بچرخه چه حسی

دارن.

سورن - بابا تو دیوونه ای!

تموم راه رو با شوخی و خنده گذروندیم و تا رسیدیم به خونه. بعد از خوردن یه شام مفصل که توسط مریم خانوم و دخترهاش تدارک دیده

شده بود، یه کم نشستیم کنار هم و شروع کردیم به حرف زدن. نیست که اصلا سر شام حرف نزدیم، به خاطر اونه! آره جون خودت، تازه

شروع کردیم به حرف زدن.

متین - مانی و ناصر خان کجان؟

سورن - والا ما هم بی خبریم. از ظهر به این ور خبری ازشون نیست.

متین - نکنه دزدیده باشنشون؟

نیلوفر - آره شاید. نیست که مانی و عمو بچه های یک سالن، حتما دزدیدنشون.

نادر خان - بد به دلتون راه ندید، هر جا باشن پیداشون می شه.

سورن - مثل این که صدای ماشین اومد.

متین - آره آره، منم شنیدم.

بعد پنج دقیقه مانی و ناصر خان اومدن و بعد از روبوسی و سلام واحوال پرسی ولو شدن رو مبل.

سورن - کجا بودین شما؟ از ظهر پیداتون نیست.

مانی - رفته بودیم آپارتمان من کارهای مهمونی فردا رو انجام بدیم. مردیم از خستگی.

نادر خان - حالا همه کارها رو کردین؟

ناصر خان - آره فقط میوه و شیرینی و غذا مونده که سفارش دادیم همون فردا بیارن.

متین - شام خوردین؟

مانی - آره یه چیزهایی خوردیم.

نادر خان - این طور که معلومه همه خیلی خسته هستیم، بهتره که بخوابیم.

با موافقت هممون رفتیم بالا و متین هم اومد تو اتاق ما.

متین - خب چه خبر؟ چه کردین؟

این رو گفت و نشست لبه تخت.

سورن - هر کاری که کردیم تو رو هم تو جریانش قرار دادم. امروز هم به دستور رییس رفتیم توی باغ و یه نقشه کلی کشیدیم. متین اینا

فقط دارن زیر آبی می رن ها، مثلا همین امروز نمی تونستن بگن دارن می رن خونه مانی رو حاضر کنن واسه مهمونی؟

متین - پس چی فکر کردی؟ همه مثل ما بی شیشه پیلن بیان راست و رو بازی کنن؟ ما دیوونه بودیم اومدیم صادقانه بی هیچ ریگی در کفش

هایمان با این قوم ملعون شریک شدیم. آه، بیچاره ما!

ادای شاعر ها رو درآورد که سورن با بالش زد تو سرش.

سورن - تو آدم بشو نیستی ها.

متین - تو که می دونی، واسه چی خودت رو اذیت می کنی؟ حالا پاشو اون نقشه رو بیار بینم چه گلی کاشتین.

بلند شدم لپ تاپم رو آوردم بعد از کلی رمز گشایی نقشه رو گرفتم مقابل متین. یه چند دقیقه ای نگاه کرد وبعد سوتی کشید:

- بابا عالی! نه، خوشم اومد، من نبودم تونستید یه جنمی از خودتون نشون بدید. حالا این نقشه اثر کدوم مهندسه؟

تعظیم کوتاهی کردم و گفتم:

- بنده قربان.

متین - آفرین، می بینم که بالاخره تونستی روی این سورن رو کم کنی. آفرین دختر گل.

- خواهش می کنم، قابلی نداشت.

سورن - متین فردا مهمونیشون مهمه؟

متین - فکر نکنم اون قدرام مهم باشه. راستیتش قراره یه مشت جوجه ماشینی رو جمع کنن این جا و یه کم خرده فروشی کنن. اینم

پیشنهاد مانی بوده، وگرنه نادر اصلا از این کارا دل خوشی نداره.

- پس کله گنده ها نمیان؟

متین - نه، اونا تو مهمونی بعدی میان که اصل کاریه.

- خداییش همه چی خیلی آهسته س، آدم حالش گرفته می شه.

متین - تو هم عین من عشق هیجانی ها. بچه ها بیشتر از این مزاحمتون نمی شم، من برم بخوابم که خیلی خستم. با اجازه شب بخیر.

تامتین از روی تخت بلند شد صداس کردم:

- متین؟

متین - بله؟

- همیشه تو این جا بخوابی من برم اتاق تو؟

متین - نه خواهشا ما رو با این کاراگاه های پوارو در ننداز، اینا از ما زرنگترن. بعد می خوان کلی سین جیمون کنن تو چرا پیش شوهرت

نبودی.

سورن - خصوصا این مانی هیز.

متین - آفرین دختر، بخواب سر جات بذار ما هم به خوابمون برسیم. شب بخیر.

- شب بخیر.

لباسم رو بایه دست لباس راحتی عوض کردم و سمت راست تخت خوابیدم سورن هم سمت چپ با فاصله به خواب رفت.

امروز روز مهمونی بود. قرار شده بود با بچه ها بریم خرید، اما پسرها دبه در آوردن و به بهونه ی این که لباس دارن و اینا خرج های بیهوده س نیومدن. به ناچار من و نیلوفر تنهایی رفتیم. نیلوفر یه چندتا پاساژ خوب به سلیقه خودش برد و بعد از یه کم بالا و پایین کردن مغازه ها دو دست لباس اسپرت خوشگل خریدیم و رفتیم خونه.

سورن - بدو دیگه دختر، هنوز حاضر نشدی؟

- نه یه کم وایستا.

سورن - حداقل بیا این در رو باز کن.

- وایستا دیگه سورن، چقدر غر می زنی.

برای بار آخر خودم رو توی آینه برانداز کردم. یه شلور کوتاه جین یخی رنگ که تقریبا تا وسط های ساق پام بود، با یه بلیز دکمه دار خوشگل سفید رنگ پوشیده بودم که با جلیقه ی ست شلوارم کامل تر می شد. یه کفش پاشنه بلند سفید هم پوشیده بودم که قدم رو چند سانتی بلندتر می کرد. یه میکاپ آبی، سفید هم کردم و کلاه گیس موهای صافم رو روی شونم آزاد گذاشتم. در رو باز کردم با اخم گفتم:

- چتونه شماها این قدر نق می زنید؟ وایستید دیگه اومدم.

دیدم جفتشون هیچی نگفتن و به من خیره شدن. متین سوتی زد و گفت:

- خوشتیپ ها رو خفن می دزدن امشب ها.

چشمکی بهش زدم و گفتم:

- پس یادم باشه امشب روت دزدگیر نصب کنم.

سرگرم تعریف از تیپ و قیافه هم بودیم که نیلوفرم به جمع ما پیوست. یه شلوار جین سرمه ای با تاپ یقه شل قرمز تنش بود که خداییش به اون رژ لب و گل قرمزی که به موهاش زده بود خیلی می اومد. پسرهام خیلی خوشتیپ شده بودن. متین یه شلوار کتان خاکی رنگ تنش بود با یه تیشرت جذب سفید. سورن هم شلوار جین مشکی پوشیده بود با یه بلیز اسپرت دکمه دار طوسی که آستین هاش رو تا کرده بود و دستبند بند چرم مشکی دستش کرده بود. خداییش هم تیپ اسپرت بهش می اومد هم رسمی.

وقتی که همدیگه رو خیلی خوب دید زدیم رفتیم پایین و با یه ماشین راه افتادیم سمت آپارتمان مانی. خدا رو شکر نیلوفر باهامون بود و آدرس خونه رو داشت. جلوی یه ساختمون گفت متین نگه داره. یه ساختمون ده طبقه شیک بود که مانی تو طبقه آخرش که یه جورایی پنت هاوس حساب می شد زندگی می کرد. با باز شدن در توسط مانی کلی دود از تو خونه بیرون زد. چراغ ها خاموش بود و رقص نور روشن کرده بودن که چشم رو اذیت می کرد. یه عده هم تو وسط سالن توهم دیگه می لولیدن و اسمش رو گذاشته بودن رقصیدن. یه میز

هم اون طرف نزدیک آشپزخونه بود که روش رنگارنگ انواع نوشیدنی دیگه و کلی مزه های جور واجور چیده بودن. با مهمون هایی که هیچ کدومشون رو نمی شناختیم سلام و依یک کردیم. مانی هم که از اول مهمونی روی هیکل مبارک بنده زوم کرده بود تا سورن حواسش پرت می شد سعی می کرد مخ بنده رو بزنه که منم با هوشیاری تموم بهش رو ندادم.

مانی - بچه ها نوشیدنی؟

سورن - ممنون.

بعد به دستامون که نوشیدنی توشون قرار داشت اشاره کرد و ادامه داد:

- ما که تعارفی نیستیم، خودمون از شکم هامون پذیرایی می کنیم.

مانی سری تکون داد و به بقیه مهمون هاش سرک کشید. بعد از چند دقیقه دوباره برگشت.

تو کف دستش چندتا قرص بود. وقتی تعجب ما رو دید گفت:

- بزنی روشن شید.

متین:

- ممنون داداش، ما همین طوری روشن روشنیم، می ترسیم اینارم بخوریم به جوری روشن شیم که دیگه کسی نتونه خاموشمون کنه.

همه زدیم زیرخنده که مانی گفت:

- لوس نشید. نفری به دونه بردارید.

اولین نفر سورن به دونه برداشت. ما هم پشت سرش نفری یدونه برداشتیم. مستاصل سورن رو نگاه کردم که بینم چی کار می خواد بکنه.

سورن هم نگاه بی تفاوتش رو روی نیلوفر چروند.

نیلوفر - من از این قرص ها نمی خورم. راستش رو بخواین به بابای خودم اعتماد ندارم. شما هم اگه دوست ندارید نخورید. من می رم پیش

چندتا دوستای قدیمم، فعلا.

با رفتن نیلوفر سورن دست کرد و سه تا قرص استامینوفن کودکان از تو جیبش درآورد و با احتیاط، طوری که کسی متوجه نشه گذاشت

کف دستمون و روانگردان ها رو برداشت و گذاشت تو جیبش. یعنی در عرض چند ثانیه به طور سریع جای شش تا قرص رو جا به جا کرد.

یه چشمکی بهمون زد و ما هم سه تایی همزمان قرص ها رو دادیم بالا و یه کم روش آب پرتغال خوردیم. مانی با دیدن این که به خیالش ما

روانگردانا رو خوردیم لبخند پلیدی زد و روش رو دوباره برگردوند و مشغول صحبت شد.

سورن - من برم پیش نادر خان تنها نمونه، بینم چی کار داره می کنه.

متین - منم بیام؟

سورن - نه تو بمون پیش عسل تنها نباشه.

بعد از رفتن سورن، نیلوفر متین رو صدا کرد که برن وسط برقسن.

نیلوفر خیلی زیاده روی نکرده بود، اما اون قدری نوشیدنی خورده بود که یقه متین رو بچسبه و وادارش کنه که اون وسط باهاش برقصه.

سرگرم تماشای رقصیدن متین و نیلوفر بودم که دستی جلوم دراز شد.

مانی - خانوم زیبا افتخار به رقص دو نفره رمانتیک رو به بنده می دن؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نه ممنون.

مانی با فاصله خیلی کمی کنارم نشست و آرام دم گوشم گفت:

- چرا این قدر از من فرار می کنی؟

بوی دهنش و عطر بسیار تندش آزارم می داد. سعی کردم یه کمی با دست هام فاصله رو بیشتر کنم.

- این طور نیست، من فقط نمی خوام کاری کنم که احساس کنم به سورن خیانت کردم.

مانی - یعنی با من برقصی خیانت می کنی به سورن؟ این چه حرفیه؟ از تو بعیده. در ضمن اگر خیانت باشه این همه دیگرون بهمون خیانت

می کنن، یه بارم ما خیانت کنیم، مگه چی می شه؟

با زدن این حرف یه لیوان دیگه نوشیدنی از روی سینی پیشخدمت برداشت و رو به من گفت:

- می خوری؟

- نه ممنون. در جوابتون باید بگم که شما یه بار بیشتر خیانت کردید مثل این که، وگرنه سارا ولتون نمی کرد. دوما این که من شوهر دارم،

دوست پسر نیست که به امون خدا ولش کنم، اسممون تو شناسنامه همه.

مانی سری تکون داد و تموم محتویات داخل لیوان رو یه نفس سر کشید. بلند شد و گفت:

- حرف آخرته دیگه؟

- حرف اول و آخرمه.

مانی - من تو رو به دست میارم، این رو قبلا هم بهت گفتم.

با نزدیک شدن سورن به ما مانی رفت پیش دوستاش و سورن نشست کنارم و با اخم پرسید:

- این یارو باز چی می گفت؟

- چی می خوای بگه؟ همون حرف های همیشگی که من تو رو به دست میارم و خودت می بینی و اینا.

سورن - غلط کرده! به خدا اگه به خاطر این ماموریت و شراکتمون باهاشون نبود تا الان زنده نمی داشتمش مرتیکه دزد ناموس رو. مگه من

تو رو دست متین نسپردم؟ پس کجاست این پسره؟

با لبخند انگشت اشارم رو سمت متین که داشت با نیلوفر می رقصید، گرفتم و گفتم:

- اوناهاش. آقا مگه می دونه امانت داری چیه؟ رفته به عیش و نوش و خوش گذرونی خودش برسه.

سورن هم لبخند زد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و لبخند بدجنسی به مانی که داشت با چشم هاش ما رو قورت می داد زد و گفت:

- می خوای برقصیم عزیزم؟

- نه ممنون. همینطوری چشم از من بر نمی داره، سعی می کنم زیاد جلوش جلب توجه نکنم. می ترسم تا آخر مهمونی با اون چشم هاش

منو درسته قورت بده.

سورن پیشونیم رو بوسید و از لج مانی من رو بیشتر به خودش چسبوند که با این کارش باعث شد علاوه بر چشم های مانی، چشم چندتا

دختر دیگه که برای سورن دندون تیز کرده بودن دریابد.

با صدای جیغ دختری از تموم این فکرها دراومدم و به سمت جایی که همه می دویدن نگاه کردم. سورن هم به همون سمت دوید و من پشت سرش رفتم. وای خدای من! یه دختر جوون تقریباً نوزده، بیست ساله روی زمین بی حرکت افتاده بود. همه دورش جمع شده بودن و اون دختری که احتمال می دادم یا خواهرش یا دوست صمیمیش بود فقط جیغ می زد و گریه می کرد.

مانی - چشم شد این؟

یه پسر با موهای جوگندمی که از پشت به صورت دم اسبی موهاش رو بسته بود از عقب جمعیت رو کنار زد و گفت:

- برید کنار بچه ها. من دکترم، بذارید ببینم چشمه.

یه کم جمعیت عقب تر رفت و پسر نشست کنار دختره.

مانی رو به پسره گفت:

- کامران دستم به دامت ببین چشمه؟ زنده می مونه یا نه؟

پسر بعد از این که نبضش رو گرفت و سرش رو گذاشت رو قلبش و علائم حیاتیاش رو کنترل کرد، سرش رو بلند کرد و با تاسف و یه کم ترس گفت:

- بچه ها این مُرده.

اون دختره دوباره جیغش رفت رو هوا و دوباره شروع به گریه کردن کرد.

خودم با این که خیلی جنازه دیده بودم، اما یه کم حالم بد شده بود. طفلی سنی هم نداشت که بخواد بمیره. رفتم جلو و دختر رو تو بغل گرفتم و سعی کردم آرومش کنم. دختر انگار یه پناهگاه پیدا کرده باشه سرش رو توی سینم پنهون کرده بود. انگار نمی خواست اون صحنه رو ببینه.

مانی - یعنی چی مرده؟ چه جور مرده؟ این که الان حالش خوب بود!

سورن رو به دختر کرد و پرسید:

- خواهرته؟ چرا این طوری شد؟ چی خورده؟

متین - حتما همه چیز رو قاطی کرده بهش نساخته.

دختر - نه، نه اون نوشیدنی نخورده. دوستمه، اولین بارش بود که همچین جایی می اومد، اونم به اصرار من اومد. کاش لال می شدم و اصرار نمی کردم بهش.

و دوباره صدای هق هقش بلند شد. نیلوفر یه لیوان آب دستش داد و دوباره پرسید:

- چی خورده پس؟ مریض بوده قبلاً؟

دختر - نه، نه مریض نبوده. چیزی نخورد، لب به نوشیدنیم نزد، فقط یه قرص از یکی از بچه ها گرفت.

سورن موشکافانه به مانی خیره شد و گفت:

- یعنی مشکل از قرص ها بوده.

مانی عصبی دست کرد تو موهاش و پوفی کشید و گفت:

- نه چرا باید مشکل از قرص ها باشه؟ مگه همه ما از همون قرص ها نخوردیم؟ پس چرا هیچ اتفاقی واسه ما نیافتاده؟ این دختره زیادی تازه وارد بود، لابد به معدش نساخته و این طوری شده، وگرنه همه از همون قرص ها خوردن.

بعضی ها با ترس و بعضی ها هم با تایید حرف های مانی با هم پیچ پیچ می کردن.

نادر خان با عصبانیت رو به مانی گفت:

- همه اش تقصیر توئه. هزار دفعه گفتم بهت بچه ها رو دور خودت جمع نکن کار دستمون می دن، قبول نکردی. حالا تحویل بگیر مانی خان.

مانی - جناب مهندس به من چه مربوطه؟ این دختره معدش نازک نارنجی بوده من باید جواب پس بدم؟

سورن - به جای این بحث ها یه فکری به حال این جنازه کنید.

نادر خان - چی کارش کنیم سورن جان؟

سورن - باید ببریمش بیمارستان، شاید زنده باشه.

کامران - آقا سورن منم ناسلامتی دکتروم ها. من چک کردم، این دختره مرده. اگه ببرینش بیمارستان پای هممون گیره، کلی باید سوال پیچ بشید.

متین - راست میگه سورن. اگه ببریمش بیمارستان پای پلیس وسط کشیده میشه.

سورن - پس چی کارش کنیم؟

نادر خان - برش دارین بیارینش ویلا.

نیلوفر - بابا بیاریمش ویلا چی کار؟

نادر خان - مجبوریم دخترم.

دختر - کجا می خواین ببرینش؟ باید ببریمش بیمارستان.

مانی - ساکت شو. ببریمش بیمارستان پدرمون رو دربیارن؟

دختر - من به پلیس لوتون می دم. شما دوستم رو کشتین.

مانی - خفه شو. تو بیخود می کنی. لوتون می دم! لوتون می دم!

نادر خان - این دختره رو هم با خودتون بیارید.

بعدش هم رفت بیرون و متین و مانی جنازه دختره رو گذاشتن تو ماشین نادر خان. همه مهمون ها هم متفرق شدن. منم دوست دختره رو

با گریه سوار ماشین خودمون کردم. به محض ورودمون به ویلا نادر خان با دوتا از قلچماغ هاش حرف زد و رفتیم بالا. البته جنازه دختره

پایین موند. سورن خیلی به هم ریخته و عصبی بود. اینم از اولین کشته ماموریتمون. همه بی رمق تو حال نشستن. دختره هم یه سره گریه

می کرد و هر چی من و نیلوفر سعی می کردیم آرومش کنیم آروم نمی شد.

نادر خان - وای، این دختر رو ساکت کنید تا خودم ساکتش نکردم.

دختر بینیش رو کشید بالا و با صدای خش داری گفت:

- شما دوستم رو کشتید. شما اگه اون قرص هاتون رو تو مهمونی نمی آوردین اون نمی مرد.

مانی - دندش نرم می خواست کوفت نکنه. اگه از قرص بود پس چرا ما زنده ایم؟ ما هم لابد الان باید کنار اون دوستت دراز به دراز افتاده بودیم.

سورن - جنازه رو چی کارش کردین؟

نادر خان - گفتم بچه ها توی باغ دفنش کنن.

دختر دوباره دادش رفت هوا. طفلکی هیچ وقت فکرش رو می کرد این طوری غریبانه بی هیچ غسل و کفنی دفنش کنن؟ بدون پدر و مادرش؟

- راستی این دختره خونواده داره؟

دختر - آره. پدر و مادرش وقتی لاله هشت سالش بود از هم جدا شدن و پدرش رفت آمریکا مادرش، هم همین جا شوهر کرد و لاله رو ول کرد به امون خدا. لاله از وقتی هجده سالش تموم شد با پولی که هر ماه باباش براش می فرستاد یه خونه مجردی گرفت تا راحت باشه و از شر اون ناپدری عوضیش راحت شه. طفلی لاله حقش نبود.

اشک تو چشم های هممون مخصوصا نیلوفر جمع شده بود. با یه خشم و نفرتی به پدرش خیره شده بود.

نادر خان - مانی یکی از اتاق های طبقه دوم رو برایش آماده کن.

دختر - من می خوام برم خونه خودمون.

مانی - ساکت! ساکت! من که خوب می دونم جنابعالی از خونه فرار کردی، پس ادای این دخترهای خوب و خونواده دار رو واسه من درنیار. بعدش هم رفت بالا و بعد از چند دقیقه اومد پایین و دختر رو صدا کرد.

مانی - مهشید؟ مهشید؟ بیا اتاقت حاضره.

مهشید با ترس به من خیره شد. نیلوفر که اصلا تو حال خودش نبود، فقط تونگاهش خشم موج می زد.

پس چاره ای نبود. این دختره هر کسی که هست، هر کاره ای که هست الان به من احتیاج داره. آروم لبخند تلخی بهش زد و دستش رو گرفتم.

- پاشو دختر. نترس، جات امنه.

دختر رو به مانی گفت:

- چرا نمی ذاری برم خونه ی خودم؟

مانی - واسه خاطر اینکه شما پات رو از این جا بذاری بیرون همه چیز رو می ذاری کف دست پلیس. اگر تو چیزی بهشون نگی، ننه ای، بابایی بعد چند روز خبری از دخترشون نشه میان سراغت. به هر حال پای پلیس رو به خونت باز می کنن. تو هم که دهن لق، دودمان ما رو برباد می دی. به خاطر همین این جا که باشی جلوی چشممون خیالمون راحت تره. در ضمن اگر بخوای کار اشتباهی انجام بدی تو رو هم می فرستم ور دل لاله جونت که تو اون دنیا تنها نباشه.

اشک تو چشم های مهشید جمع شد و به من نگاه کرد. دستش رو توی دستم فشردم.

مانی جلوتر راه افتاد و به یکی از اتاق ها اشاره کرد و گفت:

- بی اجازه این ور و اون ور نمی ری. خودت که می دونی ممکنه بچه ها هوس شیطنت کنن و بلایی سرت بیارن. در ضمن دیگه هم تهدید نکن که به پلیس می گی، چون اگه نادرخان عصبی بشه و دستور قتل رو صادر کنه، من نمی تونم جلوش رو بگیرم. پس دختر خوبی باش و سعی کن که ماجرای امشب و لاله رو به کل فراموش کنی. آفرین دختر خوب.

بعد هم در رو باز کرد و کلید رو داد به دختره.

مانی - شب خوش.

دختره با ترس و لرز رفت توی اتاق و نشست رو تخت و پاهاش رو توی شکمش جمع کرد و دوباره بی صدا اشک ریخت.

- خیلی باهم صمیمی بودین؟

مehشید از پنجره اتاق به بیرون خیره شد و گفت:

- از وقتی که مادرم مرد پدرم منو تو خونه زندونی می کرد، جایی حق نداشتم برم. با دوستانم نمی تونستم حرف بزنم. اگه دلم می گرفت فقط می تونستم از پنجره به بیرون خیره شم.

پوزخند تلخی زد و ادامه داد:

- مثل همین الان!

موقع مدرسه هم منو می برد دم مدرسه و دوباره می اومد دنبالم. اجازه نفس کشیدنم نداشتم. یه کم که بزرگتر شدم فهمیدم نمی تونم این شرایط رو تحمل کنم، به خاطر همین یه روز با هزار تا دردسر از خونه فرار کردم. لاله هم مدرسه ایم بود، از قبل می شناختمش. درباره ی وضعم باهاش صحبت کردم، اونم قبول کرد که باهاش زندگی کنم. لاله پولدار بود، اما زیاد اهل خرج کردن نبود. منم نمی خواستم دستم تو جیب اون باشه.

دوست پسر پیدا کردم. یه چند باری باهاش بودم و بعدش ولم کرد و رفت. من مونده بودم با بدنی که دیگه دختر نبود. دیوونه شدم. تصمیم گرفتم از همین راه پول دربیارم. امشبم بایه دوست پسرم اومده بودم مهمونی. لاله اکثرا باهام نمی اومد، اما امشب مجبورش کردم باهام بیاد. من خر بهش گفتم خوش می گذره، چه می دونستم می خواست این جور ی بشه. دوباره گریه کرد.

- اتفاقیه که افتاده. سعی کن این جا هم کاری نکنی که کفر مهندس رو دربیاری. من سعی می کنم نذارم بهت آسیب بزنن، اما تو هم پا رو دمشون نذار. خودت می دونی آدم های خطرناکین.

مehشید - یعنی می گی مرگ لاله رو ندید بگیرم؟ اون دختر به خاطر اون قرص های لعنتی مرد، می فهمی؟ من نمی تونم چیزی نگم و همه چی رو ندیده بگیرم. اگه یه روزم از عمرم مونده باشه انتقام خون لاله رو از اون آشغال ها می گیرم.

- این جور ی خودتم به کشتن می دی. فکر می کنی براشون خیلی سخته تور و همین جا بکشن و عین لاله تو باغ دفنت کنن؟ نه، اصلا هم سخت نیست. پس الانم مثل یه دختر خوب بگیر بخواب تا صدای مانی درنیومده.

با دستام سر شونه هاش رو فشار دادم و وادارش کردم که بخوابه. باید یه کم جدی باهاش حرف می زدم که ساکت بشه تا بلایی سرش نیارن. تازه امشب فهمیدم این مهندس نصیری که قیافه مهربون به خودش گرفته چه گرگیه. لابد نیلوفر تازه چهره واقعی پدرش رو شناخته که اون طور ی عصبی شده بود. حق هم داره، تازه فهمیده پدرش چه مرد کثیفیه. دیگه تحمل دیدن اون دختر رو نداشتم. روش رو

که کشیدم، دویدم سمت اتاق خودمون. بلیز و جلیقه و کفش هام رو هر کدوم یه جا پرت کردم و با یه تاپ سفید که زیر لباسم تنم بود، با همون شلوارک جین رفتم زیر پتو.

نمی دونم چرا دلم می خواست زار بزوم. اون دختر اولین جنازه ای نبود که می دیدم، همیشه کارم با همین جرم و جنایت و جنازه ها بود و من بی هیچ ترسی کار می کردم. اما نمی دونم چرا دلم واسه این یکی این قدر سوخت. قیافه ی معصومی داشت. حتی یه ثانیه هم صورتش از جلوی چشم هام کنار نمی رفت. عین یه پرده همش جلوی روم بود. تا می تونستم تو خلوت خودم گریه کردم. ارادم واسه گرفتن انتقام قوی تر شد. این از اولین قربانی، نباید بذاریم دومی و سومی هم از راه برسه. خدایا خودت کمکمون کن! خدایا من و سورن و متین تنها امیدمون به تویی. خدایا خودت هومون رو داشته باش.

اون قدری گریه کرده بودم که خودم می دونستم الان چشم هام اندازه ی یه نعلبکی باد کرده. با باز شدن در پتو رو کشیدم رو سرم. دلم نمی خواست سورن فکر کنه این قدر ضعیفم که با دیدن یه جسد دارم گریه می کنم.

سورن - عسل؟ عسل؟ عسل پاشو ببینم. با این دختره حرف زدی؟

صدام انگار که از ته چاه در می اومد آروم بود و حسابی خش دار شده بود.

- آره.

سورن - پاشو ببینم، صدات چرا این طوری شده؟

- خوابم میاد، ولم کن بذار بخوابم.

از زیر پتو دستم رو گرفت و کشید که مجبور شدم بشینم. پتو هم به طور کامل از روم رفت کنار.

زیر لب غرولند کنان گفتم:

- چته؟ دستم رو شکوندی. نمی گی شاید بنده اصلا لخت باشم این طوری بلندم می کنی؟

سورن لبخند محوی زد و گفت:

- خب تو اگه لخت باشی که اصلا نمی ذاری پیام تو.

بعد خیره شد بهم. یه کم معذب شدم و پتو رو دور بدنم پیچیدم. خیلی هم سر و وضعم بد نبود، ولی خب اولین بار بود که منو با تاپ می

دید، البته بعد از اون یه بار که از حموم ...

سورن - گریه کردی؟

دوباره مثل همیشه با صدایش رشته ی افکارم رو پاره کرد. با تته پته گفتم:

- نه..

خیره چشم هاش رو دوخته بود تو صورتم و پلک نمی زد و می خواست با نگاهش بهم بگه "خر خودتی تابلو!"

سورن - من گوشام مخملی نیستا. خدا رو شکر شاخ و دم هم ندارم. چرا گریه کردی؟ واسه اون دختره؟

سرم رو انداختم پایین و آروم گوشه ی لبم رو گاز گرفتم. مگه میشه به این یارو دروغ گفت؟ خودش همه چی رو می فهمه دیگه. دستش

رو گذاشت زیر چونم و سرم رو بلند کرد. مهربون نگاهم کرد و گفت:

- به خاطر اون ناراحتی؟ منم ناراحت شدم. دلم می خواست تو این پرونده پای هیچ جسدی وسط نباشه، اما خودت که دیدی تقصیر منم نبود. اون یکی رو که نتونستیم کاری براش بکنیم، باید مراقب این دختره مهشید باشیم. دختره کله شقیه، اگه هی باز تهدید کنه که می ره به پلیس میگه، نصیری یه بلایی سرش میاره ها. تو باهاش حرف بزن. بذار بهت اعتماد کنه. نذار اون بشه دومین جسد ماجرا. باشه عسل؟

سرم رو آروم به نشونه ی مثبت تکون دادم و دوباره بغض لعنتی اومد سراغم و باز هم بی اجازه شکست و یه دونه اشک سمج از چشمم رو گونم پرتاب شدم. سورن با انگشتش اشکم رو پاک کرد. صورتم رو با دستاش قاب گرفت و با مهربون ترین لحنی که تا حالا ازش شنیده بودم گفت:

- خانومی تو محکم باش، بذار من و متین به تو دل خوش کنیم. بهت قول می دم دیگه نذارم کسی بمیره. تو قوی تر از این حرف هایی عسل! می دونم دل نازکی، اما اینم می دونم که تو با بدتر از این ها هم طرف بودی و خم به ابرو نیاوردی. من و متین به اندازه کافی بار رو دوشمون هست، تو دیگه بیشترش نکن. من مهشید رو سپردم دست توها، خانوم ناامیدم نکنی. تو می دونی مانی وحشیه، درست مثل یه گرگ گرسنه س که دخترها واسش نقش یه بره رو دارن. ازت می خوام هم مراقب خودت باشی هم مراقب مهشید. نمی خوام اون لعنتی کوچیک ترین آسیبی بهتون بزنه. بهم قول می دی؟

رنگ غم رو خیلی خوب تو چشم های سورن می دیدم. نمی دونم چرا، ولی خیلی دوست داشتم خودم رو تو آغوشش بندازم و دستاش رو حصار تنم کنه. به یه دل گرمی احتیاج داشتم، اما اونم قدر من ناراحت بود.

سرم رو تکون دادم و با صدای آروم، اما با صلابتی گفتم:

- قول می دم، قول می دم رئیس.

این اولین بار بود که رئیس صدایش می زدم و اولین بار توی این پرونده بود که می خواستم درست عین یه نظامی برخورد کنم. با پشت دستم اشک هام رو پاک کردم. سورن هم با یه لبخند تلخ دراز کشید. "نباید بذاریم اونا ببرن. این بازی یه قمار ساده نیست. جون و زندگی هزارتا جوون داره این وسط به بهای ناچیزی قمار میشه. عسل یادت نره واسه چی این جایی! نیومدی فقط حال سورن رو بگیری، اومدی بینی این خلافکارهای کثیف رو به خاک بمالی. یادت نره چشم امید سردار به توه. یادت نره اون ها تو رو انتخاب کردن و بهت اعتماد کردن. ناامیدشون نکن، نه اون ها رو، نه سورن رو و نه خودت رو." لبخندی از سر غرور به خودم زدم. برگشتم دیدم سورن آروم به خواب رفته. منم آروم سر جام دراز کشیدم، اما باز هم از یه طرف فکر لاله و معصومیتش و از طرف دیگه فکر انتقام و ماموریت از ذهنم بیرون نمی رفت. با همین فکرها به خواب رفتم. نیمه شب با گریه از خواب پریدم. همش جیغ می زدم و اشک می ریختم. تنم خیس عرق بود و دستام می لرزید. تب و لرز گرفته بودم. سورن با صدای گریه ام به ضرب پاشد و چراغ خواب روی عسلی رو روشن کرد.

بالشم رو بغل کرده بودم و حالا دیگه بی صدا اشک می ریختم و می لرزیدم.

سورن- عسل؟ عسل جان خوبی؟ چت شده؟ خواب بد دیدی؟

- خیلی بد بود سورن، خیلی بد!

دوباره صدای هق هقم بلند شد. صدام دیگه گرفته بود و خش دار شده بود، جوری که از شنیدن صدای خودم ترسیدم.

سورن آروم من رو تو بغلش گرفت و موهام رو نوازش کرد.

سورن- آروم باش عسل، من این جام. هیشکی نمی تونه اذیتت کنه. خیالت راحت خانومی!

سرم رو تو بغل سورن فرو کردم. بهش نیاز داشتم، خیلی زیاده!

سورن- نمی خوام بگی چه خوابی دیدی؟

خودم رو بیشتر بهش چسبوندم و بریده بریده گفتم:

- خواب دیدم هوا ... تاریک تاریکه. من تنها ... توی باغم. از هر درختی ... خون می ریزه. تو و متین رو صدا می زنم و هیچ کدومتون ... نیستید. صدای قهقهه های مانی ... و جیغ من ... تو فضا ... می پیچه. مانی میگه: دنبال کی ... می گردی؟ اینها؟ بعد تو و متین رو نشون می ده ... که از درخت ...

به این جای خوابم که رسیدم دیگه نتونستم ادامه بدم. گریه ام بیشتر شد و اشک هام یکی پس از دیگری می اومدن و می رفتن. سورن همچنان موهام رو نوازش می کرد. نگرانی رو تو صدایش می شد حس کرد، اما سعی می کرد باز منو آرام کنه.

سورن- نترس. از قدیم گفتن خواب زن چیه. خب بقیش رو نگفتی. من و متین از درخت چی؟ داشتیم می رفتیم بالا؟ بعد خنده ای عصبی کرد.

به چشم هاش نگاه کردم. اول توشون موجی از نگرانی بود، اما وقتی دید من دیگه گریه نمی کنم و آرام بهش زل زدم، مهربون شد و دسته ای از موهام رو که روی صورتم ریخته بود عقب زد و دوباره با لبخند پرسید:

- نگفتی بقیه اش روها، این طوری قبول نیست. می خوام بذاری تو خماریش بمونم؟ لبخند تلخی زدم و با بغض و صدای گرفته گفتم:

- تو و متین از درخت آویزون بودید؛ یعنی مانی دارتون زده بود. هرچی جیغ زدم و صداتون کردم جواب ندادید. فقط مانی بود که به سمت می اومد و می خواست من رو بگیره.

دوباره همون موج نگرانی به چشم های سورن برگشت. سعی می کرد با خنده نگرانی هاش رو پنهون کنه، اما موفق نمی شد.

سورن- آخ جون، دیدی گفتم خواب زن چیه؟ وقتی خواب دیدی ما مردیم یعنی حالا حالاها زنده ایم و در خدمتون هستیم و ما مانی رو می کشیم. بعدشم سر شب این قدر گریه کردی و به اون دختره فکر کردی که از این خواب های ترسناک دیدی. تازشم، مانی غلط می کنه بیاد سمت تو و بخواد تو رو بگیره. مادرش رو به عزاش می شونم!

- سورن تنهام نذار، من می ترسم.

سورن- نترس خانومی، من این جام. هیچ کس نمی تونه بهت آسیب برسونه. خیالت راحت گلم!

بعدش دراز کشید. منم دراز کشیدم. می ترسیدم. دوست داشتم بغلم کنه و الان که بهش احتیاج دارم کنارم باشه. مثل این که خودش این رو از توی چشم هام خوند که دستش رو دراز کرد و من رو کشید تو بغلش.

سورن- تا وقتی که جنابعالی می ترسی، باید همین جا بخوابی. جات همین جاست. گفته باشم، این یه تنبیه.

سرم رو گذاشتم روی دستش، اونم دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به خودش چسبوند. بوی عطر تلخش آروم می کرد. گرمی نفس هاش که به صورتم می خورد نشون می داد هنوز پیشمه و تنهام نداشت. قفسه ی سینش آروم بالا و پایین می رفت. دستش روی موهام بالا و پایین می رفت و آروم نوازشم می کرد. این بار آروم تر از سر شب به خواب رفتم.

صبح با احساس این که یکی رو صورتم زوم کرده، لای چشم هام رو باز کردم. سورن رو دیدم که با قیافه ی خندون جلوی رومه.

سورن- به به چه عجب، خانوم چشم های مبارکشون رو باز کردن! پاشو دختر کلی کار داریم. دستم خوابید. پاشو می خوام بلند شم. جات خوب بوده نمی خوای بلند شی؟ آره شیطان؟

یه نگاه به زیر سرم انداختم. تازه یادم اومد که از دیشب رو دست این بنده خدا خوابیدم. غلتی زدم و دمر روی بالش خودم خوابیدم. سورن- ای بابا، تو که باز گرفتی خوابیدی. بابا کار و زندگی داریم.

متین در زد و از پشت در گفت:

- اجازه هست پیام تو؟

سورن- نه نه نیا.

متین با تعجب و مشکوکانه پرسید:

- وا؟ چرا؟

سورن با خنده گفت:

- آخه لباس تنم نیست.

متین با سرعت در رو باز کرد و با شک و تردید گفت:

- چی؟

بعد نگاهی به سورن کرد که داشت ریز ریز می خندید و بالش رو به سمتش پرت می کرد.

سورن- هوی، به تو یاد ندادن وقتی وارد اتاق کسی می شی اول اجازه بگیری؟

متین نگاهش رو به من که هنوز به ظاهر خواب بودم و دمر خوابیده بودم و پتو هم تا کمرم افتاده بود دوخت و با اخم گفت:

- من که اجازه گرفتم. ببینم این جا خبری بوده؟

سورن رد نگاهش رو گرفت و پتو رو تا گردنم بالا آورد و منم یه تکونی خوردم و دوباره خوابیدم.

سورن- نخیرم منحرف! بگو ببینم واسه چی عین مغول ها پریدی تو اتاق ما؟ خبری شده؟

متین که انگار تازه چیزی یادش افتاده باشه گفت:

- از بس که مشکوک می زیند و حواس واسه آدم نمی ذارید، یادم رفته بود اصلا واسه چی اومدم. بابا این دختره مهشید باز رفته رو نرو ما.

بیست و چهار ساعته هی میگه می رم به پلیس می گم و لوتون می دم و ال می کنم و بل می کنم. نصیری هم دیوونه شده و زده به سرش،

به مانی میگه بکشش. مگه دیشب غسل باهاش حرف نزد؟ سورن پاشو تا این یکی رو نکشتن یه کاری کنیم. دختره هم که لالمونی نمی

گیره لامصب!

با حرف های متین عین فشنگ از جام پریدم. متین هم که سر و وضع منو دید سرش رو انداخت پایین و گفت:

- من پایینم. زود باشید بیاید تا کار دستمون ندادن.

سریع یه آب به دست و صورتم زدم. وقتی تو آینه ی دستشویی خودم رو دیدم، نشناختم. از بس چشم هام پف کرده بود و زیر چشم هام

ریمل ریخته بود و سیاه شده بود. یه کم که قیافه ی آدمیزاد گرفتم، اومدم بیرون و یه لباس مناسب پوشیدم و سریع با سورن رفتیم پایین.

دختره دوباره صداش رو سرش گرفته بود. مهندس نصیری عصبانی روی مبل های طبقه دوم نشسته بود و مانی هم تو اتاق دختره بود و صدای زد و خورد می اومد.

سورن - سلام مهندس. باز چی شده؟

نادرخان - سلام. می خواستی چی بشه؟ باز زر زرهاش این ور پریده شروع شده. باید بکشیمش، این جوری برامون دردسره.

- نه مهندس، من خودم باهاش حرف می زنم و آرومش می کنم.

نادرخان - این اگه با حرف آروم می شد که همون دیشب و با اون همه حرفی که بهش زدیم باید ساکت می شد. این دختره آدم بشو نیست، واسمون خطرناکه. چاره ای جز مرگش نیست.

متین - مهندس شما به مانی بگید فعلا کاری نکنه، من خودم به جوری ساکتش می کنم. شاید هنوز باور نداره که تصمیمتون واسه کشتنش جدیه. شما فعلا دست نگه دارید. عسل با من بیا.

دنبال متین راه افتادم سمت یه اتاق دیگه. بعد از این که در مورد حرف های دیشبم با مهشید ازم پرسید و منم همه چی رو بهش گفتم، اومدیم پیش بقیه.

متین - بسپیرینش به من.

بعد هم رفت تو اتاق دختره و به مانی گفت بره بیرون و در رو بست. اولش صدایی نمی اومد، اما بعد صدای جیغ های دختره شروع شد. من و سورن با تعجب به هم خیره شدیم. یعنی متین داشت چی کار می کرد؟ یعنی دختره رو زده؟ اون ها اگه متین رو نشناسن حق دارن، ولی من و سورن که می دونیم اون پلیسه و بی گذار به آب نمی زنه. یعنی داره چی کار می کنه؟

بعد از یک ربع، متین خندون و در حالی که کمر بندش رو می بست اومد بیرون و در اتاق دختره رو از پشت کلید کرد. صدای گریه های دختره از توی اتاق می اومد. چشم های من و سورن اندازه ی یه نعلبکی شده بود. بقیه هم کمی با تعجب به متین نگاه می کردن، اما زیاد براشون عجیب نبود. متین دو سه تا دکمه ی بالایی پیراهنش رو هم بست و شاد و شنگول موبایلش رو تو هوا تکون داد و با لبخند کجی کنار ما ایستاد.

نادرخان با پوزخندی گفت:

- خب، چی شد؟

متین - دختره بیشتر از این که از مرگ بترسه، از پدرش می ترسه که یه وقت خدای نکرده دخترش رو تو جاهای بد بد نیبینه و سخته کنه. هه، پدره کلی بلا سر دختره آورده و دختره فرار کرده، اون وقت هنوز فکر پدره س، دیوانه!

باور نمی کرد می خواین بکشینش، اما این یکی رو باور کرد که یه فیلم خوشگلش رو می فرستم واسه باباجونش. تا اطلاع ثانوی دهن مهشید خانوم عین در اتاقش قفل قفله. باورم نمی شد، یعنی اصلا باور کردنی نبود متین بخواد همچین کاری رو بکنه. با شنیدن این حرف ها نیلوفر با گریه سمت پله های پایین و متین هم نیلوفر نیلوفر کنار دنبال نیلوفر دوید.

مهندس نصیری که لبخند ژکوندی به روی لب هاش بود، گفت:

- آفرین! نه، مثل این که این متین هم یه جربزه ای داره و ما نمی دونستیم. بفرمایید سورن جان، صبحونه پایین حاضره.

ما که با دیدن اون صحنه ها هنوز تو شوک و بودیم و میلی به صبحونه خوردن نداشتیم، ولی خب چه می شد کرد؟ دیشبم که با اون اتفاق نتونسته بودیم شام بخوریم و الانم اگه صبحونه نمی خوردیم ضعف می کردیم. ناچارا رفتیم پایین.

سورن- معلوم نیست این پسره چه حقه ای تو کارشه.

- سورن تو باور می کنی متین اون کار رو بکنه؟

سورن- عمر! من متین رو بزرگش کردم، اون اهل این جور برنامه ها نیست. می دونم یه کاری کرده که سر نصیری رو شیره بماله. بدبخت اصلا حواسش به نیلوفر جونش نبود مثل این که.

با خنده و این که سورن بهم اطمینان داده بود که مطمئنم متین این کار رو نکرده، نشستیم سر میز.

بعد از چند دقیقه متین خسته و کوفته خودش رو ول کرد روی صندلی.

متین- عسل یه چایی واسم بریز.

سورن با طعنه و خنده گفت:

- می بینم که خسته ای مرد، خسته نباشی!

متین یه نگاه چپ چپ به سورن کرد و با خنده ی بامزه ای گفت:

- سلامت باشی مرد!

چایی متین رو ریختم و گذاشتم جلوش.

سورن چشمکی زد و پرسید:

- خوش گذشت؟

متین استکانش رو برداشت و یه قلمپ چایی ازش خورد. بعد با پرویی گفت: ♦

- بله، جای دوستان خالی!

سورن یه مشت خوابوند تو کمر متین که چایی پرید تو گلوش.

متین در حالی که با دستش داشت چایی ها رو از رو لباسش پاک می کرد گفت:

- چته بابا؟

سورن- زهرمار، چی کار کردی دختره رو؟

متین لبش رو گاز گرفت و به من اشاره کرد و گفت:

- زشته حالا، بعدا برات تعریف می کنم.

بعد زد زیر خنده.

این دفعه من یه تیکه نون طرفش پرت کردم و گفتم:

- که خوش گذشته بهت؟ حالا نیلوفر خانوم باهات آشتی کرد؟

متین- نه بابا، خانوم تیریپ قهر برداشته.

- حق هم داره والا.

متین - نه، باید یاد بگیره لارج فکر کنه.

سورن - خفه بابا، چی کارش کردی دیوونه؟

متین سری تکون داد و جدی گفت:

- بریم بالا بهت می گم.

بعد از تموم شدن صبحونه رفتیم بالا تو اتاق ما. خودمون رو پرتاب کردیم روی تخت. من وسورن عین بچه ها دستمون رو زیر چونمون زده

بودیم و ساکت چشم به دهن متین دوخته بودیم.

متین با تعجب به ما نگاه می کرد.

- چتونه؟ مگه قراره قصه ی هزار و یک شب براتون بگم که این قدر مشتاقید؟

سورن - زود باش تعریف کن چه جوری دهن دختره رو بستنی؟

- مردیم از فضولی.

متین - خب مگه پایین نشنیدین چی به مهندس گفتم؟ دیگه چی رو می خواین بدونید؟ اگه می خواین جزییات رو بدونید که شرمنده، زشته نمی شه بگم.

سورن بالش رو کوبوند تو سرش.

متین - چته تو امروز؟ باشه بابا بریم تو اتاق خودمون برات جزییاتم تعریف می کنم، این جا جلو عسل عیبه بابا.

بعد یه چشم و ابرویی اومد و لبش رو گاز گرفت.

سورن - تو که انتظار نداری باور کنیم؟ متین دستمون ننداز، می رم به سردار گزارش می کنم پدرت رو دریاره ها.

متین - خیلی خب بابا، دیدم این نصیری زده به سرش و میگه این دختره رو بکشیم، منم گفتم چی کار کنم که با عسل حرف زدم و فهمیدم نقطه ضعف دختره پدرشه، همین.

- چی چی و همین؟ بگو با دختره چی کار کردی. این که همه ی ماجرا نبود.

متین - رفتم تو اتاق نشستم با دختره حرف زدم. گفتم این ها می گیرن می کشتن. می گفت "به جهنم" و این حرف ها. دختره کله اش

بوی قرمه سبزی می ده، دیوونه س. بهش گفتم پلیس این چیزا رو می دونه، ولی الان موقعش نیست. گفتم که کاری نکنه.

سورن - خره تو چی کار کردی؟ این جوری که لومون دادی به دختره.

متین - نه بابا، اون طوری هام که تو می گی نیست. چه لویی؟ گفتم ما احساس خطر می کنیم، پلیس ها همین دور و برامون انگار. یه چرت

و پرت هایی سر هم کردم و تحویلش دادم دیگه. ولی تو نترس، بی گذار به آب نزدم.

- خب اون داستان چی بود گفتی؟ ماجرای کمر بند و ...

متین زد زیر خنده و بریده بریده گفت:

- وای اون رو که نگو، قیافه ی تو و سورن موقع گفتن اون داستان خنده دار شده بود. وای نبودید خودتون رو تو آینه ببینید که!

سورن - هه هه هه، بی مزه! بگو تا از وسط دو نصفت نکردم. دقمون دادی پسر!

متین - هیچی به دختره گفتم می خوام کمکت کنم و این ها واقعا می خوان تو رو بکشن. یه کم زیادی ترسوندمش، باورش شد. گفت چی کار کنم؟ گفتم وانمود کن من دارم بهت تجاوز می کنم. جیغ بزن و گریه کن. منم بهشون می گم ازت فیلم گرفتم و گفتم به بابات نشون می دم. می گم تهدیدت کردم و تو هم ترسیدی تا خیالشون راحت بشه که دهنتم بسته س. بهش یه کم اطمینان دادم که آسیبی بهش نمی رسونن، همین!

سورن - زهرمار، دو ساعته ما رو گیر آوردی؟!

متین - دقیقا.

- حالا نیلو جون رو کجای دلت می خوای بذاری؟

سورن - اصلا به اون فکر نکردی وقتی داشتی این داستان رو می ساختی، نه؟

متین - والا راه دیگه ای برای نجات این مهشیده از دست نصیری اینا پیدا نمی کردم. نمی تونستم بذارم دختره رو بکشن که یه وقت نیلو خانوم ناراحت نشه.

- حالا می خوای با نیلوفر به هم بزنی؟

متین یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

- مگه تا الان باهاش دوست بودم که بخوام به هم بزوم؟ من فقط باهاش معاشرت می کردم. به جان خودم اگه یه حرف عاشقانه بهش زده باشم، خودش الکی همه چیز رو بزرگ کرده. حالا هم قهر کرده. به من چه خب؟

سورن - اما باید یه کم از دلش دربیاری. اون دختر نصیریه، تو چنگت داشته باشیش بد نیست.

متین قیافش رو درهم کرد و یه چین انداخت به بینیش و گفت:

- کی می ره این همه راه رو؟ وای من که اصلا حوصله ی منت کشی ندارم. اصلا معلوم نیست کجا رفته.

سورن - پاشو برو یه کم ناز بکش. تنبلی نکن.

متین - آقا راستی یه چیزی، این جا صبح چه خبر بود؟ جلوی سردار با دست پس می زنید، این جا با پا پیش می کشید؟

سورن - کوفت! تو آدم نمی شی متین؟

متین - نه جدی می گم.

سورن - عسل خواب بد دیده بود دیشب، یه کم بی قرار شده بود، همین.

متین یه چشمکی زد و گفت:

- تا باشه از این خواب های بد!

- چرت نگو، برو دنبال نیلوفر. صدای در اتاقش اومد.

متین سریع پاشد و رفت سمت در و رفت بیرون. باز برگشت و چشمک زد و گفت:

- تا من میام بچه های خوبی باشیدا. عسل باز خواب بد نبینی!

سورن - برو بچه پررو.

متین با خنده پرید بیرون.

سورن با خنده سرش رو تکون داد و گفت:

- آتیش پاره ایه این پسر.

- اوهوم. نگاهش کن چه داستانی سر هم کرده!

سورن - هیس، هیس!

- چی شده؟

سورن - هیچی، ساکت باش. صداشون داره میاد. مثل این که پرنسس نیلوفر تحویلش نگرفته، الانم با جارو می زنه پرتش می کنه بیرون. این جا صدا خوب نیما، بیا.

دست منو کشید و برد سمت در و گوشش رو چسبوند به در اتاق خودمون.

منم گوشم رو چسبوندم به در و آروم گفتم:

- خب بریم پشت در خودشون دیگه.

سورن - هیس، می خوای یه دفعه در رو باز کنن و پرت شیم تو آبرو و حیثیتمون بره؟

صدای متین و نیلوفر می اومد.

متین - نیلوفر جان، گوش کن بابا. آخه من که کاری نکردم. اون کار رو کردم که نره لومون بده. بد کردم هوای بابات رو داشتم؟

نیلوفر - خفه شو. اون که این جا بود، چه جوری می خواست لومون بده؟ بگو آقا هوسبازن تا چشمشون به یکی می افته آب از دهنش راه می افته و عنان از کف می ده.

سورن ریز ریز خندید:

- بیچاره متین! آخی، طفلی!

باز دوباره خندید. منم خندم گرفته بود.

متین - این حرف ها چیه عزیزم؟ اگه من این طور آدمی بودم که از تو به این زیبایی نباید می گذشتم. هان؟ من این کار رو کردم چون نمی خواستم دست پدرت دوباره به خون یه دختر دیگه آلوده بشه. مگه ندیدی بابات رو که چقدر عصبی بود؟ باید می داشتم دختره رو بکشه؟ من این کار رو واسه خاطر پدرت کردم، اون وقت تو باهام این طوری رفتار می کنی؟

نیلوفر - بیخودی گردن پدر من ننداز! رفتی عشق و حالت رو کردی، حالا می گی به خاطر پدرت بود؟ اون مهشید لعنتی یعنی این قدر جونش می ارزید؟

متین - نیلوفر تو هم داری کم کم اون روی خودت رو نشون می دیا! مثل این که تو هم بدت نیما پدرت هر روز یکی رو بزنه بکشه، نه؟

نیلوفر - برو بیرون، دیگه نمی خوام ببینمت.

متین - بهتر!

اومد بیرون و در رو کوبوند. عصبی رفت تو اتاق خودش و در اون جا رو هم کوبید.

سورن - او، چه وحشی! دختره بدجوری قهر کرده ها.

- آره، اصلاً آروم نمیشه. حق هم داره خب، اون که نمی دونه متین کاری نکرده. فکر کرده متین همه کارش رو کرده و حالا اومده سراغ اون.

سورن- بیچاره متین! آش نخورده و دهن سوخته. نیلوفر دلش از این پره که چرا متین به اون دست هم نمی زنه، اما رفته با مهشید.
- سورن!

سورن- چیه خب؟ راست می گم دیگه. جنساً کلا حسودین شما زنا.

- خب چیه؟ بده نمی خوایم مرد خودمون رو یکی دیگه صاحب بشه؟
سورن ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نه بابا، حرف های جدید جدید می شنوم. حالا مرد جنابعالی کی هست؟
پشت چشمی نازک کردم و سرم رو به سمت دیگه چرخوندم.

- کلی گفتم!

سورن- مطمئنی؟

- اوهوم، مطمئنم. می گم این متین هم بلد نبود خوب منت کشی کنه ها.
سورن با خنده گفت:

- بابا این زیادی آکه. نگاه به قیافش نکن، دوست دختر نداشته تا حالا بدونه تو این مواقع باید چی کار کنه.

- ولی بیچاره نیلوفر، الان داره چه فکر هایی می کنه!

سورن- تو چرا حرص می خوری الان؟

- خب دارم خودم رو می ذارم جای اون. زن نیستی بفهمی چقدر سخته که.

سورن- آخی، راست می گی. کاش متین نقشش رو به من می گفت، من این کار رو می کردم. طفلی نیلوفر اون موقع دیگه حرص نمی خورد.

- مثل این که شما هم زیاد بدتون نمیداد!

سورن خوابید رو تخت و دستاش رو گذاشت زیر سرش و در حالی که سعی می کرد خندش و قورت بده گفت:

- چرا بدم بیاد؟ خب منم مردم دیگه.

اخم غلیظی کردم و بلند شدم که برم. مچ دستم رو گرفت و با لبخند خبیثی گفت:

- کجا؟

- می رم لباسام رو مرتب کنم.

سورن- بهونه ی بیخودی نیار. ناراحت شدی؟

- نه، چرا باید ناراحت شم؟

گوشه ی لبش رو به دندان گرفت و ابروهایش رو انداخت بالا.

سورن- من یه کم می خوابم، اتفاقی افتاد بیدارم کن.

- چقدر می خوابید! ما اومدیم اینجا فقط بخوابیم؟

سورن- والا این شما بودید که دیشب جاتون گرم و نرم بود و راحت خوابیدی، من بیچاره دیشب خوابم نبرد از بس که وول خوردی.

- من که آرام گرفتم خوابیدم. شما خوابت نبرده تقصیر من چیه؟

سورن- خیلی خوب، اصلا جنابعالی خیلی هم آرام بودی و من بودم که هی وول می خوردم. حالا اجازه هست بخوابم؟

- بخواب.

یه ساعتی که گذشت دیدم نه، واقعا حوصلم داره سر می ره. خواستم برم پیش متین که صداش رو جلوی در اتاقش شنیدم. داشت با مانی حرف می زد.

مانی - کلید اتاق مهشید رو بده.

متین - می خوام چی کار؟

مانی - حیفه تو حالش رو ببری و من بشینم کنار! چی میشه ما هم به این شیرینی یه ناخنکی بزیم؟

متین - اوه، پس قضیه حسودیه؟ ایول، ایول! شرمنده مانی جون، مهندس مهشید رو سپرده دست من، منم نمی تونم بهت اجازه بدم اذیتش کنی.

مانی - نه بابا، تو می ری حال می کنی و فیلم می گیری و تهدید می کنی اذیت نمیشه، یه خوش گذرونی ساده ی من می خواد اذیتش کنه؟

متین - مهشید دست منه الان. نه تو نه هیچکس دیگه حق نداره بهش نزدیک بشه مانی. فهمیدی؟

مانی - یعنی تو مهشید رو به نیلوفر ترجیح می دی؟ یعنی حاضری که نیلوفر رو به خاطر مهشید از دست بدی؟ واقعا برات متاسفم متین.

متین - مانی بی خیال من شو و تو کارهای منم دخالت نکن. من خودم خوب می دونم باید چی کار کنم. دور و بر مهشید هم نپلک. اگه کاری نداری می خوام به کارم برسم.

مانی - باشه، دور و بر مهشید جونت نمی پلکم. زیاد مالی هم نیست. من غسل رو بیشتر ترجیح می دم. به دست آوردن اون باید لذت بخش تر باشه.

متین - مانی خفه شو، خفه شو! به جان متین اگر به اون نزدیک بشی زندت نمی دارم. البته می دونم سورن جلوتر از من سرت رو می بره. سارا رو ول کردی بیای این جا دنبال دختر بگردی؟ این جا کسی واسه تو وجود نداره.

مانی - مراقب حرف زدنت باش. مثل این که یادت رفته من کی هستم، من مهندس ارشد شرکت نصیریم، همون شرکتی که برای وارد شدن توش کلی موس موس می کردی.

متین - تو هم مثل این که مقام من رو فراموش کردی. من در حال حاضر یکی از شرکای نصیریم، پس مقامم از تو بالاتره. پا رو دم من نذار. شاید بگم بخندم و کسی منو جدی نگیره، اما اگه پاش بیفته از همه گرگ ترم، پس حواست به کارات باشه. خوش اومدی.

متین در اتاقش رو بست. مانی هم از پشت در یه مشت به در زد و گفت:

- بچرخ تا بچرخیم آقا متین. تند نرو، جوجه رو آخر پاییز می شمرن.

بعدش هم با عصبانیت پله ها رو رفت پایین. می ترسیدم این دعوا به ضرر متین تموم شه. تصمیم گرفتم حالا که متین عصبیه پیشش نرم. گوشم رو از روی در برداشتم و برگشتم که خوردم به یه جسم خیلی بزرگ. سرم رو که بلند کردم دیدم سورن با موهای ژولیده و چشم های پف کرده و نیمه باز جلومه. از دیدن سر و وضعش خندم گرفت.

سورن - چیه؟ چرا می خندی؟ چه خبر بود؟ کی با کی دعواش شده بود؟

- قیافت رو تو آینه نگاه کنی خودتم خندت می گیره. متین و مانی. نمی دونی چه دعوایی کردن که.

سورن - الان می رم پیشش ببینم چی شده.

بعد از گفتن این حرف، با همون قیافه رفت تو اتاق متین.

سر میز شام تقریباً همه با هم قهر بودن. همیشه جمع رو متین گرم می کرد که الان اون از همه ساکت تر بود، هم با نیلوفر قهر بود، هم با مانی دعوا کرده بود. ناصر خان هم که اصلاً پیداش نبود. می گفتن رفته شمال واسه مهمونی و برمی گرده! واسه چی رفته یود اون جا خدا می دونه. نادرخان هم مثل این که ذهنش خیلی در گیر بود و حرفی نمی زد. سورن هم که کلاً کم حرف بود. منم تا کسی ازم سوال نمی پرسید حرف نمی زدم. نیلوفرم کلاً رفته بود تو فاز ناز. بیچاره نمی دونست متین این قدر درگیره که نیلوفر اصلاً به چشمش نیامد. مانی هم داشت واسه کی نقشه می کشید، الله و اعلم!

بالاخره نادرخان سکوت جمع رو شکوند و گفت:

- مانی مهمونی پس فرداست. همه چیز رو سریع حاضر کنید. نمی خوام هیچ کم و کاستی باشه.

سورن - هنوز خرابکاری مهمونی قبل نخواهید مهندس.

نادر خان - ما زیاد وقت نداریم سورن جان. هر چی بیشتر این قرص ها تو دستمون بمونه برامون دردسر میشه.

یه کم خودم رو متعجب نشون دادم و گفتم:

- یعنی توی مهمونی قرص ها رو می فروشید؟

نادرخان تک خنده ای کرد و گفت:

- نه دخترم، ما فقط جنس رو تو مهمونی به مشتری هامون نشون می دیم. خریدشون می مونه واسه بعد.

مانی پوزخندی زد و گفت:

- یه جور شوی قرصه. تن قرصامون لباس می پوشونیم، میان وسط یه قری می دن و مشتری ها خوششون اومد، می شینن پای میز معامله.

لبخند کمرنگی رو لب هامون نشست که خیلی زود برطرف شد و همه دوباره برگشتن به همون لاک خودشون.

نادرخان - من مهمون ها رو خودم به شخصه دعوت کردم. فقط می مونه اسباب پذیرایی. می خوام از همه چیز چند نوع وجود داشته باشه.

چند نوع غذا و دسر و نوشیدنی. هیچ چیزی نباید کم باشه. دلم می خواد مهمونی کاملاً دهن پر کن باشه. کوچک ترین اشتباهی بدجور منو

عصبی می کنه. تو که منو می شناسی مانی؟

مانی - بله قربان. اما من دست تنها این کارها رو انجام بدم؟ ناصرخان هم که شمال تشریف دارن.

نادرخان - ناصر واسه مهمونی میاد تهران. رفت یه سری به زن و بچه اش بزنه.

سورن - زن و بچه اش؟ مگه تو دبی ...

نادرخان - ناصر دوتا زن و زندگی داره. حالا رفته سراغ اون یکی.

بعد هم خندید و رو به مانی ادامه داد:

- نه، چرا دست تنها؟ از بچه ها کمک بگیر. فردا هم زنگ می زنی و بفرستی واسه کمک. نمی خوام هیچ اتفاق بدی اون شب بیفته. از شلوغی استفاده می کنیم و قرص ها رو بسته بندی می کنیم.

- مگه بسته بندی شده نیستن؟

نادرخان - چرا، اما نه برای مشتری. برای مشتری هامون باید طور دیگه ای بسته بندی کنیم. تعداد انبوه تری و ... می فهمید که چی می گم؟

- بله البته.

نادرخان - می خوام سیستم امنیتی کامل باشه مانی.

مانی - شما خیالتون راحت. هر دو قدم یکی رو می دارم. کسی جرأت نفس کشیدن نداره.

- این که مهمونی همیشه. مگه بنده خداها اومدن زندان؟

مانی - ما کارمون خیلی حساسه سرکار خانوم، نمی تونیم ریسک کنیم. بعدشم قرار نیست با اسلحه بالا سرشون وایستن که، فقط برای امنیت خودشونه.

نادرخان - فردا همه چیز رو هماهنگ کن.

سورن - ولی مگه قرار نبود مهمونی به چند روز دیگه باشه؟ چرا به این زودی؟

نادرخان - گفتم که، نمی خوام قرص ها زیاد دستمون بمونه. علاوه بر اون ما به کم خرده فروشی هم کردیم، می ترسم به اتفاق دیگه بیفته.

- چه اتفاقی؟

نادرخان - آگه به نفر دیگه هم بمیره، مشتری هامون اعتمادشون رو نسبت به قرص های ما از دست می دن. تا اتفاق دیگه ای نیفتاده باید آبشون کنیم.

- یعنی ممکنه کس دیگه ای هم بمیره؟

نادرخان - این فقط به احتمال.

سورن - یعنی این امکان وجود داره که مشکل از قرص ها باشه؟

مانی - آره، اما این احتمال خیلی زیاد نیست، چون اون شب حدودا صد نفر از اون قرص ها خوردن. ولی اون اتفاق فقط واسه به نفر افتاد. پس احتمالش حدودا یک درصد بیشتر نیست. دلیلی نداره خیلی نگران باشیم.

سورن - منم با شما موافقم مهندس نصیری. بهتره تا کس دیگه ای نمرده قرص ها رو بفروشیم.

بعد از تموم شدن شام همه رفتن که بخوابن. ما هم با به ذهن آشفته به خواب رفتیم.

فردا صبح همون اتفاقی که دلمون نمی خواست بیفته، افتاد.

بعد از گرفتن یه دوش و حاضر شدن، داشتیم با سورن می رفتیم پایین که صبحونه بخوریم. مانی رو دیدیم که توی سالن کوچیک طبقه دوم نشسته بود و داشت خیلی عصبی با یه پسری صحبت می کرد.

مانی طوری نشسته بود که متوجه ما که روی پله ها ایستاده بودیم و می خواستیم از حرف هاشون سر دربیاریم نشد. پسر هم طوری نشسته بود که فقط نیمرخ صورتش رو می تونستیم ببینیم. قیافش آشنا بود. یه کم که فکر کردم دیدم همون پسریه که شب مهمونی مانی از همه پذیرایی می کرد و نوشیدنی و قرص تعارف می کرد. اون شب انگار اون میزبان بود. اسمش رو فراموش کرده بودم، اما مطمئن بودم همون پسره س.

پسر - مانی دیشب حال دوتا از بچه ها باز بد شد. میثم که اصلا به بیمارستان نرسید و تو مهمونی تموم کرد، اما شبنم یه کم حالش بهتر بود؛ یعنی بهتر که نه، زنده بود. با کیهان رسوندیمش بیمارستان، اما حالش خیلی بده. الان دکترها می گن زیاد امیدی بهش نیست. مانی عصبی سرش داد زد:

- تو و کیهان غلط کردین شبنم رو بردین بیمارستان. می خواین لومون بدین؟ با این کارتون پای پلیس رو باز می کنید این جا. رامین پلیس بو بیره گاومون زاییده. آخه پسر یه جو عقل تو سر تو نیست؟ نمی شد یه بی صاحب مونده ای می برد اون دختره رو؟ حالا تن لاش نیست خیلی ارزش داره، به خاطرش فنا شیم!

رامین - چی داری می گی مانی؟ ما قرارمون این بود که به بچه ها قرص بدیم عشق و حال کنن، نه که برن سینه قبرستون، پریشب لاله، دیشب میثم و شبنم. شما دارید چی کار می کنید مانی؟ بچه ها دیگه می ترسن از قرص هاتون بخورن. لاله رو بگیم معدش آک بوده، زیادی تازه وارد بوده و بهش نساخته. میثم و شبنم که یه عمر این کاره بودن چرا این جوری شدن. ها؟

مانی - نمی دونم، نمی دونم خودمم گیج شدم. یعنی تو می گی بعضی از قرص ها خرابن؟

رامین - بعضیا یا همش رو نمی دونم، ولی این رو می دونم بی اعتمادی تو بچه ها دیگه زیاد شده. دست و دلشون می لرزه بخوان خرید کنن. همش منتظر اینن که تو مهمونی یکی پخش زمین شه و به خاطر اون قرص ها بمیره.

مانی - رامین نباید بذاری این خبرا جایی درز کنه. مهندس فردا شب مهمونی داره. اگه مشتری ها این خبرا رو بشنون دیگه نمی خرن ازمون، اون وقت ما دیگه ورشکست می شیم. مهندس به عالم و آدم بدهکاره. با اون گندی هم که شما زدین پلیس دیر یا زود ردمون رو می زنه. رامین بچه ها رو هر جور که می تونی ساکت کن. بذار معامله ی فردا شب جوش بخوره، خودم همه چی رو راست و ریس می کنم،

فقط تا فردا شب خبری از مهمونی نیست. گفته باشم. حوصله ی جنازه های بعدی رو ندارم. فهمیدی چی گفتم؟

رامین - مانی چرا نمی فهمی اون قرص ها فاسده. می خوای عمده بفروشی آدم های بیشتری رو به کشتن بدی؟

مانی - چاره ای نداریم. ما تا خرخره تو باتلاقیم رامین. اگه مشتری هامون بو بفرن نابود می شیم. می فهمی؟

رامین - خب آره، هر کسی فقط به فکر منافع خودشه. تو و مهندس هم باید به فکر جیب خودتون باشید که یه وقت ضرر نکنید خدای نکرده.

بعد بلند شد و سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

- امیدوارم هر چه زودتر این مصیبت تموم شه. شما هم برید دنبال گیر کارتون که جوون های مردم رو سر هیچ و پوچ به کشتن ندید. خداحافظ.

مانی نشسته باهاش دست داد و خداحافظی سردی کرد. بعد از رفتن پسر آرنج هاش رو گذاشت روی زانوش و سرش رو توی دستاش گرفت. سورن عصبی بود. منم دست کمی از اون نداشتم. اصلا دلمون نمی خواست این قضیه باز قربانی داشته باشه، اما انگار هیچ چیز نمی خواد بر وفق مراد ما پیش بره.

با صدای سورن، مانی از جا پرید و سعی کرد نگرانش رو پنهون کنه.

مانی - سلام سورن جان. صبح بخیر. مریم خانوم تازه صبحونه رو پایین چیده. تا شما مشغول شید منم میام. بلند شد بره که با صدای سورن سر جاش میخکوب شد.

سورن - بشین سر جات، تو هیچ جا نمی ری. رامین این جا چی کار داشت؟

سعی کرد همون ژست مسلط همیشگیش رو نگه داره. صداش رو صاف کرد و گفت:

- هیچی، همین جووری اومده بود یه حالی بپرسه و یه سراغی هم از مهشید بگیره، همین.

سورن - مطمئنی؟

مانی - آره.

سورن - پس قضیه ی مهمونی دیشب چیه؟ خودم شنیدم که گفت میثم و شبمن حالشون دیشب بد شده.

رنگ نگاه مانی تغییر کرد. اول کمی ترس و بعد کمی رنگ عصبانیت به خودش گرفت و گفت:

- شما یاد نگرفتی که نباید فال گوش وایستی؟

سورن خنده ای عصبی کرد و گفت:

- نمی خوامی که برای فال گوش ایستادن تنبیهم کنی؟ این طور نیست؟

با صدای بلند و تحکم خاصی گفتم:

- تو داری چی کار می کنی مانی؟ اون قرص ها هر روز داره قربانی می گیره. این قرار ما نبود. مگه نمی گفتید این قرص ها شادی آورده؟

پس چرا الان داره جون جوونا رو می گیره؟

مانی - به خدا خودمم نمی دونم. تا حالا سابقه نداشته تو دو شب دو نفر بمیرن.

با پوزخندی گفتم:

- سه نفر، اون دختره رو هم باید جزء مرده ها حساب کرد.

مانی - من می ترسم. این شیرخام خورده ها دختره رو بردن بیمارستان. پلیس حتما تحقیقاتش رو شروع کرده. بدبخت می شیم، بدبخت.

- خب تو چه انتظاری داشتی؟ که دختره رو نبرن بیمارستان؟ که روز به روز به تعداد کشته ها افزوده شه؟ اول یکی بعد دوتا بعد سه تا، تا

به بالا، آره؟ بایدم بترسی. پای هممون گیره. پلیس که بیاد هممون نابودیم.

سورن دستم رو گرفت و گفت:

- آروم تر عسل. مشکل این قرص ها چیه؟

مانی - نمی دونم، بذار یه زنگ به دکتر ساجدی بزنم.

بعد خیلی عصبی دست کرد تو جیب شلوارش. بعد از یه کم گشتن تو جیب هاش گوشیش رو درآورد و شماره ی ساجدی رو گرفت. یه سیگار روشن کرد و با عصبانیت بهش پک زد.

مانی - الو؟ الو سلام دکتر ساجدی.

...

- چه خوبی آقا؟ این قرص ها تو دو روز دو سه نفر رو به کشتن داده. شما چی کار کردی با این قرص ها؟ زهر توشون ریختی؟

...

- شوخی چیه؟ به من می خوره الان بخوام شوخی کنم؟ تا الان دو نفر رو راهی قبرستون کرده، یه دخترم الان تو تخت بیمارستان داره با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم می کنه. مگه فرمولشون همون فرمول همیشگی نبوده؟ چرا این طوری شده؟

...

- چسبی؟! شما چی کار کردی؟ یعنی چی آقا؟ مهندس نصیری از این کارتون خبر داره؟ شما با این کارتون ما رو نابود کردید دکتر.

...

- واقعا که! خدانگهدار.

وبعد گوشی رو قطع کرد و باز هم عصبی چند پک دیگه به سیگارش زد. زیر لب همش فحش می داد و به زمین و آسمون لعنت می فرستاد.

سورن - چی شد مانی؟

- دکتر ساجدی چی کار کرده؟

مانی پوزخندی زد و گفت:

- دکتر! حیف اون اسم که رو این مردک بذارن. اسم خودش رو گذاشته دکتر. مرتیکه نفهم میگه قرص ها به حد نصاب نرسیده بود، مهندس گفت یه سری دیگه تولید کنم. یکی از مواد رو کم داشتیم. پول نبود بخریم. درصد مواد رو یه کم تغییر دادم. میگه فکر نمی کردم بخواد خطرناک بشه. مردک با این کارش تیشه زده به ریشه امون.

سورن عصبی دستی تو موهاش فرو کرد و گفت:

- مهندس نصیری چی؟ خبر داره؟

مانی - میگه به مهندس گفته بوده درصد مواد رو عوض کرده، ولی هیچ کدومشون نمی دونستن این قدر اوضاع خطری میشه.

- واقعا که! یعنی به خاطر این که پول خرج نکنن کاری کردن که مردم رو به کشتن بدن؟

مانی - اونا که نمی دونستن این طوری میشه.

- اما اشتباهی کردن که ممکنه سر هممون رو بالای دار ببره. واقعا آدم این قدر بی فکر؟ مهندس که این کاره نبود واسه چی خودش رو

قاپی کرده و اومده تو این راه؟ همون قرص لاغری ها رو درست می کرد و می فروخت بهتر بود که. واقعا که بی عر ...

بقیه ی حرفم رو خوردم و نفسم رو عصبی فوت کردم.

مانی - باید زودتر به مهندس بگم.

بعد دوید پایین و با عصبانیت و صدای بلند مهندس رو صدا زد. ما هم پشت سرش رفتیم پایین.

نادرخان - چه خبر ته مانی؟ چی شده این قدر عصبی هستی؟

مانی - مهندس شما چی کار کردی؟ دکتر ساجدی به شما گفته بوده یکی از مواد رو تموم کرده و درصد مواد رو عوض کرده، اما شما هیچی

بهش نگفتید؟ واقعا این چه سهل انگاری ای بود که شما کردید؟

نادر خان - مگه چی شده حالا؟

این بار سورن با صدای محکم و جدیش گفت:

- می خواستید چی بشه؟ این چند نفری که مردن از اون قرص ها خوردن. از اون قرص هایی که درصدشون با اجازه ی شما عوض شده.

حالا هم حسابی با قرص های سالم قاطی شدن و نمیشه از هم جداشون کرد. حالا هر کسی از اون قرص ها بخوره می میره. چند نفر دیگه

باید بمیرن مهندس؟ می دونید؟ به تعداد همه ی اون قرص های سری دوم باید کشته بدیم. شما این رو می خواهید؟

نادرخان کلافه دستی تو موهای جو گندمیش کشید و با بی قراری و دستپاچی گفت:

- می خواهید چی کار کنید؟ هان؟

سورن - شما می خواهید چی کار کنید؟ می خواین اون قرص ها رو بفروشید؟

نادرخان - پس می خوای چی کار کنم؟ کلی ضرر رو به جون بخرم؟ کل سرمایه رو دود کنم بفرستم رو هوا؟ علاوه بر اون پول خود

جنابعالی هم هست. مگه هی دم گوشم نمی خوندی که سرمایه و سودت رو هر چه زودتر بهت بدم؟ حالا می خوای به خاطر یه احتمال

کوچیک کل زندگیم رو ببازم؟ نه، نه من همچین ریسکی نمی کنم. نباید مشتری هامون از این قضیه بو ببرن. فهمیدید؟ نباید. سورن بذار

برای بعد، فقط همین یه بار.

سورن - سرمایهتون مهم تره یا جون جوونای مردم؟

نادرخان - بس کن دیگه. جوونای مردم اگه درست و حسابی بودن که طرف این جور برنامه ها نمی اومدن. فقط بذارید این معامله های فردا

جوش بخوره، قول می دم از این به بعد حواسم رو بیشتر جمع کنم. ازتون خواهش کردم. باشه مهندس؟

سورن سرش رو عصبی تگون داد و گفت:

- فقط همین یه بار.

نادرخان - ممنون پسرم.

سورن عصبانی رفت سمت پله ها. منم بیشتر موندن تو اون جمع لعنتی رو جایز ندونستم و بدون هیچ حرفی پشت سر سورن رفتم توی

اتاقم. با بسته شدن در سورن عصبی فریاد می زد و طول اتاق رو طی می کرد.

سورن - مرتیکه پولش براش مهم تره. این همه جوون رو به کشتن بده ککش هم نمی گزه. به تو هم می گن آدم؟ قاچاقچی هم باشی باید

یه کم مرام و مروت داشته باشی. البته نباید از همچین کسی انتظار بیشتری داشته باشیم. به هر حال اون یه خلافاکاره دیگه.

سعی کردم با صدای آروم به آرامش دعوتش کنم، ولی عصبی تر از این حرف ها بود.

- سورن آروم تر، می شنون.

سورن - بشنون، به جهنم.

- یعنی چی به جهنم؟ می خواهی همه چی لو بره؟

سورن کمی آرام تر شد و مستاصل گفت:

- تو می گی چی کار کنیم؟ خیلی وقت نداریم، فوق فوقش تا پس فردا.

دستش رو توی دستم گرفتم و به لبخند بهش زد و گفتم:

- قوی باش رئیس. مگه قرار نبود روی منو کم کنی؟ باید محکم و ایستیم و بجنگیم. تا این جا رو با زحمت اومدیم، بقیش رو هم می تونیم

سورن. مطمئن باش. امیدت به خدا باشه پسر.

لبخند بی جونی زد و رو صورتم دست کشید و گفت:

- نگاه تو رو خدا، کارم به کجا رسیده که فسقل بچه داره بهم اعتماد به نفس و دلگرمی می ده.

اخم کردم و با لب های غنچه شده نشستم کنارش لب تخت و با حالت قهر گفتم:

- ما رو باش، داریم امید می دیم به آقا. اصلا به من چه؟

دستش رو انداخت دور شونم و چسبوند به خودش.

سورن- خیلی خب دیگه قهر نکن. بیا فکر هامون رو بذاریم رو هم ببینیم چی کار کنیم.

سرم رو گذاشتم رو شونش و به کم تو فکر رفتم.

سورن- چی شدی؟

- دارم فکر می کنم.

سورن- به نتیجه ای هم رسیدی؟

- برو متین رو صدا کن به جلسه بذاریم.

سورن- ای به چشم رئیس!

بعد بلند شد و رفت تو اتاق متین. بعد از دو دقیقه با متین اومدن تو. از اون جایی که اتاقمون میز مذاکره نداشت، طبق معمول نشستیم رو

تخت. کل جریانی که پایین اتفاق افتاد رو مو به مو واسه متین تعریف کردیم.

متین- حالا شما می گید چی کار کنیم؟

- سورن به زنگ بزنی به ددی جون، باهاش صلاح و مشورت کن.

متین و سورن زدن زیر خنده.

سورن- باشه عزیزم، همین الان به گزارش برایش می نویسم.

بعد لپ تاپش رو برداشت و سریع به گزارش واسه سردار ایمیل کرد. تا جواب برامون بیاد باز هم فکر کردیم.

متین- من می گم فردا مشتری ها رو شناسایی کنیم. فردا که این جا خیلی شلوغه و نمی تونیم همشون رو دستگیر کنیم. خیلی هم شیر تو

شیر میشه این جا. بذاریم پس فردا که مشتری ها میان واسه معامله کردن، به تور بندازیم سرشون و همه رو صید کنیم. چطوره؟

سورن که سرش تو لپ تاپش بود گفت:

- اتفاقا ددی جون هم همین رو میگه. البته با لحن مودبانه تر و رسمی تری.

با تعجب گفتم:

- به همین زودی جوابش اومد؟

سورن- آره دیگه، عصر عصر سرعت و ارتباطاته.

متین- خب حالا دستور چیه؟

سورن- گفته فردا همه چیز رو تحت نظر بگیریم و مشتری ها رو شناسایی کنیم بعد روز معامله دستگیرشون کنیم.

متین یقه ی لباسش رو داد بالا و یه ژست با حال گرفت به خودش.

متین- دیدید گفتم؟ حالا لازم نیست بگم ریا شه، اما چند دفعه ای خواستن رئیس رو باز نشسته کنن بره پیش خونوادش تو خونه بشینه. به

من گفتن پیام جانیشینش بشم، من قبول نکردم. دیدن فرد لایق تری وجود نداره رئیس رو بازنشسته نکردن.

سورن در حالی که سعی می کرد خودش رو قورت بده گفت:

- یعنی اعتماد به نفسی که تو داری رئیس جمهور نداره.

متین- خواهش می کنم، البته اگه من رئیس بشم مطمئن باش تو رو معاون خودم می کنم.

سورن- نه بابا، من اصلا از پارتنری بازی خوشم نیامد. این قدر سعی خودم رو می کنم که به اون درجه ای برسم که لایق معاونت شما باشم.

متین- آفرین. من به پشت کار تو افتخار می کنم جوون.

سورن- خیلی خب حالا، خودت رو لوس نکن. عسل فردا تو مهمونی باید یه انگشتری دستت کنی که توش دوربین کار می داریم. با من

میای و با همه سلام و علیک می کنی و از همه فیلم می گیری. همه مون باید بهمون مایکروفون وصل باشه. فردا کاملا مسلح باشید. شاید یه

اتفاقاتی بیفته که از عهده ی ما خارج باشه.

- اگر مهندس فهمید مسلحیم چی می خوای بهش بگی؟

سورن- می گیم خودتون گفتید واسه امنیتمون قدم به قدم آدمای مسلح می دارید، ما هم برای امنیت خودمون مسلحیم، همین. می تونم

بیچونمش، تو زیاد نگران اون نباش.

متین- بفرما خانوم کوچولو. این قدر دلت هیجان می خواست حالا خوشحالی؟

- والا دلم هیجان می خواست، ولی نه این همه اون، هم یه دفعه ای.

سورن- باید خیلی مراقب باشیم. کوچک ترین اشتباه آخرین اشتباهمونه.

متین- خب، دیگه؟

سورن- فعلا همین، تا بعد بینم چه چیزهای دیگه ای به ذهنم می رسه.

متین- خیلی خب، پس من فعلا می رم تو اتاقم. خبری شد صدام کنید.

سورن- باشه.

متین رفت تو اتاق خودش و من موندم و سورن.

- سورن؟

سورن- هوم؟

- یعنی همه چیز خوب پیش می ره؟
- سورن نگاه چپ چپی بهم کرد و ادای من رو درآورد.
- من بهترین مامور ادارم. هیچ دختری رو دست من نیست. هر جا من بودم موفق شدم و ال و بل. حالا چرا این قدر ترسیدی؟
- نترسیدم، فقط یه سوال پرسیدم. اگه دوست نداری جواب نده، چرا می زنی تو برجک آدم.
- سورن - آخ فدای برجکت، داغون شد؟
- نخیرم، برجک بنده ضد ضربه تر از این حرف هاست.
- سورن تک خنده ی مردونه ای کرد و با مهربونی گفت:
- خیلی خب، ببخشید. من که خیلی به این ماموریت امیدوارم، آخه نا سلامتی دوتا افسر خوب و با پشتکار و حرفه ای باهامن. مطمئنم که ما پیروز ماجراییم سرکار. خانوم گل، قهر کن. دقت کردی جدیدا خیلی لوس شدی؟
- اصلا هم این طور نیست.
- سورن - چرا هست. قبلا بیشتر اهل دعا و چزوندن بودی، اما الان همش یا قهر می کنی یا لبات رو جمع می کنی و ساکت می شی. نکنه ...
- با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:
- نکنه چی؟
- سورن با شیطنت ابروهایش رو انداخت بالا و گفت:
- نکنه عاشقم شدی؟ اینا نشونه ی عشقه ها!
- اصلا دوست نداشتم این حرف رو بشنوم. یک آن تمام بدنم گر گرفت و داغ شدم. نمی دونم از خجالت بود یا عصبانیت. نمی دونستم راست می گفت یا نه، اما دلم نمی خواست اسم احساسی که بهش داشتم رو عشق بذارم. احساس می کردم این حس اون قدرها هم پررنگ و جدی نیست که بشه اون اسم رو روش گذاشت. شاید وابستگی بهتر باشه. اگه دست خودم بود که اسم عادت رو روش می داشتم، ولی بدیش این بود که خودم می دونستم به سورن عادت نکردم. یعنی شرایط طوری بود که نمی شد به هیچ چیز عادت کرد. تا می اومدی با یه اتفاق کنار بیای و بهش عادت کنی، یه اتفاق تازه تر از راه می رسید و کاسه و کوزمون رو به هم می زد.
- چند ثانیه ای بهش خیره شدم که باعث شد بل بگیره و با شیطنت بیشتر بگه:
- چیه؟ زدم تو خال؟ درست گفتم نه؟
- قیافم رو عصبانی کردم و گفتم:
- چندبار به روتون خندیدم دلیل براین نیست که رفتارم رو هر چیزی که دوست دارید تصور کنید. من فقط خواستم الان که تنش های عصبیون زیاده یه کم باهات خوب باشم که دغدغه هامون کمتر بشه. فکر نمی کردم بخوای رفتارم رو چیز دیگه ای برداشت کنی. واقعا براتون متاسفم!
- سورن که یه کم ناراحت شده بود، با یه پشیمونی خاصی گفت:
- ببخشید، اما اون فقط یه شوخی ساده بود عسل. فکر نمی کردم این قدر بهت بربخوره و ناراحت بشی.
- برگشتی بهم می گی عاشقت شدم، بعد می گی شوخی کردم؟ واقعا که یه تخته که نه، چند تخت کمه.

سورن با لحن دلخوری گفت:

- یعنی من دیوونم؟

با پوزخندی گفتم:

- نه دیوونه نیستی، فقط به کم اعتماد به نفست بالائه زیادی خودت رو تحویل می گیری.

رنگ نگاهش عوض شد. غمگین شد. ابری شد. بلند شد از روی تخت و مقابلم ایستاد. حالا مجبور بودم از پایین بهش خیره شم. تا حالا بغض به مرد رو این قدر از نزدیک ندیده بودم. نمی دونستم واقعا بغض بود یا من این طوری فکر می کردم. به خودم هزار دفعه لعنت فرستادم که چرا اون طوری گفتم بهش، اما هنوز محکم بود. با همون اخم همیشگی و صلابت و جذبه ی خاصش که دل همه رو می برد.

با پوزخندی گوشه لبش گفت:

- آره، آره تو راست می گی. من زیادی خودم رو تحویل می گیرم. عاشقی؟ هه، چه کلمه ی خنده داری. هیشکی نمی تونه من رو حتی به روز دوست داشته باشه یا تحمل کنه. اون وقت انتظار دارم کسی عاشقم باشه؟ چه انتظار بزرگی! من به حد خودم قانعم. ازت انتظار ندارم عاشقم باشی. نه از تو، نه از هیچ کس دیگه! اون فقط به شوخی بود. ببخشید، واقعا ببخشید عسل.

فکر کنم دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه که سریع رفت بیرون و در رو بست. خواستم دنبالش برم که گفتم شاید به خلوت نیاز داشته باشه. می دونستم با این حرف ها و رفتارهایی که بعضی موقع ها ازش سر می زنه به شکست عشقی بزرگ داشته تو زندگیش. چندبار تو همین مدت کم به این نتیجه رسیده بودم. خیلی دوست داشتم از قضیش سر دربیارم. می خواستم از متین پیرسم، اما گفتم شاید ناراحت شه. شایدم چون به جورایی ته دلم می خواست خود سورن برام تعریف کنه، سراغ متین نرفتم و سعی کردم تا زمانی که خود سورن بهم نگفته این عسل کنجکاو درونم رو خفه کنم. البته کار خیلی سختی بود، اما چه کنم که مجبور بودم دیگه. کلی با خودم کلنجار رفتم که چرا اون حرف ها رو بهش زدم. خب هر دفعه که باهاش کل کل می کردم کلی حرف بهش می زدم و اونم ناراحت نمی شد، ولی الان ... با خودم تصمیم گرفتم وقتی برگشت تو اتاق از دلش دربیارم و اگه تونستم ماجرای عشقش رو از زیر زبانش بکشم بیرون.

تا غروب تو اتاقم موندم. بالاخره اومد. با یه قیافه ی درهم و چشم های پر خون خوابید روی تخت و بهم پشت کرد. رفتم کنارش روی تخت نشستم که پتو رو کشید روی سرش.

- اوه چه بداخلاق! مثلا قهری الان؟

سورن - عسل راحتم بذار، می خوام تنها باشم.

با کمی عصبانیت گفتم:

- تا الان تنها بودی بست نبود؟ پاشو زود آشتی کن، من حوصله ی ناز کشیدن ندارم.

سورن - کسی هم ازت انتظار ناز کشیدن نداره. موضوع تو نیستی، پس بی خیال شو.

- پس موضوع چیه؟ پایین دوباره اتفاقی افتاده؟

سورن - نه.

- پس ناراحتیتون مربوط به کدوم موضوعه آقا؟

سورن - یه موضوع خیلی قدیمی. مهم نیست، بذار بخوابم.

- پاشو آشتی کن. پسر بچه ی پنج ساله نیستی که این طوری قهر می کنی. حالا مگه من چی گفتم؟ حالا اگه می گفتم وای عاشقتم و می

میرم برات نیشِت باز بود نه؟ والا شما مردها اصلا یه مدلید، همتون از درون بچه اید.

سورن - بله حق با شماست. حالا اجازه هست بخوابم؟

- نخیرم اجازه نیست. باید بگی یهو چت شد؟ مطمئنم واسه یه کلمه حرف من این طوری نشدی. سورن چیزی آزارت می ده؟

حالا دیگه قشنگ دراز کشیده بود و یه دستش رو گذاشته بود زیر سرش. نگاهش رو به سقف دوخت و با پوزخند تلخی گفت:

نه.

ابروم رو انداختم بالا و با لحنی که توش فقط این جمله موج می زد که "خر خودتی" گفتم:

- سورن من بچه ام؟ خب تابلوئه که یه چیزی داره اذیتت می کنه. چرا نمی گی بهم تا یه کم سبک شی؟

سورن - آره، یه چیزی داره اذیتم می کنه.

با اشتیاق گفتم:

- خب چی؟ بهم بگو شاید بتونم کمکت کنم؟

لبخند کجی زد که این قدر تلخ بود که نمی زد بهتر بود.

سورن - فضولی تو!

- چسی؟

سورن - فضولی تو، فوضولی تو داره اذیتم می کنه.

با عصبانیت گفتم:

- منو باش که می خواستم به آقا کمک کنم و بهش مشاوره بدم، لیاقت نداری که!

سورن از این که لیج منو درآورده بود حسابی خوشحال بود و گفت:

- سرکار خانوم، مشاوره رو به کسی می دن که به کمک احتیاج داره و می خواد یه موضوعی که در حال حاضر توش گیر کرده رو حل کنه.

این مشاوره هات رو نگه دار واسه خودت، چون مشکل من خیلی وقته زیر خاک دفن شده.

وای، حتما یکی رو دوست داشته حالا طرف مرده. آخی، طفلکی!

- یعنی مرده؟

سورن لبخندی زد و با تعجب گفت:

- کی مرده؟

- همونی که دوستش داشتی دیگه.

دوباره اخم هاش رفت تو هم و باز با همون لحن تلخ گفت:

- آره، واسه من که مرده. من خیلی وقته زیر خاک دفنش کردم. میشه دیگه هیچ سوالی نپرسی سر کار خانوم کنجکاو؟
- قول نمی دم. راستش من وقتی می خوام از یه چیزی سر دربیارم تا نفهمم موضوعش چیه ول کن نیستم.
- سورن با بدجنسی یه کم سر جاش جا به جا شد و گفت:
- زیاد تلاش نکن فسقلی، از چیزی سر درنیاری.
- اگه از متین بپرسم چی؟
- سورن - متین که چیزی نمی دونه.
- چرا می دونه.
- سورن - اگرم بدونه بهت چیزی نمیگه، خیالت راحت.
- سرم رو خاروندم و با لحن بچگونه ای گفتم:
- خیلی بدید خب، این طوری که من می میرم از کنجکاوی!
- سورن با خنده گفت:
- تو از بچگیت هم این قدر فضول بودی؟
- نخیرم، کنجکاو بودم نه فضول.
- سورن - باهات شرط می بندم همین فضولیت تو رو کشونده به این کار.
- کدوم کار؟
- سورن - منظورم شغلته دیگه.
- آهان آره، ولی یادت باشه آخرش بهم نگفتیا.
- سورن - بابا عجب گیری دادیا. حالا شاید یه روزی بهت گفتم.
- آقا از قدیم الایام گفتن کار امروز رو به فردا واگذار نکن. همین امروز بگو هم خیال من رو راحت کن هم خیال خودت رو.
- سورن ابروهایش رو انداخت بالا و گفت:
- الان وقتش نیست. اگر یه روزی تشخیص دادم که وقتشه خدمتتون عرض می کنم خانوم کنجکاو. حالا هم دست از سر کچل من بردار و بذار یه کم استراحت کنم عسل.
- من موندم ما که فقط داریم استراحت می کنیم و همش تو اتاقمونیم، پس کی کار می کنیم؟
- فردا، فردا کلی باید کار کنیم. راستی عسل، صبح می ریم خرید.
- حالا لازمه واسه هر مهمونی درپیت اینا کلی جیب ددی جونت رو خالی کنیم؟
- سورن با خنده و چشم های گرد شده گفت:
- واقعا که تو عجیبی! هر دفعه خواستیم بریم مهمونی کلی غر زدی. بابا همه ی زن ها عشق مهمونین. تو چرا این جوریی؟ شاید زیادی محیط کارت مردونه بوده تو روحیت تاثیر گذاشته. هان؟

- نمی دونم شاید. آخه نیست که مهمونی هاشون چقدرم به آدم می چسبه، هر دفعه رفتیم مهمونی یه گندی بالا اومده. آخریش هم که یادم می افته حالم بد میشه!
- سورن- خیلی خب، زیاد حرص نخور. به هر حال فردا صبح باید بریم خرید. این دیگه آخرین مهمونیه، راحت می شی از این به بعد.
- با نیلوفر اینا می ریم؟
- سورن- نه خودم و خودت، دوتایی می ریم. یه چیزهایی رو سر راه باید بگیریم.
- مثلاً چی؟
- سورن- باید بریم اون انگشتر خوشگله رو که گفتم واست بخرم دیگه.
- بعد یه چشمک زد.
- از کجا؟
- سورن- فردا می ریم یه جورایی نا محسوس از بچه ها وسایل رو می گیریم. اون انگشتر رو با یه سری دوربین و میکروفون های دیگه.
- آهان. صبح زود می ریم؟
- سورن- نه ساعت ده. می گم تو که نداشتی من بخوابم، بیا بریم پایین شام بخوریم حداقل.
- نذاشتم بخوابی، ولی حداقل سر از حالت درآوردم. وقتی که اومدی تو اتاق باید قیافه ی خودت رو تو آینه می دیدی، عبوس و بداخلاق.
- سورن- چیه؟ مرد با جذبه ندیدی؟
- نه، مرد لوس و نر ندیده بودم که خدا رو شکر عمرم قد داد و اونم دیدم.
- سورن- بدو بریم پایین، کم نمک بریز.
- سورن- عسل؟ عسل پاشو دیگه. خوابالو، ناسلامتی می خواستیم بریم خریدا.
- بابا بذار بخوابم.
- سورن- پاشو خوابالو.
- آروم دم گوشم گفت:
- افسر به این تنبلی هم نوبره. نگاه کن تو رو خدا ما رو با کی فرستادن ماموریت، شانس نداریم که.
- باید کلی هم خدا رو شکر کنی. به نظر من که تو خوش شانس ترین مرد زمینی.
- سورن- آره، اگه که فقط خودت این رو بگی. پاشو، تا دو دقیقه دیگه بلند نشی خودم تنهایی می رم خرید. اون وقت جنابعالی هم باید لباس های قدیمیت رو بپوشی.
- خیلی خب بابا، حالا نزن ما رو. بذار برم یه دوش بگیرم بعد می ریم.
- سورن- بدو، زیاد وقت نداریم.
- بلند شدم و با چشم های نیمه باز و نیمه بسته اول رفتم توالت، بعد رفتم حموم. حولم رو تنم کردم و نشستم پشت میز آرایش و شروع کردم به بزک دوزک کردن.
- سورن- شما زن ها آرایش نکنید پاتون رو بیرون نمی ذارید، نه؟

از توی آینه به نگاه بهش انداختم. تکیه داده بود به دیوار و دست به سینه داشت بهم نگاه می کرد. نگاهش کن تو رو خدا، انگار واسه من رفته عکاسی می خواد عکس بندازه، مدل وایستاده. خودشیفته س دیگه، احساس خوشتیپی می کنه.

- شما با آرایش کردن من مشکلی دارید؟

سورن- نه زیاد، دوست ندارم وقتی باهام میای بیرون چشم های همه رو تو باشه.

با کمی دلخوری گفتم:

- خب مگه تقصیر منه که همه به من خیره می شن؟

اومد جلو و دستاش رو گذاشت رو پشت صندلیم و سرش رو به کم خم کرد و از تو آینه بهم نگاه کرد و گفت:

- به کمش تقصیر توئه. پررو نشو، ولی خب تو خوشگلی، آرایشم که کنی و به خودت برسی دیگه همه زل می زنن بهت. منم خوشم نیامد

وقتی می رم بیرون همه نگاهت کنن. یهو دیدی اعصاب معصابم خرد شد زدم لت و پارشون کردم همشیره.

جمله ی آخر رو با لحن لوتی ها گفت که خندم گرفت، اما نمی دونم چرا تا کلمه ی آخر رو شنیدم لبخندم محو شد. شاید چون دوست

نداشتم این مهربونی های اخیر سورن رو محبت خواهر برادری تعبیر کنم.

با به کم جدیت گفتم:

- باشه، سعی می کنم وقتی با شما میام بیرون کمتر آرایش کنم.

سورن- ممنون می شم. اگر میشه به کم زودتر حاضر شو که به همه ی کارهامون برسیم، آخه واسه ساعت به ساعت امروز برنامه ریزی

کردم، نمی خوام برنامه به هم بخوره.

- چشم، الان حاضر می شم.

از تو کمدم به دست لباس و مانتو و شلوار برداشتم و رو کردم به سورن و گفتم.

- میشه بری بیرون؟ آخه می خوام لباس بپوشم.

سرش رو تکون داد و بدون حرف رفت بیرون. باید به جوری با این احساسات مسخرم کنار می اومدم. بدتر از همه این بود که اصلا نمی

دونستم دوستش دارم یا نه! سرم رو چند بار عصبی تکون دادم و سعی کردم دوباره این افکار مزخرف رو کنار بذارم. لباسام رو پوشیدم، به

مانتوی کوتاه و جذب طوسی با شلوار کتان مشکی و کیف و کفش و شال مشکی. به کم به خودم عطر زدم و رفتم پایین. نشستم با نیلوفر

صبحونه بخورم.

سورن بلند شد و گفت:

- من صبحونه خوردم، می رم بالا حاضر شم.

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم.

- نیلوفر هنوز با متین قهری؟

نیلوفر با به کم عصبانیت گفت:

- عسل اگه جای متین، سورن این کار رو می کرد تو چی کار می کردی؟

بهش فکر کردم. من می دونستم متین اون کار رو نکرده، اما نیلوفر نمی دونست و فکر می کرد متین بهش خیانت کرده و الان هم عین خیالش نیست. راستش من رابطه ی جدی ای بین متین و نیلوفر نمی دیدم. شاید متین هم به خاطر همین زیاد فکر عکس العمل نیلوفر نبوده و حسابش نکرده. اما نیلوفر این طور که معلومه بدجوری متین رو دوست داشته و به احساسش برخورد کرده. نمی دونم، شاید این کار متین یه کم لازم بوده تا نیلوفر رو از خودش دور کنه. بدون شک اگر با هم خوب بودن و بعد نیلوفر متوجه می شد متین پلیسه و همه ی این ها از اول بازی بوده، بیشتر دلش می شکست. فکر کنم به خاطر همینکه متین تلاشی برای آشتی با نیلوفر نمی کنه.

- غسل با تواما. چیه؟ جواب دادنش برات سخته؟

- راستش رو بخوای آره. حتی یه لحظه هم نمی تونم فکر این رو بکنم که سورن این کار رو بکنه. نیلوفر متین پسر خوبیئه، اما می دونی بلد نیست عاشق کسی باشه. یعنی چطوری بگم؟ ارتباطش با دخترها زیاد خوب نیست. سریع حوصلش سر می ره. یه وقت فکر نکنی هوس بازه و تنوع طلبه ها، نه. بهت قول می دم اون کار رو فقط به خاطر این که گیر نیفتیم و دهن مهشید رو ببندیم انجام داده و هیچ قصد و قرضی از کارش نداشته. ولی نیلوفر سعی کن به متین زیاد فکر نکنی. اون پسر جذاب و خوشتیپ و پولداریه، شوخ طبع هم هست و هر دختری رو به خودش جذب می کنه. تو هم کم کسی نیستی. دختر مهندس نصیری هستی. خوشگلی، ظریفی، پولداری و هر پسری آرزوشه تو فقط یه نگاه بهش بندازی. متین یه دوست خوبه، اما فکر نمی کنم یه دوست پسر یا شوهر خوبی باشه. چون ارتباط عاطفیش لنگ می زنه. اگه خودش دیگه سراغت نیومد تو هم دیگه فراموشش کن. باشه نیلوفر؟ بهم قول می دی؟

نیلوفر یه کم آروم شد، اما ناراحتی و غمش بیشتر شد.

نیلوفر - باشه قول می دم. سعی می کنم فراموشش کنم. ممنونم غسل. یه کم بهم دل گرمی دادی. تا الان فکر می کردم چون من برای متین جذاب نبودم من رو ول کرده، اما حالا با حرف های تو یه کم آروم شدم. ممنونم عزیزم.

دستم رو روی میز فشرد و لبخند بی جونی زد.

- این طوری فکر نکن خانوم خوشگله.

سورن از پله ها اومد پایین. پیراهن و شلوار مشکی پوشیده بود با کفش اسپرت طوسی و یه کت طوسی اسپرت.

سورن - بریم خانوم؟

- بریم عزیزم. خداحافظ نیلوفر جون. حرف هام یادت نره. دیگه بهش فکر نکن، باشه؟

نیلوفر آروم سرش رو تکیه داد و گفت:

- باشه. خوش بگذره.

- اگه دوست داری تو هم باهامون بیا.

سورن چشم غره ای رفت که فکر کنم از چشم نیلوفر پنهون نمودند. با یه لبخند کمرنگ گفت:

- نه ممنون، دوتایی برین بیشتر خوش می گذره. به سلامت.

- باشه عزیزم، هر طور راحتی. فعلا.

تا از در سالن زدیم بیرون سورن ناخنش رو فرو کرد توی دستم و محکم فشار داد و آروم دم گوشم گفت:

- چی الکی واسه خودت تعارف می کنی؟

- آی دستم! خب یه تعارف کردم دیگه، زشت بود اگه بی تعارف می اومدیم.

سورن- مگه نشیدی می گن تعارف اومد نیومد داره؟ اگه می گفت باشه می خواستی چی کار کنی؟ واقعا که، داشتی همه ی برنامه هامون رو به هم می زدیا.

- خیلی خب تو هم ها. حالا که چیزی نشده.

سورن- معلومه چیزی نشده، اگه می شد که می کشتمت.

- قاتل.

سورن- بذار بکشمت بعد بگو قاتل، هنوز نکشتمت که.

دستم رو از توی دستش کشیدم بیرون و با دلخوری چند بار تو هوا تکونش دادم.

- نگاه کن پسره چی کار کرد با دست نازنینم! خدا بگم چی کارت کنه سورن!

سوار ماشین شدیم و گفت:

- اون قدر هم محکم نبود، خودت رو لوس نکن.

کف دستم رو که جای ناخنش مونده بود و قرمز شده بود رو جلوی صورتش گرفتم و گفتم:

- زدی داغونش کردی، نگاه کن.

دستم رو توی هوا گرفت و درست همون جا رو بوسید. یهو داغ شدم. با دستپاچی دستم رو کشیدم عقب. اما اون هنوز بی تفاوت بود و انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. منم تصمیم گرفتم عادی برخورد کنم و به روی خودم نیارم.

دم یه پاساژ بزرگ و شیک نگه داشت. با زحمت یه جای پارک پیدا کرد و بعد هم پیاده شد. منم به دنبالش پیاده شدم. دستم رو گرفت و گفت:

- دستم رو ول نکن، این جا بزرگه همدیگه رو گم می کنیم.

- مگه بچه ایم؟

چشم غره ای بهم رفت. منم به زور باشه ای گفتم و دستش رو با اکراه گرفتم. دست کوچولوم رو تو دست بزرگش گرفت. یه فشار کوچیکی بهش داد و از پله ها رفتیم بالا. پاساژ چهار طبقه ی شیکی بود، اما همون طوری که قرارمون بود رفتیم طبقه ی سوم. بوتیک قشنگ و بزرگی بود. رفتیم تو. دوتا مرد باهامون سلام علیک کردن و خوش آمد گفتن. یکیشون که از همکارای خودمون بود و قیافش خیلی آشنا بود برام، ولی اسمش رو یادم نمی اومد. اون یکی رو هم تا حالا ندیده بودم.

فروشنده- خب سورن جان در خدمتیم. چی مد نظرتونه بیارم خدمتتون؟

سورن- یه لباس شب شیک و پوشیده واسه خانوم می خواستیم و یه دست کت و شلوار هم واسه خودم. ترجیح می دم یه کم با هم همخونی داشته باشن.

فروشنده- سرکار خانوم شما چه رنگی رو می پسندین؟

- رنگ خاصی مد نظرم نیست.

فروشنده- پس تشریف بیارید این طرف.

بعد جلوتر حرکت کرد و ما هم به دنبالش رفتیم. چندتا پله کوچولو رو رفت بالا و وارد سالن دوم بوتیک شدیم. فروشنده همین طور که به لباس هایی که توی رگال قرار داشتن اشاره می کرد، گفت:

- این ها بهترین کارهای ماست. می تونید همشون رو بردارید و نگاه کنید، اگر خوشتون اومد فروش کنید.

یه کم لباس ها رو این ور و اون ور کردم. اکثرشون یا کوتاه بودن یا زیادی یقه هاشون باز بود و برهنه بودن. بعضی هاشونم مشابهش رو توی مهمونی های قبل پوشیده بودم و نمی خواستم تکراری باشه.

همین طور که لباس ها رو به هم می زدم و نگاهشون می کردم، یه لباس آبی کاربنی بلند نظرم رو جلب کرد. لباس ساده، اما خوش دوختی بود. تا روی زانوم تنگ بود و بعدش گشاد می شد. پارچه ی ساتن براقی داشت و روی زانو و آستین هاش و بالای لباس حسابی کار شده بود. آستین سه ربع قشنگ و تنگی داشت که لباس رو پوشیده و درعین حال شیک می کرد. سورن که نگاه خیره ام رو روی لباس دید گفت:

- از این خوست اومده؟

مشتاقانه نگاهم رو بهش دوختم و با لبخند سر تکون دادم. اون لبخند قشنگی زد و رو به فروشنده گفت:

- امید جان همین رو بده خانوم پرو کنه

فروشنده- ای به چشم. حسابی خوش سلیقه هم هستیدا!

بعد لباس رو از توی رگال درآورد و داد به من. منم رفتم تو اتاق پرو و پوشیدمش. دقیق اندازه ی بدنم بود. سورن رو صدا کردم که نظر بده.

- سورن؟ سورن بیا ببین خوبه.

سورن- در رو باز کن.

در رو باز کردم و داشتم با اشتیاق به پایین لباسم نگاه می کردم. سرم رو آوردم بالا که بگم قشنگه. چشمم روی سورن خیره موند. یه کت و شلوار آبی کاربنی سیر که به سرمه ای می زد تنش بود که دور لبه های کت نوار باریک داشت. یه پاپیون هم رنگ و پیراهن سفید هم پوشیده بود و عین مانکن ها دستش رو تو جیب شلوارش فرو کرده بود و یه ژست باحال گرفته بود.

سورن- تو که محشری، خیلی بهت میاد. من چطور شدم؟

هنوز هم مات سورن بودم که چشمکی زد و گفت:

- چیه؟ خیلی خوشگل شدم این طوری نگاهم می کنی؟ این جورى نگاهم نکن، تموم می شما.

لبخند مهربونی بهش زدم و گفتم:

- آره، خیلی بهت میاد. خوشگل شدی.

دستم رو گرفت گفت:

- شما هم خیلی خوشگل شدی پرنسس زیبا!

بوسه ی کوچیکی رو دستم نشوند.

سورن- بدو لباسامون رو دربیاریم تا چشم نخوردیم.

- لباسم رو درآوردم و اومدم بیرون. سورن هم با من از اتاق پرو دیگه خارج شد.
فروشنده - خب همین ها اکیه دیگه؟
سورن - آره امید جان، دستت درد نکنه.
فروشنده لباسمون رو توی جعبه های خوشگل گذاشت و گفت:
- سورن جان، چون از دوستان و مشتری های قدیمی هستی، اشانتیونت رو هم داخلش گذاشتم.
بعد یه چشمک بهمون زد و ماهم با لبخند جوابش رو دادیم.
مرد دیگه ای که توی بوتیک بود و از اول یه کم ساکت بود، همون که گفتم نمی شناختمش، رو به من کرد و گفت:
- این لباس زیبایی که شما انتخاب کردید حیفه یه ست جواهرات زیبا نداشته باشه.
بعد یه سرویس رو جلوم گرفت و بازش کرد. سرویس نسبتا طریف و زیبایی بود. بهش می خورد که نقره باشه. زنجیرهای طریف نقره ای رنگ داشت و وسط گردنبد و دستبند و انگشتر و پایین گوشواره هاش نگین های تراشیده ی آبی داشت.
- چه جالب، دقیقا نگین هاش با لباسم سته!
یه نگاه به سورن کردم که یعنی بگیرمشون یا نه، که چشم هاش رو به نشونه ی موافقت بست. منم با لبخند رو به همون مرد گفتم:
- ممنون، می خوامش.
مرده یه کم رفت اون ورتر و یه چیزایی تو جواهرات گذاشت و اون رو هم برام توی جعبه لباسم گذاشت و به سورن گفت:
- خیلی مراقب این سرویس باش، متوجه منظورم که می شی؟
سورن سرش رو تکون داد و گفت:
- خیالت راحت، مراقب مراقبم.
منم سرم رو تکون کردم و تایید کردم. پس دوربین و مایکروفون رو کار گذاشته بود. بعد از دست دادن اومدیم بیرون.
سورن - گشت نیست؟
- راستش رو بخوای چرا. سر صبحونه هم که نشد چیزی بخورم، فقط داشتم به نیلوفر دل گرمی می دادم.
سورن - آها راستی چی بهش می گفتی؟
- هیچی بابا، داشتم می گفتم متین پسر خوییه، اما اصلا تو قید و بند دوست دختر و این ها نیست و تو هم بیخودی بهش دل نبند و همینا.
سورن - پس کلا زدی ناامیدش کردی؟
- نباید می کردم؟ خودت می دونی که ما تا چند روز دیگه بیشتر این جا نیستیم. این دختره نباید دل بسته ی متین بشه، چون متین قرار نیست باهاش بمونه.
سورن - کار خوبی کردی. فست فود یا رستوران؟
- اوم، فست فود. دلم پیتزا می خواد.
سورن - خوش اشتهای شکمو. باشه، بریم طبقه ی اول یه فست فود خوب داره.
- تو زیاد میای این پاساژ؟

سورن- نه خیلی زیاد، ولی بعضی از خریدهام رو این جا می کنم. چطور؟

- هیچی، همین جوری پرسیدم.

رفتیم تو یه فست فود شیک. گارسون اومد و رو به سورن و من گفت:

- خیلی خوش اومدین. خانوم و آقا چی میل دارید؟

سورن- عسل چه پیتزایی می خوای؟

- من مخلوط می خورم.

سورن- دوتا پیتزا مخلوط با نوشابه.

بعد رو به من کرد و گفت:

- نوشابه می خوری دیگه؟

- آره.

سورن- چه رنگی؟

- مشکی.

سورن- دوتا نوشابه ی مشکی. ممنون.

گارسون- خواهش می کنم، میارم خدمتون.

تا گارسون بیاد سورن از شیشه ی بغلمون به مردمی که داشتن خرید می کردن نگاه می کرد و روی میز با انگشتاش ضرب گرفته بود.

- تو فکری؟

سورن- اوهوم.

- اگه باز نمی گی فضولی، میشه پرسم تو چه فکری هستی؟

سورن- تا دو سه روز دیگه از هم جدا می شیم. فکر کنم دلم واسه کل کل کردن با تو تنگ بشه.

- جدی؟

سورن- اوهوم.

- حتما بهم عادت کردی. بر گردی به روال زندگی عادت منو یادت می ره بعد چند روز.

سورن لبخند تلخی زد و چیزی نگفت. گارسون پیتزاهامون رو گذاشت روی میز و گفت:

- قربان چیز دیگه ای لازم ندارید؟

سورن- نه ممنون.

گارسون- خواهش می کنم، نوش جان. با اجازه.

بعد از رفتن گارسون شروع کردیم به خوردن پیتزاهامون. پیتزای خوشمزه ای بود، اما فکر و خیال نمی داشت زیاد به طعمش فکر کنم.

یعنی سورنم دلش برام تنگ می شد؟ یعنی همون طوری که بهش گفتم میشه بعد چند روز همدیگه رو فراموش کنیم؟ یعنی جدی جدی به

هم عادت کردیم یا ...؟ دلم می خواست همون عادت باشه. اون من رو به چشم یه دختر شیطون می دید که فقط باهاش کل کل کنه تا

حوصلش سر نره. نمی دونم، نمی دونم، فقط وقتی می تونم بفهمم این حس چیه که ازش دور باشم. اگر عادت بود که سریع فراموشش می کنم. اگر دوست داشتن بود که ...

سورن - حالا تو تو فکری ها! به چی فکر می کنی؟

- به حرف های تو.

سورن با شیطنت گفت:

- به کدوم حرفام؟

- همین قضیه که می گی دلم تنگ میشه دیگه.

سورن لبخند شیطنت باری زد و لبش رو با دستمال پاک کرد و دست هاش رو جلوی لبش به هم قفل کرد و گفت:

- خب؟ حالا به چی این حرف فکر می کردی؟

منم با شیطنت و کمی خباثت ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

- داشتم فکر می کردم منم دلم برات تنگ میشه یا نه؟

سورن - خب حالا به چه نتیجه ای رسیدید سرکار خانوم؟

- فکر کردم دیدم نه تنها دلم برات تنگ نمیشه، بلکه چقدر خوشحالم از این که از دستت خلاص می شم.

عین بادکنکی که بهش سوزن زده باشن بادش خالی شد و قیافش رنگ دلخوری گرفت. با خنده گفتم:

- بابا شوخی کردم به خدا. اتفاقا دلم خیلی هم برات تنگ میشه.

هنوز به کم دلخور بود، اما مشتاقانه بهم نگاه کرد و من هم ادامه دادم:

- دلم واسه اذیت کردنت تنگ میشه. تو نباشی کی رو دق بدم آخه؟

یه اخم شیرین کرد و یه تیکه از پیتزاش رو گذاشت تو دهنش. چشم ازم برنمی داشت. چند باری که سر بلند کردم، دیدم همچنان بهم

نگاه می کنه و پیتزاش رو می خوره.

- چیه؟ شاخ درآوردم؟

سورن - نه چطور؟

- آخه به طور عجیبی بهم خیره شدی. واسه همون پرسیدم.

سورن - عسل تو تا حالا عاشق شدی؟

با تردید نگاهش کردم.

- این سوال رو قبلا هم پرسیده بودیا.

سورن - آره، ولی جوابت یادم نیست.

دروغ می گفت. یه حافظه ای داره که نگو. یادشه، دوباره می خواد از زیر زبونم بکشه بیرون.

- مهمه؟

سورن - دوست دارم بدونم؟

- بذار به وقتش بهت می گم، الان موقعش نیست.

سورن- داری تلافی می کنی؟

- تو این طور فکر کن.

سورن- باشه، باشه عسل خانوم، تلافی کن.

- هر وقت تو اون قضیه رو برام تعریف کردی منم جواب این سوالت رو می دم.

سورن- قول؟

- قول.

بعد انگشتامون رو به نشونه ی قول دادن به هم قفل کردیم.

- قول قول قول.

سورن- قول مردونه. خب اگه غذات تموم شد پاشو بریم به بقیه کارهامون برسیم.

- مگه باز هم کاری مونده؟ اومده بودیم خرید کنیم که کردیم دیگه.

سورن- نه، یه کوچولو دیگه کار داریم. پاشو بسه، زیاد نخور چاق می شیا.

با اخم گفتم:

- من چاقم؟

سورن با خنده گفت:

- نگفتم که چاقی، گفتم چاق می شی.

از روی صندلی بلند شدم و دستم رو با دستمال کاغذی پاک کردم و کیفم رو از روی میز برداشتم.

سورن هم خریدامون رو برداشت و بعد از پرداخت صورت حساب، رفتیم به سمت ماشین. سورن خریدها رو گذاشت روی صندلی های

عقب و نشست تو ماشین. منم نشستم و بی حوصله گفتم:

- کجا می خوایم بریم آخه؟

سورن- صبر کن، می ریم خودت می فهمی دیگه.

بعد از بیست دقیقه جلوی یه ساختمون نگه داشت. ساختمون مسکونی بود. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- این جا دیگه کجاست؟

سورن- پیاده شو.

با تعجب و کنجکاوی پیاده شدم. تازه تونستم تابلوی جلوی در رو ببینم، "آرایشگاه سارینا".

سورن زنگ طبقه ی دوم رو زد. زن جوونی آیفون رو برداشت.

- بله؟

سورن- صادقی هستم، برای خانومم وقت گرفته بودم.

زن- بله بفرمایید.

سورن- عسل جان برو به کم به سر وضع خودت برس. قبلا با خانوم آذری صحبت کردم که چه کارهایی بکنه. کارش حرف نداره، از آشناهای قدیمونه. من می رم. هر وقت کارت داشت تموم می شد، یه ده دقیقه قبلش بهم زنگ بزن میام دنبالت. می بینمت، فعلا. جای هیچ حرفی رو برام نداشت و سریع سوار ماشین شد. یه دست تکون داد و رفت. برگشتم. در ساختمون باز بود. به ناچار رفتم بالا و طبقه ی دوم. روی یکی از درها اسم آرایشگاه رو نوشته بود. زنگ در رو زدم که دختر جوونی با موهای هایلایت شده و تاپ وشلوار در رو برام باز کرد و با خوشرویی دعوتم کرد برم تو.

دختر- سلام. خیلی خوش اومدی عزیزم. اون جا بشین تا ناهید خانوم رو صدا کنم. روی صندلی هایی که دختر اشاره کرد نشستم. آرایشگاه بزرگ و شیک بود. دخترهای زیادی هم اون جا بودن که هر کدوم یه مشتری داشتن و داشتن به اون ها می رسیدن. سرگرم دید زدن دور و برم بودم که با صدای زن تقریبا میانسالی به خودم اومدم. موهای رنگ شده ی زیبایی داشت که خیلی ساده دم اسبی بسته بود. یه کم تپل و سفید بود.

ناهید- سلام دخترم. خوش اومدی.

به رسم ادب پاشدم و باهاش دست دادم.

- ممنونم.

ناهید- آقای صادقی از آشناهای خیلی خوب ما هستن. حسابی سفارشت رو کرده. عرووشی؟ سهیلا جون نگفته بود که عروس گرفته.

- راستش من ...

ناهید خانوم خندید و زد به شونم و گفت:

- شایدم دوست دخترشی، هان؟ به هر حال باید بهش حسابی تبریک بگم، چون خیلی خوش سلیقه س. تو خیلی نازی.

- ممنونم، نظر لطفونه.

ناهید- خب دخترم دوست داری اول چی کار کنم؟

- والا من زیاد نمی دونم، آخه سورن گفت شما همه چیز رو ...

ناهید- پس خودت نظر خاصی نداری؟ اشکال نداره، خودت رو بسپار دست من، خیالت راحت. موهات رو رنگ کنم؟

- نه، اگه میشه رنگشون نکنید.

بابا من دخترم. درسته الان همه ی دخترها موهاشون رو رنگ می کنن و مش و ... هم می کنن، اما من خوشم نمی اومد. دوست داشتم وقتی

عروس می شم یه کم تغییر کنم.

ناهید- باشه دخترم، هر طور که خودت می خواهی. اتفاقا به نظر منم رنگ نکنی بهتره. موهای مشکی خوشگلی داری آخه. ابروهات رو

بردارم دیگه؟

- بله، یه کم تمیز بشن بهتره.

بعد از برداشتن ابرو حسابی صورتم رو بند انداخت. یه کم درد داشت. برعکس موهام و ابرو هام، موهای صورتم یه کم بور بود و دیده نمی

شدن، به خاطر همین زیاد اصلاح نمی کردم. اما الان که تو آینه خودم رو نگاه کردم حسابی ذوق کردم. سفیدتر از قبل شده بودم و پوستم

عین آینه شده بود.

ناهدید- می گم دخترم، یه چندتا مش تو موهات دربیارم خوشگل میشه ها. یه چندتا قهوه ای با فاصله ی زیاد درمیارم که موهات سایه روشن بشه. خیالت راحت، زیاد روشن نمیشه. انجام بدم؟

با یه کم دودلی قبول کردم. خودمم بدم نمی اومد یه کمی تغییر کنم. بعد از یک ساعتی که رو موهام ور رفت و شست و خشکش کرد، صندلیم رو چرخوند رو به روی آینه.

ناهدید- چطوره؟

بلند شدم و باهیجان رفتم جلوی آینه و به موهام دست کشیدم. زیاد تابلو نبود، اما یه سایه روشن خوبی به موهام داده بود. امشب مجلس رو می ترکونم. با یادآوری این موضوع بادم خالی شد. آی کیو تو مگه کلاه گیس نمی ذاری امشب؟

مثل این که ناهید خانوم هم ذهن خون بود که گفت:

- آقای صادقی گفت امشب مهمونی دعوتید و واسه مهمونی درستت کنم. اما نمی دونم چرا گفت برات کلاه گیس بذارم؟ تو که خودت موهای به این قشنگی داری، نیازی به کلاه گیس نیست.

- آخه مهمونیش یه جورایی بازه و نمی تونم روسری سرم کنم، از یه طرفم نمی خوام موهام رو کسی ...

ناهدید- آهان از اون لحاظ؟ باشه دخترم. تو شنیونت کلاه گیس رنگ موهای خودت می ذارم. طبیعی طبیعی که خودتم شک نکنی.

این ناهید خانوم فکر کنم خیلی بی حوصله س. آخه نمی ذاره آدم حرفش رو بزنه، هی می پره تو حرف آدم. بعد از دو ساعت میکاپ و شنیون، بالاخره ناهید خانوم رضایت داد بنده خودم رو تو آینه ببینم. انگار اومدم برنامه ی آینه ممنوع. جو گرفتتش نمی ذاره تو آینه نگاه کنم.

- وای خدای، من چه خوشگل شدم!

یه شنیون ساده بود که یه کمی از موهای کلاه گیسم بالاش جمع می شد و بقیه به صورت فر پایین می ریخت. میکاپم با لباسم ست بود و رگه های آبی نقره ای داشت. همه ی دخترهایی که اون جا کار می کردن و سایر مشتری ها، حتی خود ناهید خانوم که من رو درست کرده بود بهم خیره نگاه می کردن و زیر لب یه چیزایی پچ پچ می کردن.

ناهدید- ماشاا... سهیلا جون عجب عروسی گرفته ها، حسابی دهن همه رو آب انداخته.

بعد با شوخی زد رو شونم و گونم رو بوسید.

ناهدید خانوم آروم دم گوشم گفت:

- بین خودمون باشه ها، جز معدود دخترهایی هستی که قبل از این که بیان آرایشگاه و آرایش کنن هم عروسکی. اکثرا میان این جا یه کم قیافشون رنگ و رو بگیره و شوهر بیچاره بتونه یه نگاه تو صورتشون بندازه، ولی تو این قدر خوشگلی که من که زنم دارم وسوسه می شم بخورمت.

با خنده گفتم:

- پس بهتره هر چه زودتر به سورن زنگ بزنم، تا منو نخوردید.

ناهدید- آره والا، بهش بگو زود برسه، چون اگه دیر بیاد دیگه عروس نداره ها.

ناهدید خانوم زن شوخی بود و صد البته مهربون. باید از سورن بیرسم چه نسبتی باهاشون داره. بنده خدا فکر می کنه من زن سورنم.

با این فکر ته دلم قنچ رفت. یعنی فکر کن من زن جزیره ی گرینلند معروف، سورن بشم. ولی خودمونیم ها، جدیداً دیگه یخ بازی درنیماره. آقا یاد گرفته جدیداً به جای اخم و تخم، قهر کنه. تازه به این سن رسیده فهمیده بچگی نکرده، لابد گفته بذار یه کم لوس شم بینم چه مزه ای می ده. فکر کن سورن از بچگی اخمو بوده باشه. مثلاً وقتی می خواستن بهش شیر بدن با کلی ترس و لرز برش می داشتن از تو قنچاق.

اونم می گفته "به نام قانون بذاریدم زمین. خودم می تونم بلند شم، احتیاج به بغل کردن شما ندارم مادر محترم." با خنده سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا از فکر دربیام. گوشی موبایلم رو که تا حالا تو کیفم بود درآوردم.

سه تا میسکال داشتم و چهارتا پیام. طبق معمول اول میسکال هام رو چک کردم تا بعد با فرصت بیشتری پیام ها رو بخونم. هر سه تا میسکال از سورن بود. بعد رفتم سراغ پیام ها. باز هم همش از سورن بود. به ترتیب از پایین پیام ها رو باز کردم.

- سلام عزیزم. کارت تموم نشد؟

- عسل خیلی طول کشیدا، کارت کی تموم میشه پیام دنبالت؟

- چرا گوشیت رو بر نمی داری؟ جواب بده.

- عسل داری اعصابم رو خورد می کنیا، خب جواب بده دیگه.

اوه اوه چه بداخلاق! حتما الان توپش پره. ترسیدم بهش زنگ بزنم. بین این حس که زنگ بزنم یا زنگ نزنم گیر کرده بودم که خدا خیرش بده، خودش زنگ زد. با ترس و لرز گوشی رو برداشتم.

- الو؟

- تو کجایی؟ دو ساعته دارم زنگ می زنم و بهت پیام می دم، انگار که نه انگار.

- ببخشید خب، گوشیم توی کیفم بود متوجه نشدم.

- تو که من رو دق دادی، مردم از نگرانی دختر! چی شد؟

- چی چی شد؟

- بچه ی من! چی شد؟ دختره یا پسر؟! بابا منظورم کارته. چی شد؟ تموم شد؟

- آهان، بله تموم شد.

- خیلی خب، نزدیکم الان می رسم. آماده باش. همین جوری هم خیلی دیر شده، دیگه دم آرایشگاه معطل نشم.

- باشه باشه، آماده می شم.

سریع تند تند لباس هام رو پوشیدم. سورن یه کم عصبی بود و نمی خواستم بیشتر از این عصبی بشه و امشبم رو زهرمار کنه. بعد از پرداخت مبلغ قابل توجهی که البته پولش رو سورن از جیب مبارک داده بود، از همه خداحافظی کردم و از پله ها اومدم پایین. سورن دوباره زنگ زد.

- بله؟

- من پایینم. زود بیا.

- باشه.

تلفن رو قطع کردم و آروم آروم از پله ها رفتم پایین. چون لباسم بلند بود با احتیاط قدم برمی داشتم که نیفتم. البته یه چند جایی نزدیک بود بخورم زمین که خدا رو شکر نرده ها رو گرفتم. به هر زحمتی بود همون دو طبقه رو اومدم پایین و جلوی در رسیدم. سورن توی مزدا تری سفیدی که مانی بهمون داده بود، نشسته بود و به رو به رو خیره شده بود. تقه ای به شیشه زد و سرم رو خم کردم تا بتونم از پنجره که نصفه و نیمه باز بود بینمش.

- سلام عرض شد.

سورن یه نگاه به صورتم انداخت و ابروهاش رو با تعجب داد بالا. انگار باورش نشده بود من همون عسلم که از این در رفتم بیرون.

با خنده ای که به زور می خواست بخوردش و جاش رو به شک و تعجب بده گفت:

- ببخشید من شما رو می شناسم؟ به جا نمیام سرکار خانوم.

بعد به نشونه ی نشناختن سرش رو تکون داد و دوباره پرسید:

- شما؟

- سورن اذیت نکن، در رو بزن سوار شم. حسابی خستم.

خندید و "نچی" گفت و قفل رو زد و در سمت خودش رو باز کرد و پیاده شد.

- قفل کودک زده بودی؟

سورن - آره، خواستم بچه ها به زور سوار ماشین نشن که مثل این که نمیشه.

- چطور؟

اشاره ای به من کرد و گفت:

- آخه یه جوری خودشون رو خوشگل می کنن که آدم نمی تونه در رو باز نکنه.

با اخم ساختگی گفتم:

- من بچه ام؟

درست به در سمت من تکیه داد و گفت:

- اوهوم.

باز با همون اخم ساختگی که یه کم غلیظ ترش کرده بودم گفتم:

- اگه نمی خواستی سوار شم چرا اومدی دنبالم اصلا؟

دیدم با یه لبخند ژکوند زل زده به من و دست به سینه نگاهم می کنه.

- چیه؟ آدم ندیدی؟

سورن - می گم این دست ناهید خانوم جادو می کنه ها.

- چیه؟ می خوای تو هم بری پیشش؟

سورن - نه، گفتم اگه زد به سرم و خواستم زن بگیرم بیارمش این جا.

- راستی، چی بهش گفتی که فکر کرده قراره با هم ازدواج کنیم؟

سورن سری تکون داد و گفت:

- چیزی نگفتم. مردم رو نمی شناسی؟ بیخودی شایعه درست می کنن.

- قرار نیست بذاری من سوار شم؟

سورن تند تند "چرا چرایبی" گفت و در رو برام باز کرد و دستم رو گرفت و کمک کرد که با اون لباسم توی ماشین بشینم. خودش هم ماشین رو سریع دور زد و نشست. تازه متوجه تیپ دخترکشش شدم که همون کت و شلوار رو پوشیده بود و حسابی صورت و موهاش رو صفا داده بود. صورتش شده بود عین صورت دخترها، صاف و سفید. البته همیشه کتمان کرد که ته ریش بهش نمیداد. اتفاقا ته ریش های ظهرش حسابی جذاب و پر جذبش کرده بود. اما من کلا صورت اصلاح کرده رو ترجیح می دادم. تا اون جایی که یادمه این خصوصیت رو از مادرم به ارث برده بودم که نمی داشت بابا به جز اون ریش پرفسوری جوگندمیش موی دیگه ای رو صورتش باشه. هر روز صبح پدر رو مجبور می کرد باقی صورتش رو اصلاح کنه.

پدرم هر چه قدر می گفت:

- خانوم من قاضیم، قاضیه و ریشش.

مادرم می گفت:

- مگه قراره مراجعه کننده هات و همکارات در موردت نظر بدن که این حرف رو می زنی؟ اصل کار منم که دوست دارم شوهرم همیشه آراسته و خوشتیپ باشه.

و این بحث همیشگی سر صبح پدر و مادر من بود. پدر و مادری که حالا نزدیک به دو ماهی می شد که ندیده بودمشون و حسابی دلم براشون تنگ بود.

سورن باحالت مسخره ای، در حالی که با یه دستش فرمون رو گرفته بود و با مهارت رانندگی می کرد. دستی روی صورتش کشید و گفت:

- چیزی رو صورتمه؟

از بهت دراوادم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم که از فکر پیرم بیرون. دقت کردین من وقتی می رم تو فکر چقدر تابلو می شم؟ باید یه فکری واسه این اخلاق خودم بکنما.

- چی گفتی؟

سورن- دو ساعته زل زدی به صورت من. گفتم لابد چیزی روی صورتمه این طوری داری نگاهم می کنی.

- نه چیزی نبود.

سورن با شیطنت گفت:

- راستش رو بگو، پس چرا این طوری نگام می کردی؟

- چه جوری؟

سورن- یه جوری که انگار تا حالا پسر خوشگل ندیدی.

- اتفاقا تا دلت بخواد دیدم.

سورن یه نگاه چپ بهم انداخت و دوباره به رو به روش خیره شد و با اخم گفت:

- آها، مثلا کی؟

- بهت نیماذ غیرتی بشی، پس قیافت رو اون طوری نکن.

سورن- چرا بهم نیماذ؟

- آخه اولاً من و تو که نسبتی با هم نداریم.

این رو به کم با شیطنت گفتم. بعد از گفتن این حرف دقت کردم که عکس العملش رو ببینم که فقط به کم گره اخم هاش بیشتر شد.

- دوما من منظورم پسرهای غریبه نبود. نترس، من به پسرهای مردم چشم بد ندارم. همشون رو مثل برادر خودم می دونم.

بعد بلند زدم زیر خنده. به کم خیالش راحت شد و اخم هاش باز شد.

سورن- حالا این پسرهای آشنای خوشگل که گفتی کیا هستن؟

- اوم، خب فامیل ما که کلا خوشگل بازاره، ولی سر دسته ی همه شون عرشیاست. قربونش بشم من!

سورن با تعجب از قربون صدقه ی من برگشت و چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- خوشم باشه. حالا این آقا عرشیا کیتون هست که این قدر سنگش رو به سینه می زیند؟

آرنجم رو مثل خوش تکیه دادم به لبه پنجره و با حالت متفکرانه ای دستم رو زدم زیر چونم. چشمام رو تیز کردم و با به لبخند که نشانه ی

خبائتم بود گفتم:

- چطور؟ مگه فرقی می کنه؟

سورن- آره، فرق می کنه، چون جنابعالی فعلاً زن صیغه ای منی و منم می خوام بدونم این آقا عرشیا کیه که وقتی ازش تعریف می کنی

دلت قنچ می ره؟

صیغه؟ آهان صیغه. از بس تو این چند مدت سرگرم پرونده و کل کل با هم و رو کم کنی بوده اصلاً حواسم نبود که بینمون صیغه خونده

شده و الان محرمیم.

راستش شاید یکی از دلایل این که زیاد متوجه این صیغه ی بینمون نمی شدم و آزارم نمی داد، این بود که سورن خوب حد خودش رو می

دونست و کاری نمی کرد که اذیت بشم. صیغه، هه چه اسمی! نمی دونم چرا، ولی از اسمش هم خوشم نمی اومد.

با حالت تدافعی گفتم:

- سورن مثل این که تو زیادی این صیغه روجدی گرفتی ها. خوبه تا چند روز دیگه ماموریت تموم میشه و باید فسخس کنیم.

نگاهش رنگ دلخوری گرفت. نمی خواستم ناراحتش کنم، ولی این حقیقت بود. به من چه که حقیقت برایش تلخه؟ یعنی به راستی حقیقت

برایش تلخه؟ یعنی اونم از این که ازم جدا بشه ناراحت میشه؟ اونم؟ مگه من هم از این جدایی ناراحت می شم؟ مثل همیشه سعی کردم از

این مسئله فرار کنم و ذهنم رو مشغولش نکنم. گذاشتم به وقتی روش فکر کنم که دغدغه های فکری دیگه ای نداشته باشم و بتونم بادید

بازتری به نتیجه برسم. باقی راه رو سورن ساکت بود. نمی خواستم امشب برام تلخ باشه. بدون شک آگه ذهنمون مشغول باشه نمی تونیم

خوب تصمیم گیری کنیم و به وظیفه ی اصلیمون، یعنی ماموریتمون برسیم.

دلم نمی خواست غرورمون باعث شه بچه ها رو که الان چشم امیدشون به ماست ناامید کنیم. درسته لجبازم و مغرورم، اما خودخواه که نیستم. البته من خودمم می دونم حرف اشتباهی نزدم و فقط حقیقت رو بهش گوشزد کردم، اما چه کنم که جدیداً آقا لوس شدن؟ لابد برای من تو ذهن خودش کلی نقشه کشیده و از این که فعلاً زنشم تو دلش قند آب می کنن.

- سورن؟

سورن که پیاده شد بود و سمت ساختمون می رفت برگشت و به نگاه بهم کرد که معلوم بود حسابی دلخوره.

- از چی ناراحت شدی؟

سورن - هیچی، فقط یه کم از صبح زیادی این ور و اون ور رفتیم، خستم.

باز خواست راه بیفته که دستش رو از پشت کشیدم که باعث شد بایسته. رو به روش جلوی در ساختمون ایستادم. چونش رو تو دستم گرفتم و سرش رو بلند کردم.

- به من نگاه کن.

باز داشت سرش رو این ور و اون ور می کرد که چونش رو از دست من نجات بده، اما من محکم تر چونش رو گرفتم و گفتم:

- گفتم به من نگاه کن.

کلافه بهم نگاه کرد.

- از کدوم حرفم ناراحت شدی؟ از این که گفتم بعد از این که از این جا بریم باید صیغمون رو فسخ کنیم؟ مگه از اول قرارمون همین نبوده؟ دلیلی نداره که ناراحت شی. ما که چیزی بینمون نبوده که بخوایم از تموم شدنش ناراحت شیم.

واقعا همین طور بوده؟ یعنی نباید ناراحت بشیم از تموم شدن این رابطه که هنوز خودمم نمی دونم میشه اسمش رو گذاشت رابطه یا نه؟

سورن پوز خندی زد و گفت:

- نه، از اون ناراحت نشدم.

- چرا از همون ناراحت شدی.

سورن - گفتم که، نه.

با لجبازی پام رو زمین کوبیدم و گفتم:

- نخیرم، قبل از اون حرفم خوب بودی.

سورن با خنده گفت:

- بابا چه اصراری داری بگی من از این قضیه ناراحتم؟

بعد با شیطنت چشمک زد.

منم با لبخند خبیثانه ای نگاه خریدارانه ای بهش کردم و گفتم:

- خب چون ناراحتی دیگه. البته بهتم حق می دم. تو این مدت برای خودت زیاد خیال پردازی کردی، دیدی همش داره بر باد می ره،

ناراحتی. درست گفتم نه؟

سورن نوک بینیم رو کشید و گفت:

- نه.

بعد از پله هارفت بالا و بدون این که برگرده و نگاهم کنه گفت:

- تو نیای تو مگه؟

یوفی کشیدم و رفتم پشت سرش که با هم وارد شدیم.

سورن - سلام مهندس. هنوز کسی نیومده؟

نادرخان به پامون بلند شد و بعد از سلام و علیک گفت:

- نه هنوز. ساعت شیشه، مهمونی یه ساعت دیگه شروع میشه. این مهمون های ما هم زیاد خوش قول نیستن، می دارن یه دو ساعت دیگه

بیان که کلاس داشته باشه براشون. توچطوری دخترم؟ چقدر زیبا شدی! این شوهرت باید حسابی حواسش رو جمع کنه که خانوم

خوشگلش رو ازش نذرند. یادم باشه به مریم خانوم بگم یه اسفند برات دود کنه.

- ممنون مهندس.

سورن - مهندس اگه اشکالی نداره ما بریم تو اتاقمون یه کم استراحت کنیم.

نادرخان - برید. مطمئنا خرید با خانوما خیلی آدم رو خسته می کنه.

با دلخوری و اخم ساختگی گفتم:

- یعنی این قدر ما خانوما خسته کننده ایم؟

نادرخان با خنده گفت:

- نه خانوم زیبا، اما سلیقه ی خوبتون وقت و انرژی رو از مردها می گیره.

- خب آدم باید خوشگل پسند باشه دیگه.

بعد نگاهی به سرتا پای سورن انداختم و ابرویی انداختم بالا که می دونم تو دل سورن کارخونه قند درسته رو آب کردن.

نادرخان هم با شوخی گفت:

- برید تا حسودیم گل نکرده.

با خنده رفتیم بالا. یه کم به دراز کشیدن نیاز داشتم. زیادی خسته شده بودم. با احتیاط روی تخت دراز کشیدم که سورن معترضانه گفت:

- ای، کلی پول آرایشگاه خانوم رو ندادم بیاد این جا بخوابه همه چیز رو به هم بریزه ها.

با دلخوری گفتم:

- خوبه من زورت نکردم ببریم آرایشگاه. خب خسته شدم دیگه، بذار یه ده دقیقه دراز بکشم خستگیم در بره.

سورن - خب منم خسته ام. این که دلیل نمیشه با این سر و وضع بری تو تخت دختر خوب.

- چرا نمیشه با این تیپ رفت تو تخت؟ خوبم میشه. تو هم بیا دراز بکش ببین میشه یا نه.

سورن - اصلا هر کاری دوست داری بکن.

- چشم، منتظر اجازه ی جنابعالی بودم.

سورن - آفرین دختر خوب، همیشه از بزرگ ترت اجازه بگیر.

- میشه یه کم بخوابم یا نه جناب بزرگ تر؟

سورن- یه نیم ساعت بخواب، ولی آرایش به هم می خوره ها. از من گفتن بود.

- تو نگران آرایش من نباش.

خیلی خسته بودم، اون قدری که حوصله ی کل کل کردن با سورن رو نداشتم. با احتیاط خوابیدم و گوشیم رو برای نیم ساعت دیگه کوک کردم که بیدارم کنه.

وقتی صدای گوشیم اومد، با بی حوصلگی خاموشش کردم. خواستم یه کم دیگه بخوابم که یادم افتاد مهمونی داریم و با اکراه بلند شدم و نشستم رو تخت. خواستم چشمم رو با دست بمالم که یادم افتاد آرایشم خراب میشه. به سورن نگاه کردم که پایین تخت خوابیده بود. با دست تکونش دادم.

- سورن؟ سورن، پاشو مهمونی دیر میشه ها.

یه کم غلت خورد. دوباره تکونش دادم که یه کم لای چشم هاش رو باز کرد. خودمم بی حوصله بودم، ولی چه می شد کرد؟ باید این مهمونی رو می رفتیم، اونم پر انرژی.

- سورن؟ سورن پاشو دیگه، مهمونی دیر میشه.

سورن که انگار بهش برق سه فاز وصل کرده بودن، یهو از خواب پرید و هول به این ور و اون ور نگاه کرد. با خنده گفت:

- خیلی خب بابا، اینطوری نپر از خواب بچه ات می افته.

خودمم نفهمیدم این چی بود گفتم. یه چشم غره بهم رفت و سعی کرد خندش رو قورت بده.

متین- بچه ها آماده اید؟

سورن- نه متین، بیا تو.

متین- سلام. خواب بودین؟

سورن- از صبح رفتیم بیرون، خسته شدیم. گفتیم یه کم بخوابیم. متین قربون دستت بیا این سرویس غسل رو خوشگلش کن.

متین سری تکون داد و گفت:

- ای به چشم!

سورن- غسل سرویس و وسایلش رو بیار

سرویس و مایکروفون و دوربین رو که تو ی بسته های خودشون بودن رو دادم به متین. اونم با دقت مشغول کار گذاشتن مایکروفون و دوربین شد.

متین- سورن انگشتت رو بده.

سورن- کدوم انگشت؟

متین- اون عقیقی که دستته.

سورن با تردید انگشتت رو از تو دستش درآورد و داد به متین.

متین - دمشون گرم، واسه همه فرستادن.

بعد چشمکی زد و گفت:

- همه مجهز مجهزیم.

سورن - ایول!

بعد از این که متین سیستم ها رو راه انداخت و چندتا توضیح کوچیک دربارشون داد، رفتیم طبقه ی پایین. تقریباً بیشتر مهمون ها اومده بودن. با اکثرشون سلام و علیک کردیم و ازشون عکس گرفتیم. مهندس با چندتا خر پولاشون که مشتری های اصلی محسوب می شدن آشنامون کرد و سورن و متین رو برد تو جمعشون. دیگه حوصلم داشت حسابی سر می رفت. درسته این بحث ها برامون مهم بود، اما خب چی کار کنم؟ حوصله سر بر بود دیگه. همین جوری که اطرافم رو نگاه می کردم، چندتا پسر بدجوری برام آشنا اومدن.

نه! اون این جا چی کار می کنه؟

وای، بهتر از این نمیشه. اگه همه چی لو بره، سردار سر رو تنم نمی ذاره.

متین - چیزی شده عسل جان؟ چرا رنگت یهو پرید؟

- هیچی عزیزم، یه کم خستم.

سورن یه کم با اخم سر تکون داد که یعنی "چته؟" منم سر تکون دادم که یعنی "چیزیم نیست."

می گم تو این اوضاع ما هم زبون واسه خودمون اختراع کردیم. من این جوری سر تکون دادم، اون اون جوری. هه، اسمش رو بذاریم زبون سرسری!

بالاخره حرف های مهم، ولی از نظر من چرت سورن و متین با مهندس و مشتری ها تموم شد و یه عده رفتن وسط که قر بدن. من نفهمیدم اینا مهمونی رسمی هاشون با پارتنی هاشون چه فرقی می کنه؟

فقط خدا خدا می کردم که اون من رو ندیده باشه، اما مثل این که وقتی خدا داشت شانسی تقسیم می کرد من رفته بودم پستونک بازی. با دیدن من چشم هاش چهارتا شد. دوستاش هم که متوجه شدن یه جا رو داره سیخ نگاه می کنه، رد نگاهش رو گرفتن و به من خیره شدن. اولش یه کم با شک بهم نگاه کردن. دو سه تاییشون رو که اصلاً نمی شناختم، اما اون دو سه تایی رو که می شناختم بعد از کمی نگاه کردن خوشبختانه منو شناختن و این طوری شد که گاومان دو قلو زایید. مبارکش باشه!

دیدم که راه افتاده بیاد سمتم. نمی خواستم مهندس اینا شک کنن. الان میاد جلوی اینا یه چی میگه لو می ریم. تصمیم گرفتم حالا که منو دیده خودم برم سراغش که از پیش آمدهای بد جلوگیری کنم.

- سلام. شما؟ این جا؟

کیوان با یه نیش شل زل زد بهم و گفت:

- تو این جا چی کار می کنی؟ تو که اهل این جور مهمونی ها نبودی. باورم نمی شد این جا بینمت. چقدر فرق کردی دخترا!

پارسا - عسل خانوم شما که از این جور مجلس ها خوشتون نمی اومد.

یه چشم غره ای بهشون رفتم که دهنشون رو بستن.

- بچه ها میشه این جا در مورد من صحبت نکنید؟

پارسا- چرا؟

آروم گفتم:

- لطف کنید هویت من رو آشکار نکنید. خواهش می کنم.

با تعجب به هم خیره شدن و به کم پیچ پیچ کردن.

- مربوط به شغلمه.

بعد به لبخند مسخره زدم که کسی شک نکنه.

کیوان به کم دور و بر رو با شک نگاه کرد و رو به دوستاش گفت:

- بچه ها چیزی نگیرد، لابد مهمه دیگه.

- آقا کیوان میشه باهاتون تنها صحبت کنم؟

باز نیش این شل شد.

کیوان- حتما عزیزم.

عق، حالم رو به هم نزن.

- پس دنبال من بیاید، این جا همیشه صحبت کنم.

نمی تونستم جلوی همه باهاش صحبت کنم. توی حیاط هم می ترسیدم یکی صدامون رو بشنوه. می دونستم تو طبقه ی خودمون کسی

نیست و همه پایین هستن و سرگرم. به ناچار رفتیم تو اتاق خودمون. کیوان هم پشت سر من اومد.

- بفرمایید.

کیوان نشست روی کاناپه ی کنار تخت. منم تو آینه به نگاه به خودم انداختم و با دستمال کاغذی عرق رو از روی پیشونیم پاک کردم و

برگشتم طرفش که دیدم زل زده بهم.

کیوان- چقدر خوشگل شدی!

کلافه نگاهش کردم و رو به روش، روی تخت نشستم.

- واسه این حرف ها نیاوردمت بالا. آقا کیوان می خوام خوب دوستات رو توجیه کنی. این جا کسی نباید بفهمه من کی هستم.

کیوان موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

- چرا؟

با صدای خیلی آروم گفتم:

- من الان تو ماموریتم کیوان.

کیوان- واقعا؟ واسه چی؟ مگه مهندس نصیری هم خلاف می کنه؟

- آره. تو این جا چی کار می کردی؟

کیوان- یکی از بچه ها با مانی دوسته. مانی هم دعوتمون کرد بیایم مهمونی. من این جا زیاد کسی رو نمی شناسم.

- کدوم دوستت؟

کیوان - تو نمی شناسی، فریبرز.

بازم آروم گفتم:

- کیوان مواظب باش چیزی نفهمه. ما چند ماهه داریم واسه امشب نقشه می کشیم. اگه لو بریم زحمت چند ماهه یه گروه نابود میشه.

کیوان هم به تبعیت از من صداس رو آورد پایین و گفت:

- باشه بهشون می گم چیزی نکن. ولی واسه چی این جایید؟ خطرناکن؟

یه نفس عمیق کشیدم و به دور و برم نگاه کردم و با احتیاط گفتم:

- قاچاق قرص روانگردان. تازگی هام که یه سری قرص مسموم قاطی قرص ها شده که قابل تشخیص نیست و کشنده س. تا حالا تو دوشب

سه تا قربانی گرفته.

کیوان - یعنی این قدر خطرناکه؟ پس چرا می فروشنش؟

- چون نمی خوان به سرمایهشون لطمه بخوره.

کیوان - چه آدمای کثیفی!

- امشب حواستون باشه، اگه مانی یا هر کس دیگه بهتون قرص تعارف کرد نخورید. ممکنه هر کدومشون از اون کشنده ها باشه.

کیوان - باشه، بهشون می گم برن دارن.

- نه، نه بردارید. این جواری شک می کنن. الان چندتاشون دیدن من تو رو آوردم بالا دارم باهات صحبت می کنم، بردارید تابلو میشه.

بردارید، اما بذارید تو جیبتون و نخورید.

کیوان - باشه.

- خیلی خب، بریم.

کیوان - عسل؟

- بله؟

کیوان - دلم برات تنگ شده بود. عسل برگرد خواهش می کنم، من هنوز دوستت دارم.

- کیوان خواهشا باز شروع نکن.

کیوان - چرا نمی خوای باور کنی که من دوستت دارم؟

پوزخند تلخی زد و بهش خیره شدم. با لحن تلخی گفتم:

- کیوان اون فقط یه دوست داشتن ساده ی اول دانشگاه بود. من و تو به درد هم نمی خوردیم. تو یه دوست دختر می خواستی که همه

جوهر باهات باشه، اما من اون دختر نیستم. عقاید و خواسته هامون از زمین تا آسمون با هم فرق می کرد کیوان. اون قضیه تموم شده س.

خواهشا تمومش کن!

کیوان - اما من هنوز دوستت دارم.

- کیوان من الان تو ماموریتتم. بذار بریم پایین من به کارم برسم.

کیوان با دلخوری گفت:

- تو از اولم دوستم نداشتی. مگه نه؟
- کیوان من می خوام منطقی باشم. تو دوست دختر می خواستی، دوست دختری که همه جوره باهات باشه.
- کیوان- نه من این رو نمی خوام. اگه بخوای میام خواستگاریت.
- کیوان دوباره شروع نکن، من نامزد کردم.
- کیوان- داری دروغ می گی. این حرفا دیگه تکراری شده.
- دروغ نمی گم. با یکی از همکارام نامزد کردم، الانم پایینه.
- کیوان- باید بینمش تا باورم بشه
- باشه، با هم آشناتون می کنم.
- تو چشم هاش غم رو می دیدم، اما من دیگه اون رو دوست نداشتم. یعنی همون موقع دانشگاهم که هر دومون زبان انگلیسی می خوندم و اون بهم پیشنهاد دوستی داد، علاقه ی خاصی بهش نداشتم. خب جوونی بود و منم دوست داشتم یه کم شیطونی کنم، اما الان که یه پلیس بودم به این جور شیطنت ها علاقه ای نداشتم.
- کیوان سر لج و لجبازی ماموریتمون رو ...
- کلافه دستی تو موهاش کرد و پاشد و رفت سمت در. برگشت سمتم و با یه نگاه غبار گرفته بهم خیره شد و پوزخندی زد.
- نترس، اون قدر بچه نیستم که سر این چیزها همه چیز رو خراب کنم. تو هم حق داشتی برای زندگی خودت تصمیم بگیری. اون ماجرا واسه سه سال پیش بود و من زیادی خوش بین بودم که تو ازدواج نمی کنی و من بهت می رسم. بریم، شوهرت نباید بیشتر از این منتظرت بمونه.
- بعد هم در رو بست و منم رفتم دنبالش. تا طبقه ی پایین ساکت بودیم و تقریباً هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.
- وقتی اومدیم پایین کیوان رفت سمت دوستاش، منم رفتم پیش متین و سورن. سورن با اخم نگاهم کرد و با یه لحنی که خیلی خوب نبود گفت:
- اون یارو کی بود؟
- یکی از آشناهامون.
- سورن- خب واسه چی باهاش رفتی بالا؟ کجا رفتین؟
- من ساده لوحم زود گفتم:
- تو اتاق.
- سورن چشم هاش گرد شد و گفت:
- چی؟ تو اتاق؟ خوشم باشه! چه چیزهایی دارم می شنوم!
- سورن شروع نکن.
- آروم تر دم گوشش گفتم:
- اون منو می شناخت. باید بهش توضیح می دادم و توجیهش می کردم که یه وقت چیزی از دهنش نیره.

متین با یه کم نگرانی گفت:

- حالا چی شد؟

- هیچی، حله.

دیدم کیوان داره میاد سمتون. سورن با طعنه گفت:

- مثل این که آشناتون دارن تشریف میارن.

کیوان با یه پوزخند اومد سمتون. فکر کرد الان دستم رو رو می کنه.

کیوان - سلام عرض می کنم.

متین - سلام. متین هستم. حال شما؟

کیوان - خوش وقتم. متشکرم خوبم.

بعد رو کرد به سورن که دست من رو گرفته بود و با اخم بهش نگاه می کرد و گفت:

- افتخار آشنایی نمی دید؟

من زودتر گفتم:

- معرفی می کنم، سورن نامزد عزیزم، آقا کیوان هم از بچه های دانشکده.

سورن با پوزخندی نگاه خریدارانه ای به کیوان انداخت و رو به من گفت:

- دانشکده ی خودمون؟

ابروهام رو انداختم بالا.

- نه، دانشکده ی زبان.

سورن با کیوان دست و داد و گفت:

- از آشناییتون خوشوقتم آقا کیوان!

کیوان هم با غرور خاصی گفت:

- ممنون من هم همین طور. تبریک می گم.

سورن - ممنون.

کیوان - اومده بودم سلامی عرض کنم. با اجازه.

- کیوان؟

کیوان برگشت سمتم. هنوز اون پوزخند رو لبش بود.

کیوان - بله؟

- همه چی حله دیگه؟

کیوان آروم سری تکون داد و گفت:

- آره، حله.

- ممنون.

سورن آروم دم گوشم گفت:

- باید بعدا همه چیز رو برام توضیح بدی.

یه طوری نگاهش کردم که توش یه جمله بود "ولم کن بابا!" سورن یه بار دیگه خشمگین تر نگاهم کرد. حس کردم اون جمله رو از تو نگاهم خونده و خشمگین شده. نیشخندی به افکارم زد. دیوونه شدم من، آخه اون چطوری می خواد افکار منو بخونه؟ تاثیر دیدن کیوان و شوکه شدنمه، لابد زده به سرم دیگه!

دوباره متین و سورن رفتن تو بحث نصیری و مشتری ها و منم به ناچار به دنبالشون کشیده شدم. این بار با دقت بیشتری به حرف هاشون گوش کردم و سعی کردم به وسیله ی دوربین تو انگشترم حسابی ازشون عکس بندازم.

آها، یه ژست دیگه! حالا سرت رو بالا کن. نه، این خوب نشد یکی دیگه. آقا یه نگاه به ما کن. همین جوری تو دلم می خندیدم و ازشون عکس می گرفتم. چه حالی می داد!

گفتگو ی پنج به علاوه ی هفت که تموم شد نتیجه این شد که ... دِ دِ دِن، خانوم ها و آقایان نتیجه براین شد که فردا پنج تا مشتری کله گنده بیان تو همین ویلا معامله کنن و سود و حالش رو بیرن و یه عده جوون هم بدبخت کنن دور همی خودشون خوش باشن. ای آدمای کثیف! یه کم که دقت کردم دیدم یه چی خالیه تو جمع. بعد که یه کم بیشتر دقت کردم دیدم "چی" نیست "کی" هست. یه ذره دیگه گشتم ببینم کی تو جمع نیست که دیدم مانی نیست. اصلا از سر شب زیاد تو مهمونی ندیده بودمش. نمی دونم چرا، ولی دلم بدجور شور می زد.

یهو فکرم رفت پیش مهشید. یادمه نصیری به مانی گفته بود شب مهمونی یه کاری کنه که این دختره این جا نباشه که سر و صدا کنه و لوشون بده که قرص ها آدم رو می کشه و این حرفا. چرا حالا یادم افتاد؟ وای نکنه بلایی سر دختره آورده باشه؟ سورن اون رو دست من سپرده بود. یه دفعه سرجام سیخ و ایستادم. همه نگاهشون رو من چرخید. یه لبخند مسخره تحویلشون دادم و سریع دم گوش متین گفتم:

- کلید اتاق مهشید دست توئه؟

متین- آره می خوام چی کار؟

- تو بده به من، کاریت نباشه.

متین نگاه مشکوکی بهم انداخت و سعی کرد از تو چشمام چیزی بخونه که سریع پلک هام رو بستم و با یه کم عصانیت کف دستم رو گرفتم مقابلش. سری تکون داد و با یه کم شک و تردید کلید اتاق مهشید رو گذاشت کف دستم.

با یه لبخند مسخره ی دیگه که احساس می کردم قیافم رو شبیه کودن ها کرده، زیر لب یه با اجازه گفتم و رفتم طبقه ی بالا. پله های اول رو که در تیررس همه قرار داشتم آروم رفتم بالا و وقتی فهمیدم دیگه بقیه نمی تونن من رو ببینن دویدم سمت اتاق مهشید.

دستم می لرزید. نمی دونم ولی حساس می کردم الان در رو باز کنم با جنازه ی مهشید رو به رو می شم. در اتاق رو باز کردم. پلک هام رو بسته بودم، بعد آروم بازشون کردم. خدا رو شکر جنازه ی مهشید این جا نبود، ولی اتاق یه کم به هم ریخته بود. این به هم ریختگی یه کم آشفتم کرده بود، چون اصلا شبیه شلختگی نبود. احساس می کردم یکی وارد این جا شده و همه چی رو به هم ریخته.

یه کم جلوتر که رفتم صدای خرد شدن شیشه رو زیر پاشنه ی کفشم حس کردم. پام رو بلند کردم که دیدم یه لیوان شکسته افتاده رو زمین. دنبال قطره های خونی، چیزی می گشتم که خوشبختانه اون جا نبود. رفتم بیرون و توی سالن نگاهم رو به اتاق های دیگه چرخوندم. یه چندتاییش رو فال گوش ایستادم، ولی دیدم صدایی نیما. بعدشم می دونستم مانی اینقدر خنگ نیست که مهشید رو از یه اتاق ببره تو اتاق بغل دستیش. این کار خنده دار بود.

اتاق مانی، آره آره لابد بردتش اتاق خودش. بی شرف از فرصت استفاده کرده و برده اتاق خودش یه حالی هم باهاش بکنه، ولی چرا تا حالا این کار رو نکرده بود؟ اصلا کلید از کجا آورده؟ لابد مهندس گفته این دختره رو یه کاریش بکنه و بهش کلید داده، اونم برده اتاق خودش. از اون جا هم که طبقه ی سومه و صدا پایین نیما. راحت داره عشق و حال می کنه.

رفتم بالا و جلوی در اتاق مانی فال گوش وایستادم. دیدم نخیر، هیچ صدایی نیما. لابد صدای کفش های منو شنیده ساکت شدن.

- مانی؟ مانی جان بیا یه لحظه کارت دارم.

سکوت بود.

- مانسی؟!

نیلوفر متعجب اومد بیرون و به من نگاه کرد.

نیلوفر - تو با مانی چی کار داری؟

یه کم دستپاچه گفتم:

- چیزه ... دیدم پایین تو مهمونی نیست. دوستش فریبرز صداش می کرد. سراغش رو ازم گرفت. گفتم پیام دنبالش. تو این جا چی کار می کنی؟

نیلوفر یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت که همراه با تعجب بود.

- خب اتاقمه دیگه.

از خجالت سرخ شدم. خب بنده خدا راست میگه دیگه، اتاقشه. این چه سوالی بود من پرسیدم؟

- نه نه، منظورم اینه که چرا پایین نیستی.

نیلوفر - اومده بودم آرایشم رو تجدید کنم. زیادی عرق کرده بودم، یه کمش پاک شد.

آخ ناز بشی الهی، موش نخوردت! یه لبخند از همون مسخره ها بهش زدم.

نیلوفر - خب مانی که این جا نبود، بیا بریم پایین.

بعد دست منو کشید و کشون کشون برد پایین. باز تو سالن نگاه انداختم و ندیدمش.

از چند نفری پرسیدم که اون ها هم ندیده بودنش. از یه پیشخدمت که داشت به چندتا دیگه اشون امر و نهی می کرد و بهش می خورد سرپرست بقیه باشه پرسیدم.

- آقا مانی رو ندیدی؟

پیشخدمت - آقا مانی؟

- منظورم مهندس کیانیه، همونی که باهاتون هماهنگ کرده واسه مهمونی.

پیشخدمت - آهان بله. نمی دونم، رفتن تو حیاط. به نظرم رفتن پایین.

پیش خودم فکر کردم این دیگه کیه؟ مگه پایین تر از این جا هم هست؟ که یهو یادم افتاد آره، زیرزمین هست. دیگه موندن رو جایز ندونستم. هر چه قدر سرم رو چرخوندم و دنبال سورن و متین گشتم نبودن. ناچاراً تنهایی و بدون گفتن به کسی راه افتادم سمت زیرزمین. خب خونه قدیمی و عمارت نبود بگم که فکر می کردم الان وارد یه زیر زمین تاریک و مخوف می شم که در و دیوارش رو عنکبوت گرفته و از زیر پات موش رد میشه. می دونستم این جا استخر داره. وای، استخر!

نکنه دختره بیچاره رو تو استخر خفه کرده باشه؟ بیچاره مهشید! از پله ها رفتم پایین. خب از این جا که به پایین راه نداره. یادم افتاد ساختمون یه در پشتی داره که به زیر زمین می خوره. ساختمون رو دور زدم و رسیدم به دره. لای در کمی باز بود. آروم در رو باز کردم و در رو دوباره به همون حالت سابق رها کردم. کفش هام رو در آوردم و گرفتم دستم. صدای تق تق کفشام لوم می داد.

پله ها رو رفتم پایین. اولش یه راهروی باریک بود که نه چندان تاریک بود. یعنی لامپ داشت، ولی کوچیک و کم نور بود. دیوارها با کاشی های ریز و خوشگل پوشیده شده بود و با خرده کاشی طرح دلفین و ماهی و این جور چیزها رو دیوار درست کرده بودن. رسیدم به ته راهرو. معلوم بود به سالن استخر می خوره و یه سالن خیلی بزرگه. ریسکش زیاد بود که همین جوری می رفتم جلو. بنابراین تصمیم گرفتم با احتیاط از لبه ی دیوار سرک بکشم و بینم تو سالن چه خبره!

وای خدای من، این جا پراز لاشخوره! یه میز خیلی بزرگ یه کم اون طرف تر از استخر بود که کلی آدم هیکلی و قلچماق دورش بودن و داشتن قرص ها رو بسته بندی می کردن. کلی بسته های قرص و کارتن اون جا بود. نفری یه قرص بندازین بالا ببینیم کدوم یکیتون می میره، یه کم خوشحال شیم. تن لاش ها!

پس مهشید کجاست؟ یعنی این جا هم نیست؟ نه نه، صداش داره میاد. یعنی کجاست؟

صدای داد مهشید رو می شنیدم که همش می گفت:

- ولم کنید، لعنتی ها ولم کنید.

و بعد صدای قهقهه های کریه چندتا مرد می اومد.

قلبم داشت فشرده می شد. یعنی اون حیوون ها داشتن چی کار می کردن؟ درسته مهشید دختر پاکی نبود که بترسم یه وقت خدای نکرده باکره بودنش رو ازش بگیرن، ولی به هر حال هرکسی هر چقدر هم بد باشه دوست نداره چندین نفر بریزن سرش و آزارش بدن، اونم کسایی که یه جورایی قاتل بهترین دوستش محسوب می شن. تو فکر راه چاره بودم و زیر لب اون مردها و آبا واجدادشون رو به رگبار فحش بسته بودم که یهو دستی رو شونم نشست.

صدای خنده ی یه قلچماق از پشتم اومد.

مرد - تو این جا چی کار می کنی کوچولو؟ مامانت می دونه تو این جایی؟

بازو هام رو تو دستای زمختش گرفته بود و می خندید. ببند اون حلقه رو، خمیر دندون گرون میشه!

آروم سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم. آب دهن نداشتم رو قورت دادم و سعی کردم جدی و با صلابت باشم. آروم، اما با تحکم و غرور خاص خودم گفتم:

- ولم کن.

مرد- نه نه نه، خانوم کوچولو شما که تا این جا اومدی دیگه زشته همین طوری بری.

بعد چشمکی زد و لبش رو چسبوند به گردنم که نزدیک بود بالا بیارم.

با صدای فریاد بلندی گفتم:

- ولم کن آشغال لعنتی!

بعد با آرنجم کویدم تو گردنش. ایشا... شاهرگت قطع شه ننه ات به عزات بشینه. با صدای داد من، مانی داد زد:

- چه خبره اون جا؟

مرده که با دست گردنش رو می مالید و زیر لب به من فحش می داد گفت:

- هیچی نیست آقا مانی، یه گربه کوچولوست.

مرتیکه به من میگه گربه! نمی دونه من چه ببر بنگالی هستم واسه خودم. حتما تا چهار تا پنجول نندازم رو صورتش حالیش همیشه با کی

طرفه! مانی که دیگه داشت کم کم می اومد سمت ما، رو به مرده گفت:

- چه خبره شلوغش کردی؟

مرد- آقا گفتم که ...

نذاشت مرده حرف بزنه، چون نگاه مانی افتاد به من و خندید.

مانی- این گربه رو می گفتی؟ تو این جا چی کار می کنی عزیزم؟

من که حالا با دیدن مانی اون روح سرکش و حاضر جوابم فعال شده بود و انرژی دوباره گرفته بودم، با پرخاشگری و دست های مشت شده

گفتم:

- مهشید کجاست؟

مانی- اوه، چه گربه ی بداخلاقی! باید حواسمون باشه یه وقت چنگمون نندازه ...

بعد دست منو آروم تو دستش گرفت و به ناخن هام دست کشید و یه چشمک زد و ادامه داد:

- با این پنجه های کوچولوی ظریفش!

با عصبانیت دستم رو از تو دستش کشیدم بیرون و تو چشم هاش که پر از شیطنت بود زل زدم و گفتم:

- گفتم مهشید کجاست؟ نشنیدی؟

با خنده ی مستانه ای دست هاش رو برد بالا.

مانی- باشه باشه تسلیم، اون جاست. داره با بچه ها عشق و حال می کنه.

به طرف ته سالن که اشاره کرده بود راه افتادم که کمرم رو گرفت و انگشت اشاره رو تو هوا تکون داد.

مانی- نه، قرار نیست خوشیشون رو به هم بزنی.

دستش رو از تنم جدا کردم و رفتم جلو. با خنده پشت سرم می اومد.

حالا نگاه همه اون هایی که داشتن قرص ها رو بسته بندی می کردن رو من بود و با تعجب بهم خیره شده بودن. چیه؟ حتما فکر کردن یه

لقمه ی جدید براشون رسیده.

از بینشون مهشید رو دیدم که به صورت نیمه عریان به ستون بسته شده و یه عده لاشخور دورش هستن و دارن اذیتش می کنن. اون هم جیغ می زد و بهشون فحش می داد. میز رو دور زد و رفتم جلو.

یکیشون نگاه هیزش رو دوخت به اندامم و با لبخند زشتی گفت:

- آقا مانی، عروسک جدیده؟

مانی از پشت سرم اومد و دستش رو گذاشت رو شونم و با لبخند گفت:

- اوه نه نه، چشم هاتون رو درویش کنید. این یکی صاحب داره!

دستش رو از روی شونم کشیدم و دوباره به مهشید خیره شدم. لباس تنش به هم ریخته شده بودن و تقریباً کارآیی خودشون رو از دست داده بودن، جلوی اون همه مرد. مطمئن بودم اگه من جای اون بودم خودم رو می کشتم.

حالا مردها با دیدن من دست از سر اون برداشته بودن و یه نور امیدی تو چشم های خسته و گریون مهشید پیدا شد.

لباش ورم کرده بود و چند جای تن و گردنش کبود و خون مرده شده بود.

- دِ لعنتی تو با این دختر چه کردی؟

مانی - مهندس گفت ساکتش کن.

- مهندس گفت ساکتش کن یا این بلا رو سرش بیار؟ تو غلط کردی رفتی تو اتاق مهشید اصلاً. کی به تو کلید داده بود؟ مگه کلید دست متین نبود؟

مانی که رنگ نگاهش عوض شده بود و یه کم خشم توش موج می زد با پوزخند گفت:

- چیه؟ نکنه فکر کردی فقط همون یدونه کلیده؟ آره؟ نه خانوم کوچولو، مهندس کلید همه ی اتاق ها رو داره، حتی اتاق شما رو. بعدش هم نمی دونستم باید از جنابعالی اجازه بگیرم.

- مانی یا همین الان این دختر رو ول می کنی بره تو اتاقش، یا من می رم بالا و جلوی همه آبرو و حیثیت نداشتت رو می برم. تو واقعا فکر کردی کی هستی که این کار رو با این دختر می کنی؟

مانی عین این گاوها که جلوش پارچه قرمز می گیرن قرمز شده بود و از دماغش دود بیرون می زد. منم دست کمی از اون نداشتم. مانی چند بار با عصبانیت سرش رو تکون داد و به افرادش نگاه کرد که دست از کار کشیده بودن و انگار که یه فیلم جالب دیده باشن به ما خیره شده بودن.

مانی سرشون فریاد زد:

- شما ها واسه چی دارین منو نگاه می کنین؟ دِ به کارتون برسید احمق ها!

همه از ترس دوباره خودشون رو سرگرم کار کردن. سعی کردم تو همون شلوغی چندتا عکس بندازم. بالاخره اصل جنس ها این جا بود دیگه.

مانی - عسل با من بیا.

- مانی مهشید رو ول کن بره.

مانی - باشه ولش می کنم، تو بیا بریم.

زل زدم تو چشم هاش و با یه پوزخند گفتم:

- فکر کردی من بچه ام که منو ببری و خر کنی و دوباره این بیچاره این جا جیغ بزنه؟ نه آقا، من نه خرم نه گوشام مخملیه.

مانی کلافه دستی تو موهاش کرد و رو به یکیشون گفت:

- بازش کن بفرستش بالا.

مرده با اکراه بازش کرد. همشون یه جورى نگاهم می کردن. اگه راه داشت مطمئنا خرخرم رو می جویدن که خوشیشون رو خراب کردم، اونم تو جاهای حساسش.

مehشید با یه تن زخمی و کبود، در حالی که تو چشم هاش برق تشکر رو می دیدم، لباس هاش رو از روی زمین برداشت و خواست پیوشه. رفتم جلو و کمکش کردم. دستش رو گذاشت روی شونم و آروم با صدای خش داری که از زور گریه و جیغ هایی که زده بود انگار از ته چاه در می اومد گفت:

- ممنون عسل. ممنون، خوب موقعی رسیدی، ممنون.

لبخند امیدوارانه ای بهش زدم و گفتم:

- خواهش می کنم. وظیفم بود. منو ببخش، باید بیشتر از این ها مراقبت می بودم. منو ببخش.

خواستم بیرمش بالا که مانی نداشت.

مانی - اکبر می بردش، تو بیا با من باهات کار دارم.

نگاه پر خشمم رو بهش دوختم.

- نمی خواد. می خوای باز منو گول بزنی؟

مانی - نه، نه به خدا. می بردش بالا. قول می دم. باشه؟

با شک بهش نگاه کردم. مهشید نگاه خستش رو بهم دوخت و یه لبخند بی جون زد.

مهشید - برو.

- اگه دوباره ...

مهشید - چیزی نیست، تو برو. نگران نباش.

با دلی پر از شک و تردید دنبال مانی راه افتادم. نمی دونستم چی می خواد بهم بگه، اما هم دلم شور می زد هم حسابی کنجکاو شده بودم.

- مانی کجا می ریم؟

مانی - یه چیز خیلی مهمی رو می خوام بهت بگم.

- چی؟

مانی - این جا نمیشه. باید بریم یه جا بتونم باهات حرف بزنم.

حالا دیگه رسیده بودیم جلوی در زیرزمین. ایستادم رو به روش و با یه پوزخند گفتم:

- فکر می کنی می تونی منو خر کنی؟ مانی چرا این قدر منو ساده فرض می کنی؟ رو پیشونی من چیزی نوشته؟

مانی - نه این طوری نیست که تو فکر می کنی، فقط به کم حرفام مهمه، نمی خوام کسی بشنوه. باور کن عسل. بریم به جای خلوت که کسی نشنوه چی دارم بهت می گم دیوونه!

- خب به کم می ریم جلوتر بگو.

مانی سری تکون داد و گفت:

- باشه.

- حالا در مورد چی هست حرفت؟

مانی - خراب شدن قرص ها به اشتباه ساده نبوده، عمدی بوده.

- چی؟ تو از کجا می دونی؟

مانی - هیس، یواش تر. گفتم که به کم بریم جلوتر بهت می گم. نمی خوام کس دیگه ای بفهمه.

باید از حرف هاش سر درمی آوردم. بدون شک این به سر نخ خوب برای ما بود. نمی خواستم زیاد باهاش تنها باشم، اونم به جایی دور از بقیه. خب مانی آدم خطرناکی بود، نمی خواستم همون بلایی که چند دقیقه پیش سر مهشید آورده بود سر منم بیاره. به کم جلوتر رفتیم بین درخت ها. خیلی دور نبودیم، اما از دید همه پنهون شده بودیم. من جلوتر از مانی راه می رفتم و به حرف هاش گوش می کردم. دیدم مانی ساکت شد. یک آن ترسیدم. برگشتم طرفش که چندتا از همون قلچماق ها رو دیدم که تی شرت جذب مشکی پوشیده بودن با شلوار سیاه. هیکلشون سه برابر من بود.

مانی وسط ایستاده بود و با لبخند ژکوند نگاهم می کرد. دوتا از قلچماق ها این ورش، دوتا هم اون ورش دست به سینه به من نگاه می کردن.

اخم کردم و با جذبه ی خاصی گفتم:

- خب داشتی می گفتی؟

مانی چند قدم اومد جلوتر که گفتم:

- سرجات وایستا. من اون قدر وقت ندارم که تو بخوای دستم بندازی. سریع اون حرف مهمت رو بگو، می خوام به ادامه ی مهمونی برسم.

پوزخندی زد و دست هاش رو فرو کرد تو جیب شلوارش. ک ج نگاهم کرد و گفت:

- حالا هستیم در خدمتتون.

با عصبانیت نگاهش کردم. بهتر بود هر چه زودتر برم پیش سورن. با عصبانیت از کنارش رد شدم که دستم رو محکم گرفت. احساس کردم استخوانام داره خرد میشه. آدم هاش هم حالا در حال آماده باش ایستاده بودن، اما من هنوز همون ژست جسورم رو داشتم.

آروم، اما با تحکم گفتم:

- ول کن دستم رو لعنتی.

مانی پوزخندی زد و گوشش رو آورد جلوتر.

مانی - چی گفتی عزیزم؟ صدات برام مفهوم نبود.

با کف دست آزادم محکم خوابوندم توی سینش. از بس محکم زدم تکونی خورد، اما دوباره به همون حالت قبلش ایستاد. با تحکم و این بار با صدای بلندتری گفتم:

- دستم رو ول کن مهندس کیانی.

مانی قیافش جدی شد و گفت:

- شرمنده، حالا حالاها مهمون ما هستی.

بعد با ابرو به گنده ها اشاره کرد و گفت:

- این خانوم کوچولو رو ببرید.

نه، مثل این که قضیه خیلی جدیه. دوتا از آدم هاش اومدن سمتم. مانی دستم رو ول کرد و رفت عقب و باز با همون لبخند مسخرش دست به سینه بهم نگاه کرد.

- این جا چه خبره؟ دستتون بهم بخوره خودتون رو از الان مرده بمونید. مثل این که نمی دونید من کیم؟

مردها به مانی نگاه کردن، اونم ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بی خیال.

دوباره اومدن سمتم. یهو خوابوندم تو صورت یکیشون. برگشتم سمت اون یکی و یه راناسیک زدم که جا خالی داد. یه لگد خوابوندم تو جای حساسش و برگشتم سمت اولی. خر تو خری شده بود. هر چی حرص و قدرت داشتم سرشون خالی کردم. انگشترهای بزرگ تو دستم صورتشون رو بد جور خش می انداخت. پاشنه های تیز کفشم رو هم فرو می کردم تو بدنشون. دیگه این قدر دور شده بودیم که هیچ کس صدامون رو هم نمی شنید.

اسلحه داشتم، اما نمی خواستم ازش استفاده کنم. اونا پنج نفر بودن، منم شش تا گلوله داشتم، اما نمی تونشم همشون رو بکشم. ماموریت به هم می خورد. چاقوم رو هم باید یه فرصت پیدا می کردم که از کنار ران پام برش دارم، اما اینا حتی یه ثانیه هم بهم فرصت نمی دادن. فکر نمی کردن یه جوجه بتونه این همه زخمیشون کنه. مانی هم که انگار داشت کارتون می دید، فقط با لبخند نگاه می کرد. انگار از زجر کشیدن من خوشش می اومد.

به انگشترم نگاه کردم. دوربینش چیزیش نشده بود. با نگاه کردن به انگشتم یاد پنجه بکسم افتادم. سریع از زیر لباسم درش آوردم و گذاشتم تو اون یکی دستم که خالی بود. ضربه های هوگم حالا موثرتر بود و صورت و بازوهاشون رو زخمی می کرد. یکیشون از پشت منو گرفت و یکی دیگه اشون داشت می اومد سمتم. دوتا پام رو بلند کردم و کوبوندم تو سینش. برگشتم و یه آپرگاد خوابوندم تو فک طرف که فکر کنم فکش در رفت.

حسابی خیس عرق بودم. موهام به صورتم چسبیده بود و نفس نفس می زدم. یه کم هم تنم خراش و ضربه دیده بود و خون اومده بود. تا خواستم برم سراغ یکی دیگه اشون، یه چیز از پشت خورد تو سرم.

آخ سرم!

سورن - متین عسل رو ندیدی؟

متین نگاهی به دور و برش کرد و گفت:

- نه، ازم کلید اتاق مهشید رو خواست منم بهش دادم. دیگه نفهمیدم کجا رفت.

دستی توی موهام فرو بردم و کلافه گفتم:

- آه لعنتی، ارزش غافل شدیم. پیداش نیست متین.

متین - همش دردسره به خدا این دختره. دنبالش گشتی؟

سری تکون دادم و گوشیم رو برداشتم تا برای صدمین بار به عسل زنگ بزنم. باز صدای زن تو گوشم می پیچید. "مشترک مورد نظر در

دسترس نمی باشد. لطفا بعدا شماره گیری فرمایید."

سورن - آه برنمی داره. من می رم دنبالش.

متین - ببین با این پسره ... چی بود اسمش؟ حیوانه، کیوانه کیه؟ با این نرفته جایی؟

اخمام گره خورد توی هم.

پوزخندی زد و گفتم:

- باشه ارزش می پرسم.

با تمام غرور رفتم سمت همون پسره. نمی دونم چرا، ولی حس خوبی نسبت بهش نداشتم. یعنی با عسل چه نسبتی داره؟ یا چه نسبتی

داشته؟ اخمام توی هم بود. درست شب به این مهمی این دختره غییش زده.

سورن - ببخشید آقا کیوان.

کیوان که سرگرم حرف زدن با دوستاش بود یه نگاه خریدارانه از سر تا پا بهم انداخت و با پوزخند گفت:

- بله؟

نفس عمیقی کشیدم. چطور ارزش می پرسیدم عسل رو ندیده؟ مطمئنا دستم می انداخت و می گفت زن توئه، من چه بدونم؟

صدام رو صاف کردم و گفتم:

- عسل رو ندیدین؟ داشتم دنبالش می گشتم، گفتم شاید بازم با شما ...

کیوان پرید وسط حرفم و گفت:

- نمی دونم زن شماست، من خبر ندارم.

اه لعنتی، همون که گفتم شد.

دوباره با همون غرور گفتم:

- آخه دفعه ی پیش هم خیلی دنبالش گشتم، بعد دیدم که با شماست. فکر کردم ارزش خبر دارید.

کیوان با یه پوزخند بد نگاهم کرد و گفت:

- مثل این که خانومتون زیاد پابند شما نیستن که همش گم می شن.

دوستاش زدن زیر خنده. قسم می خورم خیلی جلوی خودم رو گرفتم که با مشت نزنم تو دهنش. یه اخم وحشتناک کردم که همه

لبخنداشون رو خوردن و ساکت شدن. یه پوزخند به کیوان زد و سری از روی تاسف براش تکون دادم. دوباره رفتم پیش متین.

متین - چی شد؟

سورن - هیچی، مردک نفهم منو دست انداخته. نه نیست.

متین - اتاقای خودمون و مهشید رو هم سر زدم، کسی نبود. سورن یه چیز می گم، ولی هول نکنیا.

با اضطراب نگاهش کردم که گفت:

- سورن مانی هم پیداش نیست.

با شنیدن این حرف دلم هری ریخت پایین. وای خدای من، شب آخری غسل رو کجا برده؟ خدایا خودت شاهدی که عین چشمم ازش

نگهداری کردم. نذار امانت دار بدی باشم. کمکم کن بتونم پیداش کنم!

متین - سورن؟ سورن؟ خوبی پسر؟ سورن چی کار کنیم حالا؟ تو اتاق مانی هم کسی نبود.

با صدایی که از خشم می لرزید گفتم:

- تو همین جا بمون پیش مهندس. این جا بهت احتیاجه، من می رم دنبالش.

متین - سورن کجا می خوامی بری؟

کلافه سری تکون دادم و گفتم:

- نمی دونم، نمی دونم متین.

و قبل از این که منتظر جواب متین بمونم، از ساختمون زدم بیرون. زیرزمین، شاید رفته باشه اون جا.

رفتم سمت در زیرزمین. درش بسته بود و یه قلچماق که دو برابر من هیکل داشت با اسلحه جلوی در ایستاده بود.

دستم رو کردم تو جیب شلوارم و یه ابهت خاصی به قیافم دادم.

سورن - مهندس کیانی کجاست؟

مرد - نمی دونم قربان.

سورن - می خوام برم داخل.

مرد یه نگاهی بهم کرد و دوباره عین مجسمه ایستاد سر جای خودش.

داد زدم:

- مگه کری؟ گفتم می خوام برم تو.

سری تکون داد و در رو برام باز کرد. از تموم مکان ها فیلم و عکس گرفتم. خوبه به هممون از اون تجهیزات وصل بود. با دیدن من همه

دست از کار کشیدن.

سورن - مهندس کیانی کجاست؟

یکیشون گفت:

- نمی دونیم قربان.

سورن - آخرین بار کی این جا بود؟ یعنی کی دیدینش؟

یکی دیگه اشون گفت:

- حدود نیم ساعت پیش با اون خانومه رفتن.

با صدای بلند گفتم:

- کدوم خانوم؟

-همون خانمی که لباس آبی تنشون بود.

اون قدری دست هام رو مشت کرده بودم که ناخن هام توی گوشم فرو می رفت و پارشون می کرد. به تندی از اون زیرزمین زدم بیرون.

تموم باغ رو وجب به وجب گشتم، اما دریغ از یه نشون.

به سمت انباری ته باغ رفتم. تموم برق هاش خاموش بود. چند بار داد زدم:

- عسل؟ عسل؟

اما هیچ صدایی نیومد، جز پارس سگ هایی که در نزدیکی انباری لونه داشتن. با قفل آهنی در یه کم ور رفتم، اما باز نشد. با صدای

ناصرخان به عقب برگشتم.

ناصرخان با تعجب گفت:

- شما این جا چی کار می کنید مهندس؟ این انباری خیلی وقته مخروبه س.

مستاصل نگاهش کردم و اوادم بالا. نفسی کشیدم که بیشتر شبیه آه بود.

ناصرخان- اتفاقی افتاده؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم که گفت:

- چی شده؟ بگید شاید بتونم کمکتون کنم.

سورن- باشه بعدا می گم. شما با من کاری داشتید؟

ناصرخان- مهمون ها دارن می رن، خوبه شما هم در مراسم خداحافظی باشید. به هر حال تا فردا باید به هر سازشون برقصیم.

پوزخند تلخی زدم و راه افتادم. چندبار در طول راه ازم پرسید که چی شده که منم چیزی نگفتم. بعد از این که با اون همه خلافکار عوضی

خداحافظی کردیم و همه رفتن، همه ولو شدن روی مبل. متین کنارم نشسته بود و دستم رو گرفته بود.

نادرخان- پس عسل کجاست؟ خیلی وقته ندیدمش. از وسط مهمونی به این ور پیداش نیست.

لبم و به دندون گرفتم و گفتم:

- نیست، پیداش نیست.

همه با تعجب نگاهم کردن.

نیلوفر- یعنی چی که نیست؟

ناصرخان- به گوشیش زنگ زد؟

سورن- هزار بار، ولی خاموشه. همه ی باغ رو گشتم، حتی یه رد، یه نشون، هیچی هیچی. مانی هم پیداش نیست. قسم می خورم مانی رو می

کشم. اون با زن من چی کار داره؟

نادرخان- آروم باش پسر. هر جا باشه پیداش میشه. مانی با اون چی کار داره؟

نیلوفر آروم به باباش گفت:

- خیلی وقته تو نخ عسله.

نفسام عصبی بود. تمام هیکلیم با اون نفسای عمیق بالا و پایین می رفت. فقط به یه چیز فکر می کردم، به عسل، به این که الان کجاست و چه بلایی داره سرش میاد.

از همون موقع که گم شد به سردار خبر دادم. اونا قبل از من فهمیده بودن، چون تمامی ردیاب هایی که به عسل وصل بود از کار افتاده بودن. بدون شک تا الان دیگه لو رفته بودیم. اگر مانی عسل رو دزدیده باشه، همین امشب کارمون تمومه و میاد همه چی رو لو می ده. در سالن باز شد و مانی اومد تو.

با دیدن مانی رفتم جلو و یقه اش رو با دستام گرفتم و با خشم فریاد زدم:

- زن من کجاست لعنتی؟

مانی دور و بر رو متعجب نگاه کرد و گفت:

- من چه می دونم؟ می خوام جیب هام رو بگرد بین هست یا نه!

سورن- زر زیادی نزن! همه دیدن که آخرین بار تو با عسل بودی. عسل کجاست؟

این قدر محکم قسمت آخر جملم رو گفتم که احساس کردم پرده ی گوشش پاره شده. با دستاش سعی کرد هلم بده، اما من از اون قوی تر بودم و خشم باعث شده بود قدرتم دو برابر بشه.

مانی- ولم کن مهندس. آره، عسل اومد تو زیر زمین بعدشم با من اومد بالا. بعد هم از هم جدا شدیم. من رفته بودم پیش مهندس سلطانی که امشب نیومده بود، باید برای اونم جنس می بردم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- چرت نگو، یعنی خودش نمی تونسته امشب بیاد مهمونی که تو براش جنس ببری؟

نادرخان از پشت سرم گفت:

- راست میگه سورن. من بهش گفتم بره اون جا. مهندس از پله های دفترش افتاده و پاش شکسته، اما فردا حتما میاد. به مانی گفتم یه کم جنس بیره براش که اونم ببینه و فردا حتما بیاد واسه خرید. من مانی رو فرستادم.

با لحن کلافه ای گفتم:

- پس عسل کجاست؟ همه دیدن اون با تو ... اصلا عسل واسه چی باید بیاد زیرزمین؟ هان؟

مانی سری تکون داد و گفت:

- من مهشید رو ... من مهشید رو برده بودم پایین. یعنی اینم دستور مهندس بوده، من بی تقصیرم. عسلم اومد دنبالش و داد و بیداد کرد.

منم دستور دادم مهشید رو برگردونن سر جای اولش، همین. بعد هم با عسل اومدیم بالا و اون اومد تو. باور کن سورن.

یقه اش رو ول کردم و کلافه خودم رو پرت کردم روی مبل. یه مسیج داشتم. بازش کردم که دیدم سرداره. نوشته بود:

"هنوز ردیاب ها فعال نشدن. ردی ازش پیدا نکردیم. اگه تونستی یه زنگ به من بزنی."

بلند شدم.

سورن- خواهش می کنم اگه پیداش شد به منم بگین، دارم دیوونه می شم. شب به خیر.

همه جواب شب بخیرم رو دادن، متین هم دنبال من پاشد و اومد. می دونستیم توی راهرو ناامن تر از اونه که بخوایم صحبت کنیم و همه ی دوربین ها تحت نظرمون دارن. تا رفتن به اتاق هیچ صحبتی نکردیم. رفتیم داخل اتاق و در رو قفل کردم.

متین - وای سورن یعنی چی؟ عسل کجاست؟ یعنی مانی ...

سورن - راستش من زیاد مطمئن نیستم مانی کاری کرده باشه.

متین - یعنی دروغش رو باور کردی؟

سورن - نه، من همچین حرفی نزدم، فقط اگر مانی این کار رو کرده باشه باید الان لومون می داد. تمام ردیاب های عسل هوشمندانه غیر فعال شدن و گوشیش هم خاموشه، پس یکی هست که می دونه ما ...

آروم تر ادامه دادم:

- پلیسیم.

متین سری تکون داد و گفت:

- نمی دونم، شاید ... شاید هم داره بازیمون می ده.

سورن - آره، اینم ممکنه. ولی اون می تونست فرار کنه. چرا مونده؟

متین - نمی دونم، شاید کار اون نباشه. چرا اومدی بالا حالا؟ دیگه نمی خوای دنبالش بگردی؟

خسته نگاهش کردم و گفتم:

- همه جا رو دنبالش گشتم، هر جایی رو که فکرش رو بکنی، اما نبود. نبود متین، نبود.

گوشیم رو برداشتم و به سردار زنگ زدم.

- الو؟

- سلام.

- سلام پسرم. چرا صدات می لرزه؟

- خبری نشد؟

- نه، هیچ نشونی ازش نیست. تو تونستی پیداش کنی؟

- نه هنوز. از مانی هم پرسیدم. نم پس نمی ده.

- بچه ها یه چیز می گم، ولی امیدوارم بتونید خودتون رو کنترل کنید.

- چی شده؟ چی شده عسل مرده؟

- نه نه پسرم. ما نمی تونیم ماموریت رو به خاطر عسل به هم بزیم، باید تا فردا صبر کنید.

- چی دارید می گید؟ یعنی می خواهید دست روی دست بذارید تا عسل رو بکشن یا یه بلایی سرش بیارن؟

متین با دست اشاره می کرد که صدام رو بیارم پایین تر، اما من به قدری عصبی بودم که تمام طول اتاق رو راه می رفتم. دستام عرق کرده

بود. صدام از شدت خشم می لرزید. هر چند ثانیه گوشی رو می داد به دست دیگه ام. دستم مشت شده بود.

- نه سورن جان، اما ما نمی تونیم این همه زحمت شبانه روزیمون رو از بین ببریم، اونم که حالا یک قدم بیشتر تا موفقیت فاصله نداریم. شما کیانی رو تحت نظر بگیرید. هر جا رفت دنبالش کنید، اما نذارید مامورت لو بره. این یه دستوره سرگرد، می فهمی؟ یه دستور.

- آگه تا فردا بکشش چی؟ آگه بلایی سرش بیارن؟

- من که نمی گم بگیرید راحت بخواید. دنبالش باشید، اما با احتیاط. منم به قدر تو نگران آرمانم، اما نباید ماموریت به هم بخوره.

- چشم قربان. شب به خیر.

- شب به خیر. هر خبری شد در جریان قرارتون می دم. چشم امیدم شماید. موفق باشید. بدونید که از همه جا پشتیبانیتون می کنم. همین امشب هم کلی مامور تو اون مهمونی بود، اما نمی دونم چطور اونا هم از غسل غافل شدن. ببخشید بچه ها، شب خوش.

گوشی رو قطع کردم. مثل این که متین صحبت هامون رو شنید که چیزی نپرسید. تا صبح هیچکدوممون پلک رو هم نداشتیم و هر دو به یه چیز فکر می کردیم. اونم این که یعنی غسل الان کجاست؟

آروم پلک هام رو باز کردم. تمام تنم درد می کرد و کوفته شده بود. موهام پخش شده بود روی پیشونیم و یه کمش داشت تو چشم هام می رفت. خواستم با دستم کنارشون بزوم که دیدم دستم بسته س.

هنوز به طور کامل به هوش نیومده بودم. مگه اصلا بیهوش بودم که به هوش بیام؟ شاید خواب بودم. نه نه، آگه خواب بودم پس چرا این قدر سردرد دارم؟

اصلا این جا کجاست؟ چرا این قدر تاریکه؟ وای خدایا، شده عین این فیلم ها. الان لابد یه یارویی با سیبل های چخماقی و هیکل گنده میاد تو. سایه ی هیکلش عین بابا لنگ دراز می افته تو اتاق. با یه لبخند پهن و گشاد یه ظرف غذا می اندازه جلوم. هه، چه توهماتی دارم من!

خب بهتره به جای خیال پردازی های مسخره بفهمم الان کجام که بتونم راحت تر خودم رو نجات بدم.

من تا جایی که یادمه دیشب با مانی اومدم تو باغ و بعدش با کلی قلچماق درافتادم و بعدش ... بعدش رو دیگه یادم نیامد. همه چی تقصیر اون مرتیکه س. آخر سرم گولم زد. وای نکنه بلایی سرم آورده باشه؟

وای نه! قسم می خورم خودم خره خره اش رو با دندون هام بجوم. نه بابا، آگه تا الان اتفاقی افتاده بود که نباید همون لباس تنم باشه. خدا رو شکر، مثل این که سالمم. البته هنوز سالمم. معلوم نیست واسه چی منو آورده این جا. یعنی سورن نفهمیده من نیستم؟ اصلا چقدر زمان گذشته؟ من از کی این جام؟ یعنی تا الان فهمیدن من گم شدم و دنبالم بگردن؟ آها، یه پنجره این جاست.

یه پنجره ی کوچیک که با میله براش حفاظ درسته کرده بودن، درست بالای دیوار بود. فکر نمی کنم بتونم از اون جا فرار کنم. اولاً، خیلی کوچیکه من از اون جا نمی تونم رد شم. دوماً، حفاظ داره. میله هاش رو با چی ببرم؟ سوماً، اصلاً چه جوری برم بالای دیوار صاف؟ چهارماً، اول باید یه فکری به حال این دست و پای بسته بکنم. بذار ببینم چیزی هست بتونم این پارچه ها رو پاره کنم یا نه؟

یه جارو و یه کم آشغال گوشه اتاق بود. اتاق که اصلاً فرش نداشت و همش موزاییک بود. یه چندتا بیل و کلنگ و وسایل باغبانی هم بود. نکنه خسرو منو دزدیده؟ بیچاره خسرو، تنها کسی که بهش نمی خوره همون خسروئه.

جز یه سری خرت و پرت چیز دیگه ای تو اتاق نبود. من همیشه چاقو تو جیبم بود، اما الان نمی دونم چاقوم کجاست. خب این لباسم که جیب نداشت، یادمه چاقو رو بسته بودم به رون پام. اما حالا مگه با این دست ها می تونم برش دارم؟ یه کم این ور اون ور کردم که دیدم خدا رو شکر هنوز هست. ولی اسلحم؟ وای خدایا، یعنی اون رو هم برداشته؟

- وای مانی می کشمت! کمک! کمک! یکی بیاد کمکم کنه! من این جا زندانی شدم. آهای، کسی این جا نیست؟ یکی بیاد منو نجات بده. سورن؟ متین؟ کجا بید شماها؟ بیاید کمکم کنید! وای خدا، کسی این جا نیست یعنی؟
- در باز شد. نگاه عصییم رو دوختم به در. ببند اون نیش رو مسواک گرون شد! چه لبخند ژکوندی هم می زنه عوضی. با خنده گفت:
- چته خانوم موشه؟ گلوت درد می گیره این قدر داد می زنی ها! مطمئن باش این جا جز من و تو کس دیگه ای نیست، پس کسی هم نمی تونه نجاتت بده عروسک خوشگل.
- واسه چی منو آوردی این جا؟ می دونی اگه سورن بفهمه چی کارت می کنه؟
- مانی - اوه، نه نه. قرار نیست بداخلاق بشیا.
- گفتم واسه چی منو آوردی این جا؟
- مانی - فکر کردی من از تو می گذرم؟
- چی؟
- مانی - من تا حالا با هر دختری که خوشم اومده، سریع به دستش آروم و بعد که عطشم خوابید و باهاش حال کردم، فرستادمش رفت. تا حالا سابقه نداشته من از کسی خوشم بیاد و باهاش نباشم. یعنی از مادر زاییده نشده دست رد به سینه ی من بزنه. پوزخندی زد و گفت:
- خب؟ این ها چه ربطی به من داره؟
- مانی - ربطش اینه که من از تو خوشم اومده. چند بارم بهت گفتم، اما تو سرکشی کردی. هر دفعه اومدم سمت بی محلی کردی و گذاشتی رفتی. این منو تشنه تر می کرد خانوم موشه! من تو رو برای خودم می خواستم. قسم خورده بودم که بهت برسم، حالا هم تو تو دستای منی. یعنی یه شب عشق و حال می ارزید که این کار رو بکنی؟
- مانی - نه اشتباه نکن. من اون هایی رو که سریع پیشنهاد رو قبول می کردن فقط واسه یه شب می خواستم، اما توی سرکش که هنوز رام نشدی رو واسه خودم می خوام، نه برای یه شب. تو با گستاخی خودت منو دیوونه کردی دختر. هر یه اخم و عصبانیت تو منو تشنه تر می کنه.
- توی لعنتی دیشب با من چی کار کردی؟
- بلندتر داد زد:
- دِ عوضی تو با من چی کار کردی؟
- مانی دستاش رو به نشونه ی تسلیم برد بالا و خواست منو آروم کنه. با یه لبخند مسخره گفت:
- هیچ کاری عزیزم. من آدمی نیستم که به یه دختر کوچولوی ناز، تو خواب دست بزنم. این گستاخی توئه که منو دیوونه تر می کنه. تو باید بیدار باشی تا من باهات حال کنم. اصلا از دست زدن به دخترهای خوابیده خوشم نیاد. تو باید بیدار باشی و پا به پای من لذت ببری. هرچی نفرت و کینه تو این چند مدت ازش داشتم رو ریختم تو چشم هام و با چشم هایی که از عصبانیت سرخ شده بودن و با فریاد گفتم:
- خفه شو لعنتی! تو دستت به من نمی خوره.

مانی با به لبخند کج روی لبش گفت:

- مطمئنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- آره مطمئنم، چون سورن نمی ذاره من این جا بمونم.

خندید. نه، قهقهه زد، به قهقهه ی شیطانی و سرخوش. دور خودش و اتاق می چرخید. سعی کرد خندش رو بخوره. اومد دسته های صندلی رو گرفت. دقیقا بالا سرم بود و صورتش نزدیک به صورتم. نفس های داغش پوستم رو اذیت می کرد. با به دستش محکم چونم رو گرفت و مجبورم کرد که سرم رو بلند کنم. چند بار خواستم چونم رو از دستش بکشم بیرون که زورم بهش نرسید. دیگه نمی خندید. تو تمام اجزای صورتش خشم و عصبانیت موج می زد. با به پوزخند گفت:

- سورن جونت الان نشسته پای معامله با مشتری ها. به کم دنبالت گشت، دید نیستی بی خیالت شد. فکر می کنی برات ارزش داری؟ حتی همون متینی که این قدر دوستش داشتی و داداش داداش می کردی، حالا بی خیال نشسته پای معامله با مشتری ها.
- ساکت شو. دروغ می گی.

مانی قیافه ی مظلومی به خودش گرفت و با لحن بچگانه ای گفت:

- نه به خدا، دوروخ نمی گم. سورن و متین الان دارن معامله می کنن و حالش رو می برن. آخی نازی، شوهر و داداش جونت به فکر نیستن؟ اشکالی نداله عزیزم، خودم قوفونت می شم.

بازم زد زیر خنده. آره راست می گفت. سورن و متین الان پای معامله. یعنی حق هم دارن، قرارمون هم از اول تو ماموریت همین بوده. منم که انتظار ندارم ماموریت رو ول کنن و بیفتن دنبال من. طبق قرار و نقشمون قرار بود امروز آخرین روز باشه، یعنی بر و بچه ها سر برسن و همه رو پای میز معامله دستگیر کنن. حیف، جام خالی!

یعنی ما هنوز تو همون باغیم؟ آگه مانی منو آورده باشه به جای دیگه و هیچ کس نفهمه من کجام چی؟ آگه همین جا سرم بلا بیاره و منو سر به نیست کنه چی؟

مانی - چی شد؟ ناراحت شدی؟ گفتم که، بهشون فکر نکن. من خودم همه جوره پشتتم.

- تو چطور به خودت اجازه ی همچین کاری رو دادی؟ تو نمی دونی سورن بالاخره پیدات می کنه؟ من زن سورنم. من زن شریک نصیریم. این برات گرون تموم میشه مهندس بیخودی. تو فقط به مهندس مسخره ای که هر چی باره می اندازن رو دوش تو و آخرش به حقوق بخور و نمیر بهت می دن، اما من زن سورن سرمایه دارم. خیلی برات گرون تموم میشه، خیلی مانی.
باز هم می خندید.

- تو مستی؟

دوباره اومد جلو و دستاش رو گذاشت رو دسته های صندلیم. چشم هاش رو خمار کرد و به کم شل شد و با لحن کشداری گفت:

- آره ... عزیزم ... من مستم ... مست تو ... حسابی می خوام بخورمت خوشگله!

بعد دوباره پاشد و خندید.

- نه حرفم رو پس می گیرم، تو مست نیستی، دیوونه ای.

مانی پوزخندی زد و گفت:

- خوب هر چی دوست داری بهم می گيا خانوم موشه! يهو دیدی آقا گربه هه عصبانی شد و تو رو خورد کوچولو.

- تو واقعا نمی ترسی؟

مانی شونه ای بالا انداخت و گفت:

- از چی؟

- از این که سورن بفهمه تو چی کار کردی و این کار تو باعث بشه شراکتشون به هم بخوره. می دونی اون وقت نصیری با تو چی کار می کنه؟

مانی بی خیال شونه هاش رو بالا انداخت و يه صندلی از کنار کشید جلو و برعکس نشست روش و دست هاش رو گذاشت رو هم، روی لبه ی صندلی و چونش رو تکیه داد به دست هاش.

مانی - چی کار می خواد بکنه؟ نصیری خودش داره سقوط می کنه. دیگه نصیری وجود نداره که بخواد منو دعوا کنه خانوم موشه. با تعجب گفتم:

- منظورت چیه؟ یعنی چی نصیری داره سقوط می کنه؟

مانی - تو که بهتر می دونی خانوم پلیسه.

گر گرفتم و داغ شدم. داشتم آتیش می گرفتم. این از کجا می دونست؟ خدایا، نکنه بلایی سر سورن و متین آورده باشه؟ انگار از قیافم حالات درونیم رو فهمید که خندید و گفت:

- چیه؟ يه دستی خوردی، آره؟

سعی کردم خودم رو نبازم. سری تکون دادم و با لحنی که سعی می کردم خونسرد باشه گفتم:

- چی می گی تو؟ حالت خوبه؟ خانوم پلیسه دیگه کیه؟

مانی - هه! بس کن عسل خانوم. من همه چیز رو می دونم. این که تو و متین و سورن هر سه تون پلیسید و اومدید این جا دست نصیری رو رو کنید.

- تو توهم زدی.

مانی - اصلا هم این طور نیست. من همه چیز رو می دونم.

- آها، اون وقت از کجا؟

مانی - یادته داشتی با کیوان دوست فریبرز تو اتاقت حرف می زدی خانوم کوچولو؟

وای، نکنه کیوان لج کرده و رفته همه چیز رو گذاشته کف دست این یارو؟ من که ازش خواهش کردم این کار رو نکنه. وای خدا، پس واقعا راست میگه همه چیز رو می دونه.

بی اختیار از دهنم پرید:

- کیوان؟

مانی - نه نترس، اون چیزی نگفته. وقتی اومدم بالا تا پیره‌نم رو که روش نوشیدنی ریخته بود عوض کنم، صدای تو و کیوان رو از تو اتاقتون شنیدم. با اجازتون فال گوش وایستادم و بعدش همه چی رو لو دادی.

- پس چرا دمت رو نذاشتی رو کولت که فرار کنی؟

مانی - از کجا می دونی من الان فرار نکردم؟ البته با تو.

راست می گفت. خودمم به این فکر کرده بودم که مانی منو بیهوش کرده باشه و بعد هم شبونه گذاشته باشه تو ماشین و الفرار.

نمی دونم، یه کم به مغزم فشار آوردم. مانی که دید دیگه چیزی نمی گم و ساکتم، پوزخندی زد و رفت بیرون. خدایا الان کجام یعنی؟ صدای پارس سگ منو از فکر آورد بیرون.

بعدش صدای چندتا مرد اومد که داشتن با هم صحبت می کردن. البته خیلی واضح نبود، اما می دونستم که نزدیک همین جان. از پنجره صداشون می اومد تو. همه ی وجودم گوش شد که به حرف هاشون گوش کنم.

- د خفه کن این لامصب ها رو، سرم رو بردن!

- لابد گشنشونه. بذار یه کم گوشت واسشون بذارم.

- خوب زنجیرشون کن.

- واسه چی حالا داری حرص می خوری؟ مگه چه خبره؟

- مهندس امروز کلی مهمون کله گنده داره، نباید این سگ ها جلوی دست و پا باشن.

وای آخ جونمی، پس من هنوز تو ویلام. خدایا شکرت! بذار ببینم دقیقا الان کجام؟ خب اگه قراره سگ ها رو این بالا ببندد و براشون گوشت بذاره، پس حتما این جا لونه ی سگ هاست.

آره آره، یادم اومد. تو اون نقشه که اون روز خودم کشیدم ته باغ یه لونه ی سگ بود، جلوی باغ هم یه لونه ی دیگه. الان باید بفهمم این کدوم لونه س. به احتمال زیاد جلوییه نیست، چون مانی می دونست که اگه همون جلو منو بذاره داد می زنم و همه صدام رو می شنون. پس باید الان تو لون آخریه باشیم. آره خود خودشه، بغل دست لونه ی سگ ها یه انباری خراب بود که چندتا پله می خورد به زیر زمین. پس من اون جام. این جووری هیچ کس صدام رو نمی شنوه، چون خیلی از ساختمون ویلا دورم. باز خدا رو شکر که هنوز تو ویلام و منو جای دیگه ای نبرده، این جووری احتمال نجات پیدا کردنم بیشتره. اگه بچه ها بریزن این جا بدون شک منو پیدا می کنن.

پای میز معامله نشستیم بودیم. تمام فکر و ذکرم پیش عسل بود. مانی لعنتی رفت بیرون، اما اون قدر پای من و متین این جا گیر بود که هیچ کدوم نمی تونستیم بریم دنبالش. تا یک ساعت دیگه بچه ها می ریختن این جا. دعا دعا می کردم عسل طوریش نشده باشه و بچه ها بتونن سالم پیداش کنن.

نادرخان که دید تو فکرم، چندباری سری از روی تاسف تکون داد و سرگرم خوش و بش با مهموناش شد. شش تا مرد کت و شلواری و آراسته که اگه زیاد دقت می کردی می دیدی خیلی هم به قیافشون نمی خوره خلافاکار باشن. نه خبری از اون سییل های از بناگوش در رفته و پرپشت بود، نه هیکل غول آسا و بوی گند.

خدم گرفته بود، همه تیپ دکتری و مهندسی، خوشتیپ و اتو کشیده سر میز قمار. قماری که جون جوون ها توش شرط بندی می شد. این قرص ها همین طوری کشنده بودن، وای به حالا که درصدها قاطی شده بود و هر روز داشتن قربانی می گرفتن. کاش عسل این جا بود. کاش بود و نتیجه ی ماموریت رو می دید. هی عسل، تو کجایی دختر؟

با صدای متین به خودم اومدم.

متین - کجایی سورن؟ خیلی پکری؟

نگاهی بهش انداختم، نگاهی پر از غصه. دوباره به جمع پیوستم و تمام صحبت هاشون رو سخاوتمندانه ضبط کردم.

با دیدن مانی دوباره قلبم ریخت. یه پوزخند کثیف روی لباش بود. نشست پیشمون و وارد بحث شد.

سلطانی - خب نصیری جان، من مشتری دائم قرصات بودم، چه قرص های لاغری چه شادی آورها.

شادی آور یا پیام آور مرگ؟ نماینده ی عزرائیل بگید فکر کنم بهتر باشه. حتی خودشون هم بعد از به کار بردن این اسم می خندیدن.

سلطانی ادامه داد - اما شنیدم جدیدا قرص هاتون مشکل پیدا کرده. شنیدم چند نفری ...

مانی خونسردهانه پرید وسط حرفش و گفت:

- از شما بعیده جناب سلطانی، شما که از دوستان گرمابه و گلستان مهندس هستید چرا این حرف رو می زنید؟ مهندس هیچ وقت کاری

نکرده که بخواد ضرری واسه دیگران داشته باشه. اون ها هم یه مشت شایعاته. خودتون که می دونید تو این بازار دیگه دست زیاد شده.

رقیب ها هم چشم ندارن موفقیت ما رو ببینن و سعی در خراب کردن وجهه ی مهندس پیش شما دارن. نفرمایید این حرفا رو مهندس،

نفرمایید.

نصیری لبخندی به مانی زد و سرش رو به معنای آفرین تکون داد. مانی هم سرش رو به معنای احترام آورد پایین و لبخند زد، اما من بیشتر

حس کردم یه پوزخند بوده.

فاضلی که یکی دیگه از خلافاکارها بود و تقریبا سنش بیشتر از همه بود گفت:

- در درستکاری مهندس نصیری که شکی نیست، اما این شایعات خیلی ما رو ترسونده. الان هم تمام آقایون تا حدودی دو دلن که معامله

کنن یا نه.

کسرابی یه مرد حدود چهل و پنج ساله با چشم های نافذ و مشکلی، در تایید حرف فاضلی گفت:

- درست می گن. شما که می دونید از نظر قانون ما دارین کاری خلاف قانون می کنیم. این قرص ها رو مورد دار می دونن و کلی جرم داره،

چه برسه حالا که دیگه این قرص ها احتمال می ره کشنده هم باشه. شما باید ما رو درک کنید مهندس. ما نمی خوایم با این قرص ها کسی

رو به کشتن بدیم که آتویی بشه دست پلیس.

محتشم - این قرص ها در دسرشون هم زیاده.

مهندس نصیری که حالا حسابی شاکی شده بود، با یه ابهت خاصی گفت:

- میل خودتونه. من به شما اطمینان می دم که این قرص ها سالم سالمه. پاپوش دوختن برای ما. شما هم اگر قصد دارید با این حرفا قیمت

رو بیارید پایین، باید بگم که نمیشه. حالا میل خودتونه که معامله کنید یا نه.

سورن- شما می دونید مهندس بزرگ ترین شرکت تولید قرص شادی آور رو داره. اگر بخواید از شرکت های کوچیک تر که نه نامی تو این عرصه دارن نه از کیفیت محصولاتشون خبر دارید خرید کنید مطمئنا سرمایه بیشتری رو از دست می دید. به نظر من رقیب های مهندس خودشون رو در حد شرکت ما ندونستن و با این شایعات و کارهای مسخره می خوان خودشون رو بکشن بالا. جز این دلیل دیگه ای نداره.

آقایون با سر حرفم رو تایید کردن و بعد از کمی صحبت کردن با هم، در آخر قرارداد رو امضا کردن.

مانی دوباره اومد تو. سعی کردم یه قیافه ی خونسرد به خودم بگیرم.

مانی- گشت نیست؟

- نه.

مانی- ولی سگ های ما خیلی گشنن.

بعد چشمکی زد و خندید.

- منظور از سگ ها خودتی دیگه؟ آره؟

مانی با یه لحن تهاجمی گفت:

- عسل داری خیلی بلبل زبونی می کنیا، مراقب خودت باش چون یهو دیدی مجبور شدم زبونت رو درسته بخورم. آره، من قد همون سگ ها گشمه. می خوام بهت نشون بدم؟

بعد با یه پوزخند مسخره اومد سمتم. صورت هامون پنج سانت بیشتر با هم فاصله نداشت. نگاهش بین چشم هام و لب هام سرگردون بود. می خواست با این کارش منو بترسونه. اگه دستام باز بود تا الان حقش رو گذاشته بودم کف دستش. دست که هیچی، با همون پاهام می تونستم کار دستش بدم، ولی حیف که دست و پاهام بسته بود و نمی تونستم تکون بخورم.

تو یه حرکت ناگهانی صورتش آورد نزدیک صورتم، حالم داشت به هم می خورد. دندونام که بسته نبود! یه گاز محکم گرفتم. مزه ی شوری خون رو تو دهنم حس می کردم و این بیشتر حالم رو به هم می زد. انگار که زیاد دردش نیومده بود. تمام قدرت و نفرتم رو جمع کردم و یه گاز محکم تر از قبلی گرفتم. این دفعه علاوه بر مزه ی خون احساس کردم پوستش هم کنده شده، البته فقط احساس کردم. سریع صورتش رو پس کشید و منم تمام آب دهنم رو که خونی شده بود تف کردم رو زمین. با دستمال کاغذی هی صورتش رو پاک می کرد و دوباره خون می اومد.

مانی- تو وحشی هستی دختر، نگاه کن چی کار کردی؟ نه، انگار این طوری نمیشه، باید یه طور دیگه حالت کنم.

اومد سمتم و دستم رو باز کرد. پاهام باز کرد و منو کشون کشون برد تو یه اتاق دیگه. نه، انگار انباری بزرگی بود. یه راهروی نسبتا بزرگ داشت که دو سه تا اتاق این ور و اون ورش بود. لابد انباری نبوده، یه خونه بوده. نمی دونم برای چی این جا رو ساخته بودن، آخه به خونه هم نمی خورد. بیشتر شبیه زندان بود. شایدم یه جای مخصوصه واسه گروگان گیری. منو برد تو یه اتاق دیگه که ته راهرو بود. در رو باز کرد و من و پرت کرد تو اتاق.

نه، این یکی انگار سرش به تنش می ارزه. یه اتاق ساده که اکثر وسایلاش سفید و مشکی بود. تو این به اصطلاح انباری همچین اتاقی تقریباً عجیب بود.

مانی با یه لحن مسخره ای گفت:

- بینم حالا می خوای چی کار کنی خانوم کوچولو؟ هنوزم فکر می کنی سونر جونت میاد نجاتت بده؟

- آره، به کوری چشم تو میاد.

مانی - فکر می کنی خیلی شجاعی، آره؟

- خب آره من یه پلیسم خیلی خوب می تونم از خودم دفاع کنم.

مانی - هر چقدرم که زرنگ و باهوش باشی نمی تونی از دست من فرار کنی عسل خانوم. من از تو قوی ترم بعدشم، در اتاق که قفله.

به در نگاه کردم که مانی توی چارچوبش ایستاده بود و در باز بود.

- نه، این در که قفل نیست؟

اومد جلو و با پشت دستش در رو بست و همین طور که روش به طرف من بود دستاش رو برد پشتش و در رو قفل کرد. با یه لبخند مسخره

و چشم های پر از شرارت گفت:

- حالا که قفله.

- تو دستت به من نمی خوره، داغ خودم رو به دلت می ذارم.

مانی با چشم هایی که داشت از کاسه درمی اومد گفت:

- عجب آدمی هستی تو دختر! یعنی حالا هم فکر می کنی من نمی تونم کاری بکنم؟ نه، مثل این که زیادی باهات خوب برخورد کردم،

پررو شدی. حالا بهت نشون می دم که می تونم یا نمی تونم.

دستش رو برد سمت کمر بندش و باز کرد و انداخت گوشه ی اتاق. دکمه های پیراهنشم دونه دونه باز کرد و درش آورد. دستش رو برد

سمت شلوارش که داد زد:

- خودم رو می کشم، اون وقت نمی تونی بهم دست بزنی.

مانی قهقهه ای سر داد و گفت:

- یعنی حاضری بمیری ولی با من نباشی؟ بهم بر می خوره ها.

- من واسه دفاع از ناموس خودم هر کاری می کنم، حتی تو رو هم می کشم.

مانی - خب بکش! بینم با چی می خوای منو بکشی؟ با اسلحت؟

بعد اسلحم رو از جیبش در آورد و گرفت توی هوا و با سر بهش اشاره کرد:

- این که دست منه، نکنه با اون پنجه های کوچولوت می خوای منو خفه کنی پیشی ملوس؟

من نفهمیدم به خدا، دودقیقه خانوم موشه ام دو دقیقه پیشی ملوس. حیوون ها رو قاطی کرده انگار حیوون!

خب چاقوم رو دربیارم و بزnm تو شکمش. اولاً می گم داشتم از ناموس خودم دفاع می کردم. دوما هرچی باشه مانی یه خلافاکاره بزرگه و دست راست نادرخان. اعدام رو شاخشه، پس بود و نبودش دیگه زیاد مهم نیست. الکی ده تا دادگاه هم بره و بیاد، باز اعدامه حکمش دیگه. یه متهم کم تر بهتر. وقت قاضی بنده خدا هم گرفته نمیشه.

اما اگه چاقو رو ازم بگیره چی؟ اون وقت دلم رو به چی خوش کنم؟ دیگه اون وقت راهی جز مرگ خودم نمی بینم. پس بذارم تو یه موقعیت خوب دخلش رو بیارم.

"- کی می خوای دخلش رو بیاری؟ وقتی زد ناکارت کرد؟"

- خودت که داری خوب می بینی وجدان جان، الان اگه بزnmش ممکنه تو یه حرکت چاقو رو ازم بگیره و بدبختم کنه.

- نمی دونم می خوای چی کار کنی، ولی هر کاری می کنی مراقب خودت باش. موفق باشی.

- باشه ممنون."

مانی آروم اومد سمتم. درست و حسابی نمی دونستم باید چی کار کنم. خیلی آموزش دیده بودم، ولی انگار از یادم رفته بود. با یه لبخند شیطانی و پر از شهوت داشت می اومد سراغم.

دور و برم رو نگاه کردم. یه گلدون شیشه ای روی میز کنار تخت بود که توش گل های مصنوعی بود. سریع برداشتمش و عین یه شمشیر تو هوا چرخوندمش و گل هاش ریخت رو زمین. انگار دارم واسه مانی فیلم بازی می کنم که این طور با لذت بهم خیره شده و می خنده. اومد جلوتر.

- نیا جلو، وگرنه تو کله ات خردش می کنم.

مانی- جوجه تر از این حرف هایی که بخوای منو بزنی. خیالت راحت، تو عرضه ی این کارها رو نداری پلیس کوچولو.

- نیا جلو. جدی جدی می زنما!

با یه حرکت پرید سمتم و منو تو بغلش گرفت. با زور و زحمت دستم رو گرفتم بالا و گلدون رو تو کمرش خرد کردم.

مانی- آئی، وحشی!

- گفتم که نیا جلو.

ازم جدا شد و به کمرش دست کشید. چون به غیر از یه رکابی چیزی تنش نبود، گلدونه زخمیش کرده بود و رکابی سفیدش یه کم خونی شده بود. اما این منو راضی نمی کرد، چون هنوز سر پا بود و اون زخم ها خیلی سطحی و کوچولو بودن و از پا نمی انداختنش. یه کم که شیشه ها رو از خودش جدا کرد، دوباره اومد سمتم. این بار یه تیکه شیشه شکسته تو دستم بود که به مراتب خطرناک تر از دفعه ی قبل بود.

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

هر چقدر که پشش می زدم و بهش فحش می دادم حریص تر می شد عوضی. باز همون نگاه برگشت تو چشم هاش، همون هوس، همون شرارت و همون شیطنت.

- لعنتی نیا جلو. نمی خوام بکشمتم مانی، پس نیا جلو.

مانی با لبخند نگاهم می کرد و این بیشتر حرصم می داد. دست برد سمت رکابش و با یه حرکت سریع از تنش درآورد. اومد سمت من. رفتم عقب. اون یه قدم می اومد جلو و من یه قدم می رفتم عقب. اون قدری رفتم عقب که افتادم روی تخت.

مانی - آخ، موش کوچولو افتاد سر جاش!

و با لبخند صورتش رو بهم نزدیک کرد.

- مانی شاهرگت رو می زنم. به خدا قسم می زنم.

مانی - دِ بزَن لعنتی، پس چرا همش زر مفت می زنی؟ دیدی گفتم عرضه اش رو نداری؟

سعی کرد شیشه رو از دستم بگیره. شیشه رو کشیدم که خورد به بازوش و یه زخم سطحی دیگه رو دستش ایجاد شد. البته خیلی هم سطحی نبود، خیلی بریده بود. لعنتی هم شانسی داره ها، اگه من بودم الان دستم از جاش قطع شده بود، ولی این هرکول فقط دستش برید. ولی بدجوری برید ها، خون فواره می زد. زیر لب چندتا فحش داد و رفت عقب. رکابش رو از زمین برداشت و خون دستش رو باهاش پاک کرد. از روی تخت بلند شدم. یه جون دیگه گرفته بودم. من به همین ضربه های کوچیک هم راضی بودم. می دونستم از پا درش میارم. رکابی سفیدش رو که حالا چیزی از اون سفیدی باقی نمونده بود و خونی شده بود، انداخت روی زمین و باز هم وحشی تر اومد سراغم. این دفعه برق نگاهش فرق داشت. اون هوس بود، اما عصبانیت هم بود. با نگاهش بهم فهموند که تیکه پارم می کنه. مثل نگاه گرگ گرسنه ای بود که به بره ی کوچیکی چشم دوخته بود و می خواست با دندوناش تیکه تیکش بکنه و گوشتش رو بخوره. این بار واقعا نگاهش ترسناک بود. باز یه تیکه از گلدون رو با احتیاط دستم گرفتم و گرفتم رو به روش. لباش رو می جوید. شیشه رو گذاشتم روی میج دست چپم.

- نیا جلو، خودم رو می کشم.

مانی پوزخندی زد و گفت:

- بکش. فکر کردی خیلی واسم مهمی؟ یا فکر کردی عاشق چشم و ابروتم که می خوام باهات باشم؟ نه خانوم، این خبرا نیست. من می خوام باهات باشم چون تو سرکشی، گستاخی و وحشی و بهم رو نمی دی. منم می خواستم هم به خودت هم به خودم ثابت کنم که اگر تو رو بخوام بهت می رسم و حالش رو می برم.

- چرا فرار نکردی؟ چرا موندی؟ می خوای دستگیرت کنن؟ موندی با من حال کنی و بگیرنت اعدام بشی؟

مانی - نه، من عشق وحالم رو با تو می کنم و بعدش سر نصیری و سورن و متین رو می کنم زیر آب، بعد هم با پول ها و قرص ها فرار می کنم.

- به همین راحتی؟

مانی با لحن مسخره ای گفت:

- به همین راحتی!

- تو واقعا کودنی! من واقعا نمی فهمم تو چرا هنوز موندی؟ از تویی که دم از زرنگی می زدی و خودت رو خیلی ماهر و کار کشته می دونستی بعیده که بمونی و دم به تله بدی. تو واقعا احمقی، یه احمق بزرگ!

مانی پوزخندی زد و گفت:

- من دیگه آخر خطم. برام مهم نبود برم یا بمونم.

- چرا؟ می تونستی فرار کنی و بری و خودت رو نجات بدی.

باز تلخ خندید و گفت:

- از دست شماها خودم رو نجات بدم، از دست این مرضی که تو وجودمه چی؟ می تونم فرار کنم؟

با تعجب گفتم:

- مرض؟

اومد جلو و سریع شیشه رو از دستم کشید و پرتش کرد کنار. بهم نزدیک شد و با اون دستش موهام رو نوازش می کرد. با چشم های هیزش زل زده بود تو چشم هام. لب هاش به قدری به صورتم نزدیک بود که وقتی حرف می زد نفسش به لب هام می خورد. دهنش بوی بد می داد و این حال رو بدتر می کرد.

مانی - دیگه شیشه دستت نگیر، ممکنه دستت رو زخمی کنی خانوم کوچولو، عین دست من که زخمیش کردی.

و بعد با سر به دستش اشاره کرد.

هر چقدر سعی کردم خودم رو از حصار دست هاش آزاد کنم نشد که نشد. هر لحظه حلقه ی دست هاش رو تنگ تر می کرد. داشت احساس خفگی بهم دست می داد. فقط دنبال یه امداد غیبی بودم.

- ولم کن عوضی. چه مرضی؟ آروم دم گوشم گفت:

- من تومور دارم، یه تومور بدخیم که دکترها جوابم کردن. فکر می کنی واسه چی زود عصبی می شم؟ واسه همین توموری که تو سرمه و سرم رو درد میاره. فکر می کنی سارا واسه چی رفت؟ واسه همین دیگه. می موندم یا می رفتم فرق نمی کرد که بالاخره دارم می میرم دیگه.

سعی کردم تقلا کنم و خودم رو از کنارش بکشم بیرون. باورم نمی شد. یعنی مریض بود؟ حتما بوده دیگه. اما این چه ربطی به من داره؟ الان این مهمه که خودم رو از توی آغوش کثیف این مرد دربیارم. حسابی تقلا کردم. به زحمت پام رو آوردم بالا و زدم وسط پاش. افتاد روی زمین. فقط فحش می داد و ناله می کرد. از درد داشت می مرد. آخه بدجوری زدم، یعنی تواین کار تبخیر خاصی داشتم!

یه کم که بهتر شد، پا شد و لنگان لنگان اومد سمت من. نفس نفس می زدم. دیگه طاقت نداشتم. اومد سمتم. هولش دادم و با هاش در گیر شدم. یکی اون می زد یکی من. حالا دیگه وقتش بود. یه راناسیک خوابوندم تو گردنش و با پام زدم توی دلش. اونم با مشت و لگد افتاده بود به جونم. چندتا هوگ زدم تو صورتش که حسابی منگش کرد. مشت ها و لگدهام رو با قدرت می زدم، اما نفسم داشت بند می اومد. با اون لباس نمی تونستم زیاد کاری بکنم.

چاقوم رو درآوردم و گرفتم دستم. اومد جلو. چندتا ضربه زدم که جا خالی داد و خواست چاقو رو ازم بگیره. چاقو رو محکم کشیدم و دستش باز برید و رفت عقب. حالا هر دو تا دستش زخمی بود. از دیدن اون همه خون چندشم شد، اما مهم نبود، باید می مرد. می مرد تا من زنده بمونم. این بهترین راه بود. چاقو رو گرفتم دستم و قلبش رو نشونه گرفتم. سریع جا خالی داد و چاقو فرو رفت تو گچ دیوار. با تمام قدرتش دوید سمت من و هولم داد که خوردم به دیوار. از درد و خستگی سر خوردم و پایین دیوار نشستم. نفس نفس می زدم. سرخ شده بودم و به سرفه افتاده بودم. اونم دست کمی از من نداشت. هنوز وسط اتاق ایستاده بود. نگاه کردن بهش هم کفاره می خواست، چه

برسه به این که باهاش تن به تن درگیر بشی. دست هاش رو گذاشته بود روی زانوش و نفس نفس می زد و به خس خس افتاده بود که یه دفعه از بالا صدای شلیک اومد. بعدش هم صدای "ایست ایست" اومد و باز هم صدای شلیک. صدای پارس سگ ها هم می اومد که معلوم بود حسابی وحشی شدن.

مانی - یعنی چی شده؟

با لبخند گفتم:

- نمی دونم.

نگاه مشکوکش رو بهم دوخت و من بی خیال، شونه هام رو انداختم بالا.

سریع شلوارش رو پوشید و دکمه هاش رو بست. پیراهنش رو برداشت و در حالی که می پوشیدش گفت:

- از این جاتکون نمی خوری. فکر نکن کارم باهات تموم شده. نه، هنوز باهات کار دارم خانوم کوچولو.

سریع پیراهنش رو تنش کرد و دکمه هاش رو بسته بسته رفت بالا.

بچه های نوپو اومده بودن. همه ی خلافاکارها رنگ به رخساره نداشتن و داشتن با گچ دیوار خودشون رو استتار می کردن. نمی ارزید

ریسک کنیم و ما هم به سمتشون اسلحه بگیریم و خودمون رو لو بدیم. به هر حال من و متین دو نفر بودیم و اونا هشت نفر، به علاوه ی

کلی بادیگارد که همراه آقایون تشریف آورده بودن و کلی هم محافظ خود ویلا. منم قیافم رو مضطرب نشون دادم.

سلطانی - چی شده؟

یکی از محافظ ها که رفته بود پشت پنجره و داشت از لای پرده به حیاط نگاه می کرد گفت:

- گیر افتادیم. نیروهای ویژه محاصرمون کردن.

فاضلی - همش تقصیر شماست مهندس. باید می فهمیدیم دیگه لو رفتید و مهره ی سوخته شدید.

محتشم - نباید بهتون اعتماد می کردیم.

کسرابی - همه ی ما به خاطر شما گیر افتادیم.

ناصرخان - به جای این حرف ها فکر راه چاره باشید.

دیگه نمی خواستم اون جا بمونم. سریع دویدم از در پشتی برم بیرون.

نادرخان - کجا سورن؟

سورن - باید فکر فرار باشید، وایستادید حرف می زنید؟ من رفتم.

دویدم بیرون. اسلحم دستم بود. چند نفری بهم شلیک کردن که جا خالی دادم.

نادری - نزنید، سرگرده.

دستی برآش تکون دادم و دویدم تو باغ که دیدم مانی سریع از انباری زد بیرون. پس حدسم درست بود، عسل رو اون جا قایم کرده، اما

چرا نرفته؟ یادش رفت در رو قفل کنه. داشت اون ور سر و گوش آب می داد.

سورن- نادری همشون تو هستن. برید تو. بیست و سه نفرن و همه مسلح.

نادری از اون سر باغ داد زد:

- چشم قربان.

همه ی محافظ های توی حیاط کشته شده بودن. خوشبختانه مثل این که ما خیلی تلفات نداشتیم.

با احتیاط که مانی متوجه من نشه، رفتم داخل انباری. خدا کنه عسل این جا باشه، اونم صحیح و سالم.

این قدر خوشحال بودم که می خواستم پیر پیر کنم و جیغ بکشم. کاش حداقل در رو دوباره قفل نمی کرد. یعنی بالا چه خبر بود؟ اون صدای

"ایست ایست" مال بر و بچه های نوپو بود. آخ جون، بالاخره رسیدن. خدا رو شکر که مانی بلایی سرم نیاورد، وگرنه دیگه اومدنشون

خوشحالم نمی کرد.

با صدای کسی که تو راهرو می دوید، همه ی وجودم رو گوش شد تا ببینم کیه؟ حتما مانی عوضی سر و گوش آب داده و برگشته که تا

نگرفتنش یه بلایی سر من بیاره و به دلش نمونه یه وقت. با صدای یه آشنا دلم گرم شد.

سورن- عسل؟ عسل؟ تو کجایی؟

توی راهرو می دوید و من رو صدا می زد. تمام نیرویی رو که برام باقی مونده بود جمع کردم و صداش زدم.

- سورن؟ سورن من این جام.

سورن- الان میام پیشت، همون جا بمون.

صدای نفس هاش رو از پشت در می شنیدم. این نفس ها دلم رو گرم می کرد. خدایا، چقدر دلم براش تنگ شده. کاش هر چه زودتر بیاد

تو و ببینمش!

سورن- عسل در رو باز کن.

- مانی در رو قفل کرده. سورن بالا چه خبره؟ چی شده؟

سورن با خنده گفت:

- همه چی تموم شد، همه رو گرفتن. دیگه یه نفس راحت می کشیم.

- خدایا شکرت! نادر و ناصر هم گرفتید؟

سورن- بله سرکار خانوم! همه رو گرفتن، جز این مانی گور به گور شده که از دیشب با تو غیبت زده. ولی ناراحت نباش، اونم می گیریم.

عسل برو کنار می خوام در رو بشکنم.

رفتم عقب. سورن با پا چندتا ضربه ی بزرگ به در زد، اما درش محکم تر از این حرف ها بود که با لگد باز بشه.

سورن- عسل؟ خانومی برو یه گوشه و اصلا جلوی در نباش. این طوری در باز نمیشه، می خوام به قفل شلیک کنم. باشه؟ برو یه گوشه بهت

نخوره.

- باشه باشه.

رفتم کنار و خودم رو چسبوندم به دیوار. سورن شلیک کرد. در باز شد و هیکل مردونه ی سورن تمام قاب در رو پر کرد. عین یه پیشی

ملوس خودم رو کنج دیوار جمع کرده بودم و دست هام رو گذاشته بودم رو گوش هام و جمع شده بودم.

شاید دلم می خواست یه کم خودم رو لوس کنم که سورن بغلم کنه.

سورن آروم نشست کنارم و دستش رو کشید رو بازوهام. سرم رو بلند کردم. چشم هام رو دوختم به چشم های عسلی شیرینش. هیچ کلمه ای بینمون رد و بدل نشد، فقط به هم نگاه می کردیم. سورن سرم رو روی سینش بغل کرد و آروم موهام رو نوازش کرد. پیش خودم فکر می کردم چقدر این آغوش با آغوش مانی فرق می کنه. آغوش سورن پر از امنیت و آرامشه و آغوش مانی پر از هوس و ترس. سورن بلند شد و منم وادار کرد که بلند شم. هنوز سرم روی سینش بود و اونم دست هاش رو حصار تنم کرده بود. چقدر بهش احتیاج داشتم! دلم می خواست توی بغلش بمونم. الان بعد از اون همه تنش و درگیری به یه آغوش که بی هیچ چشم داشتی بغلم کنه احتیاج داشتم. انگار نه انگار من همون کسی بودم که چند دقیقه پیش می خواست خودش رو جلوی مانی بکشه. حالا همون جام، اما هنوز هم پاک و دست نخوردم. صدای هق هقم بلند شد. دیگه از ترس نبود، در واقع من جلوی مانی هم اصلا ضعف نشون نداده بودم و گریه نکرده بودم، اما الان دلم می خواست گریه کنم، اون هم از خوشحالی. سورن با ترس منو از خودش جدا کرد و با دست هاش صورتم رو قاب گرفت و با ترس به چشم هام خیره شد.

سورن- چی شده عسل؟ تو خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

سرم رو تکون می دادم و گریه می کردم.

سورن- عسل تو رو خدا بهم بگو، تو سالمی؟ اون مانی بلایی سرت آورده؟ به خدا قسم خودم زندش نمی ذارم.

میون گریه هام خندیدم. یه کم از اضطرابش کم شده بود، اما هنوز آروم نشده بود.

- نه، چیزیم نشده، خیالت راحت. من سالم سالمم.

نفس راحتی کشید و با اخم گفت:

- پس چرا گریه می کنی؟

- از خوشحالیه. از این که اون لعنتی نتونست به خواستش برسه خوشحالم و گریه می کنم. آرزو به دل می میره.

با یه لبخند شیرین و آرامش بخش موهام رو از روی صورتم کنار زد و با انگشت های شصتش اشک هام رو از گونه هام پاک کرد و پیشونیم رو بوسید.

سورن- منم خوشحالم خانومی.

بعد با یه صدای جدی گفت:

- جناب سروان؟

صاف ایستادم و با پشت دست اشکام رو پاک کردم و با صدای محکمی گفتم:

- بله قربان؟

سورن- زود باشید بریم، این جا اصلا برامون امن نیست.

- چشم قربان.

بعد هر دو زدیم زیر خنده و سورن دستم رو گرفت و دویدیم توی راهرو. مانی هم از رو به رو داشت می دوید که ما رو دید. سورن سریع

اسلحش رو گرفت سمت مانی. مانی هم همین کار رو کرد.

سورن- اون رو بنداز زمین مانی، دیگه همه چیز تموم شده. خودت می دونی که راه فرار نداری، پس به نفعته تسلیم بشی.
مانی با یه پوزخند گفت:

- تسلیم؟ هرگز. من دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم. می دونستم شما پلیسید. یعنی دیشب فهمیدم. عسل خانومت رو دزدیم، چون حسابی رفتم تو نخش و تا به دستش نیارم ولش نمی کنم. وگرنه هر کی جای من بود همون موقع که می فهمید پلیسید دمش رو می داشت رو کولش و درمی رفت. من چیزی برای از دست دادن ندارم، من دارم می میرم.

سورن- تو دستت به اون نمی رسه. دوستام رو که بالا دیدی، اون ها و صد البته من، خوب به خدمتت می رسیم مهندس کیانی.
مانی- برام مهم نیست. من فقط می خوام با اون باشم.

سورن- گفتم که، دستت بهش نمی رسه. پس بی خودی خودت رو اذیت نکن و اسلحت رو بنداز زمین مانی. جرمت تر از این نکن.

مانی بلند خندید. اون قدر بلند که احساس می کردم دیوارها داره می لرزه.

مانی- جوک می گی سرگرد؟ همتون خوب می دونید منو می کشن، پس سبک و سنگین شدن چه فرقی به حال من داره؟ من می خوام با عسل باشم. فقط چند دقیقه، بعد بهت پیشش می دم سرگرد جون. مطمئن باش.
و باز هم بلند خندید.

سورن- خفه شو آشغال، تو دستت به این نمی خوره.

مانی دیوونه شده بود. اسلحتش رو گرفت سمت من. دیگه نمی خندید. یه حالت جنون بهش دست داده بود. چشم هاش قرمز بود و انگار داشت از کاسه درمی اومد.

مانی- پس اگه قرار نیست مال من باشه، بهتره که اونم بمیره.

سورن- نه!

صدای شلیک گلوله اومد و من چشم هام رو بستم.

فکر می کردم الان باید قلبم سوراخ شده باشه و من وقتی چشم باز می کنم تو بهشت باشم، اما هیچ چیزی رو حس نکردم.

به سورن که منو بغل کرده بود و طوری قرار گرفته بود که بدنش جلوم سپر شده بود، نگاه کردم. نه، خدای من!

چشم هاش رو بسته بود و صدایش در نمی اومد. نفس هاش منظم بود و این یه کم آرومم می کرد. بازوهاش رو تو دستم گرفتم و یه کم تکونش دادم. دست هام داغ شد. حرکت یه مایع گرم روی دستم، دلم رو لرزوند.

مانی هنوز با چشم های قرمز داشت به ما نگاه می کرد و نفس نفس می زد. منم نفس نفس می زدم. دستام که از خون سورن سرخ شده بود می لرزید. اسلحه ی سورن رو که هنوز تو دستش بود ازش گرفتم. هنوز سورن توی بغلم بود و صدای نالش رو می شنیدم و این دل گرم می کرد که هنوز زنده س.

با دستای خونی و لرزون اسلحه رو آوردم بالا و به سمت مانی نشونه گرفتم. مانی بی رمق تر از این بود که بخواد کاری کنه. شاید حمله ی عصبی و سر درد بهش دست داده بود که گیج می زد. با تمام خشم و کینه ای که تو این مدت نسبت به مانی داشتم، چشم هام رو بستم و ماشه رو کشیدم. صدای آخ مانی دراومد و بعد از اون هم مامورهامون ریختن تو و مانی رو که کتفش گلوله خورده بود، بردن.

- سورن؟ سورن چی شده؟ چشم هات رو باز کن. سورن تو رو خدا!
- سورن لبش رو گزید و لبخند آرومی زد که مطمئنا با کلی درد همراه بود، چون قیافش حسابی جمع شد.
- سورن- نترس، هنوز زندهم.
- دستش رو گرفتم و همون جا کنار دیوار نشست. منم جلوش زانو زدم و چشم به لب هاش دوخته بودم که خشک بودن و به سختی تکون می خوردن.
- سورن- تو چیزیت نشد؟ سالمی؟
- فقط تونستم با بغض سر تکون بدم و بعد سیل اشک هام بود که رو گونم روون شد.
- سورن- قرار نیست گریه کنیا!
- ببخشید، همش تقصیر من بود.
- سورن- مهم نیست، من خوبم. بین چیزیم نیست، فقط یه گلوله ی کوچیکه. من بزرگ تر از این ها رو دیدم، گریه نکن عزیزم.
- اون گلوله باید الان تو تن من باشه، نه تو.
- سورن با لحن لوتی ها گفت:
- چی؟ همشیره واسه ما افت داره ما این جا باشیم و چی؟ شوما گلوله بخوری. بابا به ما می گن سورن سوراخ سوراخ!
- بعد لبخند تلخی زد و دوباره قیافش از درد جمع شد و چشم هاش رو بست و با لحن خودش ادامه داد:
- یه جای تنم سالم نیست. تو خودت رو ناراحت نکن عزیز، من عادت کردم به این گلوله ها و زخم ها.
- پاشو، داره از دستت خون می ره. پاشو بریم. حتما آمبولانسم اومده.
- سورن- می دونی یاد چی افتادم؟
- نه، یاد چی؟
- سورن- یاد اولین باری که دیدمت. اون دفعه هم همین دستم همین جاش گلوله خورده بود. فکر کنم با تو هر ماموریتی پیام این دسته بخواد گلوله نوش جون کنه ها.
- خب تقصیر من چیه؟ این دستت هی خودش رو می اندازه جلو. دفعه قبل که تقصیر من نبود.
- سورن آروم دست سالمش رو گرفت به دیوار و بلند شد.
- سورن- منم که نگفتم تقصیر توئه خانومی.
- ولی خداییش این دفعه دیگه تقصیر من بود.
- سورن با یه اخم شیرین و ساختگی نگاهم کرد و گفت:
- دیگه بهش فکر نکن، باشه؟ وظیفم بود. من دوست ندارم افرادم تو ماموریت زخمی بشن، خصوصا تو که دختری.
- بعد با خنده روش و برگردوند و رفت. از پشت دیدم و بهش رسیدم و قدم هام رو باهاش تنظیم کردم و با اخم گفتم:
- منظورت چی بود که گفتی خصوصا من که دخترم؟ مگه دخترها چشونه؟
- با یه لبخند دختر کش گفت:

- آخه می دونی؟ دخترها لطیفن، حیف بدنشون گلوله بخوره و اوف بشن.

- سورن؟

سورن- جونم؟

- بی مزه!

سورن- خیلی خب، بی مزه هم شدیم دیگه؟ بریم پیش سردار که حسابی منتظر مونه.

- مگه اومده این جا؟

سورن- سردار آخر هر ماموریتی که براش مهم باشه میاد تو خود صحنه. عادتشه دیگه، چه میشه کرد؟

- هه، یاد اولین بار افتادم. یادته چه جوری منو گرفته بودی؟ عین موش.

سورن لباس رو تر کرد و یه چشمک شیطون زد و گفت:

- آره، یه موش شیطون که حسابی خوردنی بود. کاش از همون اول می دونستم این موش موشی خانوم قراره چه بلاهایی سرم بیاره. تو

همین جا وایستا من الان میام، همین جا بمونیا.

- کجا می ری؟

سورن- الان میام.

بعد از چند دقیقه سورن با یه چادر و یه دست لباس اومد سمتم.

سورن- بیا غسل، اینا رو بپوش. زشته این طوری بری بالا.

سری تکون دادم و رفتم تو همون اتاقه. هنوز خون مانی رو زمین ریخته بود. سریع لباس هام رو پوشیدم و اومدم بیرون.

سورن پشت در منتظرم بود. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- چقدر چادر بهت میاد.

نگاهی به سر تا پای خودم انداختم و بهش لبخندی زدم.

سورن- بریم؟

- بریم رییس.

اومدیم بالا. حسابی شلوغ شده بود. با چشم دنبال سردار گشتیم. پیداشون کردیم و رفتیم طرفشون.

احترام نظامی گذاشتیم.

سردار تو چشم هاش حلقه ی اشکی بود که به خوبی می تونستیم ببینیمش. سرهنگ محمدی و سرهنگ طلوعی هم دست کمی از سردار

نداشتن.

سردار- خسته نباشید امیدهای من! من بهتون افتخار می کنم، واقعا رو سفیدم کردید.

سورن- وظیفه بود قربان. همه می دونستیم آخرش قراره این بشه.

طلوعی- واقعا بهتون تبریک می گم بچه ها، بهترین نتیجه رو گرفتین.

سرهنگ محمدی منو تو آغوش گرفته بود و چسبونده بود به خودش.

محمدی - آخ قربوت بشه دایی. خوبی تو؟

طلوعی - مرتضی دخترمون خفه شد!

محمدی - چی کار کنم؟ دلم برای عزیز دردونه تنگ شده بود دیگه.

سردار با خنده سری تکون داد و گفت:

- سرگرد پویا کجاست؟

یهو هر دو با ترس به هم خیره شدیم. متین رو پاک فراموش کرده بودیم. نکنه بلایی سرش اومده باشه؟ تو دلم فقط دعا دعا می کردم

چیزیش نشده باشه که سرهنگ طلوعی گفت:

- اوناهاش، داره میاد.

همه به سمت جایی که سرهنگ طلوعی اشاره کرده بود برگشتیم و متین رو دیدیم که خوشحال و شنگول داره میاد طرفمون. از ته دلم خدا

رو شکر کردم که سالمه.

سورن نفس راحتی کشید و با خنده گفت:

- بیخودی ترسیدیم، بادمجون بم آفت نداره!

متین از دور اومد و دوید بغل سردار. همه از این حرکتش خندمون گرفت. سردار کاشانی خیلی مهربون بود، اما کسی به خودش اجازه نمی

داد این طوری باهاش برخورد کنه. اما متین هرکسی نبود دیگه، متین بود، همون پسر شیطان و دوست داشتنی.

سردار - پسر خفم کردی!

متین خودش رو از بغل سردار کشید بیرون و بازوهای سردار رو گرفت و گفت:

- وای، نمی دونید چقدر دلم براتون تنگ شده بود ددی جون!

سردار با تعجب به ماها نگاه کرد و گفت:

- چی چی؟ ددی جون دیگه کیه؟

متین با اخم ساختگی لبش رو گاز گرفت و به نادرخان که دوتا مامور داشتن می بردنش اشاره کرد و گفت:

- هیس، می فهمن ها. نقش بازی کنید نفهمن ما پلیسیم.

بعد همه زدیم زیر خنده و نادرخان با اخم و عصبانیت بهمون نگاه کرد، انگار که با نگاهش برامون شاخ و شونه می کشید.

سردار زد رو شونه ی متین و گفت:

- امان از دست تو!

متین با لحن جدی ای که یه کم رنگ غم داشت گفت:

- واقعا نمی دونید چه قدر دلم براتون تنگ شده بود. چند ماهی نبودم، واقعا برام سخت بود.

بعد با یه کم ترس ادامه داد:

- دیگه که ماموریت خارج نمی فرستید منو؟ بابا خسته شدم به خدا از بس نقش بازی کردم. دلم می خواد بشینم تو اتاقم.

سردار دستش رو گذاشت رو شونش و گفت:

- نه پسر، تو برمی گردی سر پست قبلیت. خیالت راحت!

طلوعی - بچه ها، ده روز هم مرخصی دارید که استراحت کنید.

- فقط ده روز؟

محمدی - بله فقط ده روز. همین جوریش هم یه دو ماهی نبودید و کلی دلمون براتون تنگ شده، بیشتر از این مرخصی نمیشه.

سورن - باشه، اشکالی نداره.

طلوعی یه نگاه به دست سورن انداخت و گفت:

- پسر تو بازم زخمی شدی؟

سورن با لبخند به من نگاه کرد، منم با خجالت سرم رو انداختم پایین.

سورن - چیزی نیست، یه زخم سطحیه..

سردار گفت:

- خون زیادی ازت رفته پسر. تو برو بیمارستان، بچه ها میان گزارش ها رو می نویسن و می رن.

سورن - آخه مشکل جدی نیست.

سردار - برو پسر، گفتم برو بگو چشم!

سورن سری تکون داد و گفت:

- چشم. امر دیگه ای نیست؟

سردار لبخندی زد و گفت:

- نه، عرضی نیست پسر.

سورن رفت سمت آمبولانس و بقیه هم رفتن سمت ماشین هاشون. دو دل مونده بودم. خواستم با سورن برم که تا دویدم طرفش از همون

دور رفت:

- نه، تو برو گزارش ها رو بنویس.

- آخه ...

سورن - آخه بی آخه. برو، وگرنه متین چرت و پرت می نویسه ها، برو.

به ناچار سری تکون دادم و گفتم:

- چشم قربان.

سورن لبخند شیرینی زد و منم رفتم طرف ماشین ها.

محمدی - دایی بیا.

سوار ماشین دایی شدیم و رفتیم اداره. به محض ورود به اداره سریع خودم رو به اتاقم رسوندم و لباسام رو با یونیفرم عوض کردم. چقدر

دلم برای این لباس تنگ شده بود، برای رنگ سبز تیره اش و اون درجه های رو آستینش. رو درجه هاش دست کشیدم. یه ماموریت دیگه

هم خوب تموم شد. هر بار که به یه ماموریت می رفتم و خوب تمومش می کردم، احساس می کردم لیاقت اون درجه ها رو دارم. چقدر دلم

برای اتاقم تنگ شده بود! برای صندلیم که حس ریاست بهم می داد. با ذوق عین بچه ها نشستم رو صندلیم و چرخ زدم. وای که عاشق این کار بودم! آخرشم با یه سرگیجه ی بد بلند می شدم و تلو تلو می خوردم، عین مست ها.

با باز شدن ناگهانی در عین این جن زده ها دستم رو گرفتم به میز و صندلیم وایستاد. با دیدن متین دستم رو گذاشتم رو قلبم و زیر لب چندتا فحش بهش دادم که این طوری منو ترسونده بود.

متین غرغر کنان گفت:

- بدو دیگه. نگاه کن تو رو خدا، نشسته واسه من چرخ چرخ می زنه. من باید بشینم یه گزارش بلند بالا بنویسم. پاشو بیا کمک ببینم، مگه تو معاون من نیستی؟ بدو ببینم.

- بگم خدا چی کارت کنه پسر، قلبم ریخت!

متین - بهتر، بدو ببینم.

- خیلی خب بابا، اومدم.

متین - بدو سریع، می خوام برم خونه. دلم حسابی تنگ شده. بدو این گزارش رو بنویسیم بریم.

با خنده رفتم سمتش و رفتم تو اتاق اون. یه گزارش بلند بالا هم از ماموریتمون نوشتیم و دادیم سردار.

جلوی در ساختمون مرکز آگاهی، متین گفت:

- می خوای برسونمت؟

- تو مگه ماشین داری؟

متین - اوا راست می گی، حواسم نبود.

- راستی، چمدون ها و وسایلامون چی میشه؟

متین - اداره می فرسته دم خونه برامون، خیالت راحت. حالا میای با من؟

- ما که راهمون به هم نمی خوره. نه، برو داداش. به سلامت.

متین - باشه، خسته نباشی. فعلا خداحافظ.

- خداحافظ.

چند قدم رفت جلوتر و یه ماشین گرفت و رفت.

خیلی دلم برای خانوادم تنگ شده بود، اما نگران سورن بودم. گفتم اول یه سری به سورن می زنم بعد می رم خونه. می دونستم کدوم بیمارستان می برنش. سریع یه تاکسی گرفتم و رفتم بیمارستان.

سر راه یه دسته گل هم گرفتم، یه دسته گل با گل های رز قرمز و سفید و نارنجی. خندم گرفته بود، انگار که دارم می رم عروسی. خب چیه؟ بذار سورن فکر کنه دیوونم. خب خوشگله دیگه! به گل فروش هم گفتم حسابی تزئینش کنه. رفتم بیمارستان و یه راست رفتم سمت پذیرش.

- ببخشید خانوم یه آقایی که تازه گلوله خوردن ...

پرستاره سرش رو هم بلند نکرد که بهم نگاه کنه. همین طور که دستش رو کیبورد بود گفت:

- اسمش؟

- سورن صادقی.

پرستا- طبقه ی دوم اتاق دویست و بیست و پنج.

- ممنون.

آسانسور گیر بود و حوصله ی منتظر موندن نداشتم. به طبقه هم که بیشتر نبود. از پله ها رفتم بالا و جلوی ایستگاه پرستاری ایستادم.

- سلام خانوم. آقای صادقی ...

پرستاره که معلوم بود خیلی عجله داره و داره دنبال یه چیزی می گرده، تند تند گفت:

- اتاق دویست و بیست و پنج.

- می تونم بینمشون؟

یه نگاه بهم انداخت.

پرستار- شوهرته؟

موندم چی بگم. پیش خودم فکر کردم خب هنوز با هم زن و شوهریم دیگه. سرم رو تکون دادم و گفتم:

- اشکالی نداره، می تونی بینیش.

- ممنون.

رفتم سمت اتاقش. درش بسته بود. یکی دو بار به شماره ی اتاق نگاه کردم که یه وقت اشتباه نیومده باشم. در زدم و بعد رفتم تو. سورن

دراز کشیده بود و ساعد دست سالمش رو روی چشم هاش گذاشته بود. دوتا تخت بغلیش خالی بود. نمی خواستم بیدارش کنم، به خاطر

همین آروم رفتم سمتش و دسته گل رو گذاشتم تو گلدون.

سورن- متین تویی؟

بعد آروم چشم هاش رو باز کرد و به من نگاه کرد. ابروهاش رو انداخت بالا و یه لبخند شیرین مهمون لب هاش شد.

سورن- تو این جا چی کار می کنی؟ الان باید پیش خانوادت باشی که.

منم یه لبخند مهربون زدم و دست سالمش و تو دستم گرفتم و نشستم لبه ی تخت.

- خب دلم طاقت نیاورد، گفتم اول به شما سر بزدم بعد برم خونه.

سورن اخم شیرینی کرد و گفت:

- آخه چرا؟ اون بنده خداها الان منتظرتن.

- خب خانواده ی تو هم منتظرتن. به خاطر من شما گلوله خوردید، پس تا وقتی شما نرفتید خونه منم نمی رم. شما فکر کنید یه تنبیهه واسه

خودم.

سورن- عسل؟!

- خب چی کار کنم؟ عذاب وجدان گرفتم دیگه.

سورن- چه عذاب وجدانی دختر؟ مانی می خواست تیر رو بزنه به قلبت، باید صاف صاف می ایستادم کارش رو بکنه؟

- خب نه، ولی اِند شجاعت بودیا.
- بعد چشمکی زدم بهش که دستم رو تو دستش فشار داد.
- سورن- چی کار کنم؟ واسه یه همکار شیطون باید این کارها رو هم بکنیم دیگه.
- سرم رو انداختم پایین و تا جایی که ممکن بود صورتم رو مظلوم کرم و زیر لب گفتم:
- بیخشید.
- سورن دستش رو گذاشت زیر چونم و سرم رو بلند کرد. با خنده و بریده بریده گفت:
- وای نه، یعنی ... تو هم ... بلدی ... خجالت ... بکشی؟ فکر نمی کردم ... این جواری بخوای ... مظلوم بشی.
- بعد بلند بلند خندید. خودمم خندم گرفته بود. حق داشت بنده خدا، همیشه منو پررو و سرکش دیده بود و حالا دیدن قیافه ی مظلومم واسش عجیب بود. درحالی که سعی می کردم خندم رو بخورم گفتم:
- خب چیه؟ نمی تونم مظلوم باشم؟
- سورن با شیطنت ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:
- نُج، نمی تونی.
- یه اخم ساختگی کردم که با انگشت اشارش از روی پیشونیم پاکش کرد. دروغ نگم از این همه توجه خوشم می اومد.
- تا کی این جایی؟
- سورن- دکتر گفت یه روز بمونم، ولی می خوام یه یکی دو ساعت دیگه برم.
- چرا آخه؟
- سورن- خب هم حالم خوبه، هم می خوام برم خونه.
- رفتم توی فکر که با دست زد بهم.
- سورن- چته خانومی؟ نترس بابا، تو نمی خواد تا دو ساعت دیگه صبر کنی. برو خونه.
- با حالت تهاجمی گفتم:
- لازم نکرده، با هم می ریم.
- دستش رو به حالت تسلیم گرفت بالا.
- سورن- خیلی خب، خیلی خب، نزن ما رو! با هم می ریم. این تازه به نفع منه، یه پرستار خوشجلم دارم دیگه.
- خندم گرفت.
- سورن- به چی می خندی؟
- به روز اولی که داشتیم می رفتیم ماموریت.
- سورن با خنده گفت:
- چه دعوایی داشتیم! همش به این فکر می کردم که آخر ماموریت یا من تو رو می کشم یا تو ... نه نه همون اولیه، من تو رو می کشم.
- با اخم و یه کم دلخوری گفتم:

- نخیرم، از کجا معلوم من تو رو نمی کشتم؟ الانم می خوام منو بکشی؟
سورن با یه حالتی نگاهم کرد که حس کردم هر آن ممکنه زیر نگاهش ذوب بشم. به سختی آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو انداختم پایین.

سورن - آخه خجالتی من، اگه می خواستم بکشتم می پریدم جلوی گلوله که تو چیزیت نشه؟
- خب، نه!

سورن چشمکی زد و بعد گفت:

- به این پرستار بد اخلاقه بگو بیاد، سرمم تموم شده.
- باشه.

از اتاق رفتم بیرون. یه لحظه ایستادم و یه نفس راحت کشیدم و با خنده رفتم سمت ایستگاه پرستاری.
- خانوم، سرمش تموم شد.

پرستاره سری تکون داد و جلوتر از من راه افتاد و رفت تو اتاق. منم پشت سرش رفتم.
سورن - می تونم برم خونه؟

پرستار - باید دکتر بگه، اما فکر نکنم بتونید برید.
سورن - من حالم خوبه.

پرستار - دست من نیست.

بعدشم از اتاق رفت بیرون.

- وا، چه بد اخلاق!

سورن - شما خودت رو ناراحت نکن. گفتم که من یه پرستار مهربون دارم، اونم شمایی. غسل می ری بینی دکترم اومده یا نه؟
- باشه باشه.

از اتاق رفتم بیرون. از همون پرستاره پرسیدم دکترش کجاست، که گفت "فعلا سرش شلوغه و یه نیم ساعت دیگه میاد." دوباره برگشتم اتاق سورن.

سورن - چی شد؟

- گفت سرش شلوغه و یه نیم ساعت دیگه میاد.

یه نیم ساعتی با هم حرف زدیم و گرم بحث بودیم که دکتر آقا سورن تشریف آوردن. با صدای در زدن برگشتم به عقب که یه پسر حدودا سی ساله، با روپوش سفید وارد اتاق شد. قد بلند بود و هیکل متناسبی داشت با چشم های قهوه ای روشن و پوست نسبتا سبزه، بینی استخوانی و لب های خوش فرم. موهای خرماییش هم که صاف بود و کمی روی پیشونیش ریخته بود. در کل خوشگل بود و به قول غزل واسه خودش تیکه ای بود. اون قدر سرگرم دید زدن دکتر شدم که پسره لبخند دختر کشی زد و سری تکون داد.

دکتر - بهتری؟

سورن - اوهوم، عالی عالیم، فقط مرخصم کنی بهترم می شم.

دکتر - یعنی این قدر بهت بد می گذره این جا؟

سورن - بابا بد واسه یه دقیقه اشه. با این پرستارتون آدم می گه مرده بود بهتر بود، حداقل مرده شور ها خوش اخلاق تر بودن.

دکتر دستی به موهای سورن کشید و بوسه ی کوتاهی رو پیشونیش زد.

دکتر - خدا نکنه، زبونت رو گاز بگیر.

مثل این که خیلی با هم صمیمی بودن. خب سورن می گفت عادت به گلوله خوردن داره. حتما این قدر اومده این جا و رفته که با دکتره دوست شده.

دکتر - خانوم رو معرفی نمی کنید جناب سرگرد؟

سورن نگاهی به من انداخت و با لبخند گفت:

- عسله دیگه!

همچین می گفت عسله انگار یارو خبر داره من کیم. ولی نه، انگار می شناخت، چون با لبخند برگشت طرفم و با خوشرویی گفت:

- به به، پس این عسل خانوم که می گن شماید. خیلی خوش وقتم از آشناییتون سرکار خانوم!

- ممنون. ببخشید، شما منو می شناسید؟

دکتر - آخ ببخشید، یادم رفت خودم رو معرفی می کنم. سروش هستم، برادر کوچیک سورن.

آها، پس داداشه که این قدر خودمونین. چرا خودم نفهمیدم؟ این ها که خیلی شبیه همن. فقط سورن یخ کم هیگلی تر و خوشگل تر بود.

سروش هم خوشگله ها، اما خب من دوست دارم بگم سورن خوشگل تره. مشکلیه؟

- از آشناییتون خوش وقتم آقای صادقی.

سروش - ممنون. شما که امروز ماموریتتون تموم شده. خونه نرفتید؟

- راستش نه، منتظر بودم سرگرد مرخص بشن با هم بریم.

ابروهاس رو با تعجب بالا انداخت و یه چشمکم به سورن زد. تازه فهمیدم چی گفتم. حتما یارو فکر کرده خبریه.

سورن - سروش مرخصم دیگه؟

سروش - یه امشب رو این جا بمون. با این وضع بری خونه مامان نگران میشه ها.

سورن - تو صداس رو درنیاری مامان نمی فهمه.

سروش - یعنی باز می خوام فیلم بازی کنی؟

سورن - سروش خواهش می کنم همین الان منو مرخص کن بفرست خونه تا خودم فرار نکردم از بیمارستان که آبروت بره!

سروش سری تکون داد و گفت:

- الحق و الانصاف که هنوزم همون سورن لجبازی. خب یه دو ساعت دیگه وایستا، شیفتم تموم شه با هم بریم.

سورن - ن ... می ... خوام.

سروش - از دست تو! باشه، الان میام.

با رفتن سروش، سورن لبخند بدجنسانه ای زد و گفت:

- آخ جون!

- من فکر کردم با من این قدر لجبازی می کنی. نگو با همه همین طوری هستی.

سورن ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خب هر کسی یه اخلاقی داره دیگه، منم لجبازم. ولی تو از من لجبازتریا!

- اوهوم، منم لجبازم. حوصله ی شنیدن حرف زور رو ندارم. تو بیشتر از این که لجباز باشی، مغروری.

سورن- مغرور بودن بده؟

- آره، یه جاهایی بده.

سروش اومد و حرف هامون رو نصفه کاره گذاشت. یه برگه داد دست سورن و گفت:

- پاشو آقا، آزادی. فقط جان داداش به اون دست زیاد فشار نیار.

سورن در حالی که از تخت بلندی شد و کفش هاش رو می پوشید گفت:

- چشم. امر دیگه؟

سروش- عرضی نیست. مراقب خودت باش. خونه می بینمت.

سورن- باشه، خداحافظ.

سروش- خداحافظ. خداحافظ خانوم.

- خداحافظ آقای دکتر.

با سورن از بیمارستان اومدیم بیرون.

سورن- خب تو کجا می ری؟

- خونه.

سورن نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

- می دونم خونه، منظورم اینه که خونتون کجاست؟

- آهان، الهیه.

سورن- بیا، من می رسونمت.

- مگه تو ماشین داری؟

سورن زد تو پیشونیش و گفت:

- اصلا حواسم نبود.

با خنده گفتم:

- اثرات داروهاییه که خوردی. متینم همینطوری بود. اشکال نداره، خداحافظ.

سورن- وایستا برات ماشین بگیرم.

- لازم نیست.

سورن رفت جلوتر و واسه یه تاکسی دست تکون داد.

سورن- الهیه؟

راننده- راهم نمی خوره. دربست می رم.

سورن- اشکال نداره. عسل بیا برو. رسیدی خونه بهم زنگ بزن. من فردا می رم اداره، دوست داشتی بیا.

- واسه چی؟ مگه مرخصی نیستیم؟

سورن- می خوام خودم تو بازجویی ها باشم.

- باشه، اگه تونستم میام. خداحافظ.

سورن کرایه رو حساب کرد.

- این چه کاریه؟ خودم حساب می کردم.

سورن یه اخم شیرین کرد و گفت:

- دیگه چی؟ خداحافظ.

سری تکون دادم و خداحافظی کردم و راننده راه افتاد. دل تو دلم نبود. کلی دلم واسه خونوادم تنگ شده بود.

آخ جون رسیدیم! بعد از تشکر زوری و مختصر از راننده که پول خون پدر مرحومش رو از سورن گرفته بود، پیاده شدم. دستم رو گذاشتم روی زنگ.

عرشیا- کیه؟ زنگ سوخت به خدا. کر که نیستیم.

- مطمئنی؟

عرشیا- عسل تویی؟ مامان؟ بابا؟ عسله.

- خیلی خب، در رو باز کن دیگه.

عرشیا- ببخشید، حواسم نبود. بدو بیا تو.

در رو که زد رفتم تو. چقدر دلم واسه خونمون تنگ شده بود، واسه این حیاط پر دار و درخت و اون بوته های گل سرخ. به حیاط نگاه کردم. هنوز همون طور خوشگل و دست نخورده بود. یه جویری می گم انگار ده ساله تو این خونه نبودم، خوبه دو ماه بیشتر نبود! حیاط بزرگی نداشتیم، ولی برای خودمون بزرگ بود. یه استخر کوچیک نزدیک ساختمون بود که محل بازی من و بچه ها بود. یه راه که با سنگ ریزه درست شده بود و دو طرفش پر از بوته های گل بود که هر چند متر چراغ های قارچی شکل خوشگل از هم جداشون می کرد. چشم هام رو بستم و نفس کشیدم، یه نفس عمیق که رایحه ی گل ها رو تا بطن وجودم می برد.

عرشیا- بابا بس کن ای رمانتیک بازی ها رو، بدو بغل داداشی.

چشم هام رو باز کردم. طبق معمول پرید وسط عشق کردنای من. ولی این دفعه خوشحال بودم و چیزی نگفتم. به جاش دویدم به سمت عرشیا که به سمت من می دوید. وقتی به هم رسیدیم بغلم کرد و تو هوا منو چرخوند. چقدر دلم براش تنگ شده بود! دلم برای همه تنگ شده بود، ولی واسه عرشیا یه کم بیشتر. آخه یه چهار ماهی بود تنونسته بودم ببینمش. چون دانشگاه بود و دانشگاهشم دوره.

عرشیا- آخ، بیا پایین، بیا پایین، آی مامان، کمرم!

به شوخی دستش رو گذاشته بود رو کمرش و آی و وای می کرد. مامانم که بالای پله ها وایستاده بود، میون گریه می خندید. می دونستم اشک شوقه. یه دونه زدم تو بازوی عرشیا که دادش رفت هوا.

عرشیا- از بس رفتی خرچنگ و غورباقه دادن بهت سنگین شدیا!

بابا- کم اذیت کن دخترم رو. بیا بغل بابا.

رفتم جلو و بابا رو بغل کردم. عطرش رو کشیدم تو ریه هام. چقدر دلم برای این آغوش مردونه تنگ شده بود! بابا منو محکم چسبوند به خودش و بعد از خودش جدام کرد و پیشونیم رو بوسید.

بابا- چطوری عمر بابا؟

- الان که پیشتونم، عالی عالی.

مامان- می ذارید دخترم به منم برسه یا نه؟

از بغل بابا اومدم بیرون و مامان رو محکم بغل کردم.

- آخ قربون مامانی خودم بشم که همیشه اشکاش جاریه.

مامان- خدا نکنه مامان جان. آخ، قربونت بشم! دلم برات تنگ شده بود گل دخترم!

- منم دلم برای همتون تنگ شده بود.

مامان صورتم رو غرق بوسه کرد و گفت:

- بیا تو دخترم، خسته ای.

رفتم تو وخودم و پرت کردم رو مبل. مامان هم سریع برام یه شربت خنک آورد که تو اون هوای گرم حسابی می چسبید.

- پس این غزلی کو؟

عرشیا- رفته کلاس ویالون.

- آفرین!

عرشیا- ببینم تو چرا دست خالی ای؟ پس سوغاتی هامون کو؟

- مگه می شد سوغاتی خرید اون جا؟ همش سرگرم کار بودیم.

عرشیا- بیا برو برگرد بخر، پاشو پاشو.

اومد سمتم و دستم رو گرفت و خواست بلندم کنه که خندیدم.

- دستم رو ول کن بابا، یه کم گرفتم. می دونستم واسه تو یکی نگیرم کچلم می کنی.

عرشیا نشست سر جاش و گفت:

- خب پس کو؟

- تو ماموریت بودیم، دیگه نتونستم چمدون ها رو جمع کنم. بچه ها جمع می کنن می فرستن جلوی در.

بابا- حالا چی شد دخترم؟ ماموریتتون خوب پیش رفت؟

- عالی! همه چیز خوب خوب بود. همشون رو گرفتن، فقط این وسط دو سه تا قربانی گرفت این قرص ها.

بابا سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

- واقعا تیشه زدن به ریشه ی این جوونا.

مامان- چرا این قدر دیر کردی مامان؟ من گفتم ظهر میای.

- تا ظهر که در گیر ماموریت بودیم، بعدشم رفتم اداره و یه سری کار داشتم، طول کشید.

داشتم حرف می زدم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم سورن لبم رو گاز گرفتم. تازه یادم افتاد گفته بود رسیدی خونه زنگ بزنی. گوشی

رو برداشتم و با استرس گفتم:

- الو؟

- سلام. رسیدی؟

- سلام. آره.

- مگه نگفتم بهم زنگ بزنی؟

- ببخشید، یادم رفت. شما رسیدی؟

- آره، می خواستم ببینم فردا میای اداره یا نه؟

- گفتم که، نمی دونم. اگه کاری پیش نیاد، میام. چطور؟

- آخه ...

- آخه چی؟

- سردار بهم زنگ زد گفت که ...

- چرا حرفت رو می خوری؟ چیزی شده؟ انگار ناراحتی.

- نه نه، سردار گفت فردا بیای بریم صیغه رو باطل کنیم حالا که ماموریت تموم شده.

راست می گفت. اصلا حواسم به این یکی نبود. دلم نمی خواست این اتفاق بیفته. نه به اون اول که زوری صیغه کرده بودیم، نه به الان که

ناراحتیم که داره باطل میشه.

- کجا رفتی؟

- ها؟ هیچی هیچی. باشه، کدوم محضر و کی؟

- همون محضر که رفتیم. واسه غروب وقت گرفتیم.

- غروب؟

- آره، آشنائه. گفت اشکال نداره. آخه تا غروب ادارم به احتمال زیاد. گفتم که، خودم دوست دارم تو بازجویی باشم.

- باشه میام.

- پیام دنبالت؟

- نه، ممنون. آدرس بده خودم میام. شاید اومدم اداره با هم رفتیم.

- باشه، پس تا فردا خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی رو گذاشتم روی میز. احساس می کردم تو همین یه ساعته دلم براش تنگ شده. احساس می کردم یه بغض بدی چنگ انداخت تو گلوم.

عرشیا- کی بود؟

نگاهم به میز بود و به عکس صورتم توی میز نگاه می کردم. بی اختیار گفتم:
- سورن.

عرشیا- خوشم باشه. این سورن دیگه کیه؟

بابا لبخندی زد و گفت:

- همون همکارش که مجبور شد باهاش محرم شه. خب، چی می گفت بابا؟

- هیچی، گفت فردا بریم محضر و صیغه رو باطل کنیم.

بابا چونم رو گرفت و گفت:

- واسه همین این قدر ناراحت شدی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نه نه، واسه این ناراحتم که ...

عرشیا- ببینم، این همونه که می گفتن چشم نداشتید همدیگه رو ببینید؟ چه جوری با هم کنار اومدید حالا؟

بابا چشم غره ای به عرشیا رفت و رو به من گفت:

- داشتی می گفتی دخترم، واسه چی ناراحتی؟

- امروز به خاطر این که من چیزیم نشه تیر خورد.

عرشیا- اوه اوه، نکنه داستان فیلم هندیه؟ تو هم از دست رفتی خواهر خانوم؟

- عرشیا؟! نخیرم، این طور نیست، فقط عذاب وجدان گرفتم، همین.

بابا دست کشید رو کمرم و گفت:

- یادم باشه ازش تشکر کنم که دخترم رو صحیح و سالم بهم تحویل داد، آخه بهم قول داده بود.

با تعجب تو چشم های بابا خیره شدم. پس همین بود که سورن همش می گفت "تو امانتی" پس بابا ازش قول گرفته بود. چه جالب!

خمیازه ای کشیدم که مامان با خنده گفت:

- برو دخترم، برو تو اتاقت استراحت کن. شام که حاضر شد صدات می کنم.

با یه ببخشید رفتم بالا تو اتاقم. وای، دلم برای این جا هم تنگ شده بود. دکور اتاقم صورتی روشن و آلبالویی بود. یه میز تحریر با صندلی

آلبالویی کنار تختم بود. تختم آلبالویی بود و رو تختی خوشگل صورتی بود. تمام دیوارها کاغذ دیواری صورتی با گل های مات زرشکی

داشت. لوسترم فانتزی و آلبالویی بود و فرش فانتزی خوشگل که ترکیبی از رنگ های سفید و صورتی و آلبالویی و زرشکی بود، سرامیک

های سفید رو پوشونده بود. از بس خسته بودم، نفهمیدم کی خوابم برد. بعد از این همه مدت ماموریت و اضطراب، یه خواب شیرین و راحت خیلی بهم چسبید.

با احساس خفه شدن توسط یه نفر از خواب پریدم و سیخ نشستم رو تخت.

- غزل این چه وضع بیدار کردنه؟ تو هنوز آدم نشدی؟

غزل دوباره سفت بغلم کرد و گفت:

- بی عاطفه، دلم برات تنگ شده خب!

با خنده بغلش کردم و موهاش رو بوسیدم.

- منم دلم برات تنگ شده خانوم خانوم ها.

غزل- آخ چه خبرا؟ شوهرت پس کو؟ عزیز دل خاله خوبه؟

بعد با خنده رو شکمم دست کشید که با اخم ساختگی زدم رو دستش.

- خجالت بکش دختر! این حرفا کدومه؟ شوهر چیه؟ فردا می ریم صیغه رو باطل می کنیم و خلاص!

خلاص آخر رو با یه بغضی که پشت خنده مخفی شده بود گفتم. جدی جدی دارم خلاص می شم یعنی؟

غزل- آره، تو گفتی و من باور کردم. زود باش بریم پایین. چندبار خواستم پیام بیدارت کنم مامان نداشت. الانم برای شام گذاشته پیام بیدارت کنم. بدو بریم شام که بعدش می خوام کلی از زیر زبونت حرف بکشم.

سری تکون دادم و با خنده رفتم پایین. بعد از خوردن شام و میوه و یه کم بگو و بخند، همه رفتن تو اتاق هاشون تا بخوابن. من و غزل هم رفتیم تو اتاق من تا کلی براش حرف بزنم. غزل رازدار خیلی خوبی بود. همه ی حرف هام رو بهش می گفتم. مخصوصا این که روانشناسی می خوند و شنونده ی خیلی خوبی بود.

از همه چیز براش گفتم، از تموم اتفاقات این چند مدت، از این که نمی دونم سورن رو دوست دارم یا نه، این که نمی دونم حسم بهش چیه؟ اونم با اون چیزهایی که از خودم و کارهای سورن براش تعریف کردم، به این نتیجه رسید که یه عشق دو طرفه داره شکل می گیره. این حرفش بهم دلگرمی می داد، هرچند خیلی هم بهش اطمینان نداشتم. نمی دونم چرا، ولی خیلی دوست داشتم راست باشه و دلم می خواست قبولش کنم. با رفتن غزل یه بار دیگه به حرف ها و کارهامون تو این مدت فکر کردم و دیدم غزل هم پر بیراهه نیگه. سورن تو این مدت یه کارهایی کرده که اگه یه کم روش فکر کنی، میشه عشق برداشتش کنی. خدا کنه این جور ی باشه.

با یه عالمه فکرهای شیرین و امیدهایی که به خودم می دادم به خواب رفتم.

صبح ساعت یازده از خواب بیدار شدم. می دونستم مامان اصلا از این که دیر بیدار بشی خوشش نیامد، ولی حتما گذاشته رو حساب خستگیم و اجازه داده که تا این ساعت بخوابم. یه دوش گرفتم و سرحال نشستم پای میز آرایشم. یه تاپ و شلوارک سورمه ای و سفید پوشیدم که خیلی هم باز نبود، آخه عادت نداشتم جلوی بابا و عرشیا باز بگردم. خب عادتمه دیگه. یه کم آرایش کردم و رفتم پایین.

- سلام به همگی.

روی همشون رو بوسیدم و رفتم تو آشپزخونه. میز هنوز جمع نشده بود. یه استکان چای خوشرنگ واسه خودم ریختم و نشستم رو صندلی.

عرشیا- ساعت خواب!

مامان - چی کارش داری دخترم رو؟ خب خسته بود دیگه.

عرشیا - خدا بده شانس، اگه ما تا حالا خوابیده بودیم، با کتک بیدارمون می کردین. ارشدی و سالاریه دیگه. هی خدا!

همه زدیم زیر خنده.

- بابا کجاست؟

غزل - فکر کردی همه مثل خودتن تا لنگ ظهر بخوابن؟ سرکاره دیگه، می خوای کجا باشه؟

عرشیا - راستی، بابت سوغاتی ها ممنون.

- مگه چمدون رو آوردن؟

غزل - آره، تو که خواب بودی یه سربازه آوردش.

عرشیا - منم با اجازه درش رو باز کردم و سوغاتی خودم رو برداشتم.

یه پیراهن خوشگل براش خریده بودم و یه عطر که می دونستم خیلی دوست داره. واسه مامانم یه پیراهن بلند خوشگل مشکی مجلسی

گرفته بودم که حسابی برق می زد و به سنش هم می خورد. واسه بابا هم چندتا پیراهن گرفته بودم که خوشگل بود و مناسب سنش بود.

واسه غزل هم چند دست تاب و شلوارک و عطر و یه سری خرده ریز گرفته بودم.

- خب پس سوغاتی هاتون رو برداشتین؟

مامان - آره مامان، دستت درد نکنه. کلی تو خرج افتادیا!

- این حرفا چیه مامان جان؟ قابل شما رو نداشت.

غزل - عسل امروز برنامت چیه؟

- می رم اداره، بعدم می رم محضر.

عرشیا - مگه مرخصی نیستی؟

- یه امروز رو می رم بینم آخرش چی میشه. از فردا می مونم خونه.

غزل - راستی، دو سه روز پیش اون دوستت رو دیدم. اسمش چی بود؟ آهان، یاسمین.

- اجدی؟ خیلی وقته ازش خبر ندارم. چی می گفت؟

غزل - هیچی، از تو پرسید. گفتم ماموریتی و این حرفا. می گفت یکی از استاداشون تو رو تو ماموریت دیده.

- استاداشون؟ مگه یاسمین دوباره درس می خونه؟ اون که با من لیسانس گرفت و گفت دیگه ادامه نمی ده.

غزل - آره، مثل این که بعد لیسانسش رفته بوده آمریکا پیش عمه اش. دوباره برگشته این جا درس بخونه.

عرشیا - خب آمریکا که زبان می خونند راحت تر بود.

غزل - گفت بابام نذاشته بمونم. اون جا رفته بودم تفریح کنم، نه این که درس بخونم و این حرفا. یه ماهه که برگشته و داره واسه ارشد می

خونه. گفت بهت بگم بیای ارشد بخونی، حیفه.

- خودمم تو همین فکر بودم، ولی یه ماه دیگه کنکور ارشده. من که چیزی نخوندم. در ضمن کارمم هست، دیگه به دانشگاه نمی رسم.

مامان - دخترم تو عاشق زبان بودی. برو ادامه بده. لیسانست رو که گرفتی، گفتی تو نیرو انتظامی جا بیفتم، می رم ادامه می دم. الان که ماشا... جا هم افتادی. دیگه چی می گی؟

- والا چی بگم؟ امتحان می دم، ولی فکر نکنم تهران قبول بشما.

عرشیا - فوقش می افتی شیراز، پیش خودم.

- اینم حرفیه.

غزل - چی چی رو اینم حرفیه؟ من تنها می مونم اون وقت.

عرشیا - بابا گفتیم شاید، نگفتیم که حتما. شاید اصلا تهران قبول شد، یا اصلا افتاد به شهر دیگه.

- راستی این استادشون رو نگفت کیه؟

غزل چشمکی زد و گفت:

- کیوان کبیریه، مثل این که الان دیگه درس می ده.

سری تکون دادم و گفتم:

- چه جالب! یاسمین الان دانشگاه می ره؟

غزل - نه، کلاس آمادگی می ره واسه کنکور. کیوان استاده.

- باشه، روش فکر می کنم. فردا می رم اقدام می کنم واسه کنکور.

مامان - خیر ببینی دخترم.

بعد نهار و شستن ظرف ها رفتم تو اتاقم. به ساعت نگاه کردم که دیدم چهاره. هنوز به کم وقت داشتم. چمدونم رو مرتب کردم و لباس هام رو چیدم. به ساعتی گذشت. دیگه باید آماده می شدم. لباس فرم رو پوشیدم و به آرایش ملایم هم کردم و رفتم پایین.

مامان - کجا دخترم؟

- می رم اداره، بعدشم محضر.

مامان - خدا پشت و پناهت دخترم.

صورتش رو بوسیدم و از خونه زدم بیرون. دویست و شیش گوجه ای رنگم رو از پارکینگ در آوردم و راه افتادم به سمت اداره. ساعت شیش رسیدم دم اداره. گوشیم رو برداشتم. خواستم ببینم سون اداره هست که برم بالا یا نه.

- الو؟ سلام.

صدای سون بی هیچ ملاطفتی تو گوشم پیچید. لابد کسی پیشش نمی تونه خوب حرف بزنه یا بازم اومده اداره جو رئیس بودن گرفتدش.

هر چی فکر بد بود رو از ذهنم دور کردم و گفتم.

- سلام

- امرتون؟

- دم ادارم. گفتم پیام بالا یا ...

- لازم نیست، دارم میام پایین. واسه ساعت هفت وقت گرفتم. دارم میام، منتظر بمون.

بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد. از این کارش خیلی دلخور شدم. همون طور عصبی تکیه دادم به ماشینم و با انگشتم بازی کردم. هر چقدر هم دلش از جای دیگه پر باشه نباید سر من خالی کنه که.

پیش خودم فکر کردم لابد حالا که ماموریت تموم شده و صیغمونم داره باطل میشه فکر می کنه چرا دیگه باید با من باشه؟ تا الان خوش گذرونده عین دوست دخترش بودم، حالا هم داره ولم می کنه. تموم اون فکر های خوب دیشب از سرم پرید و جاش رو به کلی فکر پلید داد. سورن رو دیدم که کیف به دست با یه اخم عمیق داشت می اومد سمت من. یه شلوار مردونه ی مشکی جذب پوشیده بود با یه پیرهن مردونه آبی آسمانی که تیپش رو رسمی و در عین حال شیک می کرد.

سورن- سلام. ماشین آوردی؟

- سلام، آره.

سورن- ماشینت رو بذار پارکینگ، با ماشین من می ریم.

- خب بامشین من بریم مگه چی میشه؟

سورن- گفتم با ماشین من می ریم. الانم ماشینت رو ببر تو پارکینگ.

این قدر لحنش دستوری بود که مجبورم کرد انجامش بدم. بماند که چقدر زیر لب فحش بارش کردم. برگشتم که دیدم تو یه سانتافه ی مشکی نشسته و دستاش رو گذاشته رو هم و نگاهش رو با اخم دوخته به رو به روش.

سوار ماشین شدم که نیم نگاهی بهم انداخت و ماشین رو روشن کرد. تموم راه ساکت بود و چیزی نمی گفت. بهش نگاه کردم که با دست سالمش فرمون رو گرفته بود و اون یکی دستش رو گذاشته بود رو لبه ی پنجره. خسته شدم و بالاخره سکوت رو شکستم.

چیزی شده؟

سورن- نه، چطور؟

- آخه خیلی عصبی به نظر میای. بازجویی کردی ازشون؟

سورن- آره.

- خب چی شد؟

سورن- تو پرونده نوشتم.

- الان این جاست؟

سورن- چی؟

- پرونده دیگه؟

سورن- نه.

- نمی خوای بگی چی گفتن؟

سورن- حرف زیاد زدن، الان حوصله ندارم برات تعریف کنم. رفتی اداره بگیر بخون.

- چی شده؟

سورن- هیچی.

- گفتم چی شده؟

سورن اخمی بهم کرد و گفت:

- من بهت اجازه نمی دم صدات رو برام بلند کنیا!

- چرا همچین می کنی؟ من فقط ازت پرسیدم چته.

سورن- داشتم با مانی حرف می زدم.

خب؟

سورن نگاهی با اخم بهم انداخت و عصبی نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت:

- ازش پرسیدم از کجا شب مهمونی فهمیده ما پلیسیم.

- خب اون چی گفت؟

یه نگاه با خشم بهم انداخت و با پوزخند گفت:

- گفت وقتی غسل خانوم داشتن با عشق سابقشون صحبت می کردن که لوشون نده، شنیده که ما پلیسیم. تو توی اون اتاق لعنتی چی به اون

پسره می گفتی؟

با تعجب بهش زل زده بودم.

- کدوم پسره؟

سورن- همون کیوان خان. دوستش داری نه؟ مانی می گفت با هم رابطه داشتید.

- تو حرف مانی رو باور می کنی؟

سورن- نه، ولی از رفتارت با اون پسره معلوم بود مانی همچین دروغم نمیگه. حالا می خوام از دهن خودت بشنوم. اون یارو کی بود؟

دستام رو زدم زیر بغلم و با بغض تلخی همراه یه پوزخند گفتم:

- همون که مانی گفت.

سورن ماشین رو بغل خیابون نگه داشت. فرمون رو توی دست هاش فشرد و گفت:

- پس حقیقته.

بعد سرش رو چرخوند سمتم و داد زد:

- به من نگاه کن. می گم به من نگاه کن.

تو چشمات خیره شدم.

- چیه؟ آره، همونی بود که مانی گفت. البته نه به اون شدت، ولی یه چیزی تو همون مایه ها.

سورن- دوستش داری؟

-نه.

سورن - دوستش داشتی؟ با هم رابطه داشتید؟

- فقط به دوستی ساده بود که گذشت و تموم شد. الانم هیچ چیزی بینمون نیست.

سورن با پوزخند گفت:

- مانی می گفت شنیده عاشق و معشوق بودید.

- این طور نیست. من همون موقع هم دوستش نداشتم. اون بود که اصرار داشت باهام باشه و منم به شرط این که به رابطه معمولی باشه قبول کردم، همین.

سورن - خب چرا به هم خورد؟

- اون به دوست دختر می خواست که پا به پاش راه بیاد، منم این رو نمی خواستم. علاقه ی زیادی هم به کیوان نداشتم، چون خیلی وقت بود دنبال بود و هر کاری که تونست برام کرد، باهاش دوست شدم. بعضی وقت ها دلم براش می سوخت که اون قدر بهم محبت می کنه و من نمی تونم جواب محبت هاش رو بدم.

سورن به پوزخند بزرگ زد و با لحن تلخی گفت:

- خب اون که این قدر دوستت داشت چرا ولت کرد؟

با عصبانیت گفتم:

- اون منو ول نکرد. اون دوست داشت دوست دخترش رو بغل کنه و ببوسه و مهمونی های آن چنانی. منم بهش گفتم اگه دوستم داری بیا خواستگاری، من اهل این کارها نیستم. اونم گفت به مدت با هم باشیم بعد میاد. منم گفتم من اهل این جور برنامه ها نیستم که هر کاری دلت خواست بکنی و بعدم بگی ببخشید، به هم نمی خوردیم. گفتم من آدمش نیستم و کشیدم کنار، همین.

عصبانیت تو چشم های سورن جای خودش رو به به آرامش داده بود که احساس می کردم تحسینم باهاشه. اما حالا این من بودم که عصبی بودم. سورن هیچ حقی نداشت بخواد در مورد بد فکر کنه. من فقط برای این که پاک بمونم با کیوان به هم زدم. حالا اون منو به چی متهم می کنه؟

سورن - نمی خواستم ناراحتت کنم

با فریاد گفتم:

- حالا که کردی. تو چی در مورد من فکر کردی؟ اصلا دوست پسرم بوده که بوده، یعنی تو دوست دختر نداشتی که این جور باهام حرف می زنی؟ خوبه من واسه این که چیزی بینمون نباشه به هم زدم، وگرنه معلوم نبود چی ها می خواستی پشت سرم بگی.

سورن - عسل؟

- عسل مرد! زودتر برو اون محضر کوفتی و خلاصمون کن.

نگاهش رنگ دلخوری گرفت، ولی تو اون لحظه هیچی برام مهم نبود. احساس می کردم سورن دوستم داره، اما حالا با اون رفتارش تموم اون افکار قشنگ از ذهنم پریده بود و می خواستم تنها باشم. سورن بی حرف راه افتاد. چشم هام رو بستم. نمی خواستم اشکام بریزه، اما حرکت دونه های اشک رو زیر پلکم حس می کردم. یکی دو قطره از دستم در رفت، ولی خدا رو شکر تونستم بقیشون رو مهار کنم. خوش بختانه انگار سورن ذهنش مشغول تر از این حرف ها بود که بخواد قطره های اشک منو ببینه. دم به ساختمون نگه داشت. سرم رو که بلند

کردم دیدم محضره. بدون حرف پیاده شدم و به سمت ساختمون رفتم. سورنم ماشین رو قفل کرد و اومد دنبال من. داشتم از سورن جدا می شدم. دیگه از فردا اگه دستش بهم می خورد نامحرم بود و گناه داشت. دلم نمی خواست با این اخم و تخم از هم جدا شیم. مگه ازدواج کرده بودیم که جدا شیم؟ من همه چیز رو بزرگ کردم. فقط یه صیغه ی محرمیت ساده بود، حالا هم کارمون انجام شده بود و باید باطلش می کردیم، به همین راحتی! هنوز به در ساختمون نرسیده بودیم که سورن دستم رو از پشت گرفت. ایستادم، ولی برنگشتم. اومد نزدیک تر، جواری که احساس می کردم نفس هاش به پوستم می خوره.

آروم دم گوشم گفتم:

- نمی خوام این طوری ازت جدا شم. ببخشید بابت اون حرف ها. وقتی مانی داشت اون حرف ها رو می زد و تو هم گفتمی راست میگه، عصبی شدم. ببخشید، نباید تو زندگی شخصیت دخالت می کردم. حالا هم از دستم عصبی نباش.

برگشتم و تو چشم هاش نگاه کردم. سرد و بی تفاوت بودم. همه ی اطرافیانم می دونستن نباید این طوری ناراحتم کنن، چون وقتی دلم ازشون سرد بشه، دیگه تو دلم جایی ندارن. حالا سورنی که فکر می کردم دارم عاشقش می شم، ناراحتم کرده بود.

- مهم نیست. بریم بالا، دیر میشه.

سورن سری تکون داد و من زودتر از اون حرکت کردم. تو محضر فقط سر دفتر و یکی از کارمنداهاش بودن و بقیه رفته بودن. سورن با هر دو دست داد.

سورن - ببخشید حاج ابراهیم، اگه این موقع مزاحمتون شدیم.

سر دفتر - اشکالی نداره پسر. صیغه نامه همراهنه؟

از ساختمون اومدیم بیرون. حالا دیگه هیچ نسبتی با هم نداشتیم. تو نگاه من یه حس خلا بود. هیچ حسی نداشتم، فقط یه بغض بد تو گلوم نشست بود که خیلی اذیتم می کرد. نگاه سورن ناراحت و غمگین بود. نشستم تو ماشین و اونم نشست. به رو به رو نگاه می کرد.

با پوزخند گفتم:

- هه، همه چی تموم شد، به همین راحتی!

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

- آره. یادته چه جنجالی واسه این صیغه راه انداختیم؟

لبخند تلخی زد و تو چشم هام نگاه کرد.

سورن - آره، هیچ کدوممون راضی نبودیم. بیچاره سردار!

- الان خوشحالی؟

سورن - از چی؟

- از این که راحت شدی؟

سورن باز همون تلخی سابقش رو پیدا کرد و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. یه دستش رو گذاشته بود رو لبه ی پنجره و سرش رو بهش تکیه داده بود و با دست دیگه اش فرمون رو گرفته بود. باد می خورد به موهای صافش و تو هوا تکونشون می داد.

سورن - نه!

- چرا؟

سورن - چون من همون دردرسرها رو هم دوست داشتم.

پوزخندی زد و تو دلم گفتم: "دیدى عسل خانوم؟ فقط تو رو واسه سرگرمی می خواست!"

سورن منو رسوند دم اداره و منم سوار ماشینم شدم و اومدم خونه. حوصله ی هیچ کس رو نداشتم. با یه سلام رفتم تو اتاقم و در اتاقم رو قفل کردم. می دونستم غزل این قدر فوضوله که با دیدن حالم می پره تو اتاق. الان حتی حوصله ی اونم نداشتم و می خواستم تنها باشم.

اون قدر گریه کردم تا با یه سردرد بد به خواب رفتم.

صبح بی حال بیدار شدم و بعد از یه دوش و حاضر شدن، رفتم پایین. امروز جمعه بود و بابا هم نرفته بود دادگاه.

- سلام.

بابا- سلام گل دختر. صبحت به خیر بابا!

- صبح شما هم بخیر. خبریه؟

عرشیا- من بگم؟ من بگم؟

غزل- کشتی خودت رو.

عرشیا چاقوی پنیریش رو به نشونه ی تهدید گرفت جلوی غزل.

عرشیا- اوه، بار آخرت باشه با داداش بزرگترت این طوری حرف می زنی!

- خب کجا می خوایم بریم؟

بابا- بشین صبحونت رو بخور تا این بچه بگه بهت.

عرشیا- بابا داشتیم؟ دیگه شدیم بچه؟

- عرشیا دق می دی یه چیزى رو بگیا!

عرشیا- ما تصمیم گرفتیم که حالا که من این جام و تو هم مرخصی هستی یه سه چهار روزی بریم شمال.

غزل- چطوره؟

- خوبه، من حرفی ندارم.

مامان- مثل این که زیاد خوشحال نشدی مامان.

- نه اتفاقا، خیلی خوشحالم. روحیم یه کم عوض میشه.

بابا- فقط شرمنده بچه ها، زود باید بریم و برگردیم، چون من زیاد مرخصی ندارم.

- کی می ریم؟

بابا- امروز ظهر راه می افتیم. فردا و پس فردا رو می مونیم و بعد برمی گردیم. وسایل هاتون رو جمع کنید بچه ها.

عرشیا- چشم. با ماشین کی می ریم؟

بابا- ماشین من.

غزل- همه با یه ماشین؟

بابا- با هم باشیم که بهتره.

مامان- ولی بچه ها دیگه بزرگ شدن.

عرشیا- جا یه کم تنگ میشه ها.

بابا- باشه، یه کدومتون ماشین بیارین.

عرشیا- من میارم.

مامان- خیلی خب، صبحوتون رو که خوردید، برید وسایل هاتون رو جمع کنید که دیرمون نشه.

بعد از خوردن صبحونه رفتیم تو اتاقامون که یه کم ساک بچینیم. من یه ساک دستی مشکی برداشتم و یه چند دست لباس تو خونه ای و

مانتو چیدم توش.

غزل- اجازه هست؟

- بیا تو آجی.

غزل- ساکت رو چیدی؟

- آره، تو چیدی؟

غزل- آره. دیشب چرا حالت بد بود؟ چیزی شده بود؟

- نه چیزی نشده بود.

غزل نگاه موشکافانه ای بهم انداخت و با یه لحن بامزه گفت:

- اگه تو پلیسی و باهوش، منم روانشناسم و آدم شناس. تو یه چیزیت شده.

خندیدم و زدم رو نوک بینیش و گفتم:

- پس تو رو بیرم اداره واسه بازجویی به دردمون می خوری.

غزل- واسه چی گریه می کردی؟

- هیچی بابا، سورن قضیه ی کیوان رو فهمید و فکر کرد چیزی بینمون بوده. کلی بازخواستم کرد.

غزل- به اون چه ربطی داره؟

- من چه می دونم؟ فضوله دیگه.

غزل- آجی خودت رو ناراحت نکن. بدو بریم پایین، مامان کمک لازم داره. داره نهار درست می کنه.

- باشه.

همه داشتیم سوار ماشین می شدیم. من و غزل وسایلامون رو تو ماشین عرشیا چیدیم و بابا و مامان هم تو ماشین بابا. عرشیا چشمکی زد و گفت:

- بچه ها بیاین تو ماشین من، بذارید اون مرغ عشق های عاشق یه سفر بدون سرخر برن.

غزل با خنده زد تو بازوی عرشیا و گفت:

- دیوونه!

عرشیا- چی می گی عسل؟

با خنده دستام رو به نشونه ی تسلیم بردم بالا و نشستم صندلی جلو.

- من که تسلیمم.

عرشیا برای بابا دست تکون داد و گفت:

- بابا من دختراتون رو می برم، شما راحت باشید.

بابا با خنده سری تکون داد و گفت:

- ای پدر سوخته، مراقب باشیا!

عرشیا- چشم باباجون. ویلای خاله می بینمتون.

عرشیا نشست پشت فرمون و یه بسم ... گفت و ماشین رو روشن کرد. غزل هم نشست پشت و دستاش رو گذاشت رو صندلی من و عرشیا.

- مگه می ریم ویلای خاله؟

غزل- آره، گفتن ما رفتیم، شما هم بیاین اون جا. بابا هم قبول کرد.

- بچه هاشم هستن؟

عرشیا- فعلا که نه، زن و شوهری رفتن عشق و حال.

یه دوساعتی تو راه بودیم که کم کم داشت حالم بد می شد. همیشه مقابل این پیچ های جاده ی کندوان کم می آوردم. واقعا حال آدم رو بد می کرد. تصمیم گرفتم بخوابم. البته قبلش صدای ضبط ماشین که رو اعصابم تاتی تاتی می کرد رو کم کردم و بعد تخت گرفتم خوابیدم.

عرشیا- عسلی خوابالو؟ پاشو رسیدیم.

بعد صدای بسته شدن در اومد و کلی جیغ و داد. چشم هام رو آرام باز کردم که دیدم غزل پریده تو بغل خاله و از خوشحالی جیغ جیغ می کنه. عادتشه دیگه. هنوز داشتم به هوش می اومدم و دور و برم رو آنالیز می کردم که ضربه ای به پنجره خورد. سرم و بلند کردم.

وای، این اینجا چی کار می کنه؟

لبخند مصنوعی زدم و از ماشین پیاده شدم. با چشم دنبال عرشیا گشتم که دیدم جلوتر ساک به دست داره می ره. طفلی هم ساک من دستش بود هم مال خودش. سنگین بود و عین پنگوئن راه می رفت. طفلی داداشم.

کیوان- سلام خانوم. شما، این جا؟

دست به سینه ایستادم و اخم کردم. کیوان رو باعث و بانی همه ی بلاهایی که این چند روزه سرم اومد، می دونستم.

- سلام. ویلای خالمه. شما این جا چی کار می کنی؟

کیوان- پس مهناز خانوم خالتونه؟

- درسته. نگفتید شما این جا چی کار می کنید؟ خالم رو می شناسید؟

کیوان- پدرم با شوهر خالتون شریکن. یه دو سالی میشه. شما نمی دونستی؟

- نه متاسفانه.

کیوان- چند روز این جایی؟

- فکر کنم دو روز.

کیوان- خوبه، پس تنها نمی مونم.

وایستادم و یه نگاه خریدارانه بهش کردم و یه پوفی کشیدم و راهم رو گرفتم و رفتم سمت ویلا.

- ببخشید من خستم.

جلوتر از اون رفتم تو ساختمون و با خاله رو بوسی کردم.

خاله- سلام دخترم. خوبی خاله؟ خیلی خوش اومدی.

- ممنون خاله جون.

خاله رو به خانوم تقریبا چهل و شیش هفت ساله ای کرد و گفت:

- خانوم کبیری عسل جون، خواهرزادم که خیلی ازش تعریف کردم.

متوجه شدم مادر کیوانه. یه لبخند مصنوعی زدم و باهاش دست دادم.

خانم کبیری- به به، واقعا دختر خوشگل و برازنده ای دارید مهناز خانوم.

مامان- ممنون.

با تعارف خاله نشستیم و با پدر کیوان که بهش می خورد پنجاه و پنج رو داشته باشه یه سلام و احوال پرسی خشک و خالی کردم. نمی

خواستم باهاشون گرم بگیرم، چون می دونستم در اون صورت دوباره گیرهای کیوان شروع میشه.

کیوان رو به جمع گفت:

- راستی مامان، می دونستید عسل خانوم از هم دوره ای های من بودن؟

مادرش با تعجب بهم خیره شد.

- نه مادر، جدا؟ شما هم استادی دخترم؟

- نه، من تا لیسانس خوندم.

خانم کبیری- اوا حیف شد که. اگه الان ادامه می دادی، مثل کیوان من استاد می شدی.

وای مامانم اینا. حالا خوبه یه استاد زیرتیه ها. لبخند پر رنگی زدم. از اون هایی که تا تهش رو بسوزونه.

- راستش من کارهای مهیج رو بیشتر دوست داشتم. از این که بشینم پشت یه میز و با چهارتا بچه دانشجو سر و کله بزوم خوشم نمی اومد.

مادرش خواست من رو ضایع کنه و بگه "حالا مگه چی کاره ای؟" گفت:

- مگه الان شغلت چیه؟

- سروان آگاهیم، بخش مامورین مخفی.

ابروهاش رو داد بالا. یه کم تعجب کرده بود. کیوان انگار یهو چیزی یادش اومده باشه، رو به من گفت:

- راستی عسل خانوم نامزدتون کجاست؟ اسمش چی بود؟ آها آها، آقا سورن، درست گفتم دیگه؟ نمی بینمشون.

خاله با تعجب بهم نگاه کرد. همه چشمشون به دهن من بود. خونسردی خودم رو حفظ کردم و با یه لبخند گفتم:

- سورن همکارم بود. برای ماموریت با هم محرم شدیم، حالا هم جدا شدیم.

یه برقی تو چشم هاش نشست. نمی دونم از چی بود، خوشحالی یا ...؟

مادرش با لحن مسخره ای گفت:

- وا؟ واسه هر ماموریت که بخوای با همکارات نامزد کنی که کسی نیامد بگیرد عزیزم.

این بار قبل از این که من دهنم رو باز کنم، مامان گفت:

- نه، ماشاا... عسل این قدر خواستگار داره که نگران این چیزا نیستیم. بعدشم، اولین بارش بوده. پسره هم فوق العاده بود و ما هم بهش اطمینان داشتیم.

خاله که متوجه متشنج بودن فضا شده بود، همه رو به شام دعوت کرد و ما هم سعی کردیم موقع شام چرت و پرت نگیم و با خانواده کبیری هم کلام نشیم.

بعد شام جوون ها نشستیم یه ور و عرشیا گیتار زد. همچین می گم جوون ها، انگار چندتا بودیم، من بودم و غزل و عرشیا با کیوان و خواهرش کیانا. کل شب نگاه خیره ی کیوان رو روی خودم حس می کردم. غزل هم که از رابطه ی ما خبر داشت همش زیر چشمی ما رو می پایید. مثل این که اونا هم قرار بود دو روز بمونن. به نظرم فردا برم خونه بهتره! نمی تونم این جا رو این جوری تحمل کنم.

بعد از یه کم خوش گذرونی که برای من بیشتر عذاب بود، رفتیم تو اتاق هایی که خاله برامون حاضر کرده بود. من و غزل اتاق هامون یکی بود. خدا رو شکر راحت خوابیدم و صبح با صدای خاله که همه رو به صبحونه فرا می خوند بیدار شدم. یه بلیز دامن سرمه ای پوشیدم و روسری آبی گذاشتم و رفتم پایین.

- صبح همگی به خیر.

همه جواب دادن و نشستیم پشت میز.

غزل- به خاله، چه کردی! دمت گرم!

غزل راست می گفت، همه چیز روی میز بود، مربای بهار نارنج که من عاشقش بودم، مربای توت فرنگی و پرتقال خونی، کره، خامه، پنیر، گردو، سبزی، تخم مرغ های عسلی و شیر و ...

خاله- نوش جونتون. بچه ها برنامه ی امروزتون چیه؟

بابا- بریم دریا.

عرشیا- خاله دریا کجا نزدیکه این جا؟

غزل- بریم پلاژ حسینی.

بابا- باشه دخترم.

خاله- خب پس می رید پلاژ.

آقای کیبری- آقا علیرضا اگه اشکال نداره، ما هم با شما میایم

بابا- چه اشکالی؟ تشریف بیارید، خوش حال می شیم.

بعد از خوردن صبحونه همه رفتیم که حاضر شیم. یه مانتوی نخ سفید پوشیدم با شلوار گرم کن مشکی. یه شال مشکی هم گذاشتم و

عینک آفتابی خوشگلم رو زدم.

بماند که چقدر من و غزل، رو خودمون کرم ضد آفتاب خالی کردیم. غزل هم یه مانتوی گلدار آبی پوشیده بود با شلوار جین و شال آبی.

جیگر منه دیگه خواهری!

عرشیا- بدوید بچه ها، پایین منتظرم.

بعد از یه کم برانداز کردن خودمون تو آینه، رفتیم پایین. همه حاضر بودن. کیانا یه مانتو ... نه نه، بهتره بگم یه بلیز سبز پوشیده بود با

جین. از همون اولم که اومدیم دور و بر عرشیا می گشت. خوشم می اومد عرشیا تا می تونست بی محلش می کرد. کیوان هم یه تی شرت

آستین کوتاه طوسی پوشیده بود با شلوار جین مشکی. مثل همیشه خوشتیپ بود، اما برای من مهم نبود. یهو یاد سورن افتادم. آخی، بچه ام

الان داره چی کار می کنه؟ بچه ام؟ سورن با اون هیکل؟ هه هه. دلم براش تنگ شد. دو روز بود صداشم نشنیده بودم.

عرشیا- بدوید بچه ها.

با صدای عرشیا سوار ماشین شدیم و تا خود پلاژ با ضبط ماشین هم خونی کردیم و خوش گذروندیم.

عرشیا- پپرید پایین که دریا صداتون می کنه.

خیلی این جا رو دوست داشتم. همیشه می اومدم و این جا کلی با غزل و عرشیا خوش می گذروندم.

غزل- من گفته باشم، می خوام کشتی صبا سوار شم، اونم نوک نوکش.

عرشیا- ریز می بینمت.

غزل- خب عینک بگیر عزیزم، چشم هات مشکل پیدا کرده ها.

- خیلی خب بابا، دعوا نکنید. جلوی اینا آبرومون می ره.

کیانا اومد سمت ما و گفت:

- می خواین شنا کنید؟

- نه، پرده های قسمت بانوان رو هنوز نزدن، نمیشه که.

کیانا با دلخوری گفت:

- یعنی نمیشه این جا شنا کرد؟

عرشیا- نه خواهرم، اون وقت برادران محترم بسیجی با دست خودشون غرقت می کنن.

ما خندیدیم و کیانا با لب های غنچه کرده و ابروهای گره خورده برگشت پیش داداشش. غزل هی غرغر می کرد که بریم کشتی صبا.

عرشیا و کیوان رو فرستادیم تا بلیط بگیرن.

بعد از این که تو صف و ایستادیم تا نوبتمون بشه، رفتیم بالا. کیانا و غزل که می ترسیدن، رفتن پله ی دوم و از بالا سوار شدن. غزل هر چی اصرار کرد که منم برم پایین قبول نکردم. اون جا هیجانش کم بود. من و کیوان و عرشیا رفتیم بالا. متاسفانه جوری نشستیم که وسط کیوان و عرشیا بودم.

عرشیا که می دونست من پایه ی همه چیزهای خطرناکم و هیچ جا تنهاس نمی ذارم، خوشحال بود. کیوان دم گوشم گفت:

- نمی ترسی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- عمر!!

با روشن شدن دستگاه جیغ و سوت بود که می زدیم و حال می کردیم. من و عرشیا پاهمون رو می کوبوندیم و دستامون رو از روی میله ول می کردیم، اما کیوان چشم هاش رو از اول تا آخر بسته بود و سفت چسبیده بود به میله. خندم گرفته بود. یعنی الان اگه سورن بود چی کار می کرد؟ می دونستم اون خیلی شجاعه، اما این کیوان؟ نباید سورن رو با کیوان مقایسه کنم. کیوان یه پسر مامانی و پاستوریزه بود که الحق و الانصاف همون استادی بهش می اومد که پشت میز بشینه و درس بده، اما سورن معلوم بود عین خودمه، عشق هیجان. کاش می شد برم تهران. دیگه این شمال رو هم که عاشقش بودم، دوست نداشتم. دلم برای سورن تنگ شده بود. رفته بودم تو فکر و نفهمیدم کی دستگاه و ایستاد. بعد از یه کم گشت زدن برگشتیم خونه.

بابا- بچه ها متاسفم! کار پیش اومده، باید فردا ظهر برگردیم.

غزل و عرشیا غر غر هاشون شروع شد، اما من خوشحال بودم.

کیبری- چرا آقا علیرضا؟ می موندین نمک آبرود هم می رفتیم دیگه.

بابا- شرمندم به خدا! دادگاه رو همیشه به امون خدا سپرد، ما هم زیاد مرخصی نداریم.

شوهرخاله- قاضی بودن هم این مشکل ها رو داره دیگه.

بابا- آره به خدا.

مامان- ما هنوز بازار نرفتیم ها.

بابا- اشکال نداره، صبح برید. تا شب باید برسیم خونه، پس فردا باید برم سرکار.

فردا صبح زود از خواب بیدار شدیم که بریم خرید. یه کم تو بازار روز نو شهر قدم زدیم و کلوچه و رب و انار و ماهی و کلی سبزی و چیزهای محلی خریدیم. دوست داشتم واسه سورن و متین سوغاتی بگیرم. رفتم تو صنایع دستی که کلی چیزهایی خوشگل چوبی داشت. یه مجسمه ی خوشگل که یه مرد جنگلی بود رو واسه متین گرفتم. بزرگ و خوشگل بود، می تونست دکوری بذاره تو اتاقش. چشمم خورد به یه قلب چوبی خوشگل. یه قلب نسبتا بزرگ بود که سوراخ های کوچولوی قلبی شکل داشت و با صدف تزیین شده بود و کاملا صنایع دستی بودنش رو نشون می داد.

- ببخشید آقا این قلبه چنده؟

فروشنده- قابل نداره، هفتاد و سه تومن.

- چرا این قدر قیمتش بالاست؟

فروشنده - هم کار دسته، هم این که آباژوره، هم موزیکاله.

یه کم بهش دقت کردم و دیدم آره، راست میگه. خیلی چشمم رو گرفته بود.

فروشنده - بیارم براتون؟

- بله بله، حتما.

فروشنده قلبه رو واسم آورد. بهم طریقه ی کار کردنش رو یاد داد. قلبه رو یه تیکه چوب بود و می چرخید. نور های رنگی رنگی داشت.

منم که عاشق این جور چیزها.

- این فقط یه دونه س؟

فروشنده - نه، باز هم هست.

- پس لطف کنید دوتا بهم بدید.

فروشنده - باشه حتما.

صد و چهل تومن رو حساب کردم و اومدم بیرون. دستم پر بود. سریع رفتم سمت ماشین و گذاشتمشون تو صندوق عقب و دوباره برگشتم

پیش مامان اینا. یه کم دستبند و گوشواره و صنایع دستی هم خریدیم و راه افتادیم سمت ویلای خاله مهناز.

خاله در حالی که با مامان رو بوسی می کرد، گفت:

- حالا بودید دیگه بهناز جون، آخه تازه اومده بودید.

مامان - چی کار کنیم؟ کار علیرضاست دیگه.

عرشیا - خاله منم دیگه باید برگردم شیراز.

خاله - خاله قربونت بره، بازم بیاید پیش ما.

بابا - چشم مهناز خانوم.

بابا و عرشیا و شوهر خاله چمدون ها رو گذاشتن پشت ماشین ها.

شوهر خاله زد رو شونه ی بابا و گفت:

- این اومدن قبول نبودا، علیرضا خان.

بابا با شرمندگی سری تکون داد و با شوهر خاله و آقای کبیری و کیوان ربوسی کرد. بعد از خداحافظی از همه، با سر از کیوان خداحافظی

کردم که با لبخند جوابم رو داد.

کیوان - به سلامت. فقط حرف هام یادت نره. بیا ارشد ثبت نام کن. بیا کلاس های من، یاسمینم که هست و تنها نیستی.

سری تکون دادم و نشستم تو ماشین. شیطونه می گفت شرکت نکنم و پوزش رو بزنا، اما یه دلم می گفت ادامه بده. تو آدمی نیستی که به

لیسانس راضی شی. همون موقع هم به خاطر شغل کشیدی کنار. الان دوباره باید بری سراغ درست، نه این که به خاطر کیوان قید درس

رو بزنی.

حوصله ی جاده رو نداشتم. دوباره تا دم خونه خوابیدم و شب بعد از خوردن یه چیز حاضری رفتم تو اتاقم و چمدون هام رو باز کردم و لباس هام رو ریختم تو سبد رخت چرک ها. آباژورها رو از جاشون درآوردم. داده بودم به آقاهه، اسم من و سورن رو روی هر دو آباژور، کنار هم حک کرده بود. نمی دونم، شاید می خواستم با این کار به سورن بفهمونم که دوستش دارم.

تو این مدت همش فکر می کردم که بهش عادت کردم، اما الان متوجه شدم که این فقط یه عادت ساده نیست، چون اگه بود باید تو این سه چهار روزه بی خیالش می شدم. تصمیم گرفتم فردا برم اداره و کادو و سوغاتی های متین و سورن رو بهشون بدم. نمی خواستم خونه بمونم. مرخصیم رو مصرف نکردم. مخصوصا این که می دونستم متین و سورن هم قید ده روز مرخصی رو زدن و بعد از دو سه روز رفتن سرکار. منم می خواستم برگردم.

آباژور خودم رو کوک کردم و گذاشتم روی عسلی کنار تختم. با صدای قشنگش خوابم برد.

صبح ساعت هفت، سر حال از خواب بیدار شدم و بعد از گرفتن یه دوش حسابی لباس فرم رو پوشیدم.

هنوز هم بعد سه سال از دیدن خودم با اون لباس پلیس، توی آینه کلی ذوق می کردم و کله قند تو دلم آب می کردن. سوغاتی های سورن و متین رو که تو پلاستیک های جداگانه گذاشته بودم، بردم پایین و تو ماشین.

مامان از آشپزخونه داد زد:

- عسل صبحونه چی پس؟

- مامان میام الان.

بعد برگشتم سر میز. مامان با نگاه موشکافانه ای بررسی می کرد. با تعجب به خودم نگاه کردم و گفتم:

- چیزی شده مامان؟

مامان - مگه تو مرخصی نیستی؟ کجا داری می ری؟

- من آدمی نیستم که تو خونه بشینم مامان، می خوام برم سرکار. بعد یه کمم واسه متین سوغاتی گرفتم، می رم بهش بدم.

مامان نگاه تیزش رو انداخت تو چشم هام و با یه لبخند گفت:

- فقط متین؟

می دونستم همیشه هیچ چیز رو از مامان قایم کرد. منم مثل خودش نگاهم رو انداختم تو چشم هاش و با خنده گفتم:

- پس کی؟

مامان زد رو بینیم و گفت:

- منو سیاه نکن دختر، دوتا پلاستیک دستت بود. یکیش واسه سورنه. نه؟

با خنده ابرو هام رو انداختم بالا و گفتم:

- نه نه.

مامان - برو، من تو رو بزرگت کردم.

- خب شما فرض کنید بله.

مامان بی مقدمه گفت:

- دوستش داری؟
- هول شدم و دستپاچه گفتم:
- نه نه، این طور نیست
- مامان - من خوب می شناسمت دختر.
- مامان اون قدر خوب اعتراف می گرفت که بعضی وقت ها به سرم می زد بیرمش تو بازجویی بهمون کمک کنه.
- نه مامان، این طور نیست، یعنی نمی دونم.
- مامان - سعی کن بفهمی حسست چیه و خودت رو از بلاتکلیفی نجات بدی.
- مامان فقط من نیستم که، شاید اون از من خوشش نیاد.
- مامان - مگه میشه آدم از همچین فرشته ای خوشش نیاد؟ باید به هر دوتون وقت داد. ولی فکر خودت رو زیاد مشغول نکن دخترم. هر چی خدا بخواد همون میشه.
- حرف های مامان مثل همیشه دل گرم کرد. با یه تشکر گوش رو بوسیدم و بلند شدم.
- مامان - تو که چیزی نخوردی دختر!
- نه مامان، سیر شدم، ممنون.
- مامان - مراقب خودت باش. راستی، عرشیا امروز برمی گرده شیراز.
- عین بادکنک بادم خالی شد.
- آخه چرا؟
- مامان - مرخصیش کم بوده مامان.
- الان کجاست؟ کی می خواد بره؟
- مامان - الان با دوستای قدیمیش رفته کوه. فکر کنم ظهر یا غروب.
- خواست بره بهم زنگ بزنی، پیام باهاش خداحافظی کنم.
- مامان - باشه مامان، به سلامت.
- خداحافظ.
- ماشینم رو از توی پارکینگ درآوردم و به سمت اداره حرکت کردم. خیابون اصلی یه کم شلوغ بود. تصمیم گرفتم از کوچه ی کنار اداره بزنم که راحت تر برسم.
- از چیزی که توی کوچه می دیدم تعجب کردم. سرعتم رو کم کردم و طوری که متوجه من نشن، یه گوشه نگه داشتم. اون قدر دور بودن که صدایشون رو نمی شنیدم، اما هر دوشون رو می دیدم. سورن کنار یه زانتیای سفید ایستاده بود و با یه دختر با آرایش نسبتا غلیظ و موهای رنگ کرده که کمیش از روسریش زده بود بیرون، صحبت می کرد. اخم هاش کمی تو هم بود و ساکت ایستاده بود و پوست لبش رو می جوید. اون دختر هم باهاش حرف می زد. نمی شنیدم چی می گفت، اما از حالات صورتش معلوم بود داره از سورن خواهش می کنه. اولش فکر کردم یه پرونده ی جدیدیه و اون زنم لابد شوهرش رو گرفتن و اومده به سورن التماس می کنه. ولی وقتی دیدم زن بازوی سورن

رو گرفت و سورن هم عکس العمل زیادی نشون نداد، فهمیدم قضیه یه چیز دیگه س. زنه دست سورن رو گرفته بود و با نگاهش خواهش می کرد و سعی در دلبری کردن داشت.

سورن کلافه دستی تو موهاش فرو کرد و در ماشین سمت راننده رو باز کرد و زن رو نشوند تو ماشین. زنه مثل این که نمی خواست بره. سورن خم شد و با اخم یه چیزی بهش گفت که زنه مجبور شد بره. اما قبل رفتنش سرش رو از پنجره درآورد و کنار گونه سورن رو بوسید.

سورن اخمی کرد و زیر لب یه چیزی گفت که احساس کردم به کارش اعتراض کرد. شاید من خواستم این طور فکر کنم که سورن هم از کار دختره خوشش نیومده. دختر با خنده رفت. عصبی شدم. داغ شدم. پس یه چیزی بینشون هست. حتما آقا سورن داره ازدواج می کنه. من خر رو بگو که سفر شمال رو به خاطر اون خراب کردم و همش به فکرش بودم. بی اختیار اشکی که از چشم افتاده بود روی گونم رو با پشت دستم پاک کردم و سریع گازش رو گرفتم و رفتم. سورن با تعجب به ماشین من خیره شد.

پیاده شدم و نفس هام رو آرام کردم. پلاستیک ها رو از پشت ماشین برداشتم. پوزخندی به خودم زدم. من دیوونه رو باش، چقدر ذوق و شوق داشتم این ها رو بهش بدم. من تو چه فکری بودم و اون ...

خداییش سنگین بود پلاستیک ها. یهو دیدم یه کم سبک شد. برگشتم دیدم که سورن یکی از پلاستیک ها رو از دستم گرفته و با تعجب بهم نگاه می کنه. منم نگاهش می کردم. به کنار لبش نگاه می کردم. جایی که یه کم براق و صورتی شده بود. بی اختیار دستم رو کشیدم کنار لبش و رد رژ اون دختره رو پاک کردم. سورن با شرمندگی دستمالی از جیبش در آورد و کنار لبش رو پاک کرد. بغض گلوم رو گرفته بود. سورن به چشم هام نگاه کرد که دیدم پراز غم و نم اشکه.

سعی کرد لبخند بزنه و گفت:

- تو چرا اومدی سرکار؟ اینا چیه؟ چقدر سنگینه!

پوزخندی زدم و گفتم:

- سلام.

سری تکون داد و گفت:

- حواس واسه آدم نمی مونه که، ببخشید، سلام.

آره، بایدم حواس برات نمونه.

انگار یه وزنه ی سنگین گذاشته بودن رو سینم، طوری که نفس هام سنگین شده بود.

سورن- نگفتی این جا چی کار می کنی؟

با لحن تلخ و صدای آرومی که پر از بغض بود، گفتم:

- این جا سرکارمه خب. حوصله ی مرخصی نداشتم، برگشتم سرکار. اشکالی داره؟

سورن- نه، گفتم شاید بخوای بعد مرخصی بیای.

ایستادم و به چشم هاش نگاه کردم. با تعجب بهم نگاه کرد. چقدر آرام بود! انگار نه انگار چند دقیقه ی پیش ... لابد براش عادی شده دیگه. می خواستم بگم شاید خواهرشه، یا یکی از آشناهاش، اما یه کم فکر کردم. من عاشق عرشیا بودم. با پسرهای فامیلون تا حدودی

جور بودم و باهاشون دست می دادم، اما تاحالا اینجوری نبوسیده بودم. پس همیشه آشناشون باشه. با این استدلال وزنه سنگین تر شد و نفس هام سخت تر. راهم رو گرفتم و رفتم به سمت آسانسور. سورن هم دنبالم اومد.

سورن- چیزی شده؟ مثل این که ناراحتی؟

بهش خیره شدم. اون که منو دید، یعنی نفهمید من اونا رو دیدم؟

سورن- با تواما؟ چیزی شده؟

- آره.

سورن- چی شده؟

- به خودم مربوطه قربان.

سورن- سنگین شدی. خبریه؟

پوزخند زدم. آسانسور دیگه رسیده بود.

سورن- حداقل بگو این چیه که من دارم میارم؟

حوصله نداشتم باهاش حرف بزدم، حتی نمی خواستم کاری کنم که وانمود کنم اتفاقی نیفتاده. می خواستم بهش بفهمونم که خر خودتی و من همه چیز رو دیدم. رفتیم تو دایره ی ما. متین داشت با فهیم، منشی دایره صحبت می کرد. هردوشون با دیدن من و سورن پاشدن و دست دادن.

متین- به خانومی، خوش اومدی. بدو تو اتاقم ببینم.

بعد خودش رفت تو اتاق و من و سورن هم پشت سرش رفتیم. پلاستیک ها رو گذاشتیم روی میز.

سورن- اینا چیه؟ چقدرم سنگینه!

با دیدن متین و خنده هاش ماجرای صبح رو دیگه فراموش کرده بودم.

متین- خب کدومش مال منه؟

به پلاستیک ها نگاه کردم، یکیش مشکلی بود و یکی سرمه ای.

- مشکیه مال توئه متین.

متین پلاستیکش رو برداشت و با ذوق درش رو باز کرد. می دونستم که خیلی شکموئه. براش لواشک و ترشک و کلوچه هم گرفته بودم.

متین- آخ جون، دمت گرم!

بعد لپم رو کشید. می دونستم تو دلش هیچی نیست.

سورن با تعجب گفت:

- شمال بودی؟

- اوهوم.

با ذوق کادوش رو باز کرد.

سورن- وای، این قلبه چقدر خوشگله!

متین - منم می خوام.

- واسه تو هم هست. یه چیز دیگه گرفتم.

متین بازش کرد و کلی ذوق کرد.

متین - چه نازه آجی!

سورن - دستت درد نکنه خانومی.

اختم دوباره غلیظ شد. "نگو خانومی، با قلبم بازی نکن سورن."

متین - سورن، رفت؟

گوشام رو تیز کردم. کی رفت؟ سورن خودش رو پرت کرد رو مبل و یه تیکه لواشک گذاشت تو دهنش.

سورن - آره بابا، پدرم دراومد.

متین به من نگاه کرد و سری تکون داد.

متین - اومدی سرکار یا سوغاتی هامون رو بدی؟

- یه جورایی هردوش، اما امروز نمی خوام رسماً کار کنم. گفتم پیام یه سری بهتون زده باشم.

متین - خوش اومدی سرکار خانوم.

- ممنون. پرونده ی جدید نیومده؟

متین - نه فعلاً. چه رود برگشتی از شمال!

- واسه بابا کار پیش اومد و برگشتیم. منم دلم نمی خواست بمونم.

متین - چرا؟ تو که خونه ی خاله ات اینا رو خیلی دوست داشتی.

- آخه کیوان اینا اون جا بودن.

اخم های سورن غلیظ شد. می خواستم بگم قیافت رو واسه من اون جوروی نکن. خودت معلوم نیست داری چی کار می کنی.

متین - اونا واسه چی؟

- پدرش با شوهر خاله ام شریک دراومدن. اومده بودن مهمونی.

متین - یه سری کارهای تایپی داریم عسل، انجام می دی؟

- آره بیار.

سورن - من می رم بخش. فعلاً بچه ها.

متین - باشه. فعلاً.

کارهای تایپی رو از متین گرفتم و رفتم تو اتاق خودم. خودم رو سرگرم کرده بودم، اما اون صحنه از جلوی چشم هام کنار نمی رفت. ساعت

پنج بود که گوشیم زنگ خورد. یه نیم ساعتی بود که کارم تموم شده بود و داشتم با قهوه از خودم پذیرایی می کردم. گوشی رو برداشتم.

- الو جانم داداشی؟

- بدو بیا پایین. دارم می رم، اومدم خداحافظی.

- الان کجایی؟

- دم ادارتون. بیام بالا یا میای پایین؟

- میام پایین. وایستا اومدم.

زود از اتاقم زدم بیرون که ناخودآگاه خوردم به یه کسی. سرم رو که بلند کردم. دیدم سورنه که با یه نگاه خندون داره نگاه می کنه. کاش می دونست با این کارهاش دلم رو اذیت می کنه. سریع از بغلش اومدم بیرون و به سمت پله ها دویدم. عرشیا به ماشینش تکیه داده بود و عینک آفتابیش رو چشم هاش بود و با انگشت هاش بازی می کرد. قربون داداش خوشگلم بشم! یه شلوار کتان کرم پوشیده بود با پیرهن مردونه ی اسپرت سفید که آستین هاش رو خوشگل تا زده بود. برگشت و به من نگاه کرد که داشتم نگاهش می کردم. عینکش رو گذاشت رو موهاش و یه چشمک زد و با لحن شیطونی گفت:

- خانوم دید نزن، تموم می شما.

بعد دست هاش رو باز کرد و اشاره کرد که برم تو بغلش.

منم آروم رفتم تو بغلش و اونم مهربون دست هاش رو دورم حلقه کرد.

عرشیا- تپل شدیا!

یه مشت کوچیک زدم تو سینش و گفتم:

- نخیرم، چادر چاقم می کنه.

عرشیا- تو گفتی و ما هم باورمون شد.

- چرا داری می ری؟ دلم برات تنگ میشه.

عرشیا- چی کار کنم خواهری؟ مجبورم برم. دعا می کنم ارشد شیراز قبول شی، تنها نباشم. اگه شیراز قبول شی میای؟

- صد درصد.

عرشیا- قول؟

- قول.

عرشیا- پس از امشب سر نماز دعا می کنم که اون جا قبول شی.

منو از خودش جدا کرد و صورتم رو بوسید.

عرشیا- دیگه باید برم. الان راه بیفتم، فکر کنم فردا برسم.

- چرا با هواپیما نمی ری؟

با لحن مسخره ای به ماشینش اشاره کرد و گفت:

- لابد اینم بدم با هواپیما خصوصی برام بفرستن نه؟

خندم گرفت.

عرشیا- خیلی خب، دیگه هر بدی خوبی دیدی حلال کن عسل خانوم. ایشا!... زودتر بیای پیش من که از این تنهایی دریام.

بعد دوباره منو بغل کرد و گونه هام رو بوسید. اشکام دوباره اومدن. با انگشتاش اشکام رو پاک کرد و زد رو بینیم.

عرشیا- پشت سر مسافر گریه شگون نداره. حیفه چشای نازت بارون اشک بباره!

- همیشه تو بدترین شرایطم ول کن نیستی.

عرشیا دور و برش رو نگاه کرد و گفت:

- کدوم بدترین شرایط؟ من خیلی هم خوشحالم. بیچاره دوست دخترام گناه دارن دیگه، الان نمی دونی چه جشنی گرفتن واسم! چراغونی

و گوسفند قربونی و ...

با خنده سرش رو تکون داد.

عرشیا- اصلا به وعضی!

- خیلی خب بابا، دیوونه.

عرشیا جدی شد و پیشونیم رو بوسید.

عرشیا- مواظب خودت باش. دلم برات تنگ میشه خواهری!

منم لپش رو بوسیدم و گفتم:

- تو هم همین طور. هر وقت رسیدی زنگ بزن. نصفه شبم بود اشکال نداره، بذار خیالم راحت شه.

عرشیا- چشم. امر دیگه؟

- خدا پشت و پناهت باشه داداش.

دستم رو بوسید و سوار ماشین شد. دستی تکون داد و گفت:

- منتظرت هستما.

خندیدم و دست تکون دادم. رفت، اون قدر ایستادم تا از توی خیابون محو شد. چقدر دلم واسه این داداش کوچیکه ی شیطونم که بعضی

وقت ها که بهش احتیاج داشتم و برام خوب بزرگتری می کرد، تنگ می شد! خدا همراهش باشه.

با یه دل گرفته برگشتم به دایره ی خودمون. سورن کنار پنجره ایستاده بود. با دیدن من برگشت و دست به سینه با یه نگاه موشکافانه ی

دلخور نگاهم کرد.

- چیزی شده؟

سورن- اون کی بود؟

- باید بگم؟

طوری نگاهم کرد که پوفی کشیدم و گفتم:

- عرشیا.

سورن پوزخندی زد و گفت:

- اول کیوان، بعد عرشیا. نفر سوم کیه؟ خوب حال می کنی، نه؟

می خواستم دهنم رو باز کنم و بگم تو چی کاره ای؟ تو مگه خودت صبح حال نکردی؟ تو اصلا چه می دونی اینا کین؟ اما نگفتم، فقط براش

سری از روی تاسف تکون دادم و رفتم تو اتاقم.

چرا سورن این قدر زود قضاوت می کنه؟ یعنی منم زود قضاوت کردم؟ یعنی اونم می تونه عین من برای کارش دلیل داشته باشه؟ چرا این قدر زود تهمت می زنه؟ یعنی منم تهمت زدم؟ گریه کردم، نمی دونم چرا. یعنی نمی دونستم واسه کدوم یکی از دلیل هام بود که گریه کردم.

واسه این که سورن زود قضاوت کرد و بهم تهمت زد؟

واسه این که سورن حتما کس دیگه ای رو دوست داره؟

واسه این که عرشیا رفت و دلم براش تنگ میشه؟

واسه این که کیوان از من چیز دیگه ای انتظار داشت و من اون نبودم؟

واسه این که کسی رو دوست دارم که در مورد من بد فکر می کنه؟

واسه تموم این "واسه ها" گریه کردم!

به خودم که اومدم دیدم ساعت هشت شبه، کیفم رو برداشتم و از در زدم بیرون. سورن و متین هم داشتن می رفتن. انگار خودش اتاق نداره، بخش نداره که همش تو بخش مائه. زیر لب خداحافظی کردم و سریع رفتم. متین از پشت صدام می زد، اما من دیگه رفته بودم.

متین - گریه کرده ها! عسل؟ عسل؟

رفتم تو خیابون چرخ بزنم. هوای آزاد می خواستم. حوصله ی خونه و سین جیم های مامان و غزل رو نداشتم. همین طور که می گشتم چشمم افتاد به یه کتاب فروشی.

حالا بهترین موقعیته که خودم رو با درس سرگرم کنم و قید همه چی رو بزنم. رفتم تو و چندتا کتاب گرفتم. از فردا میشینم درس می خونم. اصلا فردا صبح می رم دفترچه می گیرم و واسه کنکور ارشد ثبت نام می کنم. با اتفاقی که امروز افتاد دوست نداشتم تا پایان مرخصیم سرکار برم. افتاده بودم رو دنده ی لچ و لجبازی و نمی خواستم سورن رو ببینم. می دونستم دلم براش تنگ نمیشه، چون باهاش لچ کرده بودم. پسره هر چی دوست داره میگه!

امروز چهارشنبه است و ساعت نه شب. امروز رفتم کنکور ثبت نام کردم. بعدش هم زنگ زدم به یاسمین و باهاش قرار گذاشتم. از اتفاقی این مدت گفتیم و منم ازش پرسیدم که چه کتاب هایی می خونه تا منم بخونم. بهم اصرار کرد که پیام آموزشگاهشون، اما من به خاطر این که کیوان یکی از استاداش بود و منم وقت زیادی نداشتم و باید سرکار می رفتم قبول نکردم. رفتیم با هم یه سری وسایل که لازم بود گرفتیم و اومدم خونه. کلی برنامه ریزی کردم و دارم درس می خونم. یه ماه دیگه کنکوره و من وقت کمی دارم. می دونم محاله تهران قبول شم با این وضعیت، اما درس می خونم، اون قدری که بتونم یه جا قبول شم و دوباره درس بخونم و سورن رو از یاد ببرم.

دوشنبه

بالاخره امروز مرخصیم تموم شد و باید برگردم سرکار. تو این چند روزه بکوب درس خوندم. زمین و زمان رو چهارتایی می بینم از بس سرم تو کتاب بوده. چی کار کنم؟ باید از هر فرصتی استفاده کنم دیگه.

تمام اعضای باند نصیری دادگاهی شدن. تمام آدم هاش هم دستگیر شدن. چه اون هایی که تو ایران بودن، چه اون هایی که توی کارخونه براش خوش خدمتی می کردن. تو این قسمت پلیس اینترپل و دبی خیلی بهمون کمک کردند. نصیری و سایر هم پیاله ای هاش و ناصر و مانی به اعدام محکوم شدن، اما حکم شیش ماه بعد اجرا می شد. نیلوفر هم به خاطر این که از کارهای پدرش خبر داشت و چیزی نگفته بود به دو سال حبس محکوم شد. تمام اموال نصیری و شرکاش و اون مهمون های روز آخر هم ضبط شد.

تو مدت این ماموریت با هرکی که برخورد کردیم و دستش تو کاسه ی نصیری بود دستگیر شد، از ریز و درشتشون تو مهمونی های ایران و کله گنده های مهمونی های دبی. نتیجه ی خوبی بود. براش زحمت کشیده بودیم. نصیری هم باید ادب می شد که وقتی بلد نیست خلاف کنه و زود دم به تله می ده دیگه سراغ این کارها نره. البته همیشه از راه خودش برگرده، چون چوبه ی دار بی صبرانه انتظارش رو می کشه. سریع لباس فرم رو پوشیدم و بعد از کمی آرایش رفتم پایین. خوبی پلیس بودن اینه که دیگه لازم نیست هر روز صبح سه ساعت وایستی رو به روی کمد لباس و انتخاب کنی چی پوشی. یه لباس فرم داری، از اول تا آخرم همون تنته، راحت!

- صبح به خیر.

مامان - صحبت به خیر گل دختر. حسابی سر حالیا!

- آره دیگه، دارم برمی گردم سرکار. بایدم هیجان داشته باشم.

غزل - کاش این چند روز رو می رفتیم تفریحی، جایی. همش نشستی درس خوندی. حالا حالاها هم که این طوری وقت گیر نمیاری. گونش رو بوسیدم و گفتم:

- خودت مگه اصرار نداشتی دوباره برم دانشگاه؟ خب درس خوندن این بدبختی ها رو هم داره دیگه، آبجی خانوم.

یه لقمه گذاشتم توی دهنم و یه قلمپ چایی دادم بالا.

با دهن پر گفتم:

- خداحافظ.

باز صدای مامان بلند شد و گفت:

- تو باز هیچی نخوردی که! می نشستی یه چیز می خوردی، بعد می رفتی. من موندم تو با این وضع غذا خوردن چه جوری لاغر نمی شی.

لقمه رو قورت دادم و وسط پذیرایی دست به کمر ایستادم و یه نگاه به خودم انداختم و با دلخوری گفتم:

- من چاقم؟

مامان - نه مامان جان، اتفاقا خیلی هم خوش هیكلی، نه چاقی نه لاغر.

غزل - تو این خانواده فقط من چاقم. تو نگران نباش عسل جان!

یه نگاه به غزل انداختم. زیادی لاغر بود، یعنی شبیه مانکن ها بود. قد بلندی داشت، یعنی تقریباً هم قد من بود، ولی چون لاغر بود درازتر نشونش می داد. پوست سفید و موهای مشکی داشت و چشم هاشم مثل من درشت و طوسی بود. آبجی خودمه دیگه، خوشگله ماشااا... ما سه تا کلا خیلی شبیه هم بودیم. با هم مو نمی زدیم. ترکیب صورتمون ترکیب صورت بابا بود، اما رنگ چشم و مو و درشتی چشم هامون رو

از مامان به ارث برده بودیم. کفش هام رو پوشیدم و دویدم سمت ماشینم. با یه بسم ا... ماشین رو روشن کردم و رفتم سمت اداره. دعا دعا می کردم دوباره اون اتفاقه توی کوچه نیفته که خدا رو شکر نه سورن بود نه اون دختره.

با لبخند وارد ساختمون اداره شدم و دکمه ی طبقه ی دوم آسانسور رو زدم. از آسانسور اومدم بیرون. امروز به همه چیز دقیق شده بودم. یه راهروی بزرگ داشت که سمت راستش دایره ی ما بود و سمت چپش دایره سورن اینا. اتاق های وسطم که مال سرگرد کازرونی و بقیه بود رو داشتن تعمیر می کردن و رنگ و باز سازی. مال ما رو قبلا انجام داده بودن، مال این بنده خداها مونده بود. اونا هم رفته بودن به جای دیگه.

با لبخند وارد بخش خودمون شدم. فهیم به پام بلند شد.

فهیم - صبح بخیر سروان آرمان.

- صبح بخیر ستوان. سرگرد هست؟

فهیم - نه، رفته بخش سرگرد صادقی. کارش داشتید؟

- نه، همین طوری.

رفتم توی اتاقم و منتظر موندم که متین بیاد و ببینم کار و بار چی داریم انجام بدیم.

خب حالا که کاری نداریم بهتره بنده به درس برم. یک ساعتی مطالعه کردم و عمیق تو درس فرو رفته بودم که این متین خیر ندیده در زد و مزاحم شد.

متین - به سرکار خانوم. بالاخره تشریف آوردید سرکار؟

- سلام. ناراحتی، برم.

متین - بشین سر جات. چطوری؟

بعد اومد پیش میزم و کتاب های روی میزم رو برداشت و یه نگاه بهشون انداخت. با تعجب عینکش رو داد پایین و گفت:

- درس می خونی؟

نشستم و تکیه دادم به صندلیم و ریلکس گفتم:

- اوهوم. اشکالی داره؟

متین - نه، اتفاقا خیلی هم خوبه. فقط سرهنگ می دونه؟ بخوای بری دانشگاه مشکلی پیش نیاد برات؟

- دایی که می دونه. حالا معلوم نیست کجا قبول شم.

متین - یعنی شهرستان هم قبول شی می ری؟

- تا ببینم کجا باشه، اگه بابام گذاشت می رم.

متین - ای نامرد! می خوای تنهام بذاری؟

- چرا تنها؟ سورن که هست.

متین - اولاً سورن خودش سرگرده. من منظورم معاونمه که تنها می مونی. بعدشم، سورن هم معلوم نیست بمونه یا نه.

یهو دهنم خشک شد. نکنه داره ازدواج می کنه و می ره به شهر دیگه؟ یعنی چی معلوم نیست بمونه یا نه؟

- مگه کجا می خواد بره؟

متین - پدرش مریضه. یعنی بهتر بگم، جانباز شیمیاییه. دکترها گفتن هوای تهران براش خوب نیست. سروش داداششم که اینجا دانشجویه نمی تونه باهاشون بره. شاید سورن با خانوادش از تهران برن.

دلم گرفت از این که سورن بره و من نتونم ببینمش. اما از یه لحاظم خوشحال شدم که حداقل قضیه ازدواج نیست.

- حالا کدوم شهر می خوان برن؟

متین - نمی دونم. احتمالا می رن شمال. حالا فعلا معلوم نیست.

پوفی کشیدم و سرم رو کردم تو کتاب. اما حال نداشتم دیگه درس بخونم.

متین - من فعلا می رم تو اتاقم

سری تکون دادم و اونم رفت. ما دیگه چه جور معاون و رئیسی بودیم؟ همه واسه رئیس هاشون پا می شن و احترام نظامی می ذارن، من زحمت حرف زدنم به خودم نمی دادم. ولش کن دیگه، متینه! هه، بیچاره متین، سرگرد بودنشم قبول نداریم. یه کم دیگه تمرکز رو جمع کردم که درس بخونم، ولی فایده ای نداشت. پاشدم و یه لیوان نسکافه ی خوش رنگ برای خودم ریختم.

نشستم و یه کمش رو خوردم که تلفنم صداس درآومد.

- بله؟

- جناب سروان، سرگرد پویا کارتون دارن. گفتن برید اتاقشون.

- باشه فهیم. الان می رم.

یه کم دیگه سرپایی نسکافم رو خوردم و رفتم اتاق متین. زیر لب غر غر می کردم "خب اون کارم داره چرا من برم؟" بعد خندم گرفت. بابا اون متین بدبخت مثلا رئیسته، تو دیگه چقدر پررویی!

در زدم و با بفرمایید متین رفتم تو و احترام نظامی گذاشتم. متین سرش رو بلند کرد و با دیدن من چشم هاش گرد شد.

- چیه؟ مگه خودت نگفتی پیام تو اتاقت؟ چرا چشم هات رو گرد کردی؟

متین - آخه احترام گذاشتی، تعجب کردم.

با خنده گفتم - خواستم یه کم جوگیر شی، حال کنی. حالا چی کارم داری؟

متین دوباره سرش رو انداخت رو پرونده های روی میزش و یه پرونده رو داد دستم و بدون این که بهم نگاه کنه گفت:

- اینارو ببر بخش سورن، بده سورن امضا کنه. تا کارش انجام نشد برنگرد. خیلی مهمه، ایستا امضاش کنه بعد بیار.

اخم هام رو تو هم کردم و گفتم:

- خب می دادی فهیم می رفت دیگه. حتما من باید برم؟

متین که جو ریاست گرفته بودش. با انگشت اشاره اش عینکش رو داد بالا و اخمی کرد و گفت:

- بعد این چند روز یه کار بکنی بد نیستا! ببر، حرف زیادی هم نزن.

- بداخلاق.

متین - چی گفتی؟

با خنده گفتم:

- گفتم چشم قربان!

متین لبخند زد و گفت:

- برو بچه، خودت رو سیاه کن!

با خنده از اتاق متین اومدم بیرون و رفتم بخش سورن.

امروز سورن رو ندیده بودم. رفتم تو بخششون. فرهمند، منشیش با دیدنم بلند شد و احترام گذاشت.

- خسته نباشی ستوان فرهمند. سرگرد صادقی نیست؟

فرهمند- نه جناب سروان. هنوز تشریف نیاوردن. کاری داشتید بدید من انجام بدم.

- نه ممنون. سرگرد پویا گفته بدم به خود سرگرد صادقی امضا کنه.

فرهمند سری تکون داد و گفت:

- باشه، هر جور راحتید. بفرمایید بشینید.

با لبخند برگشتم که بشینم رو صندلی ها که لبخندم از روی لب هام پاک شد.

همون دختره که اونروز سورن رو بوسید روی صندلی ها نشسته بود. حتما اونم منتظر سورن بوده دیگه.

دختره یه نگاه بی تفاوت بهم انداخت و دوباره سرش رو کرد تو گوشیش. حالا که نزدیکم خوب می تونم قیافش رو آنالیز کنم. یه مانتو

تنگ بلند سفید پوشیده بود با شلوار کتان مشکی، کفش های پاشنه بلند مشکی با یه روسری مشکی و قرمز و کیف مشکی و قرمز. یه رژ

لب قرمز زده بود که صورت سفیدش رو بیشتر نشون می داد. از من لاغر تر بود و یه قیافه ی تقریبا معمولی داشت، یعنی زشتم نبود. یه

صورت نسبتا لاغر با لب های نازک و ابروهای کشیده ی نازک و چشم های کمی درشت قهوه ای تیره که با مداد چشم و ریمل دورش رو

سیاه کرده بود. موهای قهوه ای تیره داشت که معلوم بود رنگ شده س. کمی موهایش بیرون بود. حتما به خاطر انتظامی بودن محیط

موهایش رو کرده تو. سورن اومد. من و فرهمند بلند شدیم و احترام گذاشتیم.

یه پیراهن سرمه ای با شلوار سرمه ای سیر پوشیده بود و کیفش رو دستش گرفته بود. چقدر دلم برایش تنگ شده بود! شیطونه می گفت

"کاش اون موقع که با هم بودیم از فرصت استفاده می کردم" ولی وجدانم می گفت "حیا کن دختر، خجالتت خوب چیزیه ها!"

سورن یه نگاه به من و اون دختره انداخت. انتظار داشتم الان دختره رو تحویل بگیره و من تا ته بسوزم، ولی برعکس شد. سورن بدون

توجه به نیش باز دختره رو به من کرد و با یه لبخند مهربون گفت:

- جانم عسل؟ کاری داشتی؟

از سورنی که من می شناختم همچین برخوردی تو اداره، اونم جلوی کارمنداها بعید بود. ولی ته دلم خوشحال شدم که حداقل اون که فکر

می کردم نشد، یعنی سورن ضایع نکرد.

منم یه لبخند زدم و پرونده رو گرفتم جلوش. البته سعی کردم فقط جلوی دختره با سورن مهربون باشم، وگرنه خیلی دلم ازش گرفته بود.

دیگه اون سورنی نبود که روز و شبم رو کنارش سپری می کردم، همون سورن صمیمی و دوست داشتنی.

- متین گفت اینا رو امضا کنی.

سورن لبش رو گاز گرفت و سری تکون داد و پرونده رو ازم گرفت.

سورن - شرمنده، اصلا حواسم نبود. خیلی وقته منتظری؟

- نه، یک ربعی میشه.

سورن - باشه، بیا تو.

دختر - سورن جان من زودتر این جا بودما، کارت دارم.

سورن به کم ابروهاش گره خورد و گفت:

- می بینی که، کار اداری دارم. منتظر باش.

ته دلم داشتن کیلو کیلو قند آب می کردن. بدجنس شدما!

رفتم تو اتاق سورن. خوشگل و شیک بود. دکوراسیون سفید و سورمه ای داشت و رسمی و اداری بود.

سورن - عسل بشین تا امضاش کنم.

یه کم لحنش برگشته بود. احساس کردم فقط جلوی اون دختره باهام گرم گرفته که اون رو اذیت کنه. اگه این طوری باشه یعنی سورن

اون دختره رو هم دوست نداره؟ نمی دونم!

نشستم رو مبلمان چرمی سرمه ای و به دست های سورن خیره شدم که با دقت و سریع برگه ها رو امضا می کرد. هرچند دقیقه هم یه

نگاهی به نوشته ها می کرد و سری تکون می داد. بعد از چند دقیقه پرونده رو داد دستم و گفت:

سورن - بفرمایید.

- ممنون.

سورن - خواهش می کنم. رفتی بیرون به اون خانومه بگو بیاد تو.

با دلخوری ای که سعی می کردم پنهونش کنم، باشه ای گفتم و رفتم بیرون.

- خانوم؟ می تونید برید تو.

دختره یه نگاه چپ بهم انداخت و بعد از در زدن با نیش شل رفت تو اتاق. بیا، اینم از امروز ما. آقا سورن با این خانوم افاده ایشون

زهرمارش کردن.

از فرمند خداحافظی کردم و رفتم تو اتاق متین و پرونده رو بهش دادم. برگشتم تو اتاق خودم و کتابم رو برداشتم و به زور شروع کردم

به درس خوندن.

یک هفته ای گذشته بود. تو این مدت مثل عادت این چند وقته، کتاب خوندن کارم شده بود و به دور و برم کمتر توجه می کردم.

رفتارم با سورن عادی بود. سعی می کردم حالا که اون حرفی نمی زنه منم قضیه رو جدی بگیرم و احساسم رو یه عادت کوچولو جلوه بدم.

اما خودم بهتر از هر کسی می دونستم که حسم به سورن فقط یه عادت نبوده و نیست. اما خب وقتی سورن این قدر بی خیاله من چرا خودم

رو به آب و آتیش بزنم؟ نکنه انتظار داره من برم ازش خواستگاری کنم؟ خلاصه منم افتاده بودم رو دنده ی لج و لجبازی. یعنی اون طوری

لج هم نمی کردم. سرم رو کرده بودم تو درس و بی خیال شده بودم، همین.

خدا رو شکر این چند وقته کارمون زیاد نبود. سردار می گفت شما رو گذاشتم واسه کارهای بزرگ و با پرونده های متوسط خستتون نمی کنم و کارهای کوچیک رو بهمون می داد که بیشترشون کاری نداشتن و دو سه ساعت از وقتمون رو می گرفت و بچه ها همش استراحت می کردن. اما من استراحت نمی کردم، درس می خوندم، چون فقط حدود دو هفته واسه کنکورم وقت داشتم.

ظهر مثل همیشه، بعد از ناهار تو اتاقم داشتم درس می خوندم که صدای سورن و متین رو توی سالن شنیدم. یه کم کنجکاو شدم و گوشام رو تیز کردم. مثل این که می خندیدن و شوخی می کردن. این چند مدته خیلی کم خنده های سورن رو می دیدم. قضیه ی رفتنش جدی بود و داشت کارهای انتقالش رو انجام می داد و من اصلا این رو نمی خواستم.

به بهونه ی این که می خوام برم دستشویی رفتم بیرون. وسط سالن و ایستاده بودن و داشتن می خندیدن. سورن و متین و نادری، معاون سورن که به تازگی از سفر برگشته بود و فهیم.

متین - به، معاون منم که اومد.

با خنده سلام کردم و همه جوابم رو دادن.

- خبریه؟ صدای خندتون همه جا رو برداشته ها.

سورن با خنده گفت - نه خبری نیست، شما بفرمایید داخل. بحث مردونه س.

بهم برخورد. بچه پررو! حیف که جدیداً برخوردمون باهم محترمانه و جدی شده بود، وگرنه می زدم فکش رو می آوردم پایین.

خواستم بگم که واسه خاطر شما نیومدم بیرون که، واسه ... یه کم فکر کردم. بهونم چی بود؟ اوه، دستشویی. بی خیال، زشته جلوی این همه مرد بگم می خواستم برم دستشویی.

سعی کردم همون روی پرروم رو رو کنم و چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- مثل این که داشتیم درس می خوندم، این قدر سر و صدا می کنید!

متین - امروز درس رو بی خیال، باید آقا رو بدرقه کنیم.

با ابروهایش به سورن اشاره کرد. سورن هم می خندید، مثل این که خیلی خوشحاله داره می ره.

با یه لحن ناراحت که تابلو بود داره گریه ام می گیره گفتم:

- داری می ری؟

نادری چشمکی زد به بقیه و گفت:

- مثل این که سروان آرمان از همه بیشتر ناراحت شدا!

بعد همه زدن زیر خنده. از این که دستم جلوی بقیه رو بشه متنفر بودم. حالا این چهارتا پسر دارن سر به سر من می دارن.

دوباره صاف و ایستادم و خودم رو خونسرد نشون دادم و گفتم:

- مثل این که شما خیلی خوشحالی مافوق بد اخلاقت داره می ره، نه؟

سورن سرفه ای کرد و گفت:

- من این جاما، دارین پشت سرم حرف می زنید. حداقل بذارید برم، بعد.

با تعجب و بی توجه به حرف سورن گفتم:

- حالا رفتن ایشون خیلی خنده داره؟
- متین- نه بابا، حرفای مردونه بود، داشتیم می خندیدیم.
- سورن با خنده گفت:
- بمیرم متین! معاونت زنه، نمی تونی حرف مردونه باهاش بزنی.
- باز همه زدن زیر خنده. احساس کردم زیاد دارن مسخرم می کنن. به انگلیسی یه فحش سخت و البته نسبتا پاستوریزه، دادم که همه به جز سورن گفتن:
- چی گفتی؟
- فقط سورن با اخم ساختگی و لبخند نگاهم کرد و سری تکون داد و گفت:
- به به! قشر تحصیل کرده ی جامعه ی ما رو ببین.
- فهمیدی چی گفتم؟
- سورن سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد که یعنی آره. یه کم سرخ شدم، اما باز خونسردی خودم رو حفظ کردم و ابرو هام رو انداختم بالا.
- حالا کی تشریف می بری؟
- سورن لبخندش رو خورد و آهی کشید و دست هاش رو کرد تو جیبش.
- سورن- فردا.
- فردا؟
- سورن- اوهوم.
- چقدر زود! حالا کجا می رین؟ انتقالی گرفتین؟
- سورن- فعلا می رم شمال. حالا معلوم نیست اون جا بمونیم یا نه. فعلا که انتقالی ندادن و معلقم تو هوا. سردار گفته کارهام رو انجام می ده.
- چیف شد.
- سورن با لبخند سری تکون داد و دست هاش رو تو هوا تکون داد.
- متین با خنده گفت:
- می دونی کی می خواد جای سورن بیاد؟
- سری تکون دادم و گفتم:
- نه کی می خواد بیاد؟
- سورن با لحن خاصی گفت:
- شهاب کاوه.
- یهو بی اختیار گفتم:
- نه!

نادری با تعجب گفت:

- چرا؟

متین می خندید و سورن لبش رو گاز می گرفت و به متین می گفت ساکت باشه. اما خودش هم نمی تونست خندش رو بخوره. به کم هم عصبی بود. فهیم هم ریز ریز می خندید، فقط نادری که از قضیه خبر نداشت با تعجب نگاهمون می کرد.

- بابا همین سرگرد صادقی بداخلاقِ عبوسِ احمویِ عصا قورت داده بهتر بود!

همه زدن زیر خنده.

سورن با اخم و خنده نگاهم کرد و گفت:

- نه، مثل این که کاناپه لازم شدی.

متین - اوه!

- بچه پر ...

با اخم سورن بقیش رو خوردم. از یه طرف خوشحال بودم که حداقل خاطراتمون رو یادش نرفته. این خنده ها قلب منو بیشتر می فشرد و داغونم می کرد. کاش خشک می رفت! کاش دوباره بعد اون همه سردی و دعوا و اتفاق خودش رو تو دلم جا نمی کرد. هزارتا کاش دیگه که مثل همیشه دور سرم عین ستاره می چرخید و بغض رو تو گلویم می نشوند. سورن دستش رو مشت کرد و زد به مشت های بچه ها.

سورن - شب می بینمتون.

متین - حتما داداش. مخلصیم.

- خبریه امشب؟

فهیم - گودبای پارتنی جناب سرگرده.

چشم هام رو درشت کردم که سورن خندید و گفت:

- نه بابا، بچه ها شام مهمون من هستن واسه خداحافظی. نترس، پارتنی نگرفتم.

متین - سورن جان نمی دونی خانوما حسودن؟ خب می گی، الان حسودیش میشه دیگه!

اخمی کردم. نه، این ها امروز زیادی پررو شدن. خوشبختانه گوشیم زنگ خورد و نداشت بیش از این چرت و پرت بگن.

با دیدن اسم عرشیا کلی ذوق کردم. می دونستم همون قدری که تو این مدت من به اون دختره حساسم، سورن هم به عرشیا حساسه. نمی دونه داداشمه که.

- الو؟ سلام عرشیا جون.

- سلام خواهری. چطوری؟

- الان که صدات رو می شنوم، عالی عالی. تو چطوری عزیز دل؟

- مهربون شدی. خبریه؟

- نه عزیزم.

- با درس ها چی کار می کنی؟ دلم برات تنگ شده بود!

- درس ها هم خوبه، سلام می رسونن. منم دلم برات تنگ شده بود آقا!
قیافه ی بچه ها دیدنی بود.

متین- اوه، خواهرمونم از دست رفت!

اخمی کردم و همه جز سورن خندیدن. سورن با یه اخم غلیظ نگاهم کرد.

- چه خبره اون جا عسل؟

- هیچی عزیزم، سرکارم.

- باشه، مزاحمت نمی شم خواهی. روی ماهت رو می بوسم، درست رو خوب بخون.

- مرسی عزیزم، تو هم همین طور، مراقب خودت باش. خداحافظ.

- خداحافظ خانومی.

با یه لبخند قطع کردم. من که کسی رو نداشتم که باهاش سورن رو اذیت کنم، پس حالا حالاها تا نفهمیدم اون دختره کیه نباید لو بدم
عرشیا داداشمه. خدا کنه متین هم چیزی از دهنش نپره بیرون. قبلابش گفته بودم به کسی نگه عرشیا داداشمه. همین طوری گفته بودم،
حالا احساس می کردم به دردم می خوره. البته به متین هم نمی شد اطمینان کرد.

سورن با اخم گفت:

- خیلی خب بچه ها، می بینمتون. خداحافظ.

بعد رو به من کرد و با یه پوزخند کنج لبش گفت:

- خداحافظ سروان آرمان. امیدوارم دوباره هم دیگه رو ببینیم. بابت همون به قول خودت، بد اخلاقی ها ببخش.

لبم رو گاز گرفتم که گریم نگیره. اما جلوی بغض و پر شدن چشم هام رو نتونستم بگیرم. سورن که حال رو دید یه کم از عصبانیتش کم
شد و غمی تو چشم هاش نشست. شاید اونم مثل من به دل تنگی فکر می کرد. احساس می کردم با رفتن سورن تموم آرزوهای این چند
وقتم از بین می ره. با خودم فکر می کردم اگه سورن دوستم داشت حتما بعد از ماموریت می اومد خواستگاری.

سری تکون دادم و زیر لب گفتم:

- خدا به همراهت، بی معرفت.

بی معرفتش رو تو دلم گفتم. نگاهم رو ازش گرفتم تا اشک هام نریزه. اونم مثل این که بغض گلوش رو گرفته بود، برگشت طرف بچه ها
که دیگه ساکت به ما نگاه می کردن و زیر لب خداحافظی کرد و رفت. منم سریع رفتم تو اتاقم. اشک هام آروم و بی صدا می ریخت.

ایستادم کنار پنجره و هندزفریم رو گذاشتم تو گوشم. صدای آهنگ پیچید تو گوشم. پرده رو کنار زده بودم.

"چه طور دلت اومد بری بعد هزارتا خاطره؟

تاوان چی رو من می دم این جا کنار پنجره

چطور دلت اومد بری؟ چطور تونستی بد بشی؟

تو اوج بی کسیم، چطور تونستی ساده رد بشی؟"

سورن رسیده بود به حیاط. ماشینش درست رو به روی پنجره ی اتاق من پارک شده بود. دستش رفت رو دستگیره. چشم هام رو فشردم رو هم. سورن مردد بود و دستش هنوز روی دستگیره بود.

"چطور دلت میاد با من این جور بی مهربی کنی؟"

شاید همین الان تو هم داری به من فکر می کنی."

نگاهش افتاد به من. خیره شد بهم. از همین فاصله هم می شد غم چشم هاش رو دید. چرا سورن؟ چرا؟ پرده رو انداختم و تکیه دادم به پنجره. اشک هام بی امون می ریخت.

"چطور دلت اومد که من این جور تنها بمونم؟"

رفتی سراغ زندگیت، نگفتی شاید نتونم.

دلم سبک نشد ازت، دلم هنوز می خواد بیای

حتی با این که می دونم شاید دیگه منو نخوای

بذار که راحت کنم، از توی رویت نمی رم.

می خوام کنار پنجره به یادت آرام بگیرم."

"دو هفته بعد"

- یوهو، من برگشتم خونه. وای خدا مردم از خستگی.

مامان سریع از آشپزخونه پرید بیرون و با نگرانی گفت:

- چی شد؟

همون طوری که خودم رو روی مبل ولو کرده بودم، سیبی از ظرف روی میز برداشتم و یه گاز بهش زدم و با سرخوشی گفتم:

- امتحانم رو خوب دادم.

مامان دستاش رو برد سمت آسمون و گفت:

- خدایا شکر! برو یه دوش بگیر که این مدت حسابی خسته شدی از بس درس خوندی.

- به چشم مادرم.

پاشدم و احترام نظامی گذاشتم و همون طوری که سیب رو گاز می زدم رفتم بالا.

با خوش حالی خودم رو پرت کردم روی تخت و بالا و پایین رفتم. بالاخره درس خوندن هم تموم شد، البته فعلا. امروز کنکور دادم. خوب

بود، یعنی بدک نبود. با اون وقت کمی که من داشتم همونم از سرم زیاد بود.

تو این دو هفته مثل همیشه درس خوندم. با رفتن سورن دلم برآش خیلی تنگ شد، ولی یه بار بیشتر باهاش تلفنی صحبت نکردم. نمی

خواستم من وا بدم. خب منم دخترم دیگه، دوست دارم اول طرف مقابل بهم ابراز علاقه کنه. منم خواستم اون روی مغرورم رو ثابت نگه

دارم. اگه سورن دوستم داشته باشه از خواستگاری می کنه، اگر که نداشته باشه خب کاری می کنه که منم بی خیال بشم.

تو این دو هفته که سورن رفته و سرگرد کاوه اومده، سعی کردم بخششون نرم. انگار نه انگار به مرده جواب رد دادم، هنوز هم چشمش دنبال منه. منم نمی خوام جلوی چشم هاش آفتابی شم که دوباره هوایی شه.

رفتم تو حموم و خودم رو سپردم به آب داغ. آخ که چقدر حالم رو جا می آورد! دلم می خواست دیگه به هیچی فکر نکنم و خودم رو بسپارم به دست سرنوشت. دیگه می خواستم به سورن فکر نکنم. شاید اون اصلا دوستم نداشته باشه و الان با اون دختره داره خوش می گذرونه. پس من چرا بیخودی ذهنم رو مشغول کنم؟ حولم رو پیچیدم دورم و نشستم پشت میز آرایشم. یه کم آرایش کردم و موهام رو سشوار کشیدم و فر کردم. یه پیراهن مشکی که گل های ریزی داشت تنم کردم و رفتم پایین.

غزل - به، خواهر خانوم چه خوشگل کردی! خوب دادی امتحانت رو؟

- اوهوم. چه خبر؟

غزل کیفش رو پرت کرد روی مبل و گفت:

- دارم می میرم از خستگی. بابا بی کاری بری دانشگاه؟

- کم غر بزنی خواهی!

غزل - یاسمین چی؟ خوب داد؟

- با اون همه کلاسی که اون رفت می خوام خوب نده؟ آره، فکر کنم اون بهتر داده باشه. کیوان خصوصی بهش یاد می داد.

غزل آروم طوری که مامان نشونه گفت:

- حتما الان گیر کیوان به یاسمینه. همه رو یه دور از نظر می گذرونه دیگه.

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

- نمی دونم.

غزل - از سورن خبری نشد؟

- نه.

غزل - بی خیال، پایه ی خرید هستی؟

- الان؟

غزل - نه، غروب بریم بیرون. یه بادی هم به اون سرت بخوره.

- باشه، پایم.

غزل - ایول!

"یک ماه بعد"

یک ماه گذشت، تند و سریع. دیگه نبود سورن داشت برام عادی می شد، اما هنوز هم فکرم پیشش بود. شهاب دوباره ازم خواستگاری کرد و منم جواب منفی دادم. از سورن خبری نداشتم. از متین هم دلم نمی خواست بپرسم، چون احساس می کردم تا همین الان هم دستم واسه

متین رو شده. متین هم از سورن حرفی نمی زد. این یه ماهه یه کم سرمون شلوغ بود و یه پرونده ی قتل دستمون بود که تازه دو روزه تموم شده. پای کامپیوترم نشستم و دل تو دلم نیست. می خوام نتایج رو ببینم. دهنم خشک شده و قلبم انگار داره از دهنم می زنه بیرون.

غزل- چی شد عسل؟

- بذار سایت باز شه.

غزل شونه هام رو تو دستش گرفته بود و می مالید. مامان هم روی تخت نشسته بود و هی دعا می کرد. با دستای لرزون اطلاعاتم رو وارد کردم و منتظر موندم. چشم هام رو بستم و نفس کشیدم.

غزل با ناراحتی گفت:

- ای بابا، برو تواما!

با ترس چشم هام رو باز کردم. به صفحه ی مانیتور خیره شدم. لبخند کم رنگی زدم. همینم بد نبود، ولی نمی دونستم می تونم برم یا نه. آخر این دعاها ی عرشیا کار دستمون داد.

مامان- چی شد مامان؟

- قبول شدم.

غزل با اخم خودش و پرت کرد رو تختم و دست به سینه و با اخم گفت:

- بیخود کردی، نمی ریا!

با خنده گفتم:

- چرا؟

مامان- مگه کجا قبول شدی؟

غزل- شیراز.

مامان خندید و غزل رو بغل کرد.

- مثل این که من قبول شدم ها، اون وقت شما غزل رو بغل می کنی؟

مامان دستاش رو باز کرد و اشاره کرد که برم تو بغلش. با یه دستش غزل اخمو رو بغل کرده بود با یه دستش هم من رو. سر هر دومون رو بوسید.

مامان- می خوای بری شیراز؟

- اگه نرم دوباره یه سال دیگه باید منتظر بمونم.

غزل- این همه سال منتظر موندی، اینم روش. مگه چی میشه؟

- تو چرا این قدر ناراحتی؟

غزل- نباشم؟ هم تو هم عرشیا برید شیراز من دق می کنم خب.

- خدا نکنه آجی. دو ساله دیگه. من قول می دم ترم تابستونی هم بردارم که زودتر پیام.

غزل- لازم نکرده. دل خودت رو صابون نزن، بابا نمی ذاره. اگرم بذاره کارت رو می خوای چی کار کنی؟

- با دایی صحبت کردم، گفته اشکالی نداره. هر جا قبول شم برام انتقالی می گیره. بعدشم، تو از کجا می دونی بابا نمی ذاره؟
- غزل باشد و عین بچه ها پاش رو کوبوند رو زمین و گفت:
- امیدوارم نذاره.
- بعد با حالت قهر از اتاق رفت بیرون. مامان خندید و سری تکون داد.
- مامان - بی خیال مامان جان، دلش تنگ میشه این کارها رو می کنه.
- می دونم مامان.
- صدای بابا از پایین می اومد.
- بابا- آهای اهل خونه کجایید؟ کسی نیست ما رو تحویل بگیره؟
- بدو بدو رفتم پایین و بابا رو بغل کردم.
- بابا- آخ، یواش دختر. چی شد؟ جوابا اومد؟ قبول شدی؟
- غزل با اخم از بالای پله ها گفت:
- بابا نمی ذاری بره ه.
- بابا با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت:
- مگه کجا قبول شدی؟
- با نیش باز گفتم:
- شیراز.
- بابا هم خندید و گفت:
- قبول نیست. این عرشیا تو جوابا دست برده.
- همه به جز غزل زدیم زیر خنده.
- بابا نشست روی مبل و منم نشوند کنارش. دستش رو گذاشت دور کمرم و گفت:
- خب بابا جان، می خوای بری؟
- نمی دونم، هر چی شما بگید.
- بابا- والا دلم که برات تنگ میشه بابا. همون دو ماهی هم که نبودی خونه سوت و کور بود. آگه یه شهر دیگه هم قبول می شدی نمی داشتم بری، اما الان که شیراز قبول شدی خیالم راحت که برادرت هست که مراقبت باشه و تنها نیستی. من حرفی ندارم، به شرط این که ماهی یه بار رو حداقل بیاید و یه روز بمونید که دلمون حسابی تنگ میشه.
- غزل با اعتراض گفت:
- بابا!
- بعد رفت تو اتاقش و در رو کوبید. آخی، طفلی آجیم تنها می مونه!
- بابا سری تکون داد و رو به من گفت:

- به عرشیا گفتی؟

- نه هنوز.

بابا- پس بگو، خیلی خوشحال میشه. راستی، کارت چی میشه بابا؟

مامان این بار قبل از من جواب داد:

- مرتضی براش انتقالی می گیره.

بابا- وروجک، مراقب خودت باشیا بابا، دلم برات تنگ میشه.

پاشدم و گونش رو بوسیدم و گفتم:

- منم دلم براتون تنگ میشه. قول می دم هر وقت سرم خلوت شد پیام بپشتون. راستی بابا؟

بابا- جانم بابا؟

- عرشیا که با دوستاش خونه دانشجویی داره، پس من ...

بابا- حالا که دوتا شدید یه خونه ی مبله براتون اجاره می کنم. البته نقلی باشه که با جیب من بخونه.

با خنده گفتم:

- چشم بابا جون مهربونم.

رفتم تو اتاقم و گوشیم رو برداشتم. شماره ی عرشیا رو گرفتم.

- الو؟

- بچه ها اون صدای ضبط رو کم کنید، الان سهیلا خانوم صداش درمیاد. سلام آبی. خوبی قربونت برم؟

- چه خبره اون جا؟ چه قدر صدا میاد! پارتی ای؟

- نه بابا، پارتی کدومه؟ تولد یکی از بچه هاس، داشتیم خودمونی جشن می گرفتیم.

- پس مزاحمت شدم.

- نه، بابا این حرفا چیه؟ بگو بینم کاری داشتی؟

- آره، خواستم بگم جواب کنکور ارشدم اومد.

لحن عرشیا نگران شد. با نگرانی پرسید.

- خب چی شد؟

- هیچی دیگه، شیراز قبول شدم.

- نه! شوخی می کنی؟

- نه، جدی گفتم. مهمون نمی خوای؟

- آخ جون! خدیا شکر ت صدام رو شنیدی. مهمون که نه، میزبان می خوام. حالا کی میای؟

- یه دوهفته ای واسه ثبت نام وقت دارم. دایی برام انتقالی بگیره میام اون جا. فقط مشکل خونه س.

- آره، نمی تونی تو این خونه زندگی کنی که.

- بابا گفته برای هر دو تاملون به آپارتمان مبله می گیره.

- شوخی نکن؟ این که خیلی عالیه.

- چرا؟

- همسایه ی ما به سوویت کوچیک داره. می خواد به دوسه سالی بره پیش بچه هاش کانادا. به زن تنهاست. همین طبقه بالایی خودمون.

مبله و نقلیه. بیاین همین رو بگیرین که من از بچه ها هم دور نشم.

- باشه، تو باهاش صحبت کن، من و بابا هم به چند روز دیگه میایم.

- باشه، فقط این تا ده روز دیگه داره می ره ها. من الان به بابا زنگ می زنم باهاش صحبت می کنم.

- باشه داداش. کاری نداری؟

- نه قربونت برم. خیلی خوشحال شدم. می بوسمت. خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی رو که قطع کردم. صدای تلفن بابا اومد. چقدر این پسر هولله!

غزل - عسل بیا شام.

- باشه اومدم.

رفتم پایین. اوه، مامان چه بویی راه انداخته! آخ جون، قرمه سبزی! صندلیم رو کشیدم عقب و نشستم.

بابا - عرشیا زنگ زد بهم.

- می دونم. بابا نظرتون در مورد آپارتمان چیه؟

بابا - نمی دونم. گفتم بره پرسیه شرایطش چه جوریه. به نظر من که خوبه.

مامان - تو که هنوز ندیدیش.

غزل با غذاش بازی بازی می کرد و اخم هاش تو هم بود. دستش رو گرفتم که پس کشید.

بابا - نمی دونم، عرشیا که تعریف می کرد. اون و روجکم می خواد از اون خونه دور نباشه دیگه. می خواد هم با دوستاش باشه، هم

خواهرش. غزل جان بابا تو هم ناراحت نباش، می رن بر می گردن دیگه. تازه، قول دادن زود زود بیان.

غزل - اینا برن دیگه پشت سرشون رو نگاه نمی کنن. همون عرشیا چند ماه به چند ماه میاد.

- من قول می دم زود پیام. خواهری، زهرمارم نکن دیگه!

غزل لبخند بی جونی زد و گفت:

- آخه دلم برات تنگ میشه

- منم دلم برات تنگ میشه. به خدا قول می دم زود زود پیام. اخم هات رو باز کن دیگه.

غزل - چشم.

- آها، حالا شدی غزل جون خودم.

همه با خنده و شوخی غدامون رو خوردیم. فردا باید برم پیش دایی و باهاش صحبت کنم.

پشت در اتاق دایی منتظر بودم. سرگرد کاوه پیش دایی بود. نمی دونم اون با دایی چی کار داره؟ اون که رئیس سرهنگ طلوعیه.

منشی - جناب سروان آرمان، می تونید برید داخل.

- ممنونم.

به کاوه نگاه کردم که داشت با یه نگاه خریدارانه نگاهم می کرد. احترام گذاشتم و بعد از یه سلام زیر لب و یه با اجازه، از کنارش رد شدم

و دوباره در مقابل دایی احترام گذاشتم. دایی با خنده اومد طرفم و دستم رو تو دست هاش گرفت. کاوه هم در رو بست و رفت بیرون.

دایی - به، خانوم خانومای ما. امروز بهناز بهم زنگ زد. مثل این که تو هم رفتنی شدی بی معرفت!

- آره دایی جون. می خواستم در مورد انتقالی باهاتون صحبت کنم.

دایی - با این که اصلا دلم نمی خواد از این جا بری، اما چاره ای نیست. نمی خوام اذیتت هم بکنم. سریع کارهات رو جور می کنم. اتفاقا یه

اداره ی آگاهی تو شیراز هست که بعضی نیروهاش منتقل شدن جای دیگه و نیاز به نیروی جدید داره. با سرهنگ لطفی، رئیس اداره ی

شیراز صحبت کردم. تا فهمید خواهر زاده ی منی خوشحال شد و گفت که بری اون جا. فقط باید یه چند روز ی صبر کنی که کارهای اداری

انجام بشه. چون خواهر زاده ی منی این قدر زود کارت رو راه انداختنا.

- ممنون دایی. نمی دونم چه طوری ازتون تشکر کنم. بازم مثل همیشه از بند "پ" استفاده کردم.

دایی سرم رو بوسید و گفت:

- موفق باشی دخترم. شاید با دیدن دایره ی جدیدت یه کم شوکه بشی.

با نگرانی گفتم:

- خیلی جای بدیه مگه؟

دایی با خنده گفت:

- نه دخترم، نترس. اتفاقا خیلی هم خوبه، البته این نظر منه.

چشمکی زد و ادامه داد:

- نظر تو رو نمی دونم. باید خودت بری و ببینی. من چیزی نمی گم.

- کنجاوم کردی دایی.

دایی - عجله نکن، می فهمی آخر منظورم چیه. خب، خودت رو حاضر کن که حدود چهار روز دیگه رفتنی هستی.

با لبخند احترام گذاشتم و بعد از کلی تشکر رفتم به بخش خودمون.

متین بد اخلاق جلوی در اتاقش ایستاده بود.

متین - ساعت خواب! الان میان سرکار؟

- پیش سرهنگ محمدی بودم.

متین - پیش سرهنگ چی کار می کردی؟

- دیشب جواب کنکورم اومد.
- متین نگاهش رو تیز تر کرد و فهیم هم دست از تایپ برداشت و به من خیره شد.
- متین - خب! چی شد؟
- هیچی دیگه، قبول شدم.
- متین - کجا؟
- شیراز.
- با گفتن "شیراز" دوتایی شون پقی زدن زیر خنده.
- با تعجب گفتم:
- چیه؟ چرا می خندیدن؟
- متین ابروهاش رو انداخت بالا و به فهیم اشاره کرد و لبش رو گاز گرفت که چیزی نگه. فهیم هم سر تکون داد و سرش رو کرد تو کامپیوتر و خودش رو مشغول نشون داد.
- چیزی شده؟
- متین - نه، حالا می خوام چی کار کنی؟
- هیچی، دایی گفت برام انتقالی گرفته و تا چهار روز دیگه باید برم.
- متین - اوه چه زود! نگفت کجا برات انتقالی گرفته؟
- نه، گفت یه دایره آگاهی هست که نیرو نیاز داره. با رئیس بخش صحبت کرده، اونم گفته باشه.
- متین - نگفت رئیس بخش اسمش چیه؟
- سرهنگ لطفی.
- متین زیر لب گفت:
- خود خوشه، چه شود!
- مهران هم زیر لب می خندید و تایپ می کرد.
- یه چیزی هستا، شما دارید از من پنهونش می کنید.
- متین - نه بابا. بی معرفت می خوام ما رو بذاری و بری؟
- چاره ای ندارم داداش، باید برم دیگه.
- متین آهی کشید و با لبخند گفت:
- دلم برات تنگ میشه خانومی.
- منم لبخندی زدم و گفتم:
- منم همین طور داداشی.

چهار روز عین برق و باد گذشت. تو این مدت کلی خرید کردم و همه ی کارهام رو انجام دادم. هنوز ده روز واسه ثبت نام وقت داشتم. اول باید می رفتم خونه رو می گرفتم و بعد می رفتم اداره ی جدیدم. خدا کنه رئیسش آدم خوبی باشه. من از وقتی چشم باز کردم متین مافوقم بوده، حالا اگه با این آدم جدید نسازم چی؟ خدایا خودت کمک کن که یه آدم درست و حسابی بخوره به پستم. با بابا سوار ماشین من شدیم و کل ماشین پر شد از وسایل من. مامان با چشم های اشک بار من رو بغل کرد و بوسید.

- مامان جان، گریه نکنید دیگه. می رم و زود برمی گردم.

مامان- مراقب خودت باش دخترم. مراقب اون پسره ی دست و پا چلفتی هم باش.

خندم گرفت و اونم وسط گریه خندید. به خودم فشردمش و عطر تنش رو تو ریه هام پر کردم. ازم جدا شد و با پشت دست اشک هاش رو پاک کرد.

- قربون مامان مهربونم بشم. گریه نکنید دیگه، دلم می گیره ها!

مامان اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

- باشه دخترم، باشه.

غزل اخمو رو بغل کردم و آروم زدم تو کمرش.

- گریه نکن خواهی. به خدا راضی نیستم این همه اشک می ریزی!

غزل با خنده گفت:

- برو دیوونه، من کجا گریه می کنم؟

- واسه همون می گم دیگه.

غزل- به خدا اگه زود نیای پوستت رو می کنم. پا می شم میام خونتون تلب می شم.

به شوخی ترسیدم و گفتم:

- نه نه غلط کردم، همون زود زود میام.

بابا- بسه دیگه. بابا بیا سوار شو، اینا رو ول کنی این قدر این جا نگهت می دارن تا وقت ثبت نامت هم بگذره.

مامان- علیرضا تا ثبت نامش هم می مونی؟

بابا- نه می رم خونه می گیرم برایشون و بر می گردم. دیگه ثبت نامش رو باید خودش بره. من زیاد مرخصی ندارم.

مامان- باشه، پس زود برگرد.

بابا- چشم خانوم. بشین بابا.

دوباره ازشون خداحافظی کردم و صد باره بوسیدمشون. دیگه اشک هام ریخته بود. نشستم تو ماشین خودم و بابا رانندگی می کرد. سرم رو برگردوندم عقب و تا جایی که مامان اینا تو دیدم بودن برایشون با گریه دست تکون دادم.

بابا- گریه نکن بابا جان. می ری اون جا عادت می کنی. عرشیا هم که هست تنها نیستی. خدا رو شکر از بابت تو یکی خیالم راحتته. شیر بار

اومدی و از پس خودت برمیایی. می گن حلال زاده به داییش می ره. توهم زبر و زرنگی و به همون مرتضی سرهنگ رفتی.

میون گریه خندیدم.

بابا- می خوامی بخواب دخترم، راه طولانیه.

- فعلا خوابم نیما.

یه کم که با بابا حرف زد، پلک هام سنگین شد و خوابم برد. تمام طول شب داشتم وسایل هام رو جمع می کردم و نشد بخوابم. حالا

حسابی خوابم گرفته بود. با صدای بابا از خواب بیدار شدم.

بابا- عسل جان پاشو بابا، رسیدیم.

چشم هام رو باز کردم. بابا چی گفت؟ گفت رسیدیم؟ یعنی من این همه مدت خواب بودم؟

یه کم که چشمم رو مالیدم و دور و برم رو نگاه کردم، دیدم جلوی یه ساختمون سه طبقه با سنگ های مشکی شیک ایستادیم. آپارتمان

حیاط دار قشنگی بود که سادگیش قشنگترش می کرد.

عرشیا- هوی، کم خونمون رو دید بزنی خوابالو!

بعد بغلم کرد. منم که گیج، فقط دستام رو دورش حلقه کردم. بابا داشت دم در با چندتا پسر دیگه سلام و علیک می کرد. حتما هم خونه

های عرشیا بودن. عرشیا منو از بغلش درآورد و لپ هام رو بوسید.

عرشیا- آخ آخر به آرزوم رسیدم، چه دعاهام جواب داد!

- اوهوم. غزل دستش بهت برسه می کشدت.

عرشیا دستش رو گذاشت پشتم و با خنده به بقیه پیوستیم.

- سلام.

همگی جواب دادن و عرشیا سه تا پسر رو معرفی کرد.

عرشیا به پسری که قد بلند و هیکل ورزش کاری داشت و تو اون تاریکی برق چشم های سبزش معلوم بود اشاره کرد و گفت:

- کیارش، رزیدنت قلب و عروق، بزرگترین عضو گروه.

کیارش سری تکون داد و با لبخند گفت:

- خوش اومدید عسل خانوم.

- ممنون، از آشناییتون خوشوقتم.

عرشیا دستش رو به سمت پسر دیگه ای که یه کم ریزه میزه تر و سبزه و قد کوتاه بود و یه کم ته ریش داشت و قیافه ی با نمکی داشت،

گرفت و گفت:

- کسری، کوچیکترین عضو گروه، دانشجوی مکانیک.

کسری- خوشبختم آجی.

یه کم از کیارش خودمونی تر بود و این باعث شد از همون اول باهاش احساس راحتی بکنم.

- ممنون.

عرشیا به یه پسر دیگه که پیراهن سرمه ای و شلوار مشکی پوشیده بود و پوست سفید و چشم های مشکی داشت و به نظر من از اون دوتای دیگه خوش قیافه تر بود اشاره کرد و گفت:

عرشیا- سام، دانشجوی موسیقی.

پسر کمی سرش رو خم کرد و گفت:

- خیلی خوش اومدید خانوم آرمان!

- ممنون.

کیارش- خستشون کردی عرشیا. ببخشید تو رو خدا آقای آرمان، بفرمایید داخل.

کیارش از جلوی در حیاط رفت کنار.

عرشیا- سویچ رو بده.

بابا- بیا بابا، دست منه.

عرشیا سویچ رو از بابا گرفت و داد به کسری.

عرشیا- پیر ماشین رو بیار تو پارکینگ.

کسری- ای به چشم.

بابا- خودم می داشتم دیگه بابا.

عرشیا سری تکون داد و ما رو راهنمایی کرد به سمت بالا. طبقه ی اول رو رد کردیم و رسیدیم به طبقه ی دوم.

عرشیا- بفرمایید.

داخل خونه شدیم. چهارتا اتاق خواب اون طرف پذیرایی بود. یه آشپزخانه نقلی هم کنار در ورودی بود. خونه ی ساده ای بود، اما در عین

سادگیش شیک بود و مرتب. این خونه برای چهارتا پسر زیادی مرتب بود. یه پذیرایی کوچیک داشت که دکوراسیون مشکی و سفید

داشت. روی مبل های چرمی سفید نشستیم.

سام برامون شربت آورد و عرشیا هم میوه و شیرینی تعارف کرد. چهارتا پسر رو به رومون نشسته بودن. چه خوب که بابا حساس نشده

بود! پسرهای خوب و مودبی بودن. هیچ کدومشون آدم رو معذب نمی کردن و این خیلی خوب بود.

بابا- خب بابا، این خونه کدومه؟

عرشیا- طبقه ی بالا.

- به همین بزرگیه؟ این جا خیلی بزرگه.

عرشیا- نه، طبقه ی سوم دوتا سویت کوچیکه.

بابا- الان هستن بریم صحبت کنیم و خونه رو ببینیم؟

عرشیا- الان که خسته این. بذارین واسه فردا.

بابا- نه بابا جان، من زیاد وقت ندارم. اگه بشه همین امشب ببینیم و فردا بریم اجاره کنیم که من فردا شب بتونم برگردم.

عرشیا- چقدر زود!

بابا- خیلی وقت ندارم آخه پسرم.
 عرشیا- باشه حرفی نیست. بفرمایید.
 کیارش- یه کم استراحت می کردید خب!
 بابا- ممنون پسرم، می ریم ببینیم تا اون بنده خدا خوابیده. دوباره میایم پایین.
 رفتیم طبقه ی بالا. دوتا در چوبی بود. یکیش نخودی رنگ بود و یکیش قهوه ای سوخته. عرشیا زنگ در نخودی رو زد.
 زن- بله؟ کیه؟
 عرشیا- منم عرشیا.
 یه خانوم تقریباً میانسال، اما سرحال و آرایش کرده با یه بلیز دامن و شالی که با بی قیدی سرش کرده بود، در رو باز کرد. با خوشرویی سلام کرد و ما هم جواب دادیم.
 عرشیا- مرجان خانوم پدر و خواهرم. درمورد خونه باهاتون صحبت کرده بودم.
 مرجان- بفرمایید داخل، خیلی خوش اومدید.
 رفتیم داخل. یه آپارتمان نقلی دو خوابه بود که دکوراسیون کرم و قهوه ای شیکی داشت. ساده بود و مدرن. از قیافش معلوم بود که حسابی به خونش می رسه.
 بابا- خب غرض از مزاحمت این که عرشیا جان گفته بود شما منزلتون رو اجاره می دید، ما هم به همین دلیل مزاحم شدیم.
 مرجان- خواهش می کنم، مراقبید. این چهارتا پسر هم عین بچه های خودمن به خدا. من می خواستم خونه رو زودتر از این ها اجاره بدم که عرشیا جان گفت خونه رو می خواین.
 بابا- بله، خدا رو شکر که خونه ی خوب و مناسبی هم هست.
 بعد از یک ساعت صحبت کردن و دیدن همه ی خونه، توافق کردیم که فردا ساعت ده بریم بنگاه و اجارش کنیم. مرجان خانوم هم که خیالش از بابت خونه راحت شده بود، قرار شد پس فردا صبح بره کانادا و ما هم این دو روز رو خونه پسرا بمونیم. تو اتاق عرشیا رخت خواب انداختیم و به خواب رفتیم.

مرجان- خب، مبارکتون باشه.
 بابا- ممنون مرجان خانوم، سفر به سلامت.
 مرجان- ممنون. خب دخترم، امیدوارم به خوبی از خونه استفاده کنی.
 با تشکر از مرجان خانوم سوار ماشین شدیم.
 بابا- خب، اینم از خونه. من امروز برمی گردم تهران. بریم یه بلیط بگیریم واسه تهران.
 بابا واسه ساعت شش بلیط هواپیما گرفت و رفت و من دوباره دلتنگ شدم.

تصمیم گرفتم امشب شام رو من درست کنم. خدا رو شکر که تو یخچال بچه ها همه چیز بود. تو این یه روزه با کسری جور شده بودم. باهاش جور شدم چون چهار سال ازم کوچک تر بود، اما با کیارشی که دو سال ازم بزرگتر بود و سام که هم سنم بود یه کم رسمی تر بودم. کسری - چی درست کردی آبجی؟ بوش کل خونه رو برداشته.

با لیخند ملاقه رو گذاشتم توی پیش دستی کنار گاز و گفتم:

- قرمه سبزی. دوست دارین؟

کسری - می میرم براش. راستی آبجی، رشتت چیه؟

- زبان.

کسری - کارشناسی؟

- ارشد.

سری تکون داد و گفت:

- کمک نمی خوای؟

- چرا، بی زحمت سفره رو بنداز، بچه ها رو هم صدا کن.

کسری - ای به چشم. کیارش! سام! عرشیا بدوید شام.

عرشیا اومد و با کسری سفره رو پهن کردن. همه نشستیم کنار سفره.

- ببخشید اگه دستپختم خوب نیست.

کیارش - این چه حرفیه عسل خانوم؟ از بوش که معلومه معرکه س.

بچه ها می خوردن و به به و چه می کردن.

عرشیا - عسل فردا مرجان خانوم می ره، ما باید بریم بالا. وسایل هات کجان؟ همون یه چمدونه؟

- نه بابا، تو ماشین و صندوق عقب پره. دیگه نمی خواستم هی این و اون ورشون کنم. یهو از همون ماشین می برم بالا.

عرشیا سری تکون داد و گفت:

- باشه.

بعد شام با وجود اصرارهای، من سام و کیارش ظرف ها رو شستن. همه ی کارهاشون تقسیم شده بود. ما هم راحت رفتیم و خوابیدیم.

آخ مردم از خستگی! امروز مرجان خانوم خواهر زادش رو فرستاد که یه سری وسایل شخصیش رو ببره. ما هم وسایلمون رو بردیم بالا. از ظهر دارم یه سره خونه رو می چینم. دروغ نگم، بنده خدا عرشیا هم به پای من کار می کرد. خب اینم از اتاق. اتاق مرجان خانوم رو برداشته بودم. وسایل هاش رو همه رو برده بود. همون بهتر که برده بود. اصلا دوست نداشتم از اتاق دست دوم استفاده کنم. فقط یه کم اتاق رو جمع و جور کردم. یه دیزاینر آوردیم که دکوراسیون اتاق رو عوض کنه. بعد از دیدن کلی کاتالوگ دوتا دکوراسیون رو انتخاب کردیم و قرار شد تا دو روز دیگه بیان و اتاق رو کامل کنن. تا دو روز دیگه مجبور بودم رو زمین بخوابم.

دیگه شب شده بود. وقت هم نکرده بودم شام درست کنم. ظهروم پیتزا سفارش دادیم. درسته وسایلمون زیاد نبود و خونه از قبل چیده شده بود، اما باز هم خودش کلی کار داشت و آدم رو خسته می کرد. منم که عادت به کار کردن نداشتم زیاد، با همین یه ذره کار از پا افتاده بودم.

زنگ آپارتمان به صدا دراومد. من که تو اتاق خوابم رو زمین دراز کشیده بودم و از زور خستگی چشم هام رو بسته بودم، اصلا حوصله ی باز کردن در رو نداشتم. دعا دعا می کردم عرشیا در رو باز کنه. صدای عرشیا می اومد که در رو باز کرده و داره با یکی خوش و بش و تعارف می کنه.

عرشیا- بابا دستت درد نکنه، راضی به این زحمت ها نبودیم.

...

- بیا تو، دم در بده.

...

- جان من تعارف نکن، بیا تو.

...

- قربانت، دمت گرم! آقایی، فدای تو! شب خوش.

عرشیا بلند بلند منو صدا می کرد. حتی حوصله ی جواب دادن هم نداشتم.

عرشیا- عسل؟ عسل؟ بدو بیا شام تنبل خانوم!

خیلی گرسنم بود. اولش گفتم ولش کن، کی حال شام خوردن داره؟ ولی وقتی دیدم شکمم داره با قار و قوراش بهم التماس می کنه، دلم نیومد دل دلم رو بشکنم و با بی حالی دستام رو گرفتم به دیوار و رفتم تو حال. عرشیا سر حال میز رو می چید. انگار نه انگار که اون همه کار کرده.

با دیدن من لبخند دختر کشی زد و گفت:

- خواهر ما رو ببین. خوبه کوه نکندی این جوریه قیافت! حالا خوبه خونه مبله گرفتی و کار زیادی نداره.

چپ چپ نگاهش کردم که دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد. منم خندم گرفت.

عرشیا- خیلی خب بابا، تسلیم.

یه بشقاب برام غذا کشید و گذاشت جلوم. عدس پلو بود و گوشت چرخ کرده های سرخ کرده ای که بدجور بهم چشمک می زد. ماستم که بود. آخ مامان، کجایی که یادت بخیر! هنوز هیچی نشده دلم واسه دستپخت مامان تنگ شده. خوبه حالا عادت دارم ازش دور باشم، وگرنه دیگه دووم نمی آوردم.

- غذا رو کی آورد؟

عرشیا- کیارش. گفت اساس کشی داشتید، می دونستم خسته اید، براتون آوردم.

- دستش درد نکنه. دستپخت خودشه؟

عرشیا- آره بابا، هممون از بس مجردی کشیدیم یه پا سرآشپز شدیم.

- کیارش از همتون بزرگتره، نه؟

عرشیا- آره، بیست و هشته دیگه.

- چرا زن نمی گیره؟

عرشیا- اتفاقا به دختره رو می خواد، همکارشه. گذاشتن درسشون به کم کمتر شه، بعد ازدواج کنن.

- چقدر درسش مونده مگه؟

عرشیا- دو سال دیگه میشه متخصص.

ابروهام رو دادم بالا.

- آفرین ایول! می گم طبقه پایینتون چی؟ تو این چند روزه اصلا ندیدمشون.

عرشیا- تازه اومدن. یعنی تا به ماه قبل اجازه می دادن خونه رو. خودشون تهران بودن. الان برگشتن و خودشون می شینن. منم زیاد ندیدمشون. به زن و شوهر میانسالن با پسرشون. زنه رو به چندبار دیدم. کسری هم به بار رفته نون بگیره برای اونا هم گرفته. می دونی که، ذاتا فضوله. خواسته ببینه کین و چی کارن. کسری می گفت با مرده حرف زده، مثل این که مرده مترجمه. اگه کمک لازم داشتی برو پیشش.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- باشه.

عرشیا- فقط نمی دونم پسرشون چرا این قدر خشکه یکی دوبار که منو دید، انگار دزد گرفته. همچین با اخم تو قیافم زل زده بود که داشتم وحشت می کردم. یارو با خودشم مشکل داره!

- پس چرا من ندیدمش؟

عرشیا- صبح خیلی زود می ره بیرون، شب دیروقت میاد. خودمونم زیاد نمی بینیمشون. کلا همسایه های ساکتین.

- این رو به روئیه چی؟

عرشیا- این که از همون اول خالی بوده. اینم واسه همون طبقه اولی هاست. اجازه هم نمی دادن. دیگه سوالی نیست سرکار خانم ماریل؟

- نه.

عرشیا خندید و پارچ دوغ رو برداشت.

عرشیا- بریزم برات؟

- اوهوم.

عرشیا- فردا چی کاره ای؟ می ری واسه ثبت نام؟

- نه، فردا باید برم اداره ی جدید خودم رو معرفی کنم. پس فردا می رم. هنوز چند روز وقت دارم.

عرشیا- باشه. منم صبح می رم دانشگاه. کلیدت رو یادت باشه ببری.

با خوردن غذا به جون دیگه ای گرفتم. فکر کنم گشتم بوده که بی حال شده بودم. ظرفا رو شستم و گذاشتم کنار که بعدا عرشیا بیره پایین. به کم دیگه خونه رو جمع کردم و رفتم بخوابم. اتاق عرشیا هم تخت نداشت، اما تخت خودش رو آورده بود بالا. خیلی اصرار کرد

که برم رو تخت بخوابم و اون رو زمین بخوابه، ولی گفتم یه شب رو زمین بخوابم نمی میرم که. ساعت گوشیم رو کوک کردم و با یه تن خسته به خواب رفتم.

صدای زنگ گوشی تو سرم می پیچید. دلم می خواست الان یه لیوان آب کنارم بود و گوشی رو محترمانه می انداختم توش تا خفه شه. پلکام رو آرام، اما با حرص باز کردم و آلارم گوشیم رو قطع کردم. به ساعت نگاه انداختم که شش و نیم رو نشون می داد. با یه عالمه فحش زیر لب به خودم و گوشی و ساعت و زمین و زمان از رختخواب بلند شدم و رفتم تو دستشویی. بعد از شستن صورت و زدن مسواک و بقیه کارهای مربوطه، اومدم بیرون و رختخوابم رو جمع کردم و این بار رفتم تو حمام. یه نیم ساعت هم اون جا طول کشید. وقتی اومدم بیرون دیگه ساعت هفت و بیست دقیقه بود. وقتی برای درست کردن صبحونه نداشتم. موهام رو سریع بشویدم و لباس پوشیدم. رفتم تو آشپزخونه که عرشیا لقمه به دست داشت می رفت بیرون.

یه بوسه به گونم زد و گفت:

- سلام خواهر خوابالوی خودم. بشین صبحونت رو بخور و زودی برو سرکار که روز اولی اصلا خوب نیست دیر کنی. من دیگه دیرم میشه، من رفتم دانشگاه، بعدم می رم شرکت. روز خوش آجی جونم! راستی راستی جایی رو هم بلد نبودی زنگ بزنی یا اس بده راهنماییت کنم. وای که چقدر حرف زدم! خداحافظ.

با خنده گونش رو بوسیدم.

- چشم داداشی گلم. بابت صبحونه هم ممنون. برو تا دیرت نشده.

عرشیا یه چشمکی زد و سریع رفت بیرون. یه کم هول هولکی صبحونه خوردم.

رفتم تواتاق تا آماده بشم. دیگه ساعت دور و بر هشت بود که لباس فرم پوشیده و آراسته رفتم پایین. از همین روز اولی داشتم دیر می کردم. خدا به دادم برسه. خدا کنه حداقل راه زیاد دور نباشه که سریع برسم. خدا رو شکر بعد از بیست دقیقه، طبق آدرس رسیدم. یه ساختمون سه طبقه ی نسبتا کوچیک بود. اداره آگاهی ما تو تهران یه ساختمون بزرگ بود که کلی بخش داشت، اما این جا فکر کنم به زور دو سه تا بخش باشه. با یه بسم ا... رفتم داخل سالن. از اطلاعات پرسیدم بخش آگاهی کدومه که گفت طبقه ی دوم. از پله ها رفتم بالا. قلبم تو سینم می کوبید. داشتم وارد یه محیط جدید می شدم، با کلی همکار جدید و صد البته یه مافوق جدید.

من از وقتی اومدم متین مافوقم بود، حالا اگه گیر یه پیرمرد کچل شکم گنده ی بد اخلاق بیفتم چی؟ وای نه، خدای من!

چشم ها رو باز کردم و بعد از خوندن آیه الکرسی رفتم داخل. یه سالن بزرگ بود که یک طرفش یه سالن خیلی بزرگ تر بود که توش خیلی رفت و آمد زیاد بود، اما دقیق نمی تونستم داخلش رو ببینم. چندتا دیگه در بود که بسته بودن. با صدای مردی که پشت میز نشسته بود به خودم اومدم و دست از بررسی کردن اداره برداشتم.

- بله؟ چیزی گفتید؟

مرد - گفتم امری داشتید؟ کارتون رو بفرمایید.

یه کم صدام رو صاف کردم و صاف ایستادم. با لحن جدی گفتم:

- سروان آرمان هستم، افسر جدید.
- مرد بلند شد و برام احترام گذاشت و با کمی تعجب گفت:
- خیلی خوش اومدید قربان. می تونم پیرسم سروان چندم هستید؟
- ممنونم. سروان دوم هستم. چطور مگه؟
- مرد سری تکون داد و باز هم با تعجب گفت:
- پس معاون جدید اداره شماید. بهتون تبریک عرض می کنم.
- ممنون. رئیس بخش نیستن؟
- مرد- نه، جناب سرگرد هنوز تشریف نیاوردن.
- بعد پسر جوون و قد بلند و سبزه رویی رو که داشت از جلومون رد می شد صدا کرد.
- مرد- جناب سروان کامروا؟
- کامروا- بله؟
- مرد- سروان آرمان، معاون جدید.
- کامروا با لبخند شیرینی، نگاهی به سر تا پای من انداخت و با تعجب گفت:
- معاون جدید شماید؟
- با تعجب گفتم:
- این طور به نظر میاد. چرا همه تعجب می کنن وقتی این رو می فهمن؟
- کامروا- بفرمایید با بقیه ی دوستان آشنا شید تا سرگرد بیان. داستان داره، می گم خدمتتون.
- با دست اشاره کرد به سمتی که حالا فهمیدم آبدارخونه س. حدود هشت نه نفری اون جا نشسته بودن که دو نفرشون هم زن بودن. همه داشتن صبحونه می خوردن. با دیدن ما همه بلند شدن.
- کامروا- بشینید بچه ها. معاون جدید اداره رو بهتون معرفی می کنم، جناب سروان آرمان.
- این دفعه همه کامل بلند شدن و احترام گذاشتن و اظهار خوشوقتی کردن. بعد از یه کم تعارف، کنار دوتا زن نشستیم.
- کامروا- بچه ها رو معرفی می کنم خدمتتون سروان.
- دستش رو به سمت مرد تقریباً چهل ساله ای دراز کرد و گفت:
- ستوان یعقوبی.
- بعدی یه مرد حدود سی و پنج ساله بود که موهای مشکی و ریش و سبیل های مشکی داشت و عینکی بود. قیافش نور بالا می زد.
- کامروا- ستوان موسوی.
- بعدی یه مرد چهل و سه ساله ی خوش خنده با موهای جو گندمی و شکم بزرگ بود. قیافه ی بامزه ای داشت که ناخودآگاه خنده رو لب آدم می آورد.
- کامروا- ستوان حبیبی.

بعدی پسر نسبتا تپلی بود که شباهتی به نفر قبلی داشت.

کامروا - استوار حبیبی، پسر ستوان حبیبی.

بعدی پسری لاغر اندام با پوست سفید و موهای قهوه ای بود.

کامروا - سر گروهبان مجد.

دستش رو به سمت دیگه دراز کرد. پسر و دختری شبیه هم با چشم های مشکی و پوست سفید. یه جورایی انگار دوقلو بودن.

کامروا - ستوان ها قاسمی، دوقلوان.

درست حدس زده بودم، هورا!

نفر بعدی دختری با چشم های سبز و صورت گرد و پوست سفید بود که بانمک و خوشگل بود. بینی یه کم گوشتی و لب های نازکی داشت.

کامروا - استوار نجفی.

- از آشنایی با هاتون خیلی خوشوقتم دوستان، امیدوارم که منم به عنوان عضو جدید گروهتون بپذیرید. در حال حاضر معاون کیه؟

کامروا یه سندلی بیرون کشید و نشست.

- من.

- به من نگفتن برای معاونت میاما!

کامروا - اما به ما زنگ زدن گفتن که سروان آرمان برای معاونت بخش میاد.

خانم قاسمی - الهی بمیرم برات سروان!

با تعجب گفتم:

- چرا؟

نجفی - سرگرد اصلا یا زن ها خوب نیست. یعنی با همه خوب نیست، اما با زن ها بیشتر.

حبیبی بزرگ - دخترم، با همه نمی جوشه. این جا فقط حرف حرفه سرگرده. آدم خوبی، زورگو نیست، اما سخت گیره. باورت همیشه اگه

بگیم تا حالا خندش رو ندیدیم.

کامروا - من خوش حالم که از معاونت افتادم. یعنی موقت بودم. تو این دو هفته ای که معاون قبلی منتقل شد من معاون بودم. پدرم دراومد.

- شما دارید م و می ترسونید، یعنی این قدر بداخلاقه؟

یعقوبی - بداخلاق نیست، جدیه.

نجفی آروم دم گوشم گفت:

- یه کم خشکه.

موسوی - بچه ها اوناهاش اومد. ساکت ساکت.

در آبدارخونه رو به روی میز منشی بود. از پشت هیبت یه مرد با پیراهن صورتی کم رنگ و شلوار مردونه خوش دوخت مشکی رو می دیدم.

خیمه زده بود جلوی منشی و اونم یه چیزهایی رو تندتند برایش می گفت. عجیب بود، عین اداره ی ما تو تهران، سرگرداشون لباس شخصی

بودن و یونیفرم نمی پوشیدن.

کامروا- پاشو بریم.

آب دهنم رو قورت دادم و پاشدم باهاش اومدم بیرون. بقیه هم دم در ایستاده بودن و نگاه می کردن.

سرگرد- خب دیگه چه خبر؟

منشی با دست به من اشاره کرد و گفت:

- قربان، معاون جدیدتون هم اومدن.

چشم هام رو بستم و آب دهنم رو قورت دادم. خدایا خودت به خیر کن! سرگرد کامل برگشت به طرفم. البته این رو حس کردم، هنوز

چشم هام رو بسته بودم. احترام نظامی گذاشتم و گفتم:

- سروان آر ...

تا چشم هام رو باز کردم با دیدن کسی که رو به روم ایستاده بود، شوکه شدم و بقیه ی حرفم رو خوردم.

باورم نمی شد. این، این جا چی کار می کرد؟ یواش یواش رو لب هر دومون لبخندی نشست.

با لبخند گفت:

- تو این جا چی کار می کنی؟ هر جا من می رم تو هم باید بیای؟

دست به سینه ایستادم و یه ابروم رو دادم بالا و با لحن طلبکارانه ی دلخوری گفتم:

- من چی کار کنم که هر جا می رم شما هستید؟ ناراحتید، برم.

اخم شیرینی کرد و سر تکون داد و زیر لب، ولی طوری که هممون شنیدیم گفت:

- عمری متین رو دست انداختم با اون معاونش، حالا همون شده معاون من.

دلخور شدم. می دونستم حرفاش از ته دل نیست، اما دوست داشتم سورن هم قدر من از دیدنم خوشحال بشه.

- پس کجای کارید؟ وقتی داشتم می اومدم سرگرد پویا داشت گریه می کرد.

سورن با پوزخند گفت:

- پس خبر نداری، اشکای شوق بوده.

همه با تعجب به ما نگاه می کردن. لابد تعجب کردن چطوری تو روی سرگرد خشنشون ایستادم و بلبل زبونی می کنم. آخی، بمیرم

براشون! معلوم نیست این کینگ کنگ چه بلایی سرشون آورده این طوری ازش می ترسن.

سورن- همون طوری می خواهید اون جا وایسید و منو نگاه کنید؟

- پس چی کار کنم؟

سورن سری تکون داد و گفت:

- بیا تو اتاق من. شماها هم بفرمایید سر کارتون.

همه سریع پخش شدن و رفتن تو اتاق و سر میزهاشون نشستن.

یعنی این قدر ازش می ترسن؟ نه بابا، تو تهران این طوری نبود که! یعنی درجش زده بالا؟ با تعجب به بقیه نگاه کردم و رفتم تو اتاق

سورن.

سورن- درو ببند.

- چشم.

در رو بستم و برگشتم طرفش. نشسته بود رو صندلی ریاستش. دستش رو دراز کرد و به یه صندلی اشاره کرد.

سورن- بشین.

آروم نشستم. دست هاش رو تو هم قلاب کرد و جدی به چشم هام خیره شد.

بعد پقی زد زیر خنده. نمی دونم چرا خندید، ولی با خندیدن اون منم خندم گرفت. هر دو با صدای نسبتا بلند چند دقیقه خندیدیم که دست

هاش رو به نشونه ی یواش تر تکون داد.

سعی کرد خندش رو بخوره و گفت:

- تو به چی می خندی؟

منم با خنده گفتم:

- تو واسه چی می خندی؟

سورن- این جا فقط من سوال می پرسم، یادت باشه.

بعد انگشت اشارش رو به نشونه ی تهدید بالا برد.

- خیلی خب، خندیدم چون با اون تعریف هایی که بیچاره های مظلوم ازت کردن گفتم الان یه دیو شکم گنده ی پیر کچل بداخلاق جلوم

ظاهر میشه.

با اخم گفت:

- پوستشون رو می کنم. چی گفتن مگه؟

- ولشون کن بنده خداها رو. تا الان هم معلومه کلی پوستشون رو کندی. هیچی بابا، می گفتن خدا به دادت برسه سرگرد سخت گیر و

جدیه و با دخترا خوب نیست و این حرفا. تو چطوری دختری و می خوای معاونش بشی و اینا.

سورن لبخندی زد و گفت:

- راست می گن. تو می دونی من رابطه با دخترا خوب نیست.

ناراحت شدم. یعنی منم برایش مثل بقیه ام؟

ناخودآگاه با یه لحن مظلومانه ای از دهنم پرید:

- حتی با من؟

بهم نگاه کرد. تو چشم هامم نگاه کرد. یه نگاه که تا خود قلبم نفوذ می کرد. کاش می دونست با این کارهاش منو اذیت می کنه. من می

خواستم سورن رو از یاد ببرم، اما اون دوباره به زندگیم برگشته بود.

لبخندی زد و با یه لحن مهربون گفت:

- نه، تو با همه فرق می کنی.

آخ اگه بگم تو دلم عروسی بود باورتون نمیشه!

ادامه داد:

- تو یه دختر بچه ی شیطون و لجبازی که خیلی کل کل کردن باهاش رو دوست دارم.
 بیا، عروسی رو عزا کرد! این چه وضع حرف زدنه؟ دختر بچه عمه ی محترمه! دِ بیا، پس تا الان هم واسه کل کل بازی یه هم بازی می خواسته، وگرنه من براش مهم نیستم.
 لبام رو غنچه کردم و ابرو هام گره خورد.
 لبخندی زد و گفت:

- قیافت رو اون جووری نکن. خب من با تو راحت ترم. با بقیه ی دخترها برام فرق می کنی، چون یه مدت از نزدیک با هم بودیم، فقط همین. اما بدون این راحتی و کل کل ها رو نباید قاطی کار کنی. دوست ندارم جلوی کارمندها باهام بد حرف بزنی یا پشت سرم بد بگی و اونا رو علیه من بشورونی. کار رو نباید قربانی لجبازی های احتمالی کنی. من باهات کل نمی اندازم، حداقل تو محیط کار، پس نمی خوام تو اداره کاری کنی که تنویم کنار هم کار کنیم. من خوشحالم که تو اومدی این جا، چون حداقل آشنای خودمی. این جا بین اونا من یه جورایی تنها بودم، واسه همین زیاد باهاشون جور نبودم. اما تو مثل خودمی و نمی خوام باهات مشکلی پیدا کنم. می دونم دختر عاقل و زرنگی هستی. معاون خوبی هم واسه متین بودی. درسته یه کم شیطونی و شیرین زبونی می کنی، اما به کار کردنت ایمان دارم. پس می خوام واسه آخرین بار، قبل از این که بری سرکارت باهات اتمام حجت کنم. مشکلی با هم نخواهیم داشت. درسته؟

چقدر قشنگ حرف زد. داشت یه جورایی صلح برقرار می کرد. اونم که بی شرف می دونه من در مقابل حرف آروم خر می شم، از این لحن استفاده کرده. ای باسیاست!

پلکم رو آروم بستم و دوباره بازش کردم.

- چشم.

مهربون لبخند زد و گفت:

- چشمت بی بلا عسل خانوم. وایستا ببینم، حالا تعریف کن تو کجا؟ این جا کجا؟

منم که انگار یه چیز تازه ای یادم افتاده باشه گفتم:

- شما هم تعریف کنید. مگه شمال نرفته بودید؟

سورن - نه دیگه، جر نزن. اول من پرسیدم. تو بگو، بعد من بهت می گم.

سری تکون دادم و گفتم:

- هیچی دیگه، ارشد شیراز قبول شدم. انتقالی گرفتم اومدم این جا.

سورن - خونه گرفتی؟ تو این شهر غریبی؟ هان؟

- آره، بابا اومد برام خونه گرفت. خدا رو شکر کامل جا به جا شدم.

لبخندی زد و با رضایت سری تکون داد.

سورن - اگه کمک خواستی مدیونی بهم نگی.

- ممنون. حالا شما بگید این جا چی کار می کنید؟ شما که رفتید شمال؟

سورن - آره رفتیم. می دونی که، واسه بیماری بابام رفته بودیم. اما بابام گفت اونجا غریبیم و هیچ دوست و آشنایی نداریم. از طرفی تهران هم نمی تونستم ببرمش، هواش براش سمّه. هیچی دیگه، بابا گفت بریم شهر خودمون. ماهم اومدیم شیراز. البته برادرم چون دانشگاهش تهران بود و کارش اون جا بود نیومد. منم نمی تونستم تنهاشون بذارم، اومدم شیراز.

- مگه شیرازی هستی؟

سورن با لهجه ی شیرین شیرازی گفت:

- آره کاکو، شیرازیم. خب دیگه، می خوام برو اتاقت رو ببین. یعنی اتاق که نیست، این جا فقط همون سالن بزرگه س که پارتیشن بندی شده. اولین در سمت راست، یه اتاق مانده که بزرگ تر از بقیه س، اون مال خانوم معاونه.

با لبخند بلند شدم و ازش تشکر کردم و رفتم سمت در. احترام گذاشتم و برگشتم. اما قبل از این که برم بیرون، برگشتم سمتش و گفتم.

- سورن؟

آروم سرش بلند کرد و تکون داد.

- بله؟

- خیلی خوشحالم که رئیسیم.

سورن چشمکی زد و گفت:

- برو شیطون، آتیش نسوزون!

با خنده از اتاقش دراومدم که بقیه حمله کردن طرفم.

نجفی - چی شد؟ می خندی؟ نکشتت؟

- وا؟ مگه قرار بود بکشه؟ این چه حرفیه؟

حبیبی بزرگ - دخترم چی شد؟

- هیچی، آشنا دراومدیم.

قاسمی با ترس گفت:

- یعنی فامیلتونه؟

با خنده گفتم:

- نه تا اون حد، رئیس بخش بغل دستیمون بود. با مافوق منم رفیق فابریک بودن. یه چندتا ماموریت مخفی هم باهاش رفتم. اون قدرها که

می گید بداخلاق نیستا.

موسوی - یعنی شما رو به عنوان معاون قبول کرد؟

با تعجب گفتم:

- چرا قبول نکنه؟ تازه بهم گفت برم تو اتاقم. اجازه هست؟

همه با تعجب از کنارم پراکنده شدن و منم رفتم تو اتاقم. یه اتاق تقریبا هجده متری بود که با پارتیشن هایی که تا نصف چوب بودن و بقیه شیشه های مات، پوشیده شده بود. دکوراسیون ساده ی ام دی اف داشت. وسایلی نداشتم، کیفم رو آویزون کردم به جا رختی و آروم نشستم سر جام.

آخیش، اینم از این جا! خدا، دعا کرده بودم یه آدم خوب باشه، دیگه سنگ تموم گذاشتی سورن رو فرستادی! دمت گرم خدای خوبم! خیلی مخلصیم!

غروب موقع برگشتن، تو پارکینگ اداره سورن رو دیدم که می خواد سوار ماشینش بشه.

سورن- می خوای برسونت؟

- نه ممنون. ماشینم رو آوردم.

سورن- باشه، مراقب خودت باش. شب به خیر.

- جناب سرگرد؟

سورن که داشت می نشست تو ماشینش برگشت طرفم.

- فردا صبح می رم واسه ثبت نام، شاید دیر پیام.

سری تکون داد و گفت:

- اشکالی نداره.

-ممنون، شب به خیر.

لبخندی زد و با آرامش رانندگی کرد و از کنارم رد شد. نفس راحتی کشیدم و سوار ماشین خودم شدم و رفتم خونه.

فردا صبح رفتم دانشگاه. خدا رو شکر رتیم خوب بود و یه کم تحویلیم گرفتم. بعد از ثبت نام رفتم خرید و یه سری کتاب و وسایل مورد نیاز خریدم و برگشتم خونه. حالا که قراره دیر برم، بمونم بعد ناهار برم. می دونستم این موقع ظهر عرشیا خونه نیست. با این همه خستگی هم حال غذا درست کردن نداشتم. سر راه یه پیتزا گرفتم و اومدم خونه. با خستگی خوردمش و رفتم تو حموم و بعد از یه دوش حسابی، حاضر شدم و رفتم سرکار.

تا پام رو گذاشتم تو سالن، باز چیزی رو دیدم که از دیدنش به هم ریختم، باز همون دختره، باز هم با سورن.

انگار تازه از اتاق سورن دراومده بود. با هم جلوی در ایستاده بودن و دختره با یه ناز و عشوه ی خاصی با سورن حرف می زد. سورن هم با اخم سرش رو انداخته بود پایین و با انگشت شصت و اشارش لبش رو فشار می داد. از دور چند دقیقه بهشون خیره شدم، بعد سری تکون دادم و جلوی سورن احترام گذاشتم. خواستم سریع رد شم که سورن سرش رو بلند کرد و به چشم هام خیره شد. یه غمی تو نگاهش بود که به قلبم چنگ می زد.

دختره رد نگاه سورن رو گرفت و به من رسید. با تعجب ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- این همون همکارت نیست تو تهران؟ این جا چی کار می کنه؟

بعد یه نگاهی از بالا بهم انداخت که می خواستم گردنش رو خرد کنم. فکر کرده کیه؟ پرنسسه؟
سورن با اخم غلیظی به دختره نگاه کرد و سری تکون داد. منم بی اعتنا به جفتشون رفتم تو اتاقم.
سرم رو بین دست هام گرفته بودم و فشارش می دادم. پس بینشون یه چیزی هست که دختره پاش تا این جا هم باز شده. چه با لحن خودمونی هم باهاش حرف می زد! آره دیگه، یادم رفته بود خانوم سوگولی آقا سورنه.
حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم. بین از کی این جاست! فقط لیم رو گاز می گرفتم و قهوه می خوردم. حالم عین همون فنجون قهوه ی توی دستم تلخ تلخ بود. بغض راه گلوم رو بسته بود. هزار بار به این نتیجه می رسیدم که سورن دوستت نداره و تو براش فقط یه همکاری، اما باز دلم رضا نمی داد. دلم می خواست سورن واسه خودم باشه، نه اون دختره ی افاده ای.
با صدای در اتاقم سرم رو از روی میز بلند کردم. با دیدن سورن با اکراه بلند شدم و احترام گذاشتم.

سورن - چیزی شده؟

- نه، فقط خستم قربان.

لحن جدی و رسمی من سورن رو متعجب کرد، اما ترجیح می دادم همین طوری حرف بزنم. دیگه نباید رابطه ها صمیمی تر از این حد بشه، چون من جنبش رو ندارم.

سورن - ثبت نام کردی؟

- بله.

سورن - کی ها کلاس داری؟

- روز های فرد.

سورن - تو یه چیزیت هست!

با صدای نسبتا بلندتری گفتم:

- گفتم که، چیزیم نیست، فقط خستم و سرم درد می کنه قربان.

سورن اخمی کرد و گفت:

- با من این طوری حرف نزن.

سری تکون دادم و با پوزخند گفتم:

- ببخشید!

سورن با یه اخم از اتاق رفت بیرون. نگاهش کن. عین خیالش هم نیست. اون وقت من نشستم دارم حرص می خورم. هی عسل نفهم! واسه

کی داری جلیز ولز می کنی؟ واسه کسی که برات یه کم هم ارزش قائل نیست؟ نسوزون خودت رو.

دوباره شب شد. دوباره سورن رو تو پارکینگ دیدم، اما این بار بی اعتنا بهش رفتم سمت ماشین. اونم با تعجب نیم نگاهی بهم انداخت و شونه هاش رو انداخت بالا.

شب خواب مامان جونم رو دیدم، مادر بزرگم که عمرش رو داده بود به شما. اومد توی خوابم. یه لباس سفید پوشیده بود و یه دیگ آش به هم می زد و بهم می خندید. تصمیم گرفتم فردا یه کم آش پیزم و براش خیرات کنم. صبح پنج شنبه بود و نمی خواستم برم سرکار. زنگ زدم به سورن و منتظر شدم که برداره.

با یه صدای گرفته که نمی دونم از خواب آلودگی بود یا چیز دیگه، گوشی رو برداشت.

سورن - الو؟

الو؟ سلام.

سلام. کاری داشتی؟

حالتون خوبه؟

نه، یه کم سرما خوردم.

خدا کنه زود خوب شید.

ممنون. کارت رو بگو؟

می خواستم بگم من امروز نمی تونم پیام سرکار.

چرا؟

یه کم حال خوب نیست، بعد نذر دارم، نمی تونم پیام.

قبول باشه. آخه منم امروز نرفتم. اداره بی مدیر و معاون که همیشه.

با صدای ناراحت و دلخوری گفتم.

باشه.

خیلی خب، نرو. زنگ می زنم کامروا می گم ما نمایم. خوبه؟

ممنون.

خواهش می کنم. اگه دیگه کاری نداری برم بخوابم.

نه، خداحافظ.

خداحافظ.

یه مانتوی سرمه ای با شلوار جین و شال آبی سر کردم و رفتم بیرون. چون وقت زیادی نداشتم، سبزی پاک کرده گرفتم. کشک و سیر و

رشته هم گرفتم. بقیه ی چیزها رو داشتم. اومدم خونه و یه قابلمه بزرگ آش درست کردم. زیاد بزرگ هم نه ها، یه کم بزرگ.

آخ یه آشی درست کردم که نگو! خودم داشتم انگشت هام رو می خوردم. وقتی آش رو به هم می زدم، ته دلم یه چیز از خدا می خواستم،

این که خودش عاقبت کار من و سورن رو ختم به خیر کنه. این که بهم کمک کنه بفهمم حس واقعی سورن به من چیه؟ اون دختر کیه؟ دلم

پر بود. حسابی راز و نیاز کردم و در آخر مثل همیشه خودم رو سپردم دست همونی که من و آفریده و از خودش عاجزانه کمک خواستم.

خب عرشیا که نیست. خودم مجبورم آش ها رو پخش کنم. خب ساختمون خودمون و ساختمون های بغل رو تا جایی که می رسه پخش می

کنم. یه کاسه ی نسبتا بزرگ ریختم برای طبقه اولی ها. واسه پسرها که یه قابلمه می برم، اونا حسابشون جداست.

می خواستم با همسایمون آشنا بشم. نذری دادن هم بهترین راهشه. خدا کنه خونه باشن. روش رو خوشگل با پیاز داغ و سیر و نعنای داغ تزئین کردم، یه کم کشک ریختم، به به! بقیه ی آش ها رو هم کشیدم تو ظرف های یه بار مصرف و گذاشتم تو سینی. واسه ساختمون خودمون رو آخسر می دم.

آش ها رو تو چندتا از ساختمون های بغلی پخش کردم و برگشتم واحد خودمون.

آش پسرها رو که تو یه قابلمه ی کوچیک ریخته بودم برداشتم و رفتم پایین. قابلمه از داغی آش شده بود. آش رو بغل کردم و زنگ زدم.

خب الان کی میاد بیرون یعنی؟ هه، حتما کسری، آخه خیلی شیکموئه.

اما با باز شدن در به حدسم گفتم برو بمیر بابا! به سام لبخندی زد و اونم سلام کرد. خداییش پسر جذابی بود. یه جورایی شخصیت جالبی داشت. اون تی شرت طوسی و شلوار نوک مدادی، خوشتیپ ترش کرده بود.

آش رو گرفتم سمتش و گفتم:

- سلام. بفرمایید، اینم از سهم شما.

با لبخند آش رو ازم گرفت و درش رو باز کرد. با عشق بویی کشید و گفت:

- معرکه س! واقعا خیلی وقت بود که دلم آش رشته می خواست. دستتون درد نکنه. نذریه؟

- با اجازتون.

سام- قبول باشه.

- ممنون. امیدوارم دوست داشته باشید.

سام- خواهش می کنم. قول نمی دم چیزی از این آش براشون بمونه.

- نه نه، خواهش می کنم. من یکی به شخصه نمی تونم جواب کسری رو بدم.

لبخند قشنگی زد و گفت:

- بیخشید نمی تونم تعارف کنم بفرمایید تو!

سرم رو انداختم پایین و با طمأنینه گفتم:

- خواهش می کنم. روزتون به خیر.

از پله ها اومدم بالا و صدای در خبر از بسته شدن در آپارتمان پسر داد. آش همسایه رو گذاشتم توی ظرف و رفتم طبقه ی پایین.

زنگ آپارتمانشون رو زدم و منتظر ایستادم. یه کم طول کشید. داشتم به آشم نگاه می کردم که با آدم حرف می زد. یهو در باز شد.

سرم پایین بود و به شلوار گرمکن سفید با خط های مشکی رو دیدم. نگاهم رو کشیدم بالا. یه سویشرت سفید با خط های مشکی که زیپش تا نیمه باز بود و تی شرت مشکیش رو خوب نشون می داد. نگاهم رو با احتیاط بردم رو صورتش.

نه، خدای من! بازم این؟ هر جای این شهر به این بزرگی برم باید این رو ببینم؟

با چشم های قرمز و خسته بهم نگاه می کرد و لب هاش می خندید.

سورن- تو این جا چی کار می کنی؟

- این سوال رو من باید بپرسم. شما این جا چی کار می کنی؟

سورن- خب خونمونه.

- خب این جا خونه ی منم هست.

سورن- این جا؟

- آره، طبقه ی بالا. سویتت مرجان خانوم، همسایتون رو اجاره کردم.

سورن- باورم نمیشه! رو به روی سویتت من می شینی؟

-سویتت توئه؟

سورن- آره. پس اون همسایه ی جدید تویی؟

- آره.

سورن- تنها زندگی می کنی؟

ابروهام رو انداختم بالا. حالا وقت تلافی دیروزه.

- نه با عرشیا.

سورن اخمی کرد و گفت:

- عرشیا؟

و پوزخندی زد و گفت:

- به سلامتی!

با پوزخند بدجنسی گفتم:

- ممنون. نمی خوامی آش رو ازم بگیری؟

سورن- چرا چرا، ممنون.

پوزخندی زدم و کاسه رو دادم دستش. با یه روز بخیر رفتم واحد خودمون. پله ها رو به حالت دو رفتم بالا. نفس نفس می زدم. در رو بستم و چسبیدم به در. یکی دو تا سیلی زدم تو صورتم که ببینم خواب بوده یا نه؟ نفسم تند شده بود. رفتم تو آشپزخونه و دو تا مشت آب از شیر ریختم رو صورتم. بعد شیر آب رو بستم و تکیه دادم به ظرف شویی. کم کم لبخند رو لبام جا گرفت. اولش آروم می خندیدم بعد پقی زدم زیر خنده.

یعنی خدایش من هر جا برم باید این رو ببینم آخه؟ تو سرکار، تو خونه، همه جا سورن هست. یعنی اینا نشونه س؟

"- چه نشونه ای؟ یادت رفت باز اون دختره رو؟ هر دفعه باهاش دعوا می کنی سر یه ساعت نشده یادت می ره و تا می بینیش نیشبت باز میشه.

- خب تو می گی چی کار کنم جناب وجدان؟

- یه کم خودت رو واسش بگیر. بهش محل نذار. اگه دوستت داشت که میاد بهت میگه. تا آخر عمرش که نمی خواد همون طوری وایسته. اگرم قراره با اون دختره ازدواج کنه، اگه تحویلش نگیری، بعدا می گی خودم بهش رو نمی دادم. نمی گی خاک تو سرم اون همه خود شیرینی کردم و رفت اون رو گرفت!

- می گم وجدان تو هم یه چیزهایی حالت میشه ها!

- پس چی؟ آخه من با عقل تصمیم می گیرم تو با قلب. فکرای من بهتره دیگه.

- ممنون، حالا یه تعریف کردم از تا! بریم آش بخوریم که خیلی گشمنه."

بعد از خوردن آش فوق العاده خوشمزم، ظرفا رو شستم و یه کم خونه رو تمیز کردم. بعدشم نشستم پای نت و یه کم وبگردی کردم. همین جوری که سرم تو لپ تاپم بود و رو مبل ولو شده بودم، صدای در اومد.

عرشیا- سلام.

- سلام داداشی. خسته نباشی!

عرشیا کتش رو آویزون کرد و در حینی که داشت می رفت دستشویی گفت:

- ممنون. شما هم خسته نباشی خواهر خانومی.

- ممنون.

بعد از چند دقیقه عرشیا از دستشویی اومد. داشت با حوله دست هاش رو پاک می کرد.

عرشیا- آش بچه ها رو بردی؟

- آره، فقط سام خونه بود. دادم بهش.

عرشیا- خب لابد همه رو خورده تا الان.

- نه بابا، یه قابلمه ی بزرگ دادم. تنهایی از پشش برنمید.

عرشیا- گشمنه، برام غذا میاری؟

- چشم.

عرشیا- قربونت برم. من می رم لباسام رو عوض کنم.

- باشه.

با رفتن عرشیا یه کم آش داغ کردم و کتلت هایی که درست کرده بودم رو با سیب زمینی تو بشقاب چیدم و گذاشتم رو میز. دوغ و سالاد هم گذاشتم و میز رو چیدم.

- عرشیا، بیا شام.

عرشیا- به، خانوم گل، گل کاشتی!

نشست پشت میز و منم نشستم.

عرشیا همین طوری که غذا می کشید گفت:

- چه خبرا امروز؟ چی کارا کردی؟

- هیچی، امروز موندم خونه یه کم به کارهای خونه رسیدم. عرشیا این همسایه طبقه اولیه هست.

عرشیا- خب؟

- پسرش ...

عرشیا نگاه موشکافانه ای کرد و گره ای تو ابروهاش افتاد. آخ، داداشم غیرتی شد!

عرشیا- خب؟

- او، قیافش رو! هیچی بابا، رئیسمه تو اداره.

عرشیا- جدا؟ می گم به اون قیافه می خوره پلیس باشه.

- حالا بگو کی هست؟

عرشیا- خب گفتمی دیگه، رئیسته.

- خب آره، ولی می دونی؟ همونیه که باهاش رفتم ماموریت.

عرشیا قاشق و چنگالش رو گذاشت تو بشقاب و گفت:

- چی گفتمی؟ این پسره همون سورنیه که می گفتمی؟

با لبخند گفتم:

- اوهوم.

عرشیا لبخندی زد و گفت:

- بمیرم برات! دو ماه از دستش چی کشیدی!

- نه، اون قدر هم گند دماغ نیست. باهاش جور بشی خوبی هاش هم می بینی. ♦

عرشیا چشم هاش رو درشت کرد و گفت:

- بله؟ بله؟ بله؟ چیزهای جدید می شنوم. چه خبره؟ نکنه خواهر ما تو ماموریت دل باخته؟ ها؟

بعد یه اخم غلیظ هم چاشنیش کرد.

با اخم ساختگی، با چنگالم زدم به دستش و گفتم:

- برو بابا دیوونه، اون فقط همکارمه.

عرشیا سری تکون داد و با لحنی که می گفت "خر خودتی!" گفت:

- آره، همکاری که دو ماه محرمش بودی.

این بار اخم کردم و گفتم:

- منظورت چیه؟

عرشیا تو چشم هام زل زد و گفت:

- هیچی! فقط این رو بدون که درسته ازت کوچیک ترم، اما برادرتم. اجازه نمی دم هر کسی اذیتت کنه. هرکی می خواد باشه، باشه.

- او، چه بداخلاق! پس می خوامی ترشی بذاری منو!

عرشیا با خنده گفت:

- دیدی پس دوستش داری؟

- نه!

عرشیا با لبخند گفت:

- آجی جون، نمی گم کسی رو دوست نداشته باش. اما اول بفهم اون طرف هم بهت علاقه داره یا نه؟ که یه وقت خدای نکرده اذیت نشی. پوست لبم رو جویدم. حالا که غزل و مامان نیستن و دوست صمیمی این جا ندارم، بهترین تکیه گاهم عرشیاست. خدا رو شکر عرشیا پسر فهمیده ایه. کسی نیست که بیخودی غیرتی بازی دربیاره و راحت می تونم باهاش حرف بزنم.

- عرشیا؟

عرشیا:

- جانم؟

- میشه لو ندی من خواهرتم؟

عرشیا با چشم های گرد شده نگاهم کرد و گفت:

- چرا؟

- نمی خوام بدونم ما خواهر و برادریم.

عرشیا لبخندی زد و گفت:

- ای موزمار! می خوام حساسش کنی؟

چشمکی زدم و با خنده گفتم:

- آره. آخه اونم با یه دختره هست که نمی دونم کیه.

عرشیا- پس زیاد بهش دل نبند تا وقتی مطمئن نیستی. باشه خواهری؟

- باشه.

جدیت و لبخند عرشیا قابل ستایش بود. درسته شیطون بود، اما بعضی اوقات همچین کمکت می کرد و پشتیبانت بود و ازت مراقبت می کرد که کارهاش منو یاد بابا می انداخت. این که پسر شیطونم می تونه جدی باشه و با حرفاش بهم دل گرمی بده، خیلی خوشحالم می کرد. عرشیا دوباره یه قاشق آش کرد تو دهنش.

عرشیا- فوق العاده س!

منم لبخندی زدم و گفتم:

- نوش جون!

یه هفته گذشته بود. دوباره طبق معمول رفتم سرکار. توی اتاقم با نجفی و قاسمی که حالا با هم صمیمی تر شده بودیم و به اسم همدیگه رو صدا می کردیم، نشسته بودیم و یه سری پرونده رو مرتب می کردیم.

تمام مامورهای اداره باهام جور بودن. انگار خیلی خوشحال بودن که من معاونشونم، چون با همشون مهربون بودم و به کسی سخت نمی گرفتم و جلوی اخم و تخم های سورن می ایستادم و نمی داشتمم به بقیه زور بگه. سورن هم با اومدن من تقریباً مهربون تر شده بود و خیلی به بچه ها سخت نمی گرفت.

همین طور که سرم تو پرونده ها بود و یه چیزهایی یادداشت می کردم، آتنا گفت.

- باز این دختره اومد.

مهسا- آره، معلوم نیست این جا چی می خواد.

گیج سرم رو آوردم بالا و بهشون نگاه کردم و با تعجب گفتم:

- کی رو می گید؟

قاسمی با سر به جلوی در اتاق سرگرد اشاره کرد که از شیشه ها دید داشت.

مهسا- این رو می گم.

باز همون دختره. اعصابم خرد شد.

- خیلی میاد این جا؟

آتنا- آره، تقریباً هر چند روز یه بار میاد.

- زنشه یعنی؟

مهسا- فکر نکنم. هر وقت میاد سرگرد با اخم جوابش رو می ده. مثل این که دل خوشی از این دختره نداره. اما نمی دونم کیه که دست از

سر سرگرد برنمی داره.

یه کم فکر کردم و گفتم:

- آتنا اون پرونده هایی رو که نیاز به امضای سرگرد داره بده به من.

آتنا در حالی که با تعجب نگاهم می کرد، پرونده ها رو داد بهم.

مهسا- می خوای چی کار کنی؟

ابرویی انداختم بالا و گفتم:

- ببینم می تونم از کارشون سر دربیارم یا نه.

آتنا- برو، منتظریم.

با خنده ی ساختگی بهش چشمکی زدم و رفتم جلوی در.

- برم تو؟

منشی- مهمون دارن آخه.

سری تکون دادم و پرونده ها رو نشون دادم.

منشی - هماهنگ کنم؟

- در می زنم می رم دیگه. من که اجازه ی رسمی نمی خوام.

منشی - باشه قربان.

در زدم. یه چند ثانیه ای طول کشید که صدای بفرمایید سورن اومد. منم سریع رفتم تو. دختره یه نگاه چپ بهم انداخت و سرش رو

کرد اون طرف. از این که همیشه از بالا بهم نگاه می کرد بدم می اومد. فکر کرده کیه؟ افاده ای!

سورن - بله آرمان؟

- قربان این چندتا پرونده رو امضا می کنید؟ بخش سرگرد نصرتی فکسش رو تا امروز می خواد.

به جای سورن دختره با حالت تدافعی و طلبکارانه، با لحن فوق العاده زننده ای که انگار داره با خدمتکارش حرف می زنه گفت:

- نمی بینی داریم صحبت می کنیم؟ نمی شد بذاری واسه بعد؟ حتما باید بیان مزاحم آدم بشن! نمی تونن جلوی فضولیشون رو بگیرن دیگه،

عادتشونه.

بعد سرش رو کرد اون طرف.

دیگه داغ کردم. من به خود سورن اجازه نمی دم با من این طوری صحبت کنه، حالا این دختره ی تحفه به خودش چه اجازه ای داده؟ تا

سورن اومد حرفی بهش بزنه دستم رو گرفتم طرفش که ساکت شه. نگاهی با عصبانیت به سورن انداختم و گفتم:

- ببخشید قربان، امیدوارم ناراحت نشید از حرفام.

بعد رو کردم به دختره که پررو پررو تو چشمام نگاه می کرد و گفتم:

- ببخشید، نمی دونستم کل اداره باید کار و بارمون رو تعطیل کنیم که شما سرکار خانم می خوای با رئیس خصوصی صحبت کنی! اگه

کارتون مهمه، تشریف ببرید بیرون اداره حرف بزنیند. اومدی تو وقت اداری مزاحم کارمون می شی، بعد صداتم می بری بالا؟

دختره با عصبانیت پاشد که یه سیلی بزنه تو گوش من. دیوونه، دختره ناراحتی اعصاب داره انگار! سورن هم از اون طرف داشت می دوید

که دختره منو بزنه که محکم مچ دختره رو گرفتم و نیشخندی بهش زدم.

- بی اعصابم که هستی!

فشار محکمی به دستش دادم و بعد محکم دستش رو ول کردم، طوری که به عقب پرت شد و مچ دستش رو مالید.

دختره - سورن هیچی بهش نمی گی؟

پوزخندی زدم و به سورن کلافه خیره شدم و گفتم:

- ببخشید قربان، مثل این که بد موقعی مزاحمتون شدم. الان وقت آوردن پرونده ها نبود. شب تو آپارتمان بهتون می دم.

بعد با پوزخندی سری تکون دادم و بدون احترام اومدم بیرون. هنوز پرونده ها دستم بود. صدای جیغ و داد دختره بلندتر شده بود و بعد از

اون هم صدای داد سورن رو شنیدم که داشت باهاش دعوا می کرد. آتنا و مهسا هی ازم سوال می پرسیدن، منم چیزی نمی گفتم. دختره با

صورت سرخ و چشم های اشکی از اتاق زد بیرون و یه نگاه بد به من انداخت. ته دلم خوشحال بودم که دعواشون انداختم. دختره ی پررو،

حقشه!

ماجرا رو برای آتنا و مهسا تعریف کردم و اونا هم باورشون نمی شد دختره این قدر عصبی باشه.

چند دقیقه بعد سورن صدام کرد که برم تو اتاقش، اما من گفتم سرم شلوغه و نرفتم. می دونستم این یه بی احترامی بزرگ به ما فوکه، اما به جهنم! من که احترام به مافوق حالیم همیشه.

شب شد و رفتم خونه. سورن هنوز نیومده بود، یعنی ماشینش تو پارکینگ نبود. احساس کردم یکی داره از پشت درخت نگاهم می کنه. یه نگاه دور و برم انداختم و کسی رو ندیدم. خواستم کلید بندازم برم تو که سام در رو باز کرد. بعد از اون هم عرشیا و کیارش و کسری رو دیدم که همشون سلام کردن.

- سلام. کجا؟

عرشیا- با بچه ها می ریم بیرون. شام هم بیرونیم. شاید یه کم دیر بیایم خونه. ببخشید تنهات می دارما!
مشتی به بازوش زدم و گفتم:

- دیوونه این چه حرفیه؟ خوش بگذره بچه ها.

بچه ها خداحافظی کردن و سوار ماشین کیارش شدن و رفتن.

منم رفتم تو و تا خواستم در رو ببندم یکی با دستاش در رو گرفت. سرم و بلند کردم که دیدم همون دختره س.
اخم هام رفت تو هم. یه نگاه خریدارانه بهش کردم و گفتم:

- امرتون؟

دختر- می خوام باهات حرف بزنم.

- در مورد؟

دختر- می ذاری پیام تو؟

با اکراه از جلوی در کنار رفتم و با دست اشاره کردم. حالا نوبت من بود حالش رو بگیرم. البته فکر کنم همین امروز هم حالش رو خوب گرفتم.

دختر- میشه بریم تو آپارتمان؟ نمی خوام این جا ...

حرفش رو نیمه کاره گذاشتم و بی اعتنا بهش از پله ها رفتم بالا و بهش گفتم دنبالم بیاد. در آپارتمانم رو باز کردم و کفشم رو درآوردم و گذاشتم تو جاکفشی. اونم همون بیرون کفشش رو درآورد و اومد تو. چادرم رو انداختم رو جا لباسی جلوی در و کیفم رو گذاشتم کنارش.

- بشین.

بدون حرف نشست روی مبل ها. دستم رو شستم و دوتا لیوان شربت ریختم و گذاشتم روی میز.

- خب، حالا کارتون رو بگید.

دختر- بدون مقدمه می رم سر حرفم.

- خوشحال می شم، چون اون قدر وقت و حوصله ندارم که بخوای برام مقدمه هم بچینی.

از این که می چزوندمش خوشحال بودم. باید انتقام این چند وقته که عذابم داده و رویاهام رو به هم زده رو ازش بگیرم. شاید انتقام آینده ای رو که هنوز برام مشخص نیست.

- من نمی دونم تو با سورن چه رابطه ای داری. یعنی سورن هم در مورد تو با من حرف نزده. ولی نمی دونم چرا باید تو رو هم تو اداره ی تهران کنار سورن بینم، هم این جا که شیرازه. مثل این که متاسفانه معاون سورن هم هستی. خودت می دونی ما زن ها شاخک های فوق العاده حساسی داریم. دوست ندارم دور و بر سورن بینم.

با به یوزخند پریدم وسط حرفش و گفتم:

- جدا؟ چشم، از فردا می رم به شهر دیگه. مگه دل بخواهی شماست که من کجا و با کی کار کنم؟ ببخشید که می پرسم، سردارید یا سرهنگ؟ که این جواری تعیین تکلیف می کنی؟
دختره صداش رو برد بالا تر.

- ببین دختر جون، من دوست ندارم دور و بر شوهرم بینم.

این چی گفت؟ گفت شوهرم؟ یعنی تمام اون فکرام درست بود؟

بغض گلوم رو گرفته بود و چنگ می انداخت، اما سعی کردم به خودم مسلط باشم و گفتم:

- منظور؟

:::این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.:::

دختر- من و سورن داریم با هم نامزد می کنیم. یعنی من و پسرعموم سورن، از قبل نشون هم بودیم. لزومی هم نداره برات توضیح بدم. همون طوری که گفتم من به زرم. خودتم خوب می دونی وقتی احساس خطر کنیم درسته. منم متوجه شدم تو به سورن علاقه داری. واسه همین می خوام از شوهرم دور باشی. هر چقدر بخوای بهت می دم، فقط دست از سر زندگی من بردار و دیگه نبینم.

بعد دسته چکش رو در آورد. پاشدم و دستش رو گرفتم و در حالی که می بردمش سمت در گفتم:

- تو چه اجازه ای به خودت دادی همچین حرفی رو بزنی؟ نترس، اون شوهرت همچین آتش دهن سوزی نیست که داری خودت رو می کشی. من سرتر از اونم داشتم. پولتم بذار تو قلکت زیاد شه. من صدتای تو رو می خرم و آزاد می کنم. دیگه هم پا رو دم من نذار، چون اصلا دوست ندارم بینم. از خونه ی من برو بیرون.

لبش رو به دندون گرفته بود و با عصبانیت نگاهم می کرد. تا اومد دهنش رو باز کنه گفتم:

- خوش اومدی، به سلامت!

دختره رفت و من تنها موندم. وقتی در رو بستم، اشک هام سرازیر شد و به زمین و زمان لعنت فرستادم. ای دل بیچاره دیدی همه چیز جدی بود؟ دیدی درست فکر کردی؟ دیوونه آخه مگه اون بهت قولی داده بود که این قدر بهش دل بستنی؟ هیچ اتفاقی نیفتاده بود و تو بیخودی تو دلت عروسی گرفتی؟ خیلی خنگی عسل، خیلی!

لیوان های شربتیی رو که روی میز بود پرت کردم رو زمین و شکوندم. به تیکه ی بزرگش دستم رو برید.

از درد چشم هام رو بستم. یاد اون موقعی افتادم که دستم رو بریده بودم و سورن برام بست.

سرم رو تکون دادم. دیگه باید تمام اون خاطرات و بریزم دور. سورن داره ازدواج می کنه. چندبار دیگه این جمله رو مرور کردم. گریم شدت گرفت. دستم رو فشار دادم که از درد جیغم رفت هوا.

رفتم تو دستشویی و به کم باند دور دستم پیچیدم. شیشه خرده ها رو جمع کردم، عرشیا نباید شک کنه. نمی خوام هیچ کسی بفهمه که من خرد شدم، اونم توسط یه دختر افاده ای! وقتی فکر می کردم که سورن اون میمون رو به من ترجیح داده، آتیش می گرفتم. رفتم تو حموم. دستم زیر آب داغ سوزش داشت، اما سوزش قلبم از سوزش دستم بیشتر بود. اشک هام زیر آب داغ گم می شد. هق هقم میون آب می شکست. آخه من چرا این قدر ضعیف شدم؟ منی که به هیچ کس رو نمی دادم و دل نمی بستم، حالا این طوری دارم به خاطر یه مرد گریه می کنم؟

حولم رو تنم کردم و از حموم زدم بیرون. یه تاپ و شلوارک سفید تنم کردم و خودم رو پرت کردم رو تخت. پتو رو روی سرم کشیدم و باز با هق هق به خواب رفتم.

صبح با یه سردرد بد از خواب پریدم. دوباره یاد اتفاقات دیشب افتادم. بی اختیار اشک از روی گونه هام جاری شد. دستم رو محکم روی صورتم کشیدم.

- نباید گریه کنی، بفهم دیوونه!

ناخودآگاه از صدای بلند خودم ترسیدم. وای، اگه عرشیا شنیده باشه چی؟ رفتم توی آشپزخونه. یه یادداشت روی در یخچال بود.

"آجی گلم!

من دیشب دیروقت رسیدم خونه، دیگه بیدارت نکردم.

من رفتم سرکار. شاید امشبم دیر برگردم.

عرشیا"

با یه پوزخند برگه ی یادداشت رو از در یخچال کندم و انداختم رو اپن. در یخچال رو باز کردم و پاکت شیر و ظرف غسل رو برداشتم. زیاد میل نداشتم. یه چندتا لقمه که خوردم، حاضر شدم برم سرکار. از سه روز دیگه دانشگاهم شروع می شد. کاش می شد یه چند وقتی از کار دریام بیرون و به درس برم. شاید این طوری کمتر با سورن مواجه بشم. خدا، هرچی بدشانسیه ریخته سر من! حالا همسایمون هم هست. هر روز باید با خانوم میمونش بینمش. با بغض لباسم رو تنم کردم. دستی روش کشیدم و تو آینه به خودم نگاه کردم.

"یعنی می خوام به خاطر عشق سورن این لباس رو کنار بذاری؟ یادت رفت یه روزی عاشق همین لباس و شغل بودی؟ حالا داری به خاطر یه عشق جدیدتر بهشون خیانت می کنی؟

نه غسل، بمون و جا خالی نده. وایستا و قوی باش. تا کی می خوام فرار کنی؟ حتی اگه قراره خرد بشی وایستا سر جات. نذار دشمنات بهت بخندن و بگن ترسید! تو اهل فرار نیستی، بمون و صبور باش."

تو آینه پوزخندی به خودم زدم و از خونه رفتم بیرون. جلوی در سورن اینا یه لحظه مکث کردم.

"چرا سورن؟ واقعا چرا؟"

رفتم تو ماشین و طبق معمول به طرف اداره حرکت کردم، جایی که هر روز با خوشحالی و به خاطر دیدن سورن می رفتم و امروز ناراحت بودم که می خوام بینمش. به این میگن بازی سرنوشت، از حال فردات خبر نداری!

رفتم تو اتاقم و سر راهم با چندتا از بچه ها سلام و علیک کردم. بی رمق نشستم پشت میزم. فعلا که کاری نداشتیم. منم سرم رو گذاشتم روی میز و یه کم استراحت کردم. یه چند ساعتی گذشته بود. هیچ کس سراغ منو نمی گرفت. منم انگار خودم رو تو اتاق زندانی کرده بودم. با صدای در زدن سرم رو بلند کردم. آتنا رو دیدم که وارد اتاق شد و احترام گذاشت.

آتنا- سلام. خوبی؟ فکر کردم اصلا نیومدی امروز، از بس بی سر و صدایی.

یه نگاه خسته بهش انداختم و دوباره سرم رو گذاشتم رو میز. آتنا کنارم ایستاد و دستی روی چادرم کشید.

آتنا- چیزی شده عسل؟

- نه، فقط یه کمی خستم.

آتنا- وای خدای من، دستت چی شده؟

به دستم نگاه کردم. حتی این باند هم برام خاطرات بد دیشب رو تداعی می کرد.

پوزخندی زدم و گفتم:

- هیچی بابا، لیوان از دستم افتاد و شکست، دست منم برید.

آتنا با نگرانی گفت:

- بخیه زدی؟

- نه، فکر نکنم لازم باشه. زخمش خیلی عمیق نبود. خب، کارم داشتی؟

آتنا- بابا این قدر حواسم پرت حال و روز تو شد که یادم رفت واسه چی اومدم این جا. سرگرد کارت داره. بیا ببین بیرون چه خبره. زنه از شوهرش کتک خورده، اومده واسه شکایت. یه جای سالم تو بدن زن بیچاره نیست. می خواستم گردن مرده رو بشکونم. سرگرد بیرونم کرد، گفت به تو بگم بری.

با عصبانیت بلند شدم. همیشه از این که کسی فکر کنه می تونه به زن جماعت زور بگه و بزندش متنفر بودم. دستام رو مشت کردم. آخ، دستم یه تیری کشید که نگو! یه "غلط کرده مرتیکه" پروندم و رفتم جلوی در اتاق سرگرد.

سعی کردم ماجرای دیشب رو فراموش کنم. البته فراموش که نه، سعی کردم فعلا بهش فکر نکنم. فعلا باید حال این مردک رو سر جاش بیارم.

در زدم و بعد از گذاشتن احترام نظامی، رو به سورن گفتم:

- امری داشتید با من قربان؟

نگاه جدی سورن به بانداژ دستم افتاد که زیر چادر قایمش کردم.

سورن- سروان آرمان، گفتم واسه کمک بیای این جا.

بعد با سر به زنه اشاره کرد که بهش نگاه کردم. آخی، طفلکی یه جای سالم تو صورتش نبود. صورتش اینه، ببین تنش چه جوریه!

سورن- موضوع ضرب و شتمه.

پوزخندی زدم و به مرده که یه کم چاق و هیکلی بود و با اخم نشسته بود کنار سورن، نگاه کردم و گفتم:

- نیازی به گفتن نیست قربان، کاملا معلومه موضوع چیه!

سورن سری تکون داد و گفت:

- خانوم با ما صحبت نمی کنن. اگر می تونی باهاشون صحبت کن و بین موضوع چیه.

سری تکون دادم و یه نگاه پر از خشم به مرده انداختم. رو به زنه با یه نگاه مهربون و لحن دلسوزانه ای گفتم:

- خانوم تشریف بیارید تو اتاق من.

زنه یه نگاه با ترس به شوهرش انداخت.

با عصبانیت گفتم:

- چرا به شوهرت نگاه می کنی؟ گفتم پاشو دیگه.

این قدر حرفم دستوری بود که هر سه شون با تعجب نگاه کردم و زنه پاشد. سورن ابرویی بالا انداخت و بعد از یه احترام نظامی دیگه از

اتاق رفتیم بیرون. بردمش اتاق خودم و نشست روی مبل. منم رو به روش نشستم و یه لیوان آب براش ریختم و دادم دستش. دوباره

داشت گریه می کرد و به لیوان آب توی دستش نگاه می کرد.

- بخور، آرامت می کنه.

یه نگاه دیگه بهم انداخت و یه قلب ازش خورد و گفت:

- من با این چیزا آرام نمی شم.

- اسمت چیه؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- مریم.

- چرا با سرگرد حرف نزدی مریم؟

مریم - هه، خب اونم مرده! حتما می خواست طرف شوهرم رو بگیره و حرفام رو باور نکنه.

- نمی دونم. اون طور هم نیست. ولی ... ولش کن. من که زنم، به من بگو. من حرفات رو باور می کنم. چرا زدنت؟ چرا دعواتون شده؟

مریم لبخند تلخی زد و گفت:

- به خاطر این که آقا همش بهم گیر می ده. نباید برم بیرون. تو خونه چند تومن پول می ذاره و می ره. من باید برای دیدن خونوادم هفته

ها بهش التماس کنم که بذاره برم ببینمشون، اونم فقط برای چند ساعت. دائم بهم سرکوفت می زنه که دو ساله ازدواج کردیم و تو نمی

تونی بچه بیاری. می گم هنوز وقت داریم، میگه "نه، تو نازایی!" حالا هم پدر و مادرش نشستن زیر پاش که بره یه زن دیگه سر من بیاره.

منم بهش گفتم باید منو طلاق بدی و بری زن بگیر. میگه "نه." می گم یه کم دیگه بهم فرصت بده، بچه دار می شیم. قبول نمی کنه.

بعدش هم که افتاد به جونم و این طوری شد.

دوباره گریش شدت گرفت.

با عصبانیت پوست لبم رو می جویدم. نشستم کنارش و دست کشیدم رو سرش. خودش رو تو بغلم رها کرد و هق هق سر داد. دلم براش

سوخت. سنی نداره دختره ی بیچاره!

- گریه نکن. حالا بشین بین چطور گریش رو درمیارم. هیچ وجه نباید به شکایتت رو پس بگیری. فردا هم می ری پزشکی قانونی. با این وضعت می تونی کلی دیه ازش بگیری. باید حسابی سرش بخوره به سنگ. یه کاری می کنم امشب بمونه تو بازداشتگاه. تو هم همین الان از این جا زنگ بزنی به پدرت، بیاد ببردت خونه. باید یادش بیفته که تو بزرگ تر داری.

مریم با چشمای اشکی نگاهم می کرد. طفلکی زیر چشم هاش خیلی کبود بود. سری تکون داد و جلوی من زنگ زد به پدرش و همه چی رو بهش گفت. اونم آدرس گرفت و گفت زود خودش رو می رسونه.

دست مریم رو گرفتم و رفتم تو اتاق سرگرد. رو به مرده گفتم:

- فکر کردی زنت از جنس فولاده انقدر گرفتی زدیش؟ اونم به خاطر یه مشت حرف مسخره؟ تو از کجا مطمئنی تو بچه دار می شی و عقیم نیستی؟ شما که دکتر نرفتید، شاید اشکال از جنابعالی باشه!

مرد- نه، من هیچ مشکلی ندارم.

- منم نگفتم صد درصد، اما به نظر من مشکل داری. اگه از نظر جسمی نباشه، از لحاظ روحی حتما مشکل داری. کی زنش رو این طوری می گیره می زنه؟ تو از سنگی؟ یه نگاه بهش بکن. بین باهاش چی کار کردی. حالا که امشب این جا موندی و اینم رفت پزشکی قانونی، حالیت میشه جامعه قانون داره.

مرد- برو بابا، تو دیگه چی می گی؟ زنه، اختیار دارشم، دوست دارم بزمنش! به تو چه مربوطه؟

- به من خیلی هم ربط داره. مثل این که نفهمیدی کجایی. اگه رضایت زنت رو جلب نکنی، باید این جا مهمون ما باشی، چون ازت شکایت کرده و به هیچ وجه شکایتش رو پس نمی گیره. اگر بخواد پس بگیره، من نمی دارم. باید حال مردی مثل تو رو بگیرم که دیگه هوس دست بلند کردن رو زنت رو نکنی.

- ساکت شو. بین، تو هم این قدر بلبل زبونی کردی که شوهرت زده دستت رو ناکار کرده. تو هم باید زبونت کوتاه بشه!

سورن- درست حرف بزنی. یه نگاه بنداز بین کجایی. چطور جرات می کنی با یه پلیس این طوری صحبت کنی؟ راست میگه دیگه، آدم با زنش این طوری برخورد می کنه؟ خانوم شما شکایتتون رو چی کار می کنید؟

مریم- نمی دونم. من زنگ زدم به پدرم. ایشون بیاد، ببینیم چی میشه.

سورن سری تکون داد و گفت:

- باشه.

پدر دختره اومد و حال دامادش رو گرفت و قرار شد که امشب بمونه بازداشتگاه. دیگه تا کارهاشون رو انجام بدن غروب شد. بعد از سر و سامون دادن کار مریم، تو اتاق سرگرد با سورن تنها بودم. خواستم برم بیرون که در حالی که پشتش دستاش رو به هم قفل کرده بود و سرش رو بالا گرفته بود، با ابهت رو به روم ایستاد.

- میشه برم قربان؟

سورن- دیشب ماشین شیدا رو تو کوچه جلوی در دیدم. از پدر و مادرم پرسیدم، گفتن اون جا نیومده. تو ندیدیش؟

شیدا؟ حتما اسم خانومشه دیگه. هه، شیدا و سورن، به هم میان.

با بی خیالی گفتم:

- شیدا دیگه کیه؟
- سورن نگاهی بهم انداخت و گفت:
- همون دختره که چندبار با من دیدیش.
- با بغض گفتم:
- آها، نامزدتون.
- سورن با عصبانیت گفت:
- کی گفته اون نامزد منه؟
- با چشم های گرد شده گفتم:
- مگه نامزدتون نیست؟
- سورن- گفتم کی گفته شیدا نامزد منه؟
- مثل خودش با عصبانیت گفتم:
- خودش. چرا سر من داد می زنی؟
- سورن به کم صداش رو آورد پایین تر و گفت:
- پس اومده بود پیش تو. واسه چی؟ چی بهت گفته؟
- با پوزخند گفتم:
- خانومتون فکر می کنه من می خوام قاپ شما رو بدزدم. اومده بود بهم بگه دست از سر شما بردارم. منم حالیش کردم که من و شما هیچ صنمی با هم نداریم.
- سورن با عصبانیت گفت:
- چرا اومده این حرفا رو به تو زده؟
- شونه ای بالا انداختم و گفتم:
- چه می دونم؟ خانوم احساس خطر کرده.
- سورن دستی تو موهاش فرو کرد. کلافگی رو می شد تو چشماش خونند.
- با پوزخند و یه بغض عمیق گفتم:
- ازتون دلخورم آقا سورن!
- سورن بهم نگاه کرد. آروم بود و نگاهش پر از سوال.
- سورن- چرا؟
- می پرسى چرا؟ داری زن می گیری، بعد ما تازه باید بفهمیم؟ یعنی این قدر غریبه شدم؟
- دیگه نمی تونستم جلوی بغضم رو بگیرم. سرم رو انداختم پایین و گفتم:
- خوش بخت بشین!

و سریع از اتاقش زدم بیرون. خودم و انداختم تو اتاقم و در رو قفل کردم. دوباره اشک هام داشت دیوونم می کرد. چرا دیگه نمی تونم جلوی بغضم رو بگیرم؟ چرا عین ابر بهار دائم می بارم؟ خدایا خسته شدم. دلم رو از فولاد کن خدا! دیدی هیچی نگفت؟ دیدی نگفت دروغه؟ خدا چرا؟ مگه من چه گناهی کردم؟

نیم ساعت بعد صدای در اومد. با پشت دستم اشکم رو پاک کردم و رفتم در رو باز کردم. سورن بود، نه بیخشید، جناب سرگرد صادقی بود. باید یاد بگیرم شوهر شیدا خانوم رو این طوری صدا کنم که یه وقت ناراحت نشه. سورن یه نگاه به صورت قرمز و چشم های پف کرده ی من انداخت و اومد تو.

هنوز هم پر جذب بود، اما یه مهربونی، یه ناراحتی، شاید یه شرمندگی تو نگاهش بود که دلم رو بیشتر می سوزوند. کاش می شد اون نگاه واسه همیشه برای من باشه، اما حیف!

سورن - چیزی شده؟

سری تکون دادم و بی حوصله گفتم:

- نه. شما اومدید قربان، از من می پرسید چیزی شده؟ کاری داشتید؟

سورن - ناراحتی؟ طبق معمول گریه کردی. چرا؟

میگه چرا! خدایا کمکم کن خفه اش نکنم یه وقت!

پوزخندی زدم و گفتم:

- بی خیال رئیس، چیزی نیست.

سورن - تو مشکلی داری؟ جدیدا خیلی ناراحت می بینمت. چی شده؟

وای، داشتم دیوونه می شدم. کاش می شد فریاد بزنم "آره مشکل دارم. مشکل من تویی که داری از دستم می ری و عین خیالت نیست!"

اما نگفتم. باز هم مثل همیشه لب هام رو با نخ نامرئی دوختم و عوضش با جدیت کامل گفتم:

- فکر نمی کنم مسائل خصوصی زندگی من به شما مربوط باشه جناب سرگرد صادقی!

نگاه سورن دلخور شد. بشه، به جهنم! من این همه به خاطر اون گریه کردم، اون به خاطر حرفای من دلخور نشه؟ بیشتر از این ها هم

حقشه!

سورن - از ازدواج من ناراحتی؟

با صدای بلند گفتم:

- چی؟

سورن دست هاش رو تو هوا تکون داد و گفت:

- آروم تر.

بعد نشست روی مبلمان چرمی و به من هم اشاره کرد بشینم. خون خونم رو می خورد. حتما شیدا جونش دم گوشش حرف زده و اینم فکر

کرده خبراییه. خب واقعا هم تو دلم خبرهایی هست، اما دوست ندارم سورن بفهمه، مخصوصا حالا که کار از کار گذشته.

سورن - تو از ازدواج من ناراحتی؟ از این که بهت نگفتم؟

یه پوزخند زد. آره، واسه همین ناراحتم. کاش زودتر می گفتی که فکرام رو می کردم بینم چی بپوشم تو عروسیت!
با بی خیالی ظاهری شونه هام رو انداختم بالا و گفتم:

- نه، لابد دوست نداشتی بگی دیگه.

سورن آرنج هاش رو گذاشت رو پاش و خودش رو خم کرد جلوتر و مستاصل نگاهم کرد. اما من با اخم نگاهش می کردم. دیگه دلم نمی خواست این نگاه های عسلی دلم رو بلرزونه. این حق رو از خودم گرفته بودم و اگر دلم اشتباها می لرزید، سخت تنبیهش می کردم.
سورن - عسل؟ لجباز شدی؟

چشم هام رو باز و بسته کردم و آب دهنم رو قورت دادم. دیوونه داری زن می گیری، با قلب من بازی نکن!

- چه لجبازی ای؟ فقط یه کم دلخورم که همکارم که این قدر با هم جیک تو جیک بودیم، چرا موضوع ازدواجش رو بهم نگفته.
سورن - چون ازدواجی در کار نیست.

- چی؟

سورن - یادته یه روز گفتم یه روزی برات همه چی رو تعریف می کنم؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره، یادمه.

سورن نگاهی به اتاق انداخت و گفت:

- میشه بریم بیرون؟ دوست ندارم این جا بهت بگم.

همین جور ی نگاهش می کردم. خدایا این چی می خواد به من بگه؟

سورن سرش رو کج کرد و گفت:

- نمیای؟

- شیدا نامزدت، ناراحت نشه؟

سورن شونه هاش رو با بی خیالی بالا داد و گفت:

- مهم نیست.

خدایا تا حالا تو یه روز این قدر شوک بهم وارد نکرده بودیا! این چشه؟ نکنه می خواد اعتراف کنه دوستم داره؟

"- باز تو دلت رو صابون زدی؟ مگه قول نداده بودی؟

- ببخشید ببخشید، وجدان جون! آخه یه نگاه بهش بنداز تو رو خدا، خیلی قیافش یه جوریه!

- وا؟ چه جوریه؟

- یه جوریه دیگه. ولش کن، بی خیال."

کنجکاویم رو پنهون کردم و گفتم:

- باشه.

سورن یه لبخند، از اون مهربوناش زد و گفت:

- پس پاشو وسایلت رو جمع کن بریم. با ماشین من می ریم. می گم یکی از بچه ها ماشینت رو ببره خونه.
- سرم رو تکون دادم و کیفم رو برداشتم. اونم کیفش رو از روی مبل برداشت و رفتیم پایین. نشستم تو سانتافه ی مشکیش. با خودم فکر می کردم اگر اون نامزد حساسش ما رو ببینه، چه غوغایی برپا می کنه.
- سورن جلوی یه رستوران شیک نگه داشت.
- سورن - بفرماید.
- از ماشین اومدم پایین و خیره به رستوران نگاه کردم. نمای تمام شیشه ای داشت و دو طبقه بود، با دکوراسیون مشکی و سفید. با هم رفتیم تو. سورن لبخندی زد و دستش رو با فاصله پشتم گذاشت و راهنماییم کرد طرف یه میز که درست کنار پنجره بود و از اون جا می شد خیابون رو دید.
- جای قشنگیه!
- سورن - می دونستم خوست میاد. برای این جا اومدن باید از قبل میز رزرو کنی، از بس شلوغ میشه.
- راست می گفت. تقریبا شلوغ بود و همه میزها پر، اما خوییش این بود که میزها با فاصله از هم چیده شده بودن و زیاد همهمه نمی شد.
- سورن - چی می خوری؟
- اوم، جوجه!
- سورن سری تکون داد و به پیشخدمت گفت:
- دو پرس جوجه با تمام مخلفات.
- پیشخدمت - چشم قربان.
- پیشخدمت رفت.
- خب بگو.
- سورن - دقت کردی جدیدا یه بار منو مفرد صدا می زنی یه بار جمع؟
- کلافه سری تکون دادم و گفتم:
- آره.
- سورن لبخند بدجنسانه ای زد و گفت:
- می دونی واسه چیه؟
- نه، واسه چیه؟
- سورن - چون تکلیفت مشخص نیست، نمی دونی آشنایی یا غریبه.
- پوزخندی زدم و گفتم:
- خب به نظر تو من کدومشونم؟
- سورن - صد البته آشنا.
- مطمئنی؟

سورن - یقین دارم.

بعد هم لبخندی زد و به پیشخدمت نگاه کرد که غذاها رو گذاشت روی میز.

پیشخدمت - امر دیگه ای نیست قربان؟

سورن - عرضی نیست. ممنون، بفرمایید.

بعد از رفتن پیشخدمت رو به من گفت:

- بخور تا یخ نکرده و از دهن نیفتاده.

- اول بگو چی می خواستی بگی؟

سورن ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:

- تو رو نمی دونم، ولی من خیلی گشمنه. تا غذام رو نخورم حرفی نمی زنم.

به اجبار غذام رو خوردم، اونم تقریبا تند که زودتر تموم شه و سورن حرفش رو بزنه.

بعد از خوردن غذا، سورن گارسون رو صدا کرد و ژله ی هفت رنگ سفارش داد. با تعجب نگاهش کردم.

سورن - چیه؟ چرا این جوری نگاهم می کنی؟

- می خوای ژله بخوریم؟

سورن - آره، چیه مگه؟ بعد غذا می چسبه. مخصوصا ژله های این جا که خیلی خوشمزه س.

- حتما می خوای بازم بگی بعد ژله حرف می زنم؟

سورن لبخند تلخی زد و گفت:

- نه می گم، نترس.

- پس شروع کن.

سورن - این قدر عجولی؟

- آره.

سورن سری تکون داد و آهی کشید و گفت:

- باشه.

کف دستم عرق کرده بود. نمی دونستم چی می خواد بگه. اگه درخواست ازدواج باشه بعدا می خواد بزنه تو سرم و بگه یادته چقدر عجول

بودی؟ آبروم رو می بره!

"- باز این توهم زد! ببین عسل جان دل خودت رو صابون نزن، یه چیز دیگه میگه ضایع می شیا! از من وجدان گفتن بود و از تو نشنیدن."

سورن سرش رو پایین انداخت و بی مقدمه گفت:

- چهار سال پیش، وقتی حدودا بیست و هفت سالم بود، به اصرار پدر بزرگم که بهش می گیم آقاجون، با دختر عموم نامزد کردم. عاشق هم

نیویدیم، اما از هم بدمونم نمی اومد. آقاجون خیلی اصرار داشت من و شیدا با هم ازدواج کنیم، چون من و شیدا نوه های سوگولی بودیم و ما

دوتا رو خیلی دوست داشت. قرار بود اگه ما با هم ازدواج کنیم، خونه باغ قدیمیش رو که عاشقش بودیم، به عنوان ارث بده به ما. ما دوتا

هم به اصرار بزرگترها و البته میل خودمون، به عقد هم دراومدیم. شیدا دختر بدی نبود. دوستم داشت، اما خیلی حساس بود و بزرگ ترین عیبش این بود که عاشق این بود که بره خارج. هر چی بهش می گفتیم بابا تو مگه خونه باغ رو دوست نداری؟ پس چرا می خواهی بری؟ می گفت دوستش دارم، اما می خوام برم خارج زندگی کنم و آزادی می خوام و این حرف ها. بالاخره راضیش کردیم و موقتی از خر شیطان پیاده شد. یادمه به روز توی تعقیب و گریز بودم. دوتا متهم داشتن فرار می کردن و ما هم با ماشین داشتیم دنبالشون می رفتیم. سرعتمون خیلی بود. سر به پیچ، ماشین طاقت با اون سرعت نیاورد.

به این جای حرفش که رسید سرش رو تو دستاش گرفت و شقیقه هاش رو مالش داد. در همین حین پیشخدمت ژله ها رو روی میز گذاشت و رفت. من هنوز با تعجب و نگرانی به سورن نگاه می کردم، اما انگار سورن تو حال نبود و تو گذشته سیر می کرد. قاشقش رو برداشت و با خامه های سر ژله بازی کرد.

دو سه قاشقی رو با بی میلی خورد و گفت:

- ماشین چپ کرد. راننده ای که کنار من بود، چون به سمت اون چپ شده بودیم در جا شهید شد. اما من ... اما من رفتم تو کما. دو ماهی تو کما بودم. تو اون مدت کلی عمل جراحی رو پام انجام دادن. شدت ضربه به قدری بوده که بعضی از دکترها می گفتن احتمال فلج شدنم زیاده. می گفتن این که بتونم دوباره روی پاهام بایستم و باهاشون راه برم پنجاه پنجاه!

دوباره آهی کشید و به لبخند تلخ زد و ادامه داد:

- وقتی به هوش اومدم، با این خبر شکستم. خیلی برام سخت بود که دیگه نتونم راه برم. سعی می کردم امیدم به خدا باشه و جلوی بقیه خرد شدنم رو نشون ندم، اما اون پنجاه درصد اذیتم می کرد.

اذیت شدنم وقتی بیشتر شد که فهمیدم وقتی من تو کما بودم، شیدا درخواست طلاق داده و می خواد ازم جدا شه. خیلی برام سخت بود که کسی که ادعا می کرد دوستم داره و شریک زندگیه، تو سخت ترین اتفاق زندگی که بیشتر از همیشه بهش احتیاج داشتم داره تنهام می ذاره. می گفت من نمی تونم با کسی زندگی کنم که معلوم نیست قراره تا آخر عمرش راه بره یا نه. منم طلاقش دادم. آقاجون با شنیدن ماجرای طلاق ما به سکتی خفیف کرد. بنده خدا خودش رو مقصر می دونست. هر کاری کردن که ما طلاق نگیریم، نتونستن. من افتاده بودم رو دنده ی لچ. می گفتم اون حقشه نخواد با مردی زندگی کنه که معلوم نیست بتونه راه بره یا نه. طلاقش دادم. اونم از خدا خواسته بود. شش ماه بعدش با پسر خالش نامزد کرد و رفت سوئد. شکستم عسل، بد شکستم. از اون به بعد تبدیل شدم به یه مرد خشن، مردی که از همه ی زن ها بدش می اومد. یادته اولش چقدر مخالف بودم که با تو برم ماموریت؟ به خاطر همین بود. حالا فهمیدی چرا هر وقت اسم عشق و عاشقی میاد حالم عوض میشه؟ چون از عشق و عاشقی بدم می اومد، چون همین عشق منو نابود کرد. دلم داشت واسه سورن آتیش می گرفت. آخی، چقدر سختی کشیده! پس واسه همین بود که این قدر مغرور بود.

- سورن چرا دوباره می خواهی باهاش ازدواج کنی؟

سورن - من که نمی خوام باهاش ازدواج کنم.

- پس واسه چی ...

سورن خندید و گفت:

- اوی حسود خانوم، واسه همینه چند وقته دپرسی؟

بعد بدجنسانه خندید.

لبام رو جمع کردم و گفتم:

- نخیر! چه ربطی به این موضوع داره؟ من دلم واسه خونوادم تنگ شده که دپرسم.

سورن خندید و گفت:

- باشه، من باور کردم.

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:

- نگفتی؟

سورن- آقاجون خیلی مریضه، دکترا جوابش کردن. از وقتی فهمیده شیدا طلاق گرفته و برگشته ایران، داره خودش رو به آب و آتیش می زنه که قبل از مرگش ما با هم آشتی کنیم. ما هم قراره جلوش نقش بازی کنیم که داریم آشتی می کنیم که پیرمرد آخر عمری ناراحت نباشه.

- مگه طلاق گرفت؟

سورن- آره، جناب پسرخاله پنهونی به زن خارجی تو سوئد گرفته بوده. خانوم رفته دیده به به، هوو هم که داره و طلاق گرفته. البته بعد از چند سال تازه فهمیده و دست از پا درازتر برگشته. حالا هم خودش رو داره می کشه که دوباره برگرده پیش من.

ناراحت نگاهش کردم و گفتم:

- تو نظرت چیه؟ می خوای برگرده؟

یه نگاه بدجنسانه ای کرد و گفت:

- نه نترس، نمی دارم برگرده.

اخم کردم و خندید.

سورن- چرا بذارم برگرده؟ زنی که یک بار منو تو شرایط سخت گذاشته و رفته، زن زندگی من نیست. من بهش خرده نمی گیرم، حق انتخاب داشت. نمی خواستم پای من بمونه و زندگیش رو خراب کنه، ولی حالا که رفته دیگه راه برگشتی نداره. من دیگه هیچ علاقه ای بهش ندارم. اون باعث شده من از همه ی دخترها بدم بیاد.

اخمی کردم و باز با خنده گفتم:

- توی وروجک از دستم در رفتی، وگرنه جز تو، از همه دخترها بدم میاد، خصوصا از شیدا. حالا هم به خاطر آقاجونه که قبول کردم یه چند وقتی جلوش نقش بازی کنیم. اونم که از خدا خواسته، می خواد تو این مدت خودش رو به من نزدیک کنه، اما من نمی دارم.

بی شرف رو نگاه! میگه نمی دارم. پس اون دفعه چی بود بوسش کرد؟ یا همیشه میاد تو اداره؟ این جمله ی آخر رو به زبون آرودم که گفت:

- مجبورم یه چند وقتی تحملش کنم. اونم بیخود و بی جهت خودش رو می چسبونه به من.

- خب، حالا از این حرفا گذشته، چرا اینا رو به من می گی؟

سورن به کم جدی شد و گفت:

- می خوام کمکم کنی.

- چه کمکی؟

سورن- می خوام کمکم کنی شیدا ازم دور شه.

- چی؟

سورن- من چند بار بهش گفتم که دیگه نمی خوامش و راه برگشت نداره، اما اون دست بردار نیست. منم بهش گفتم کس دیگه ای رو دوست دارم، اونم فکر کرده تویی.

بهم برخورد. بی شرف میگه فکر کرده تویی!

- پس چرا از من کمک می خواهی؟ برو از همونی که دوستش داری کمک بخواه.

سورن خندید و گفت:

- خب نمیشه.

پوزخندی زد و گفت:

- چرا؟ ناراحت میشه؟

سورن- نه عزیزم. من کسی رو ندارم. من به شیدا گفتم یکی رو دوست دارم که دست از سرم برداره. بهش گفتم که حدش درسته و اون تویی.

- چرا من؟

سورن- چون دختر دیگه ای نزدیک من نیست که باهاش راحت باشم و بتونم این خواسته رو ازش داشته باشم. تو کسی هستی که از اون بهتری، از اون سرتری و اون رو تو حساسه. عسل خواهش می کنم بهم کمک کن حال شیدا رو بگیرم. خواهش می کنم.

- اما چطوری؟

سورن- می خوام جلوی شیدا کم نیاری.

- یعنی چی؟

سورن به کم با انگشت هاش بازی کرد و سرش رو انداخت پایین. بعد سرش رو بالا گرفت و با یه غم خاصی تو چشمش گفت:

- میشه وانمود کنی دوستم داری؟ من می خوام شیدا هم بره، هم دلش بسوزه. خواهش می کنم. می دونم برات سخته ادای عاشقا رو دربیاری، اما ازت خواهش می کنم.

بهم برخورد. با حالت تدافعی گفتم:

- چرا ادای عاشقا رو درآوردن برام باید سخت باشه؟ مگه من آدم نیستم؟

سورن دست هاش رو گرفت بالا و خواست آروم کنه.

سورن- نه، به خدا منظورم این نبود عسل. می خواستم بگم که ...

دستی تو موهاش فرو کرد و سرش رو تگون داد که بتونه برای حرف زدن تمرکز کنه. انگار می خواد کوه بکنه، خب حرفت رو بزنی دیگه!

سورن با یه مظلومیت و نگاه غمگین همراه یه پوزخند گفت:

- منظورم این بود که برات سخته ادا دربیاری که عاشق منی. آخه می دونی؟ هیچ کس عاشق من نیست. حتما سخته که هیچ کس دوست نداره امتحانش کنه.

نفسش رو فوت کرد و یه لبخند مصنوعی زد. اما حالا تو چشم های من اشک جمع شده بود. خب دیوونه، من عاشقتم. یه قدم بردار ببین برات چی کار می کنم، فقط لب تر کن و بهم بگو دوستم داری.

با یه صدای محزون گفتم:

- خب شیدا که دوستت داره.

اخماش رفت تو هم.

سورن- من نمی خوام اون دوستم داشته باشه. اون دوست داشتنش واسه دو روزه، فردا که یکی بهتر از من پیدا کنه باز من می ذاره و می ره. می بینی وقتی یکی از یکی دل می بره هر کاری هم بکنی دیگه نمی تونی رابطش رو باهاش جوش بدی؟ ماجرای من و شیدا هم همینه. من از شیدا بریدم، دیگه به هیچ وجه نمی خوامش. شاید لج بازی باشه، اما باور کن دیگه دلم نمی خوادش. نمی تونم زندگیم رو با کسی شریک شم که باعث شده من از همه ی دخترها متنفر شم. حالا تو هم یه کلمه بهم بگو، هستی؟

- راهش رو بهم یاد بده. بودن رو که هستم، فقط موندن می خوام چی کار کنی؟

سورن با لبخند ناشی از رضایت گفت:

- کار سختی نیست، فقط نشون بده رقیب شیدایی و منو دوست داری. ببخشید که این کار رو ازت می خوام! باور کن دوست ندارم کاری رو انجام بدی که دوست نداری، اما ...

با اخم مصنوعی نگاهش کردم. طفلک نمی دونه من عاشق اینم که عاشقش باشم. دیوونه نمی دونه این چند وقت قراره خود واقعیم باشم. الانه که دارم نقش بازی می کنم، نه اون موقع!

سورن با لحن بچگونه ای گفت:

- قبوله؟

چشم هام رو بستم و گفتم:

- قبوله.

دستم رو تو دستاش گرفت و یه لبخند قشنگ تحویلیم داد. چپ چپ نگاهش کردم که آروم لبخندش رو خورد و دستم رو ول کرد.

سورن- ببخشید، حواسم نبود. ذوق زده شدم.

- اشکالی نداره. منم که می دونی از بازی و نقش بازی کردن خوشم میاد. البته این کارم می کنم تا هم یه کمکی به تو کرده باشم و خوشحالت کنم، هم دماغ اون دختره ی افاده ای رو بسوزونم.

سورن سرخوش خندید و گفت:

- جمله ی آخر رو خوب اومدی.

- تو این چند وقته خیلی فحش تو دلم بود که بهش بدم، گفتم اگه بگم ناراحت می شی.

سورن با تعجب گفت:

- چرا ناراحت؟
- خب فکر کردم زننه. گفتم ناراحت می شی دیگه.
- سورن چشمکی زد و گفت:
- پس بداخلاقی های جدیدت واسه همین قضیه بود، آره؟ ترسیدی رئیس خوشگلت ازدواج کنه و پیره؟
- سورن می ذارم می رم خودت می مونی و شیداها! رو اعصاب من راه نرو.
- سورن- ای وای، شکر خوردم رو گذاشتن واسه همین جور جاها دیگه خانومی.
- اوهو اوهو، این آخریه دیگه چی بود؟
- سورن- بی ذوق! خب از الان به جای کل کل برو تو فاز رمانتیک دیگه.
- می ترسم زیادیت شه.
- دوباره قیافش غمگین شد و گفت:
- راست می گی، زیادیم میشه.
- از زیر میز با پا زدم بهش و گفتم:
- خیلی خب بابا، هی خودش رو لوس می کنه. جدیداً دل نازک شدی آقا سورن. چه خبره؟
- سورن دستش رو زیر چونش گذاشته بود و عین پسر بچه های کوچولوی بهانه گیر گفت:
- نمی دونم.
- نکنه با اومدن شیدا هوایی شدی؟
- از اون حالتش دراومد و تکیه داد به پشتی صندلیش و دست به سینه به نگاه چپ بهم انداخت و گفت:
- باز این حرفو زد! بابا آدم بفهم، اون آدم دیگه منو هوایی نمی کنه.
- با حالت شوخی دستام رو زدم به کمرم و گفتم:
- خوشم باشه! پس آقا به جا دیگه هوایی شده. بگو بینم اون کیه؟
- عین خودم سرش رو آورد جلو و به نگاه به این ور و اون ور انداخت و جووری که صداس رو بقیه نشون گفت:
- بین خودمون بمونه. یکی هست، ولی فعلا نمی گم.
- بعد دوباره تکیه داد و به لبخند خبیثانه زد، اما خودم حس می کردم که چشمام داره پر میشه.
- لبم رو به دندون گرفتم که خندش شدت گرفت و گفت:
- شوخی کردم حسود خانوم!
- اخمی کردم و گفتم:
- واسه چی باید حسودی کنم؟ خیلی تحفه ای؟ بدبخت دختره!
- سورن اخم جذابی کرد و گفت:
- دلت میاد؟

- آره، دلم میاد. زود منو ببر خونه که خیلی خستم.
- سورن کتش رو از دسته ی صندلی برداشت و گفت:
- چشم خانوم، خونه هم می بریمتون.
- بعد از حساب کردن رفتیم خونه. تو پارکینگ ماشینم رو دیدم که داشت گریه می کرد که چرا منو با خودت نبردی! پیاده شدم. سورن هم ماشین رو قفل کرد و دکمه ی آسانسور رو زد. تا آسانسور بیاد پایین سام رو تو پارکینگ دیدم. بی اختیار لبخندی زدم و باهاش سلام و علیک کردم. خیلی پسر خوبی بود، آقا و مودب.
- سلام آقا سام، خوب هستین؟
- سام هم کنار ما ایستاد و با سورن دست داد.
- سام- ممنون خوبم. شما چطورید؟ احوال شما جناب سرگرد؟
- سورن که یه کم جدی شده بود گفت:
- ممنون سامی جان، خوبم.
- عرشیا خونه س؟
- سام- راستش شرکت کار داشت. سر راهم رفته بودم یه سری بهش بزنم، دیدم کارهاش زیاده. شاید امشب نیاد.
- متفکرانه سری تکون دادم و به گفتن "آهان" اکتفا کردم. تا سرم رو بلند کردم، سورن رو دیدم که داشت دندون هاش رو روی هم می سایید.
- آخی، طفلی بچه ام هنوز نمی دونه عرشیا داداشمه. منم حالا حالاها نمی گم که حرص بخوره.
- با اومدن آسانسور سوار شدیم. خداییش تن پرور هایی هستیما! خب دو قدم راهه، دیگه با پله بیایم نمی می ریم که.
- "- نمی می ریم، ولی خسته که می شیم.
- راست می گی، اینم حرفیه."
- آسانسور طبقه دوم ایستاد و سام با گفتن شب بخیر رفت.
- مگه خونتون طبقه اول نیست؟ چرا داری میای بالا؟
- سورن که یه کم جدی بود و دست به سینه ایستاده بود، نگاهی بهم انداخت و با بی حوصلگی گفت:
- می خوام برم سوویت خودم. اشکالی داره به نظرتون؟
- با قیافه ی مظلومی گفتم:
- نه. من فقط سوال پرسیدم. چرا این طوری می کنی؟
- نگاهش یه کم رنگ مهربونی گرفت و لبخند محوی زد.
- سورن- خوشم نمیاد با پسره های دیگه گرم بگیری!
- ابروهام رو انداختم بالا. این چی گفت الان؟
- با لبخند خبیثانه ای گفتم:

- اگه گرم بگیرم چی میشه اون وقت؟

سورن بدجنس نگاهم کرد و زد رو بینیم و گفت:

- اون وقت بد می بینی ضعیفه!

لبخندی زد که چال گونم رو نشون می داد. دستش رو گذاشت رو چال گونم و مهربون خندید.

از آسانسور که اومدیم بیرون، هر کدوم رفتیم سی خودمون.

- شب به خیر.

سورن- شب به خیر. راستی ...

برگشتم سمتش و سرم رو تکون دادم.

سورن- میشه از فردا جلوش نقش بازی کنی؟

تو نگاهش خواهش بود. خودم رو گول نزدم دیگه، همه عالم و آدم فهمیدن من عاشق این آقاهه شدم و خودمم خیلی دوست دارم حال اون

دختره رو بگیرم. هر چه زودتر بهتر!

کمی قیافه ی متفکرانه به خودم گرفتم و بعد از کمی فکر کردن گفتم:

- باشه.

سورن چشمکی زد و گفت:

- ممنونم. شبت خوش.

رفتم تو خونه. بعد از درآوردن لباس هام به دوش گرفتم و به آستین کوتاه آبی فیروزه ای پوشیدم با شلوارک لی خوشگلی که تا زیر زانوم

بود. موهام رو دم اسبی بستم و طبق معمول بعد از حمام به کم آرایش کردم و عطر و کرم زدم.

کلا عادت بود. بعد حمام اگر نصف شب هم باشه باید آرایش کنم و خودم رو عطر و کرم مالی کنم. تکیه دادم به اپن و گوشی رو برداشتم

و شماره ی عرشیا رو گرفتم.

صدای کلافه ای از پشت خط گفت.

- بله بفرمایید؟

انگار به شماره نگاه نکرده بود. آخی، داداشم چقدر صداش خسته س!

- سلام داداشی. خسته نباشی!

یه کم با انرژی تر گفت:

- سلام خواهری. ممنون، تو هم خسته نباشی.

- عرشیا شب نیای خونه؟

- نمی دونم عزیزم. شاید پیام، ولی دیروقت میام. کلی کار کامپیوتری ریخته رو سرم.

- خب بیار خونه انجامشون بده.

- نمیشه عزیزم. سه چهار نفری هستیم این جا، تو غذات رو بخور.

- باشه، مراقب خودت باش.

- تو هم همین طور خواهی. مراقب خودت باشیا. می بوسمت، بای.

- بای.

گوشی رو قطع کردم و به نفس عمیق کشیدم. طفلی داداشم چقدر کار می کنه!

از پنجره پایین رو نگاه کردم. سام و کسری و کیارش داشتن می رفتن بیرون. اینا هم الکی خوشن ها، هر شب هر شب بیرونن. رفتم تلویزیون رو روشن کردم و بعد از بالا و پایین کردن کانال ها به فیلم پیدا کردم و دیدمش. جاهای حساس فیلم بود که به دفعه برق ها رفت.

- آه الان وقت برق رفتن بود آخه؟ اونم این جای حساس؟

خونه خیلی تاریک بود. موبایلم تو اتاق خواب بود. خدایا حالا من چه می دونم شمع کجاست؟ به صداهایی هم می اومد. به کم کورمال کورمال راه رفتم که خوردم به یه چیز شیشه ای که تو اون تاریکی نمی دونستم کدوم یکی از وسایل عزیزمه و افتاد زمین و شکست. از ترس این که شیشه بره تو دست و پام، با همون لباس ها پریدم بیرون و در آپارتمان سورن رو زدم.

یه کم طول کشید و بعد سورن با یه شلوارک مشکی و یه تیشرت سورمه ای جذب که تو اون تاریکی زیاد نمی تونستم مدلش رو براتون شرح بدم، اومد جلوی در.

- سلام. شمع دارید؟

سورن لبخندی زد و گفت:

- چندتا می خوای خواهرم؟

لحنش عین این بقال ها بود. چپ چپ نگاهش کردم که نمی دونستم تو اون تاریکی راهرو دیده می شه یا نه، اما مثل این که دیدش و بلند زد زیر خنده.

از جلوی در رفت کنار و گفت:

- بیا تو. یکی دوتا پیدا کردم و روشنشون کردم. بیا تو بینم باز دارم یا نه.

منم که پررو، سریع رفتم تو و سورن در رو بست.

یه آن با ترس برگشتم نگاهش کردم که لبخندی زد و به مبلی که تو نور کم شمعی که روی میز بود، به کم روشن شده بود اشاره کرد و گفت:

- بشین.

نشستم و نگاهش کردم. یه نگاه چپ بهم انداخت و گفت:

- چیه؟ چرا قیافت این جور شده؟ نکنه ترسیدی بخورمت؟ هان؟ الان منو خون آشام می بینی حتما، آره؟

لبخندی زد و سرم رو گرفتم پایین. سرخ شدم. این چه طوری فکر منو خوند الان؟ تو همین فکرها بودم که همون طور سر پایین از نوک انگشتای پام نگاه کردم و اومدم بالا. اوه، من چه جور می بینم؟ الان با خودش چی فکر می کنه؟ یهو نگاهم رنگ اضطراب گرفت. تا بلند شدم که برم دستم رو گرفت.

سورن - بشین بابا، یه طوری رفتار می کنه انگار تا حالا این طوری ندیدمش.

باز سرخ شدم. دقت کردین جدیدا چقدر من سرخ می شم؟ عجیبه ها!

زیر لب آروم گفتم:

- آخه اون موقع فرق می کرد، ما محرم بودیم.

سورن - عسل، بشین.

نفسم رو فوت کردم و نشستم. یه کم این ور و اون ور آپارتمان رو نگاه کردم. نقطه های دورتر تو تاریکی بودن و درست دیده نمی شدن،

فقط یه قسمت هایی که تو نور شمع بود رو می تونستم خوب ببینم.

یه دست مبل مشکی و نارنجی چرم، با یه فرش سِت و خوشگل، از اینایی که موهای ابریشمی دارن و بلند، از این فانتزی ها. یکی نیست به

من بگه مگه فرش هم مو داره؟ چه می دونم؟ لابد داره دیگه.

یه کم نگاهم رو چرخوندم و آخرش هم به خاطر این که تو اون تاریکی چیز زیادی دستگیرم نشده بود، به سورن نگاه کردم. با یه نگاه

مهربون و البته کمی شیطون بهم نگاه می کرد.

سورن - کنجکاویتون تموم شد؟

با پرویی گفتم:

- والا تاریک بود چیزی دستگیرم نشد، ولی ایشالا دفعه بعد تو روشنایی میام واسه تفتیش.

سورن خندید و سری تکون داد.

- نمی ری پیش مامانت اینا؟ شاید کمک احتیاج داشته باشن.

سورن به مبل تکیه داد و پاهاش رو روی هم گذاشت.

سورن - خونه نیستن. خونه ی آقا جونن.

- مگه آقا جونت بیمارستان نیست؟

سورن - نه، میگه حالا که عمرم به دنیا نیست نمی خوام آخر عمری اسیر بیمارستانا بشم. هر هفته همه خونه آقا جون جمع می شن که تنها

نباشه. سری تکون دادم که یه سری صدا از پایین اومد.

مشکوک نگاه کردم و گفتم:

- صدای چیه؟

سورن - مثل این که صدای در حیاطه.

تا خواست بلند بشه تلفن خونه زنگ خورد.

- بله؟

- سلام، چرا در رو باز نمی کنی عزیزم؟ دارم کم کم می ترسم تو این تاریکی.

- در رو؟ تو مگه کجایی؟

- جلوی در خونتون. بیا در رو باز کن دیگه.

- باشه، اومدم.

سورن- اه این دیگه این جا چی کار می کنه این وقت شب؟

- کی؟

سورن- شیدا. عسل نظرم عوض شد، از همین امشب نقشت رو بازی کن. باشه خانومی؟

- آخه زشته. بذار برم خونه ی خودم. اگه به پدر و مادرت بگه چی؟

سورن شونه هاش رو انداخت بالا و گفت:

- بگه، من که از خدامه. نخیرم، شما همین جا می مونی و امشب دماغ عملی این شیدا خانوم رو به خاک می مالی. شیرفهم شد؟

لبخندی زد که اونم خندید و رفت پایین. بعد از چند دقیقه صدای پاهاشون تو راه پله می اومد.

شیدا- وای چقدر تاریکه! برق کل منطقه رفته. دو ساعته دارم با سنگ می زنم به در. یعنی نمی شنیدی؟

سورن با صدای جدی گفت:

- نه، سرم گرم بود نشنیدم. برو تو.

شیدا- آخی، سویتش رو، چه خوشگل و نقلیه!

هنوز من رو ندیده بود.

سورن- چی کار داشتی این موقع شب؟

شیدا- مامان کلم پلو درست کرده بود، گفتم برات بیارم.

سورن ظرف غذا رو از دستش گرفت و گذاشت رو اپن.

سورن- ممنون، ولی من غذا خورده بودم بیرون. بشین.

به مبل اشاره کرد و شیدا تا اومد بشینه نگاهش متوجه من شد.

لبخند ژکوندی زد و گفتم:

- سلام شیدا جون، خوش اومدی.

دندون هاش رو به هم سایید و گفت:

- سلام. تو این جا چی کار می کنی؟ چشم زن عموم روشن!

سورن خندید و گفت:

- چیه؟ نکنه می خوای تهدید کنی؟ بچه که نیستم، سی و دو سالمه، یعنی نمی تونم به خلوت داشته باشم؟

شیدا پوزخندی زد و گفت:

- خوشم باشه، جناب سرگردم منحرف شدن!

سورن- نه، اون که منحرف شده ذهن مسموم شماسست شیدا جون، وگرنه من و عسل فقط داشتیم حرف می زدیم.

بعد یه چشمک به من زد.

شیدا- مثل این که بعد موقعی مزاحم شدم، نه؟

سورن سری تکون داد و گفت:

- ای، همچین.

شیدا- واقعا که وقیحی!

سورن اخم هاش رفت تو هم و گفت:

- چرا اون وقت؟

شیدا- ما قراره باهم ازدواج کنیم، اون وقت تو داری با دوست دخترت دل می دی و قلوه می گیری؟

سورن ابروهاش رو داد بالا و با تعجب گفت:

- کی گفته ما می خوایم ازدواج کنیم؟

شیدا به کم جا خورد و گفت:

- خب همه! مگه این طور نیست؟

سورن با اخم نشست مبل رو به رویی ما و پای سمت راستش رو انداخت رو پای سمت چپیش و با حالتی متفکرانه، انگار می خواد چیزی رو

به خاطر بیاره سری تکون داد و گفت:

- تا اون جایی که یادمه بله، قرار بود ازدواج کنیم.

شیدا لبخندی زد و چشم غره ای به من رفت.

سورن ادامه داد:

- اما چند سال قبل، نه الان.

این بار من لبخند زدم و به شیدا که حالا حسابی بادش خالی شده بود، چشم غره رفتم.

شیدا- یعنی چی؟

سورن- فکر می کنم از وقتی برگشتی این مسئله رو هزار بار برات توضیح دادم که ما برای دلخوشی آخر عمر آقاجون داریم براش نقش

بازی می کنیم، وگرنه بین من و تو چیزی وجود نداره، حداقل الان دیگه وجود نداره.

شیدا با صدای لرزون گفت:

- اما سورن، من هنوز عاشقتم.

سورن آرنج هاش رو گذاشت روی زانوش و خم شد جلو و با یه اخم گفت:

- اون موقع که بهت احتیاج داشتم دوست داشتم این جمله رو بشنوم که با اون حال و اون شرایط وقتی دلم از همه جا گرفته و دارم ناامید

می شم بهم بگی: "اما سورن من هنوز عاشقتم!"

پوزخندی زد و تکیه داد به مبل و سری تکون داد و گفت:

- شیدا حالا خیلی دیره. من نمی تونم اون کارهات رو از یاد ببرم. وقتی حال بد بود و به هوش اومدم دوست داشتم عین خیلی نامزدهای

دیگه که برای سلامتی شوهرشون هر کاری می کنن، بالا سرم بودی و بهم امید می دادی، اما من وقتی چشم باز کردم به جای تو، برگه ی

درخواست طلاق رو دیدم. این به کنار، چطور ازم انتظار داری باهات ازدواج کنم وقتی تا چند مدت پیش زن کس دیگه ای بودی؟ فکر

کردی من این قدر بی ارزشم که کسی نگاه نمی کنه و بهم اهمیت نمی ده و فقط تویی که حضری زخم بشی؟ حالا برگشتت فایده نداره. حالا که خوب شدم و دیگه بهت احتیاج ندارم، حالا که ازدواج کردی و طلاق گرفتی. نه شیدا خانوم، من دیگه نمی تونم تو رو به عنوان همسر قبول کنم. لطف کن این چند مدته جلو آقا چون نقش بازی کن، پیرمرد گناه داره.

تمام این مدت به سورن خیره شده بودم، شیدا هم همین طور. با بلند شدن شیدا از روی مبل بهش نگاه کردم. اشکاش رو با پشت دست پاک کرد و با یه بغض خیلی بد، زیر لب زمزمه کرد:

- باشه، خداحافظ.

و کیفش رو برداشت و از خونه زد بیرون.

اگه بگم دلم برایش سوخت دروغ نگفتم. خب هر چقدرم کار بدی کرده باشه، بازم یه دختره غرور داره و دوست نداره پس زده بشه. به سورن نگاه کردم. تکیه داده بود به مبل و سرش رو به آسمون بود. حتما اونم داره گریه می کنه. نمی دونم چی درسته، اما احساس می کنم سورن کار درستی رو انجام داد. شایدم درست نه، ولی حداقل انتقام خودش رو گرفت. چیه؟ نمی تونه که عین این قهرمان های مهربون بیاد ببخشدش که همه بگن "وای چه آدم مهربون و بزرگی!" خب دوستش نداره. تازه، حق هم داره نخواد با یه زن مطلقه ازدواج کنه. زنی که می تونست از اول مال خودش باشه و تنهانش گذاشته حالا دست از پا دراز تر برگشته پیشش که چی؟

دیدم زیادی دارم نقش چغندر بازی می کنم و دو ساعته ساکتیم. یه کم سرم رو خاروندم و بلند شدم که برم که سورن دستم رو گرفت. هنوز تو همون حالت بود و چشم هاش بسته بود.

بهش خیره شدم که گفت:

- کجا می ری؟ مگه نگفتی می ترسی؟

- نخیرم، نگفتم می ترسم. اومده بودم بینم شمع داری یا نه.

چشم هاش رو باز کرد. آخی، چشم هاش نم داره! یه اشک بی اختیار از گوشه ی چشمش چکید. نشستم رو دسته ی مبل. هنوز دستش دور مچم رو محاصره کرده بود. با دست آزادم اشک رو از رو گوش پاک کردم. با یه لبخند محو نگاهم می کرد.

- چیه؟ چرا این طوری نگاهم می کنی؟

سورن - نمی دونم.

عسل - ناراحت شدی اون حرف ها رو بهش زدی؟

سری تکون داد و با بی خیالی گفت:

- نه، حقش بود. اون بدتر از این ها رو سر من آورده.

- پس چرا گریه کلدی کلک؟

بینیم رو کشید و گفت:

- نپرس کوچولو!

با وجود این که نفس فوضولم هی می گفت "گیر بده بهش بینیم چی شده" سری تکون دادم و گفتم:

- باشه، هر طور راحتی.

سورن لبخندی زد و همون لحظه برق اومد

پاشدم که سورن هم پاشد و با لبخند گفت:

- مثل این که این برق رفتنه هم شانسی بودا، خدا خواست فضا رماتیک تر بشه.

- آره دیگه، شرمنده که مزاحمت شدم! شب به خیر.

سورن تا دم در باهام اومد و گفت:

- می موندی کلم پلو می خوردیم. خوش مزه ست ها، شیرازیه.

- ایشا... دفعه بعد، امشب جا برای غذا ندارم. نوش جون.

سورن سری تکون داد و گفت:

- باشه، هر جور خودت می خوای. شبت به خیر خانوم کوچولو.

اخمی کردم و با لبخند گفتم:

- شب به خیر پدربزرگ مهربون!

یه هفته گذشته بود. دیگه شیدا هم کمتر مزاحم سورن می شد. مثل این که به غرورش برخورد کرده بود و این دفعه دیگه واقعا بی خیال شده

بود. منم که دیگه رفتم دانشگاه و بله دیگه، دوباره دانشجو شدیم رفت. دانشگاهم بد نبود. روزای اول طبق معمول کلاسا تق و لقه، ولی

همینم برام خوب بود. استادامونم بد نبودن. بله دیگه، کلی کار هوار شد رو سر بنده. از یه طرف هر یه روز در میون می رفتم دانشگاه، از یه

طرفم سر کار که باید هر روز می رفتم. آخ که چقدر گشتم بود! امروز بعد دانشگاه یه سره اومد بوم اداره. صبحونه هم خیلی نخورده

بودم. با بچه ها تو آبدارخونه نشسته بودیم دور میز و غذا می خوردیم.

از وقتی من اومدم این جا سورن هم میاد تو آشپزخونه و با ما غذا می خوره. آخه قبلا آقا مثل رئیس، می نشست تو اتاقش و تنهایی غذا می

خورد. رفتار سورن با بچه ها بهتر شده بود و کم و بیش می گفت و می خندید.

نجفی - جناب سروان اون پارچ آب رو می دید به من؟

- بفرمایید.

پارچ رو گرفتم سمت آتنا. صدای قاشق و چنگال ها سکوت رو می شکست و هر از گاهی هم بچه ها یه چیزی از هم می خواستن یا با هم

حرف می زدن که گوشه سورن زنگ خورد.

سورن یه دستمال کاغذی از روی میز برداشت و دستش رو پاک کرد و گوشیش رو از تو جیب شلوارش در آورد.

- بله؟

...

- سلام مامان جان.

...

- چیزی شده؟ چرا گریه می کنی مامان؟

...

- مادر من آرام باش، این طوری که من نمی فهمم شما چی می گی. برای بابا اتفاقی افتاده؟

...

- چی؟

...

- آخ! کی؟

...

- باشه باشه، شما آرام باشید، من الان خودم رو می رسونم. مراقب خودتون و بابا باشید. به سروش زنگ زدید؟

...

- باشه، من خودم زنگ می زنم تو راه. باشه باشه، الان میام.

سورن گوشی رو قطع کرد. دستی به صورتش کشید و سرش رو تکون داد. نفسش رو فوت کرد. معلوم نیست چه خبری رو شنیده که این

شکلی شده. بچه هام کنجاوی از سر و صورتشون می بارید، اما کسی جرأت نداشت ازش چیزی بپرسه.

نگاهش کردم و گفتم:

- چیزی شده؟

سورن که انگار با صدای من از فکر در اومده بود، نگاه تلخ و غمگینی کرد و گفت:

- آقاجون!

- وای، تسلیت می گم. می خوام منم باهات پیام؟

سورن نگاه مهربونی کرد و گفت:

- نه، تو و کامروا بمونید جور من رو بکشید.

بعد کتش رو از پشت صندلی برداشت و بعد از جواب تسلیت های بچه ها رفت بیرون.

من دیگه اشتها نداشتم. پدر بزرگش رو ندیده بودم، اما می دونستم سورن خیلی دوستش داره. اون قدری دوستش داره که حاضر شد به

خاطر خوشحالی اون پیرمرد با شیدا جلوش نقش بازی کنه.

قاسمی - کیشون فوت کرده؟

از فکر اومدم بیرون و گفتم:

- پدر بزرگش.

موسوی - شما دیده بودیشون؟

- نه، اما می دونستم سرگرد خیلی دوستش داشت. مریض بود بنده خدا.

بچه ها زیر لب یه "خدا بیامرز" گفتن.

غروب خسته و کوفته رسیدم خونه. بعد یکی دو ساعت هم عرشیا اومد.

- عرشیا- سلام. کسی نیست ما رو تحویل بگیره؟ من اومدم. خوش اومدم. خواهش می کنم نیاید استقبال. ای بابا بفرمایید، به خدا راضی به زحمت نیستیم.
- بیا تو آشپزخونم.
- عرشیا عین این کارتون ها اول سرش رو از کنار دیوار آورد جلو.
- چرا اون طوری می کنی؟
- عرشیا- آخه ترسیدم کلی عکاس و خبرنگار این جا باشه، گفتم اول سر و گوش آب بدم.
- دیوونه! سلام. خسته نباشی. بشین، خیلی گشمنه. منتظرت بودم.
- عرشیا- چه عجب! چیه؟ پکری؟
- هیچی، پدربزرگ سورن فوت کرده.
- عرشیا همین طوری که یه قاشق لوییا پلو می داشت تو دهنش با دهن پر گفت:
- او، پدر بزرگش؟ خدا بیامرزدش. فکر کنم عمر حضرت نوح رو کرده بود نه؟
- اولاً با دهن پر حرف نزن. دوما خجالت بکش، زشته این حرفا!
- عرشیا- خب راست می گم دیگه، نوه به این گندگی داشته.
- خندم گرفته بود. راست میگه ها، یعنی پدربزرگه چند سالشه؟ بیخشید چند سالش بود؟
- عرشیا- فردا زنگ بزن بهش، بین کی مراسم دارن. همگی بریم، زشته تو عالم همسایگی.
- سری تکون دادم.
- بعد از خوردن شام و شستن ظرف ها رفتم تو اتاق و گوشیم رو برداشتم و به سورن زنگ زدم.
- الو؟ بفرمایید؟
- سلام.
- سلام خانوم.
- خوبی؟ چی شد؟ خیلی ناراحت شدم.
- لطف داری. هیچی دیگه، این جا حسابی شلوغه.
- کی مراسم دارید؟
- از امروز بود دیگه.
- نه منظورم تشییع کیه؟ کجا هست؟ می خوایم بیایم.
- فردا. قبرستون ... زحمت میشه.
- این چه حرفیه؟ وظیفه س.
- ممنون خانومی.
- غصه نخوریا. باشه؟

- چشم.

- فردا می بینمت.

- حتما، منتظرتم.

- شب به خیر.

- شب به خیر. شما بخواب، من که کلی کار سرم ریخته این جا.

- خودت رو اذیت نکن.

- چشم. شب به خیر.

- شبت خوش.

بعد از قطع کردن گوشی نفس عمیقی کشیدم و خودم رو پرت کردم روی تخت. خدا بیامرزدا، ولی الان حداقل دیگه لازم نیست این شیدای کنه بچسبه به سورن. با این تصور لبخندی زدم و به خواب رفتم.

صبح زود بعد از خوردن صبحونه و یه دوش، مانتوی مشکیم رو با شال و شلوار مشکی پوشیدم و عینک آفتابیم رو زدم. نمی دونم چرا همش تو مراسم های ختم همه عینک می زنن. خب منم می زنم دیگه، مگه چیه؟ رفتم پایین که دیدم چهارتا پسرها مشکی پوشیدن و پایین منتظرن. من و عرشیا با ماشین عرشیا رفتیم و اون سه تا هم با ماشین سام اومدن.

رسیدیم به قبرستون. از دور دو سه تا نقطه ی شلوغ بود. قطعه تقریبا نضمه و نیمه پر شده بود و قبرها همه جدید بودن. از دور آقای صادقی رو دیدم.

- بچه ها بیان، اون جان.

بعد با انگشت به نقطه مورد نظر اشاره کردم و جلوتر از بقیه راه افتادم.

عرشیا- سلام آقای صادقی. تسلیت می گم.

کیارش- غم آخرتون باشه!

- خدا رحمتشون کنه!

صادقی- ممنونم بچه ها، زحمت کشیدید.

سام- خواهش می کنیم قربان، انجام وظیفه بود.

کسری- ما رو هم تو غمتون شریک بدونید.

صادقی- واقعا ممنونم. بفرمایید خواهش می کنم.

آقای صادقی رفت پیش بقیه ی مهمون هاشون. مثل این که دیر رسیده بودیم و بنده خدا رو دفن کرده بودن. یه فاتحه خونیدیم و یه کم از خرما و حلوایی که تعارف می کردن خوردیم. یه کم با سر دنبال سورن گشتم که ندیدمش. عوضش شیدا رو دیدم که مانتو کوتاه مشکی پوشیده بود و یه شال تقریبا توری گذاشته بود و عینک آفتابی زده بود. با یه دستمال هم چند دقیقه یه بار بینیش رو پاک می کرد. بایدم ناراحت باشه. حداقل اون موقع که آقاچونش بود خیالش راحت بود که به خاطر آقاچونش می تونه به سورن نزدیک شه، ولی الان دیگه هیچ بهانه ای نداره. یه کم دیگه دنبال سورن گشتم که دیدم نه، انگار که مورچه شده رفته تو خاک و پیداش نیست.

سروش متوجه من شد و با لبخند سری تکون داد. پیش چندتا پسر هم سن و سال های خودش بود که زیر لب چیزی بهشون گفت و اومد طرف من.

سروش - سلام عسل خانوم.

- سلام آقای دکتر. تسلیت می گم. غم آخرتون باشه!

سروش - ممنون، زحمت کشیدید. دنبال سورن می گردید؟

یه کم سرخ و سفید شدم و با دستپاچی گفتم:

- بله، می خواستم به جناب سرگرد هم تسلیت بگم.

سروش لبخندی زد و گفت:

- الان میاد، رفته گل بیاره.

خندم گرفته بود. مگه عروسه که رفته گل بیاره؟

سروش نگاهی به پشت سر من انداخت و گفت:

- اوناهاش، داره میاد.

برگشتم و دیدم که سورن و یه مرد دیگه دارن یه تاج گل رو میارن سر قبر.

سورن هنوز متوجه من نشده بود، آخه از اون ور دور زده بود رفته بود سر قبر و من هم یه کم از سر قبر فاصله داشتم. از دور نگاهش کردم. یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود با پیراهن مردونه ی مشکی. خیلی شیک و رسمی شده بود و داشت با چندتا خانوم که یکیشون سهیلا خانوم بود، صحبت می کرد. صحبتش که تموم شد پسرها رفتن بهش تسلیت گفتن. با دیدن عرشیا یه کم اخم کرد، اما مثل این که خوب جوابش رو داد. من که دور بودم چیزی نمی شنیدم.

بچه ها از دورش رفتن کنار و سورن تنها شد. سری چرخوند و متوجه من شد. اومد به طرف ما.

سورن - سلام.

- سلام. تسلیت می گم سرگرد!

سورن - ممنون. سروش مامان کارت داشت.

سروش سری تکون داد و با لبخند، با اجازه ای گفت و از کنار سورن رد شد و زیر لب گفت:

- نخود سیاه دیگه!

سورن اخم شیرینی کرد و سروش رفت.

آخی، یه روزه یه کوچولو ته ریش درآورده. قیافش معلوم بود که حسابی خسته س و اگه ولش کنی همین جا می خوابه.

لبخند مهربونی زد و گفتم:

- خسته نباشی

سورن - سلامت باشی. با پسرها اومدی؟

- اوهوم.

یه کم اخماش رفت تو هم. نمی دونم این که این قدر غیرتیه تو این مدت چرا نپرسیده عرشیا کی منه که من دارم باهاش زندگی می کنم؟ اینم نوبرشه به خدا!

شیدا اومد سمت ما. بیا، باز این اومد! اخی به من کرد و گفت:

- سورن زن عمو کارت داره.

سورن- باشه، الان می رم.

- تسلیت می گم شیدا خانوم!

شیدا دوباره برگشت سمت من و یه نگاه بهم انداخت که احساس کردم من قاتل پدربزرگ مرحومشونم!

پوزخندی زد و گفت:

- ممنون.

دوباره راهش رو گرفت و رفت.

سورن سری تکون داد که یعنی ولش کن.

سورن- با من میای؟

- آره، سهیلا خانوم رو ندیدم بهش تسلیت بگم. میام.

از دور رفتیم سمتشون. سهیلا خانوم کنار چندتا خانوم دیگه ایستاده بود. شیدا هم به اونا پیوسته بود و کنار یه خانومی ایستاده بود که خیلی

شبهه خودش بود، البته مسن تر بود. فکر کنم مادرش بود. به به، جمع عروس ها هم که جمعه! به همه سلام کردم.

- تسلیت می گم، غم آخرتون باشه. خدا رحمتشون کنه!

سهیلا خانوم منو تو بغل گرفت و بوسید.

سهیلا- زحمت کشیدی عسل جان. ایشا... تو شادی هاتون جبران کنیم.

رفتار سهیلا خانوم همیشه با من خوب بود. خداییش تو این چند وقته عین یه مادر مراقبم بوده و منم خیلی دوستش دارم، اما الان فکر کنم

به خاطر جاری محترمش و دختر افاده ایش منو بیشتر تحویل گرفته که تا تهشون بسوزه.

سهیلا- سورن مادر، ببین این گوسفنده چی شد؟ گرفتن؟ خدای نکرده بدون شام نمونه مجلس!

سورن- شما نگران نباشید. چشم، الان زنگ می زنم.

سورن رفت اون ور و زنگ زد و بعد از یه کم صحبت کردن، دوباره اومد سمت ما.

سورن- حله مامان، شما نگران نباش. عسل خانوم شرمنده، یه کم کارهست من باید برم انجام بدم. عذرخواهی می کنم.

چشم های اون خانوم ها از تعجب اندازه نعلبکی شده بود. بعضی هاشون با لبخند و مهربونی سری تکون می دادن، ولی بعضی هاشون از

جمله زن عموش و شیدا پشت چشم برام نازک می کردن.

با لبخند گفتم:

- خواهش می کنم، این چه حرفیه؟ شما بفرمایید به کارهاتون برسید.

سهیلا- برو مادر، دخترم پیش من می مونه.

سورن سری تکون داد و بعد خداحافظی رفت.

عرشیا هم اومد و خداحافظی کرد و گفت که کار دارن و می رن. فقط من پیش سهیلا خانوم و بقیه خانوم ها موندم. یه خانومی که قیافه ی مهربونی داشت گفت:

- سهیلا خانوم عروسته؟

شیدا شده بود عین این شخصیت های کارتونی، سرخ سرخ. منم به جای این که سرخ و سفید بشم با چشم های گرد شده نگاهشون کردم. سهیلا خانوم لبخندی زد و گفت:

- من که از خدامه عروس به این ماهی داشته باشم، ولی نه، همکار سورنمه.

یه دختر دیگه که هم سن و سال های خودم بود چشمکی زد و گفت:

- زن دایی عروس خوشگلی میشه برات. تا مرغ از قفس نپریده اقدام کنی، از ما گفتن بود. بقیه آروم خندیدن.

زن عمو- خوبه والا، آقاجون رو دو ساعت نمیشه دفنش کردیم، شما دارید حرف عروسی می زیند؟ همون خانمه گفت:

- شهین جون تو چرا حرص می خوری؟ خب ما که نگفتیم الان عقدش کنن و عروسی بگیرن که!

سهیلا خانوم دستی به کمر من کشید که حالا دقیقا سرخ و سفید شده بودم.

سهیلا- هر چی قسمت باشه. جوون ها باید خودشون هم رو بخوان. هر چی خدا بخواد همون میشه ایسا... .

شیدا رو زیر چشمی می پاییدم که حسابی کمر به قتل من بسته یود و خون خورش رو می خورد. خب به من چه تو لیاقت همچین پسر دسته گلی رو نداشتی؟ من چی کار کنم؟

- خوبه بابا، تو هم پررو نشو ها! همچین حرف می زنه انگار سورن همین الان اومده خواستگاریش.

دو هفته ای گذشته. تقریبا تو همه مراسم هاشون رفته بودم و با اقوام سورن آشنا شده بودم.

امروز هول هولکی از خونه اومدم بیرون، آخه امتحان داشتم، واسه همین دسته کلیدم رو جا گذاشتم. وای خدا، امشبم که عرشیا نیامد خونه و با دوستاش می رن بیرون. من چی کار می خوام بکنم، خدا عالمه.

سورن- حاضری؟

- آره آره.

لباس شخصی پوشیده بودم. قرار بود امروز بریم ماموریت. می خواستیم یه مرکز سقط غیر قانونی رو توقیف کنیم.

سورن- اگه گفت از طرف کی، می گی پورمند. فهمیدی؟

- اوهوم، اوهوم.

سورن شماره رو گرفت و وقتی وصل شد گوشی رو داد دستم. صدای زن خشنی از اون طرف خط پیچید. سعی کردم یه کم به صدام اضطراب بدم.

- بله؟ الو؟

- الو؟ الو سلام.
- سلام. امرتون؟
- برای ... سقط ... جنین زنگ زده بودم.
- اشتباه گرفتی خانوم.
- من از طرف پورمند زنگ می زنم. اون شماره ی شما رو بهم داده. خواهش می کنم قطع نکنید، من واقعا به کمکتون احتیاج دارم.
- هه، کمک؟ خب بچه ات چند وقتشه؟
- نمی دونم، فکر کنم یه دو سه ماهی میشه.
- باباش معلومه؟
- چی؟
- مفهوم نبود؟ می گم باباش معلومه؟
- بله بله، معلومه.
- خیلی خب، ساعت دو و نیم ظهر این جا باش. فامیلیت چیه؟
- به سورن اشاره کردم و دستم رو گذاشتم رو دهنه تلفن و به صورت لب خونی گفتم:
- فامیلی؟
- سورن شونه ای بالا انداخت و با بی خیالی گفت:
- بگو مرادی.
- مرادی.
- خیلی خب، همون ساعتی که گفتم با پدر بچه این جا باش. آدرس رو که داری؟
- بله بله.
- خیلی خب.
- زنه گوشی رو قطع کرد.
- چه بی ادب!
- سورن لبخندی زد و گفت:
- خب چی شد؟
- هیچی دیگه، لو رفتیم.
- سورن- چی می گی؟
- شوخی کردم. گفت دو و نیم بریم.
- سورن سری تکون داد و گفت:

- الان یک و نیمه، تا اون جا هم که یه جای تقریبا پرته حدودا یک ساعت راهه. بدو که دیر برسیم نی نیمون رو بدجور می کشن که اذیت شه!

اخمی کردم و دنبالش رفتم پایین. سه تا ماشین شخصی هم باهامون اومدن. البته لبالب، پر از نیرو.

سورن زنگ در رو زد. یه کوچه باغ مانند بود با کلی درخت و دیوار های کاه گلی.

صدای همون زنه اومد.

- کیه؟

سورن- وقت گرفته بودیم.

زن- اسم؟

سورن- مرادی.

زنه در رو باز کرد و یه نگاه وحشتناک به من و سورن انداخت.

زن- بیاین تو.

ما هم پشت سرش رفتیم تو. یه سالن تقریبا بیست متری بود که حسابی نور و کثیف بود. چندتا صندلی کنار دیوار بود و یه در هم اون

طرف که بغلش یه میز بود که همون خانومه نشسته بود. هه، مثلا منشی بود، ولی اصلا اسم منشی بهش نمی خورد. یه زن نسبتا سی و پنج

ساله ی چاق با موهای رنگ کرده ی زرد و یه من آرایش که قیافش رو شیشه خراب ها درست کرده بود. یه رو پوش سفید فوق العاده کوتاه

هم پوشیده بود که حسابی بدن نما بود و من از همین جا هم می تونستم بینم زیرش هیچی پوشیده. پاهای چاقش هم حسابی بیرون بود.

چند بار به سورن نگاه کردم که ببینم هیز بازی درمیاره یا نه که دیدم نه بابا، بچه ام سر به زیره و اصلا حواسش این جاها نیست.

یه دختر و پسر دیگه هم اون ور نشسته بودن. دختره حدودا بیست و سه ساله بود و پسره هم بیست و شش بهش می خورد. معمولی بودن.

دختره همش گریه می کرد و اون زنه هم یه چیزی بارش می کرد.

زنه رو به من گفت:

- چرا می خوای بچه ات رو بندازی؟

- راستش ... راستش ...

سورن پرید وسط حرفم و گفت:

- زن و شوهر نیستیم.

زنه لبخند کثیفی به سورن زد و گفت:

- آها، پس عشق و حالتون رو کردین و حالا گندش دراومده. آره؟

اوه چه وقیح! تا خواستم یه چی بارش کنم سورن سری تکون داد و گفت:

- شما این طور فکر کن. چیه؟ چون رابطمون قانونی نبوده بچه رو نمی اندازی؟

زنه شونه هاش رو انداخت بالا و گفت:

- قانونی و غیر قانونی بودنش به ما چه؟ ما بچه رو می اندازیم و پولش رو می گیریم، باقیش به ما مربوط نیست.

دختره با چشمای اشکی بهمون نگاه می کرد. دستم رو گذاشتم رو شکم و قیافم رو جمع کردم. یکی نیست بگه آخه بچه ی دو ماهه لگد می زنه که تو فیلم بازی می کنی؟ خب من چه می دونم؟ لابد می زنه دیگه. من که تا حالا حامله نشدم بفهمم کی لگد می زنه! تو صورت سورن رگه هایی از خنده بود. دستش رو انداخت دورم.

منم الکی خودم رو لوس کردم و با ترس گفتم:

- من می ترسم. بیا این کار رو نکنیم!

سورن که معلوم بود خیلی جلوی خودش رو گرفته که نخنده گفت:

- آخه ما که نمی تونیم نگهش داریم. عسل عزیزم، ما که در مورد همه چیز از قبل صحبت کرده بودیم. تو هم که راضی شده بودی، حالا دوباره چی شده؟

- من می ترسم.

سورن- فقط چند دقیقه س عزیزم، خواهش می کنم!

نگاهی به شکم خالیم انداختم و خودم رو ناراحت نشون دادم.

بعد برگشتم سمت همون دختره. حس فوضولیم گل کرد و ازش پرسیدم:

- تو چرا می خوای بچه ات رو بندازی؟

دختره اشکاش رو با پشت دستش پاک کرد و گفت:

- ما نامزدیم. دو سه ماه دیگه عروسیمونه، تا اون موقع حتما شکم میاد جلو و زشته!

- دختر تو تا دو سه ماه دیگه عروسیته. من چی بگم؟ بابا تو دیوونه ای، نندازش. به خودت و اون بچه ظلم نکن.

شوهرش با اخم گفت:

- آها، اون وقت به بچه ی شما ظلم نمیشه، نه؟

سورن- ما رابطمون قانونی نیست، نمی تونیم نگهش داریم. شما که می تونید.

- یعنی یه جشن عروسی خیلی مهمه؟ تازه زیر لباس های پف دار عروس هم که شکم معلوم نمیشه.

دختره نگاهی به شوهرش انداخت. نامزدش موهاش رو ناز کرد و دختره رو به خودش چسبوند.

دختر- مهرداد خواهش می کنم، این بچه از گوشت و خون ماست. سه ماهشه، قلبش می زنه. یعنی حرف مردم این قدر مهمه؟ تو رو خدا

مهرداد، من می ترسم. اگه خدا باهامون قهر کنه و دیگه بچه دار نشیم چی؟ مهرداد من نمی اندازمش. من می ترسم، من نمی تونم. اصلا من

عروسی نمی خوام، من بچه ام رو نمی کشم.

شوهرش مستاصل دستی تو موهاش فرو برد و بعد تو چشمای دختره خیره شد.

مرد- مطمئنی رومینا؟

دختر- آره، مطمئنم.

بعد با التماس نگاهش کرد. مرده لبخندی زد و بلند شد و دستش رو گرفت سمت دختر. دختره با کمی تردید و بعد با خوشحالی دست

پسره رو گرفت.

- مرد- منم راضی نبودم. گور پدر حرف مردم! نمی تونیم بچه امون رو بکشیم که، پاشو.
- دختر با لب های خندون دست شوهرش رو گرفت و پاشد و کیفش رو هم از روی صندلی برداشت. دستی به شکمش کشید و گفت:
- ببخشیدمامان، دیگه قول می دیم پدر و مادر خوبی باشیم، قول قول!
- زنه با عصبانیت پاشد و گفت:
- فکر کردین الکیه؟ پس پول ما چی میشه؟
- مرد- شما که هنوز کاری نکردید که پولش رو بگیرید!
- زن- کلی وقت ما رو تلف کردی بعد می گی کاری نکردیم؟ نه آقا، وقتی اسمت رفت توی این لیست باید پولش رو بدی.
- مرد سری تکون داد و از تو کیف پولش چندتا تراول چک صد هزار تومنی پرت کرد رو میز منشی. با تاسف سری تکون داد و گفت:
- بگیر، این پول ها که خوردن نداره!
- زنه دادی زد و گفت:
- هرّی، خوش اومدی. واسه من آخوند بازی درمیاره! خوبه تا همین الان داشتنی التماس می کردی مرتیکه ی نفهم!
- دیگه اون دو تا رفته بودن. سورن نگاه رضایتمندی بهم انداخت و نفسش رو فوت کرد.
- سورن- ببخشید خانوم، الان خانوم دکتر سرشون شلوغه؟
- زنه که با شنیدن لفظ "خانوم دکتر" خندش گرفته بود، با لحن چندشی که از لحظه ی ورودمون در مقابل سورن داشت گفت:
- نه عزیز، دارن استراحت می کنن.
- سورن ابرویی بالا انداخت و گفت:
- عجب! اون وقت کی نوبت ماست؟
- زنه لبخند چندشی زد و گفت:
- چیه؟ خیلی عجله داری زودتر از شر حروم زادت خلاص بشی؟
- سورن اخمی کرد و گفت:
- درست صحبت کن خانوم!
- زنه ایشی گفت و رفت توی اتاقه. با ترس به سورن نگاه کردم که دستم رو مهربون تو دستاش گرفت.
- جدی جدی بلایی سرم نیارن؟
- سورن با خنده گفت:
- نترس بابا، الان بچه ها رو می گم بیان تو.
- زنه اومد بیرون و با اخم به من گفت:
- برو تو.
- تا اومدم برم گوشه سورن زنگ خورد.
- آره، آره.

... -

- قربونت، پس می بینمت.

هنوز وسط سالن ایستاده بودم.

زن - چیه؟ چرا عین مترسک وسط مزرعه اون جا وایستادی؟ بیا برو تو دیگه.

به سورن نگاه کردم که زیر لب و جوری که فقط من بفهمم گفت:

- طول بده.

الکی یه کم اضطراب ریختم تو صدام و گفتم:

- من می ترسم!

زنه پوزخندی زد و گفت:

- اون موقع که با این آقا خوشگله ریخته بودید رو هم باید فکر این جاش رو می کردید!

چشمام گرد شد. بچه پررو! می گم این از همون اول چشمش سورن رو گرفته، می گی نه؟ نگاه کن. برگشتم که دیدم سورن داره ریز ریز می خنده. چشم غره ای بهش رفتم که نیشش بسته شد.

بعدش هم خانوم دکتره اومد بیرون.

یه روپوش بلیز مانند سفید پوشیده بود، با شلوار لی تنگ. موهایش رو هم دم اسبی بسته بود. هایالایت شده بود و کمیش رو روی صورتش ریخته بود. کلی هم آرایش کرده بود. تقریباً سی ساله و جوون بود.

انتظار داشتم یه دکتر میانسال باشه که پروانه طبابتش رو باطل کردن، ولی این زیادی جوون بود. حتماً از همون اول گند زده دیگه!

دکتر - شیوا چرا نفرستادیش تو؟

زن - می ترسه.

لبخند به ظاهر مهربونی زد و گفت:

- ترس نداره که عزیزم، فقط چند دقیقه س، بعدش یه عمر راحت می شی.

تا اومدم جوابش رو بدم از در و دیوار مامور ریخت تو. منم دست دکتره رو محکم گرفتم و پیچوندم. چسبوندمش به دیوار و پام رو قفل کردم تو پاش. اون قدر شوکه شده بود که نفهمید از کجا خورده. از زیر لباسم دستبند رو درآوردم و به دستش زدم. سورن هم اون دختره تپله رو گرفت. دختره یه سره فحش می داد.

زن - دستم رو ول کن مادر ...

سورن با قدرت یه دونه زد تو پاش که جیغ دختره رفت تو هوا!

سورن - خفه خون بگیرید بینم!

حتماً می گید اینا که دو نفر بودن، چرا این همه مامور آوردیم؟ آره؟ خب خدمتتون عرض می کنم. بقیه ی مامورها از دری که توی اتاق دکتره بود رفتن توی باغ و با کلی معتاد مفرنگی برگشتن.

کلی معتاد و مواد فروش اون ته بودن که داشتن از بی موادی می مردن. قیافه ی یکی از یکی دیگه کریه تر و مفرنگی تر بود.

یکیشون با قیافه ی آویزون می گفت:

- نکن نوکرتم! ما که کاری نکردیم. واسه چی ما رو می گیری آخه؟

ده بارم وسط حرف هاش دماغش رو می کشید بالا که حسابی چندشم شده بود.

بعد همه رو بردیم اداره و با بازحویی و بازداشتگاه خوشگلمون ازشون حسابی پذیرایی کردیم جون شما.

بعد عملیات بود که نشسته بودیم و داشتیم چایی می خوردیم که ناگهان مجد زرتی اومد تو.

مجد- سروان آرمان یه آقای اومدن با شما کار دارن.

سورن نگاهی بهم کرد که شونه هام رو انداختم بالا. پشت سر مجد عرشیا رو دیدم.

عرشیا- سلام.

همه جواب سلامش رو دادن. سورن هم با کمی اخم سلام کرد.

با خنده گفتم:

- سلام عزیزم. تو این جا چی کار می کنی؟

عرشیا- کلیدت رو جا گذاشته بودی سر کار خانوم. گفتم پیام بهت بدم، شب اذیت نشی.

با لبخند مهربون نگاهش کردم که گفت:

- با یکی از همکاریات همکلاسی دراومدم. می رم پیشش.

بعد ستوان قاسمی اومد و گفت:

- عرشیا جان نمیای؟

عرشیا- چرا چرا محسن جان، الان میام.

- شما هم کلاسی هستید؟

قاسمی- بله، آقا عرشیا از اون بچه های گل روزگاره!

عرشیا سری تکون داد و دستی به پیشونیش کشید و مثلاً عرق شرم رو پاک کرد.

عرشیا- فعلاً عسلی.

- مراقب خودت باش، فعلاً.

برگشتم سر جام نشستم و کلید رو گذاشتم تو جیبم. همه یه طوری نگاهم می کردن.

- طوری شده؟

آتنا- فامیلتونه؟

به سورن نگاه کردم که داشت با لیوان چایش بازی می کرد.

با خنده گفتم:

- آره، چطور؟

آتنا- همین جور، آخه صمیمی بودین.

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

- ای فضول!

آتنا- ببخشید.

با خنده دستش رو گرفتم و گفتم:

- شوخی کردم عزیزم.

زیر چشمی به سورن نگاه کردم و ادامه دادم:

- عرشیا برادرمه.

مهسا- چندباری از محسن اسمش رو شنیده بودم.

سورن داشت مهربون نگاهم می کرد. بعد از چند دقیقه بچه ها پاشدن و رفتن سرکارشون و فقط من و سورن نشسته بودیم.

سورن- پس بالاخره تمومش کردی؟

با تعجب گفتم:

- چی رو؟

سورن- همین موش و گربه بازی رو دیگه.

با خنده گفتم:

- کدوم موش و گربه بازی رو؟

سورن لبخند خبیثانه ای زد و گفت:

- بیا تو اتاق من، بهت بگم.

رفت تو اتاقش، منم پشت سرش رفتم.

سورن- در رو ببند.

برگشتم و در رو بستم. تا خواستم برگردم سمت سورن دیدم تو کشیدم!

- چی کار می کنی سورن؟

آروم، همون طوری که یکی از دستاش رو با فاصله ی کم دورم حلقه کرده بود، با دست دیگش کلید رو که رو در بود چرخوند و در رو قفل کرد.

با ترس نگاهش کردم که خندید و گفت:

- چیه؟ نگو که ازم می ترسی!

- خب یه کم ترسناک شدی!

سورن چشم هاش رو مثل گربه کرد و دندون هاش رو بهم نشون داد.

سورن- معلومه که ترسناکم! دستم گرفت. بهم نزدیک بود، اون قدری که نفس هاش تو صورتم می خورد. سرش رو آورد جلو. خیره شد

تو چشم هام. منم پررو زل زدم تو اون دوتا کوزه ی عسل. نگاهش شیرین شیرین بود!

با لبخند خبیثانه ای گفت:

- با داداشت می خواستی منو حساس کنی؟

خندیدم. اون خندید و گفت:

- موش کوچولویی دیگه، چه می شه کرد؟ حیف که از همون اول می دونستم عرشیا داداشته، وگرنه خونت حلال بود عسل خانوم!

با چشم های گرد شده نگاهش کردم که خندید و دست هام رو ول کرد و عقب عقب رفت و نشست بالای میزش.

- تو از کجا می دونستی؟

سورن- همون اول یه سوال کوچیک از داییت کردم، اونم گفت عرشیا برادرته.

- دایی؟!

سورن با خنده گفت:

- حرص نخور. فکر می کنی اگر نمی دونستم کیه این قدر خونسرد بودم وقتی تو داری باهاش زندگی می کنی؟ این قدر خونسرد که

نپرسم چی کارته؟

سری تکون دادم. خب آره، خودمم بهش فکر کرده بودم. راست می گفت.

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

- برام فرقی نمی کرد بدونی یا نه!

سورن سری تکون داد و گفت:

- معلومه.

با اخم نگاهش کردم که خندید و گفت:

- عسل؟

- بله؟

سورن- میشه امشب با هم بریم بیرون؟

- بریم بیرون؟ کجا؟ چرا؟

سورن- تو قبول کن و بگو که میای، چرا و کجاش رو بعدا خودت می فهمی.

- آخه ...

سورن- آخه بی آخه. داداشتم خونه نیست امشب که بخوای بهونه بیاری، باید بیای.

قیافش عین این بچه های لجباز شده بود که پا زمین بکوبن و یه چیزی بخوان. با اخم ساختگی نگاهش کردم و دست به سینه گفتم:

- چه باید باید هم می کنه!

لبخند مهربونی زد و از میز اومد پایین. دستام رو تو دستاش گرفت و یه نگاه خوشگل بهم کرد که تو دلم عروسی گرفتن.

سورن- خب اگر بنده از سرکار خانوم خواهش کنم دعوت بنده رو قبول کنن و افتخار بدن که با بنده ی حقیر بیان بیرون چی؟

دستام رو کشیدم و دوباره دست به سینه ایستادم.

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم:

- خب در اون صورت شاید بشه بهش فکر کرد!

سورن- عسل؟

- خیلی خب، باشه میام. ساعت چند؟

سورن- ساعت هشت که رفتیم خونه حاضر شو، بعد با هم می ریم.

نگاهی به ساعت انداختم که شش بعد از ظهر رو نشون می داد.

نفسم رو فوت کردم و سری تکون دادم:

- باشه، ولی وای به حالت اگر بخوای اذیتم کنی و جای بدی ببریم!

سورن همون جوروی که با دستش هدایتم می کرد به سمت در و با دست دیگه اش قفل در رو باز می کرد گفت:

- قول می دم خوش بگذره بهت!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- امیدوارم.

سورن- من جا رزرو می کنما، نرنی زیر قولت!

- چشم، نمی زرم.

دو ساعت تمام داشتم از شیوا و اون دکتره ی پیزوری بازجویی می کردم، آخر سرم یه پرونده خوشگل برایشون چیدم و فرستادمشون

بازداشتگاه. به ساعت مچی ظریف نقره ایم نگاه کردم که ساعت هشت و بیست دقیقه رو نشون می داد.

- وای، دیر کردم!

مهسا- جایی می خواستی بری؟

- آره آره. بچه ها شبتون به خیر، خسته نباشید! من رفتم.

با مهسا و آتنا دست دادم و از اتاق بازجویی زدم بیرون. وسط راهرو داشتم تقریباً می دویدم که خوردم به سورن. نفس نفس می زدم.

سورن- چیه؟ چی شده؟

- وای، فکر کردم دیر شده.

سورن- مثل این که خیلی عجله داری، نه؟

اخم کردم.

- من دیوونه رو بگو که نخوایم آقا بی خودی معطل بشه. حالا که این طوریه نمیام.

بعدشم با حالت قهر از کنارش رد شدم. فکر کرده تحفه س. منو ضایع می کنه؟ باهاش نمی رم تا ادب شه.

از پشت سر دوید و دستم رو گرفت. ایستادم، اما برنگشتم.

سورن- بابا شوخی کردم خانومی. اصلا شما ده ساعت دیر کن، مگه من چیزی می گم؟ ببخشید.

- ول کن دستم رو!

دستم رو ول کرد. حالا من گفتم ول کن، تو چرا ول کردی مردک؟

مهسا- اوا عسل جان تو هنوز نرفتی؟

با دستپاچگی خندیدم و خواستم چیزی بگم که سورن گفت:

- نه، داشتن گزارش می دادن. جایی می خواستید تشریف ببرید سروان آرمان؟

بعد ابرو انداخت بالا پسره ی ...

لبخند مسخره ای زد و گفتم:

- بله، اگه اجازه بدید من دیگه برم. شب به خیر.

تا دم در با مهسا اومدم و اون سوار ماشین محسن شد و منم نشستم تو ماشین خودم. مردک دیوانه! تا اومد تو پارکینگ گازش رو گرفتم و رفتم.

وقتی رسیدم هنوز نیومده بود. ماشینم رو پارک کردم و رفتم تو خونه. داشتم منتوم رو درمی آوردم که زنگ آپارتمان خورد. با همون منتوی نیمه باز و نیمه بسته رفتم جلوی در.

سورن با یه لبخند ژکوند داشت نگاهم می کرد. اخم کردم و گفتم:

- فرمایش؟

سورن- حاضری؟ ساعت بیس دقیقه به نه ها!

- نه حاضر نشدم، چون نمی خوام پیام.

سورن- عسل خرابش نکن دیگه، خواهش می کنم!

اخمام تو هم بود، ولی حالا یه کم نازم داشت.

با دستش گره اخمام رو باز کرد و گفت:

- منتظر تما.

بعد هم یه چشمک زد و رفت سمت آپارتمان خودش.

رفتم سراغ کمد لباسم. وقت نبود دیگه دوش بگیرم. صبح رفته بودم دیگه، بی خیال.

یه منتوی سفید که قدش تا بالای زانوم بود رو برداشتم با شلوار لی سرمه ای جذبم که حسابی بهم می اومد. شال قرمزم رو خوشگل و آزاد

سرم کردم. موهای مشکی صافم رو یه کم چتری ریختم رو پیشونیم و آرایش ملایمی کردم، اما رژلب قرمزم رو زدم و خبیثانه خندیدم.

سورن هم که جدیدا حساس شده و اشکالی نداره یه کم اذیتش کنم. لب هام رو چندبار روی هم فشردم. یه سرویش نقره ی ظریف هم

برداشتم. دستبند نازکش حسابی توی دستم خودنمایی می کرد. به ساعت نگاه کردم. خب بیست و پنج دقیقه گذشت. بذار خودش بیاد

دنبالم، پسره ی پررو به من میگه عجله داری!

کیف قرمزم رو برداشتم و رفتم توی سالن و نشستم روی مبل. دو دقیقه بعد سورن زنگ زد. رفتم در رو باز کردم و سورن رو پیدا کردم،

هه! خیلی مهربون نگاهم کرد. منم نگاهش کردم. یه کت و شلوار اسپرت مشکی پوشیده بود با بلیز مردونه ی سفید. حسابی هم به خودش

رسیده بود. بوی عطرش تموم راهرو رو پر کرده بود.

سورن - بریم؟

سری تکون دادم و از پله ها رفتم پایین. سوار ماشینش شدیم.

توی ماشین فقط به این فکر می کردم که سورن چه چیزی رو می خواد بهم بگه که این قدر براش مهمه؟ یعنی داره منو کجا می بره؟ سورن با لبخند مهربونی نگاهم کرد و ضبط رو روشن کرد. با پخش شدن صدای آهنگ تو ماشین، دوباره به رو به رو خیره شد و رانندگی کرد.

"می خوام توبه کنم از تو دلم پیش نگات گیره

نمی تونم برم پاهام به چشمای تو زنجیره

می خوام دور شم از آغوشت، ولی راهشو نمی دونم

مسیر جاده گم میشه من این جاشو نمی تونم

شریک لحظه هام می شی تو با تصویر یک لبخند

نمی دونم چطور میشه که از چشمای تو دل کند

تو این قدر پاک و معصومی نمیشه با تو بد تا کرد

نمیشه از تو چشم برداشت نمیشه عشقو حاشا کرد

تماشا کردنت حتی یه تسکینه واسه قلبم

نمیشه از تو دل کند و با این حسرت مدارا کرد

من دیگه بی تو نمی تونم که یه لحظه این جا بمونم

واسه یه لحظه نمی تونم که بی تو تو دنیا بمونم"

آهنگش احساس قشنگی رو بهم می داد، احساس این که سورن داره اعتراف می کنه. چشم هام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم.

سورن - خب دیگه، سرکار خانوم رسیدیم.

خودش پیاده شد و در سمت من رو باز کرد و دستم رو گرفت. اخم کردم و سرش رو آرام کج کرد و مظلوم نگاهم کرد.

به رستوران نگاه کردم. یه ساختمون دو طبقه ی نقلی که دیوارهای سفید داشت و پنجره های گرد قرمز و مشکی. وارد رستوران که شدیم

گارسون بهمون خوش آمد گفت. سورن هم اسمش رو گفت و پرسید که همه چی حاضره یا نه؟ مرد هم تایید کرد و بعد از اون سورن

دست من رو گرفت و به طرف پله های طبقه ی دوم برد. طبقه ی اول چندتا زوج نشسته بودن. دکوراسیون خوشگل و اسپرتی داشت، دیوار

های قرمز و میزهای سفید که وسط همشون گلدون های مشکی با رز های قرمز بود. دیگه نتونستم طبقه اول رو آنالیز کنم، چون از پله های

مارپیچ مشکی و قرمز رفتیم بالا.

سورن - خب دیگه خانوم، اگر میشه چشم هات رو ببند.

- چشم بسته که نمی تونم راه پیام!

سورن - جر نزن دیگه، من دستت رو گرفتم. نترس.

چشم هام رو آرام بستم.

سورن - خب، رسیدیم. می تونی چشم هات رو باز کنی.

از چیزی که دیدم شوکه شدم. درست ابتدای سالن ایستاده بودم. سالنی که با تمام زیبایی هاش بهم چشمک می زد. تمامی دیوارهای سالن قرمز بودن و دور تا دور سالن با شمع های قلبی شکل سرخ و سفید و مشکی تزیین شده بود. گلبرگ های گل سرخ زمین رو پوشونده بودن و شاخه گل های سرخ و سفید راهی رو به سمت تک میز سالن درست کرده بودند. سقف با لوسترهای مشکی قشنگی آراسته شده بود که نور قرمز رنگی رو پخش می کردن. بوی گل و عطر تمام فضا رو پر کرده بود. درخت مصنوعی خوشگلی که گوشه ی سالن ایستاده بود و بر تک تک شاخه هاش شمعی قرار داشت، بهم لبخند می زد. در زیرش حوضچه ی کوچیکی بود که نورها رو منعکس می کرد. برگشتم و به سورن نگاه کردم.

- سورن!؟

سورن لبخندی زد و از کنار شاخه های گل سمت میز رفتیم. میز مربع شکی بود که با ظرف های خوشگل کریستالی که مثل الماس می درخشیدن پر شده بود و باز هم رزهای سرخ که دل آدم رو می بردن. با تعجب به دور و برم نگاه می کردم.

سورن - خوش است اومد؟

مشتاقانه نگاهش کردم و با هیجان گفتم:

- آره، فوق العاده س. ولی این کارها برای چیه؟ تولدم که نیست، مناسبت دیگه ای هم فکر نمی کنم باشه.

سورن لبخندی زد و گفت:

- یعنی تو نمی واسه چیه دیگه؟

خودم رو به خنگی زدم و گفتم:

- نه، باور کن نمی دونم.

سورن - خیلی خب، پس الان می فهمی.

در همین حین چندتا گارسون اومدن و میز رو با انواع غذاهای خوشرنگ پر کردن، دو مدل کباب، دو مدل خورشت و دسر و پیش غذا. اما خوبیش این بود که زیاد اسراف نمی شد، چون همه به اندازه ی کم و متعادل بودن.

سورن - بفرمایید بانو، از خودتون پذیرایی کنید.

با تعجب به میز نگاه کردم و گارسون ها رفتن.

سورن - بکشم برات؟ چی می خوری؟

یه کم از اون حال و هوای گیج بازی دراومدم. لبخند خانومانه ای زدم و گفتم:

- نه ممنون، خودم می کشم.

بعد عین خانوم های متشخص کمی برای خودم پیش غذا کشیدم و شروع کردم به خوردن. باید اعتراف کنم که غذاهاش فوق العاده خوشمزه بودن، اما کنجکاویم نمی داشت زیاد به غذا فکر کنم.

بعد از این که حسابی و البته آروم غذا خوردم و سیر شدم، سورن گفت که میز رو جمع کنن. همه ی ظرف ها رو بردن، تنها شمع ها و گل های رز روی میز باقی مونده بودن.

گارسون دیگه ای وارد شد و کیک قلبی شکل خوشگل و کوچیکی رو روی میز گذاشت. سرخی و برجستگی کیک روی میزی که با رومیزی سفید صدفی پوشیده شده بود، تضاد به وجود آورده بود و توجه آدم رو جلب می کرد.

سورن دست هاش رو آورد جلو و دوتا دستام رو آروم توی دست هاش گرفت. ضربان قلبم بالا رفته بود، به طوری که احساس می کردم هر آن ممکنه قلبم از سینم بیاد بیرون. دیگه مطمئن بودم که سورن می خواد اعتراف کنه.

سورن لبخند قشنگی زد و با چشم های عسلیش تو چشم های طوسیم خیره شد.

سورن- اولین باری که دیدمت فکر نمی کردم یه روز تو بخوای منو به این جا بکشونی، حتی وقتی مجبور شدم باهات پیام به ماموریت. وقتی گیج بازی هات رو تو ماموریت می دیدم، نمی دونستم واقعا چرا با من فرستادنت.

اخمام رفت تو هم. اما چشمک قشنگی زد و دوباره ادامه داد:

- اما کم کم یه کارهایی کردی که ازت خوشم اومد. همین که کنارم بودی برام شد یه دل گرمی، یه تکیه گاه. حضور مانی دور و برت بی نهایت عصبیم می کرد، اما من بهتر از هر کسی می دونستم که تو به اون هیچ توجهی نداری و نخواهی داشت. شب آخر که غیبت زد هزار بار مردم و زنده شدم. از اون شب به بعد دیگه مطمئن شدم حسم به تو حس یه مافوق به زیر دستش نیست.

نفس عمیقی کشید و چشم هاش رو بست. خیلی زود به همون حالت قبلش برگشت و با دستش موهای روی پیشونیم رو کمی کنار زد.

سورن- فهمیدم دیگه دارم برات تب می کنم. حاضر بودم جونم رو بدم، اما مانی به تو دست نزنه. وقتی تو رو صحیح و سالم پیدا کردم داشتم از خوشی می مردم. اون لحظه که ... اون لحظه که مانی اسلحه رو به سمت تو گرفت هیچ چیزی جز تو برام مهم نبود. مهم نبود که اون گلوله به کجای بدنم می خوره. مهم این بود که تو چیزیت نشه. اما تو خوب انتقام اون گلوله رو از مانی گرفتی. مانی به خاطر اون گلوله دیگه نتونست راه بره. تا چند هفته دیگه هم اعدام میشه خدا رو شکر. وقتی ماموریت تموم شد، نمی خواستم از دستت بدم، اما نمی شد. من قسم خورده بودم دیگه نه عاشق کسی بشم نه ازدواج کنم. می خواستم همیشه مجرد بمونم. بعد از ماجرای شیدا تصمیم گرفته بودم هیچ وقت ازدواج نکنم. دلم نمی خواست یک بار دیگه شکست بخورم. من سورنی بودم که وقتی یه تصمیمی می گرفت تا آخر پاش می ایستاد، ولی این بار اعتراف می کنم که شکست خوردم. می خواستم تو رو از یادم ببرم، خصوصا بعد از این که سیغه رو باطل کردیم، اما نمی شد. من عاشقت شده بودم و این چیز ساده ای نبود که بشه با دوری از بینش برد. تو همون گیر و دار با احساسات ضد و نقیض خودم بودم که دوباره سر و کله ی شیدا پیدا شد. آقاجون پاش رو کرد تو یه کفش که باید با هم آشتی و ازدواج کنیم. مخالفت صد درصد من باعث شد که آقاجون باز توی بیمارستان بیفته و دکترها گفتن که چند ماه بیشتر زنده نیست. آقاجون برای ما خیلی عزیز بود و متاسفانه تنها آرزوی این پدربزرگ عزیز، ازدواج دوباره ی من و شیدا بود. من خیلی مخالفت کردم، اما نمی تونستم اشکای اون پیرمرد رو ببینم. خودش رو مقصر می دونست و می خواست بین ما رو دوباره جوش بده. به شرطی قبول کردم که فقط جلوی آقاجون نقش بازی کنیم. نه با شیدا نامزد می کنم، نه کار دیگه. همه هم قبول کردن. وقتی می دیدم با هر بار اومدن شیدا چقدر عصبی می شی، خودمم ناراحت می شدم، اما این لازم بود که دل بستگیمون نسبت به هم از بین بره. من نمی خواستم ازدواج کنم و تو هم نباید به من دل می بستنی، پس شیدا بهترین راه برای متنفر شدن تو از من بود. بیماری بابا بهونه ی خوبی دستم داد که ازت دور شم، هم از تو هم از شیدا. اما متاسفانه عمو اینا و آقاجون هم همزمان با ما اومدن شیراز و باعث شد که دوباره شیدا رو ببینم و بهم گیر بده و دور و برم بپلکه. با اومدن تو فهمیدم که قرار نیست عشقت دست از سرم برداره. بهت نزدیک تر شدم. از تو کمک خواستم که شیدا رو ازم دور کنی. شاید با این کار می خواستم به خودم ثابت کنم

که تو هم منو دوست داری. خودت رو حسابی تو دل پدر و مادرم جا کردی. وقتی بهشون گفتم می خوام تو عروسم بشی حسابی خوشحال شدن. عسل؟ عسل می دونم خیلی اذیتت کردم. می دونم باید بعد از ماموریت عشقم رو بهت ثابت می کردم و می اومدم خواستگاریت، اما درکم کن عسل. من تو موقعیت بدی بودم. اما هیچ کدوم از این اتفاق ها نه تنها عشقم رو نسبت به تو کم نکرد، بلکه حالا دیوونه تر از روز اول جلوت ایستادم.

اخم شیرینی کردم و گفتم:

- سورن؟

سورن - جون سورن؟ قربون سورن گفتنت بشم من!

- این حرف ها ...

سورن - این حرف ها یعنی من عاشقتم! یعنی این سرگرد مغروری که می شناختی، دیوونه ی سروان کوچولوش شده. از این واضح تر بگم؟

واضح ترش اینه که می خوام تو خانوم خونه ی من بشی. قبوله؟

- اما من ... من هنوز حرف هام رو نزد، شرط هام رو هم نگفتم.

سورن دست هاش رو زیر چوونش قلاب کرد و گفت:

- بفرمایید خانوم. همه ی شرط هاتون بی چون و چرا قبول.

- شاید به نفعت نباشه ها!

سورن - نهایتش اینه که جونم رو بخوای دیگه، که اونم قابلی نداره، پیشکش شما.

سرم رو انداختم پایین و با غم و ناراحتی ای که توی این مدت حسش کرده بودم گفتم:

- باید قول بدی دیگه اذیتت نکنی. خیلی نامردی کردی در حقم، خودتم می دونی. حقت الان بگم نه و برم و پشت سرم رو هم نگاه نکنم، اما

حیف که من مثل تو آزار دادن رو بلد نیستم.

خواست دستم رو بگیره که دستم رو کشیدم عقب.

- صبر کن حرف هام تموم شه. تو حرفات رو زدی، اعتراف هات رو هم کردی، حالا نوبت اینه که حرف های من رو بشنوی.

اون نگاه شاد چشم هاش رنگ اضطراب و دلهره گرفته بود، چیزی که تو این مدت من با هر بار دیدن شیدا بیشتر از همه چیز حسش کرده

بودم، با هر بار دیدن اون دوتا کنار هم، با هر بار دیدن بی محلی های سورن نسبت به خودم. اضطراب و دلهره ای که ناشی از نگرانی من در

مورد آینده ی عشقیم بود. حالا که اعترافش رو کرد، حالا که مطمئنم دوستم داره، حالا وقتشه که حرفام رو بزنم و تمام اون غم هایی رو که

تو این مدت تو دلم نشسته بیرون بریزم.

اروم با لیوان توی دستم بازی می کردم. دیگه نمی خندیدم. باید انتقام می گرفتم، اما من اهل انتقام نبودم، اونم از کسی که با تمام بدی هایی

که در حقم کرد، دیوونه وار دوستش دارم.

- آره، عذابم دادی. هر بار که ساده ازم گذشتی. هر بار که شیدا رو کنارت دیدم. اون روز توی کوچه، بد شکستم. درسته تو قول ازدواج

بهم نداده بودی که بگم خیانت کردی، اما آخرای ماموریت حس می کردم دیگه نه تو اون سورن سابقی و نه من اون عسل گذشته. فکر

کردم اون چیزی که داره بینمون شکل می گیره عشقه. تو با اون کارهات منو سرگردون کردی.

تو چشم هاش خیره شدم. نم اشک تو چشم های هر دومون بود.

- واقعا عشق بود؟

دوباره سرم رو انداختم پایین و ادامه دادم:

- وقتی رفتی فهمیدم همه ی اون فکر و خیال ها توهم بود و تو برات هیچ فرقی نمی کنه که منی هم وجود دارم. اون روز قبل از محضر این رو بهم ثابت کردی که نباید بهت وابسته بشم. راست می گی، تو خوب نقشت رو بازی کردی. هر کاری کردی که جلوی دل بستگیم رو بگیری. وقتی دانشگاه شیراز قبول شدم و تو رئیسم شدی، وقتی تو همون آپارتمانی که تو خونت بود خونه گرفتم، حس کردم همه این ها نشونه س. اما دیدم نه، تو باز هم هیچ کاری نمی کنی. بعضی وقت ها به کارهای کوچیکی می کردی البته، اما نمی شد اسمش رو عشق گذاشت، به خصوص با حضور پررنگ شیدا کنارت هیچ فکر خوبی نمی شد کرد. وقتی ماجرای شیدا رو شنیدم به نوری تو دلم تابید. گفتم شاید بشه که مال هم شیم. تصمیم گرفتم تقدیرم رو بسپرم دست خدا که آخرش این شد.

سرم رو گرفتم بالا. گرمی جوی های اشک رو روی گونم حس می کردم. با چشم های خیسم بهش خیره شدم. آرام و بی صدا اشک هام جاری می شد. چشم های سورن هم پر بود، اما غرورش به چشم هاش اجازه ی جاری شدن نمی داد.

سورن- عسل؟ عسل ببخش! می دونم چقدر بد کردم. هر تنبیهی که دوست داری بکن، جونم رو بگیر، اما نرو. نذار بیشتر از این ازت دور بمونم. من بد کردم. آره، خودخواه بودم، اما عسل خواهش می کنم منو ببخش! عسل فرصت جبران بده بهم، خواهش می کنم. صداس می لرزید، به لرزش خفیف که تو اون ابهت و اقتدار مردونش گم شده بود. اون بد کرد، اما خودش بیشتر از من اذیت شد. اون هم کم تو این بازی زجر نکشید. نمی تونستم اذیتش کنم یا حتی به کوچولو انتقام بگیرم. همین که حرف هام رو زد، آرام شدم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خیلی خب، می رسیم به شرط هام.

مشتاقانه تو نگاهم خیره شد.

- شرط اول، هیچ وقت هیچ دیگه اذیتم نمی کنی. همین مدت کم از دستت نکشیدم.

سورن- شرمنده ی روی ماهت! چشم، قبول.

- شرط دوم، هیچ وقت تنهام نمی ذاری، چون ... چون طاقت دوری ندارم.

سورن- مگه من دارم؟ قربونت برم الهی! چشم، قبول.

- شرط سوم، دیگه اون دختره رو دور و برت نباید ببینم چون ازش بدم میاد. دیگه حق نداری بهش فکر کنی و با اومدن اسمش ناراحت بشی. مفهومه؟

سورن دستش رو گذاشت کنار گوشش و گفت:

- بله قربان! بابا اون که خیلی وقته از زندگیم حذف شده. مهره ی سوخته س خانومم.

- همون مهره ی سوخته کم بلا سر من نیاورده!

سورن- الهی بمیرم!

- خدا نکنه! شرط اوم... چهارم، نباید بهم دروغ بگی. تو زندگیت به زن دیگه ای فکر نکنی. بد اخلاق نباشی و مهم تر از همه، عشقمون رو قربانی غرورت نکنی. قول می دی؟

سورن لبخند مهربونی زد و گفت:

- چشم، همه ی شرط هات قبول قبول، قول مردونه ی مردونه. تو هم باید یه قولی بهم بدی.

- چی؟

سورن- این که تا آخر دنیا خانوم کوچولوی خودم بمونی!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- قبوله.

بلند شد. صدای قلب هر دومون شنیدنی بود. گل رز مصنوعی رو که جای حلقه بود رو به سمت گرفت و کنار صندلیم زانو زد. حلقه ی طلا سفید ظریفی که یه الماس زیبا وسطش خودنمایی می کرد حسابی مقابل چشمام می درخشید، ولی درخشان تر از اون الماس چشم های سورن بود که مشتاقانه بهم خیره شده بود و به وضوح می شد عشق رو از توی چشماش خونند.

سورن- عسل، خانم لجباز من، باهام ازدواج می کنی؟

اشک شوق توی چشمام حلقه زد. بی اختیار قطره ی اشک از گونم سر خورد. چشم هام رو بستم و سعی کردم این لحظه رو تو خاطرم ثبت کنم. نفس عمیقی کشیدم. عطر سورن با عطر گل ها درآمیخته بود. با لبخند چشم هام رو روی چشم های قشنگش باز کردم و حلقه رو از وسط گل برداشتم. چشم هام رو آروم بستم و سرم رو به نشونه ی "بله" تکون دادم.

سورن اخم جذابی کرد و گفت:

- من جوابم رو نگرفتم.

سرم رو انداختم پایین و با یه لبخند جذاب گفتم:

- بله.

نفس راحتی کشیدم و حلقه رو ازم گرفت و با دست دیگه اش دست ظریفم رو توی دستاش گرفت و حلقه رو توی انگشتم گذاشت. دقیقا اندازه بود.

سورن- مامان می خواست خودش نشونش رو دست عروسش بکنه، اما خب من دوست داشتم سورپرایزت کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون، واقعا فوق العاده بود!

سورن- برای خواستگاری از تو همه چیزم باید فوق العاده باشه. معذرت می خوام اگر چیزی کم بود.

- این چه حرفیه!؟

سورن- اظهار شرمندگیه دیگه همسرم.

سرم رو تکون دادم که گفت:

- کیک بخوریم؟

چشمکی زدم و گفتم:

- بخوریم.

اومد کنارم ایستاد. دستاش رو روی دست هام که رو دسته ی چاقو بود گذاشت و کیک رو بریدیم. آروم پیشونیم رو بوسید و گفت:
- فردا می ریم تهران، پس فردا هم میایم خواستگاری. می دونی که، آقاجون تازه فوت شده و نمی تونیم فعلا جشن بزرگی بگیریم.
شرمنده، می خواستم زودتر از این ها بهت بگم، ولی گفتم چهلم آقا جون بگذره بعد.
با سر حرف هاش رو تایید کردم. انگار زبونم بند اومد بود، چون از اول یا فقط لبخند می زدم یا سر تکون می دادم. سورن این بار لب هاش رو طولانی تر روی پیشونیم گذاشت و با عشق بوسید.
بعد از خوردن کیک رفتیم سوار ماشین شدیم. این قدر خوشحال بودم که سر از پا نمی شناختم. سورن چشمکی زد و ضبط رو روشن کرد، اما این بار خودش با صدای بلند با آهنگ می خوند. دستم رو گذاشته بودم زیر چونم و عاشقانه نگاهش می کردم. یعنی سورن تا چند روز دیگه مال من می شد؟

"هر کجا که باشم به تو برمی گردم

با تو دل آروم قدر تو می دونم

من همین احساسو به چشمتا میونم

کاشکی باشم با تو تو بده دستاتو

تا بمونی با من، تا بمونم با تو

منو آروم کن توی هر بی تابی

حال و روزم خوبه هر شبم مهتابی

به دل نگیر عشق منو خوبه دوست داشتنم و

بذار تا خودت ببینی حس عاشق شدنو

می خوام بگم من به همه آره این حس منه

نبض من هر کجا باشم واسه ی تو می زنه

به خودم می بالم که تو با من هستی

که به تو دل بستم، که به من دل بستنی

حس این خوشبختی واسه من شیرینه

حرفای تو انگار به دلم می شینه

منو عاشق کردی به همین آسونی

تو هم انگار عشقم حسمو می دونی

تو رو باور کردم که تو با احساسی

از تو ممنونم که قلبمو می شناسی

به دل نگیر عشق منو خوبه دوست داشتنم و
بذار تا خودت ببینی حس عاشق شدنو
می خوام بگم من به همه آره این حس منه
نبض من هر کجا باشم واسه ی تو می زنه"

با تموم شدن آهنگ رسیدیم جلوی در خونه. سورن برگشت و نگاهی بهم انداخت. سرم رو انداختم پایین و گونه هام رنگ گرفت.

- چرا اون جورى نگاهم می کنی؟

سورن اخم ظریفی کرد و گفت:

- دیگه اون رژ رو به لبات نزن.

ابروهام رو انداختم بالا و گفتم:

- چرا؟

سورن- چون دوست ندارم بزنیش.

اخمی کردم که گفت:

- خب دوست ندارم نگاه بقیه به لبات خیره بشه. فقط واسه خودم می زنی. قول؟

لبخندی زدم و آروم پلک هام رو فشردم. لبخندی زد و ماشین رو داخل پارکینگ پارک کرد.

رفتیم بالا. جلوی در آپارتمانمون ایستاده بدیم. هیچ کدوم قصدنداشتیم کلید بندازیم و بریم تو سوئیت هامون. البته خونه ی من سوئیت

بود، خونه ی اون حدود دو یا سه برابر خونه ی من بود و یه آپارتمان شیک محسوب می شد.

سورن- بابت امشب ممنون!

- من باید تشکر کنم.

سورن- ممنون که قبول کردی عشق من! شبت خوش و پر ستاره. برای فردا آماده شو.

- با هم می ریم؟ ماشین هامون چی؟ بعدش باباینا ببینم با هم اومدیم ...

سورن- تو زودتر از من با ماشین خودت برو، منم یه کم اداره کار دارم، ظهر راه می افتم.

سر تکون دادم و با یه شب به خیر رفتم تو سوئیت خودم. خب امشبم که عرشیا خان تشریف نمیارن. هر شب هر شب بیرونه، نگاهش کن

تو رو خدا. از بس خوشحال بودم همون شبونه ساکم رو جمع کردم و آخرای شب قبل خواب به مامان زنگ زدم و گفتم دارم میام خونه. مثل

این که دیر زنگ زده بودم، چون سهیلا خانوم جلوتر از من زنگ زده بود و قرار خواستگاری پس فردا شب رو گذاشته بود. با کلی فکرهای

خوش به زور به خواب رفتم، خوابم نمی برد که آخه!

صبح ساعت هشت با چمدونم از خونه زدم بیرون که سورن رو جلوی در دیدم که می خواست بره اداره.

سورن- احوال خانوم خودم؟ بده چمدونت رو، سنگینه.

بدون حرف ازم گرفت و رفتیم تو آسانسور.

وقتی می خواستم برم تو ماشین سورن چمدون رو گذاشت توی صندوق عقب که گوشیش زنگ خورد.

- به سروان نادری عزیز. بابا به وقت به حالی از رئیسست نپرسی ها!

...

- قربون تو، من که عالیم. تو چطوری؟ چه خبرا؟

...

- چی؟ یعنی چی؟ منظورت چیه؟

...

- چرت نگو پسر، مانی که اون توئه. می خواد چی کار بکنه؟ تا دو هفته دیگه اعدامه. کاری نمی تونه بکنه، خیالت راحت!

...

- چی رو جدی بگیرم؟ آخه اون که تو زندانه چه خطری برای من داره؟ بین روز خوبم رو چطوری با چرت و پرت هات به هم می زنی.

...

- نه، خداحافظ.

نگران بهش نگاه می کردم. بازم اسم مانی اومد و دلشوره گرفتم.

- سورن چیزی شده؟ نادری چی گفت؟ مانی چی شده؟

سورن لبخندی زد و بی خیال در صندوق عقب رو بست و گفت:

- چیزی نیست خانومی. شما بشین و برو، منم میام پیشت.

- تا نگی چی شده از جام تکون نمی خورم!

سورن با لحن مسخره ای گفت:

- ای بابا، خانومی اذیت نکن دیگه. هیچی بابا، میگه مانی تهدید کرده اگر به روز از عمرش هم باقی مونده باشه منو می کشه. خیلی وقته

اون توئه، مغزش از کار افتاده.

- اگر واقعا بخواد کاری کنه چی؟

سورن- نترس، اون نمی تونه بهم آسیب برسونه.

- سورن من دلم شور می زنه. الان نریم تهران.

سورن- اِوا، می خوای بی آبرومون کنی؟ پس خواستگاری چی میشه؟

بعد در سمت راننده رو باز کرد و منو آروم نشوند تو ماشین.

سورن- برو گلم، سفرت به سلامت. نگران چیزی نباش، من مراقب خودم هستم. تو هم مراقب خودت باش. رسیدی بهم زنگ بزنی. می

دونم خسته می شی، توی راه استراحت کن حتما. منم برم اداره کارم رو انجام دادم، میام گلم. خدا به همراهت!

نذاشت دیگه حرفی بزنی. خودش هم سوار ماشینش شد و زودتر از من از خونه زد بیرون.

ترس و اضطراب تموم وجودم رو پر کرده بود. نکنه مانی بلایی سر سورن بیاره؟ اونم موقعی که بعد این همه مدت ما داریم به هم می

رسیم! خدایا سورنم رو به خودت می سپارم!

در طول راه چندین بار سورن با من تماس گرفت، من هم همین طور. دلشوره بدی داشتم. از ساعت پنج به بعد دیگه هیچ تماسی نگرفت. هر وقت هم که من زنگ می زدم گوشیش بوق می خورد، اما جواب نمی داد. ترس امونم رو بریده بود. نفهمیدم چطوری، ولی ساعت هفت رسیدم خونه. تموم ماجرا رو برای بابا و مامان و غزل تعریف کردم. هر کسی باهاش تماس می گرفت گوشی زنگ می خورد، اما بر نمی داشت. کل سالن خونه رو راه می رفتم. کف دستام عرق کرده بود. نفسم بند اومده بود. گوش به زنگ بودم که موبایلم زنگ خورد. به دو رفتم سمت موبایلم که زمین خوردم. بابا گوشی رو برداشت و جواب داد. بلند شدم و رفتم سمت بابا.

- الو بفرمایید؟

...

- بفرمایید، عسل دختر منه.

...

- چی؟

...

- بله بله، کجا؟

...

- الان کجاست؟

...

- باشه، همین الان میایم اون جا. ممنون.

- بابا چی شده؟

بابا دستی تو موهای جوگندمیش فرو کرد. اومد سمتم و صورتم رو تو دستاش گرفت.

بابا- چیزی نیست بابا، مثل این که سورن به کوچولو تصادف کرده و دستش آسیب دیده و آوردنش بیمارستان.

همون جا سر جام سر خوردم. بابا مرد محکمی بود و اون غم تو چشماش نمی تونست واسه به آسیب دیدگی ساده باشه. مامان هم به گوشه افتاده بود. حتما پیش خودش فکر می کرد چرا سرنوشت دخترش باید این طوری بشه که به روز مونده به خواستگاریش، داماد تصادف کنه.

بابا- غزل بابا، بیا خواهرت رو آماده کن بریم بیمارستان.

خودم دویدم سمت اتاقم و مانتو پوشیده دویدم بیرون.

با بغض گفتم:

- بریم بابا، من حاضرم.

غزل لباس پوشیده از اتاقش دوید بیرون.

غزل- منم میام.

بابا- نمی خواد دخترم.

غزل- بذارید پیام، اگر عسل چیزیش بشه ...

بابا- باشه برید تو ماشین. خانوم شما هم مراقب خودت باش، ما زود میایم.
مامان با بغض راهیمون کرد.

سرم رو چسبونده بودم به شیشه ی ماشین و تو دلم هر چی دعا بلد بودم خوندم و از خدا خواستم که سورنم رو صحیح و سالم تحویلم بده.
با رسیدن به بیمارستان دویدیم سمت اورژانس.

بابا- سلام خانوم، خسته نباشید. گفتن آقای سورن صادقی رو آوردن این جا.

پرستار سریع اسم رو تایپ کرد. نگاهی به صورت من که آروم اشک می ریختم انداخت و گفت:
- بخش مراقبت های ویژه، انتهای راهرو.

با شنیدن اسم بخش نزدیک بود بیفتم که غزل دستم رو گرفت. با تمام قدرتی که برام مونده بود سمت انتهای راهرو دویدم. دیگه مهم نبود
که جلوی بابا دارم لو می رم و این کارا زشته! مهم این بود که عشقی که خیلی وقته می خواستمش، داره از دستم می ره. آخر راهرو سروش
و متین رو دیدم. متین و سروش با بابا دست دادن.

- متین، سورن کجاست؟ چش شده؟

متین آروم منو روی صندلی نشوند و به غزل گفت:

- میشه یه لیوان آب براش بیارید؟

با مشت زدم تو سینه متین و گفتم:

- متین می گم سورن چشه؟ زنده س؟

سروش نگاه آروم و پر از غمش رو بهم دوخت و با لبخند محوی گفت:

- زنده س، شما که داداشم رو کشتید!

متین- آجی بهت می گم، ولی قول بده آروم باشی. باشه؟

سرم رو آروم تکون دادم. هنوز جاری شدن اشک رو گونه هام رو حس می کردم.

متین- مانی سورن رو تهدید کرده بود. این رو می دونستی، نه؟

سرم رو تکون دادم و بینیم رو بالا کشیدم.

متین لبخند تلخی زد و گفت:

- آدم های مانی وقتی سورن توی راه بود که بیاد تهران واسه خواستگاری از سرکار خانوم ... راستی فردا شب قراره بیاد خواستگاری نه؟
آخر سر گفت؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- تو از کجا می دونی؟

متین- سورن از بس خوشحال بود همون شب اول زنگ زد و بهم گفت.

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- داشتی می گفتمی.

متین آهی کشید و گفت:

- توی راه، یه جای خلوت که خیلی کم ماشین ازش رد می شده، سورن پنچر می کنه، یعنی میخ می اندازن سر راهش و ماشینش رو پنچر می کنن. وقتی پیاده میشه بینه چه بلایی سر ماشینش اومده، چند نفر از پشت می ریزن سرش و اون قدری می زننش که از حال می ره و رو به موت میشه. اونق دری بیهوش شده بود که فکر کردن مرده و ولش کردن و رفتن. ما سورن رو جوری که خودش نفهمه تحت نظر داشتیم. می دونی که لجازه، بهش می گفتیم قبول نمی کرد. ولی متاسفانه ماشین بچه ها جوش میاره و نمی تونن دنبالش برن و کمی جلوتر اون اتفاق واسه سورن می افته. وقتی بچه ها خودشون رو می رسونن کار از کار گذشته بوده و سورن رو می رسونن بیمارستان. اشک هام بی اختیار و آروم روی گونم می لغزید. با پشت دست اشک هام رو پاک کردم و رو به سروش گفتم.

- می تونم ببینمش؟

سروش - باشه.

دنبالش راه افتادم. لباس مخصوص رو پوشیدم و رفتم تو، سروش هم باهام اومد. پشت اون همه دستگاه های برقی مردی خوابیده بود که زندگی من بود، مردی که حالا زندگیش به اون دستگاه ها بستگی داشت.

صورت خوشگل و با جذبش پر از زخم های کوچیک و بزرگ بود، پر از خراش و چسب زخم. دستاش باند پیچی شده بود. رفتم جلوتر.

سروش - زیاد جلو نرو.

سر جام ایستادم، اما نگاهم هنوز به سورن بود.

- چش شده؟

سروش - متین که گفت.

- منظورم بدنشه، چه بلایی سر بدنش اومده؟

سروش آهی کشید و اومد کنارم ایستاد و دست به سینه مثل من به سورن نگاه کرد و گفت:

- دستش و شکمش چاقو خورده. خوشبختانه عمل هاش موفقیت آمیز بود. خطر جدی زخم چاقوهاش تهدیدش نمی کنه، اما ...

سکوت کرد. برگشتم سمتش.

- اما چی؟

سروش - اما ضربه ای که به سرش خورده باعث شده بره توی کما. شانس آوردیم که مرگ مغزی نشده.

- کی از کما درمیاد؟

سروش - نمی دونیم، دست خداست. این داداش من رو تا ول می کنی می ره تو کما.

لبخند تلخی زد و عقب گرد کرد و از اتاق رفت بیرون.

آروم رفتم جلو و خم شدم و روی دستش که کلی سرنگ بهش وصل بود بوسه ای زدم.

- آقا باز بدقولی کردی؟ پس خواستگاری چی شد؟ می خواستی با آبروم بازی کنی بی معرفت؟

اشکام رو پاک کردم. پیشونیش رو بوسیدم و از اتاق زدم بیرون. یه راست دویدم سمت نمازخونه و شروع کردم به نماز خوندن و دعا

کردن.

یک ماه گذشت. تو این یه ماه کار هر روزم شده بود که برم بیمارستان و بعد از دیدن سورن از پشت شیشه ها، برم نمازخونه ی بیمارستان و گریه کنم و دعا بخونم. این یه ماه رو هم از دانشگاه هم از اداره مرخصی گرفتم. در حال حاضر فقط سورن مهم بود. سورنی که دیگه بهم عشقش رو اعتراف کرده بود. حالا که می دونستم اونم قدر من عاشقه، دست از سرش بر نمی داشتم. باید بمونه. به خاطر من باید زنده بمونه. من نمی دارم بمیره. من نمی دارم تنهام بذاره.

امروز صبح سروش بهم زنگ زد. تو این مدت به هم خیلی نزدیک شدیم و مثل داداشم شد. سهیلا خانوم تکیه گاهم شده بود. هر روز بیمارستان بودیم. "عروس گلم، عروس گلم" از دهنش نمی افتاد. بابا اینا هم که دیده بودن من چقدر سورن رو دوست دارم، گفتن وقتی که سورن به هوش بیاد و خوب شه با هم عقد می کنیم.

سروش گفت وضعیت سورن بهتر شده و علائم حیاتیش بهبود پیدا کرده، اما هنوز به هوش نیومده. با سر خودم رو رسوندم بیمارستان. کنار ایستگاه پرستاری سروش رو دیدم که داشت تو پرونده ی بیمار چیزی یادداشت می کرد و به پرستارها نکاتی رو گوشزد می کرد.

- سلام.

با صدای من پرونده رو دست پرستار داد و گفت:

- سلام زن داداش. چه خبره نفس نفس می زنی؟

- سورن کجاست؟

سروش- تو اتاقش. گفتم بهتر شده، نگفتم که به هوش اومده یا پاشده. ما علائم حیاتیش رو کنترل کردیم، بهبود پیدا کرده. این یعنی داداشی من داره سعی خودش رو می کنه که به زندگی برگرده و به عروس زیباش برسه.

- می توئم بینمش؟

سروش- بگم نمی تونی هم که باز می بینیش. چرا اجازه می گیری دیگه؟ مامان سورن رو دید و رفت. تو برو ببین شاید معجزه ی عشق داداش رو به ما برگردوند.

لبخندی زدم و بعد از کارهای همیشگی آماده شدم و رفتم تو اتاق سورن. کنارش ایستادم و باهاش حرف زدم. این کار هر روزم بود. سروش می گفت همه ی حرف هامون رو می شنوه و فقط نمی تونه جواب بده.

- سلام آقا. امروز چطوری؟ سروش می گفت بهتر شدی، آره؟ نمی خوام دست از این لوس بازی ها برداری؟ سورن پاشو دیگه. تنبل خان حسابی خوابیدی تو این یه ماهه. کلی چاق شدی، پاشو دیگه.

اشکام سر خورد و ریخت روی دستش که تو دستم بود. چشمام رو بستم.

- سورنم پاشو ببین چی به روزم آوردی! هرچقدر تو چاق شدی من لاغر شدم تو این یه ماهه. چقدر گفتم مراقب خودت باش؟ چرا گوش نکردی؟ چرا گوش نکردی قربونت برم؟ می دونی چند وقته چشمای چشنگت رو ندیدم؟ می دونی یه ماهه به روم لبخند نزدی؟ لبخندت رو نخواستم، پاشو برام اخم کن، دعوام کن، جذبه بگیر، منو بز، ولی پاشو. تو رو به جون عسل پاشو سورن. سورن دوستت دارم. اذیتم نکن سورن. مگه نمی گفتی من عشقتم؟ جون عشقت پاشو.

حرکت انگشتاش توی دستم باعث شد چشم هام رو سریع باز کنم. پلک های چسب زدهش آروم تکون می خورد و انگشت هاش توی دستام.

- سورنم قوی باش، باشه عشقم؟ الان میام. سروش؟ سروش بیا دستاش تکون خورد. به خدا دروغ نمی گم.
سروش با لبخند دوید سمت اتاق. چندتا دکتر و پرستار هم با دستگاه دنبالش دویدن. تا خواستم برم تو پرستار در رو بست و پرده رو هم کشید. نشستم رو صندلی های انتظار و با گریه دعا کردم. بعد از نیم ساعت سروش با لب های خندون اومد بیرون. دویدم سمتش.
سروش - دیدی گفتم معجزه ی عشق داداشم رو سرحال میاره؟ به هوش اومده، اما نمی تونی فعلا ببینیش، چون دکترها دارن معاینش می کنن ببینن مشکلی داره یا نه. بهتره بری خونه.
- نه می خوام اولین نفری باشم که می بینمش.
سروش - شاید طول بکشه.
- مهم نیست، می مونم.
سروش سری تکون داد و رفت.

باز پناه بردم به نماز خونه و دعا خودنم و خدا رو شکر کردم که سورنم رو بهم برگردونده.
ساعت حدود هفت شب بود که کار دکترها تموم شد. مادرجون و پدرجون و بابا و مامان هم اومده بودن. صد البته متین و غزل هم بودن. تو این مدت متوجه نگاه های این دوتا نسبت به هم می شدم. چند باری هم از زیر زبون غزل حرف کشیدم بیرون و فهمیدم یه احساسی داره بینشون شکل می گیره. خوشحال بودم که متین داره عاشق خواهرم میشه، چون هر دوشون فوق العاده برام عزیز بودن و خوشبختیشون رو می خواستم.

قبل از این که بخوایم سورن رو ببینیم، کمیسیون پزشکی ای که سروش هم عضوشون بود، پدرش رو خواستن. من هم با اصرار و به زور همراهش رفتم. چهارتا مرد با روپوش سفید رو به رومون نشسته بودن. دلهره و استرس تمام وجودم رو گرفته بود. نمی دونم، شاید منتظر یه اتفاق دیگه بودم که این خوشی رو تموم کنه. دیگه به این اتفاق های ریز و درشت عادت کرده بودم. نفسم توی سینم حبس شده بود. تحمل یه درد جدید رو نداشتم. خدا کنه بگن حالش خوبه و بعد چند روز مرخص میشه.
دکتر سهروردی لبخند محوی زد و شروع کرد به صحبت کردن.

- آقای صادقی، خوشبختانه بیمار شما به هوش اومدن. از لحاظ زخم چاقوها مشکل خاصی ندارن و تو این یه ماهه زخم هاشون التیام یافته، اما متأسفانه با ضربه ای که به سرشون وارد شده ایشون ... ایشون بیناییشون رو از دست دادن. شاید برای مدت کوتاهی باشه و به زودی به روز اولشون برگردن و شاید هم دیگه نتونن بیناییشون رو به دست بیارن و برای همیشه نابینا بمونن. ما باید صبر کنیم و ببینیم که چی میشه. اما بدونید ما تمام تلاشمون رو می کنیم که این اتفاق نیفته و ایشون بهبودی خودشون رو به دست بیارن. شما باید دعا کنید.
دیگه چیزی نمی شنیدم. تمام سالن دور سرم می چرخید. صداها تو گوشم منعکس می شد. وای خدایا، نه. با از هوش رفتن من همه توجهشون به من جلب شد. وقتی چشم باز کردم سر درد بدی داشتم. غزل بالای سرم بود.
- من کجام؟

غزل - هیچی خواهری، حالت بد شد و از هوش رفتی. الان بهت سرم وصل کردن.

با یادآوری این که چرا از هوش رفتم، خواستم پاشم که نتونستم. صدای مادر جون و ناله هاش از پشت پرده رو تخت بغلی می اومد.
- غزل این رو دربیار، می خوام پاشم.

غزل- نمیشه، باید سرمت تموم شه. تو حالت خوب نیست.

- می گم درش بیار تا نکشیدمش رگم پاره شه! می خوام برم پیش سورن.

با سر و صدای من سروش اومد تو. صورتش گرفته و کمی هم عصبی بود.

سروش با اخم و یه کم جذبه که شبیه سورن بود گفت:

- چه خبره؟ تو چرا این طوری نشست؟ بخواب حالت خوب نیست.

- می خوام سورن رو ببینم.

سروش- سرمت تموم شد می برمت. فعلا ساکت.

- می خوام ببینمش.

سروش- چه خبره زن داداش؟ این جا بیمارستانه ها. به اندازه ی کافی از این که اجازه دادم بیای تو کمیسیون پشیمون و عصبی هستم. ما نمی خواستیم تا چیزی معلوم نشده کسی بویی ببره. خوشبختانه جنابعالی با اون غشی که کردی همه چیز رو به هم زدی. الانم هر چی من گفتمه. می شینی تا سرمت تموم شه بعد می ری پیش سورن.

رو به غزل گفت:

- غزل خانوم اجازه ندید بلند شه.

- سورن موضوع رو فهمید؟

سروش- آره از دکترها خواست هر خطری که تهدیدیش می کنه و هر بلایی که سرش اومده رو بهش بگن.

- الان حالش چطوره؟

سروش سری تکون داد و ناراحت شونه هاش رو انداخت بالا. بعد رفت سمت مادرش. پشت پرده بود و نمی دیدمش. به پرستار گفت یه مسکن براش تزریق کنه و رفت. مامان هم پیش سهیلا خانوم بود.

با تموم شدن سرم، غزل سرم رو از دستم درآورد و سریع از تخت پریدم پایین. از ایستگاه پرستاری شماره اتاق رو پرسیدم و راه افتادم سمت اتاق. لای در کمی باز بود. سروش کنار سورن نشسته بود. اول خواستم در بزنم و برم تو، اما صحبت هاشون باعث شد سرجام بایستم و گوش کنم.

سروش- سورن چی می گی؟ اون دختر بیچاره یه ماهه از کار و زندگی افتاده، نه خواب داره نه خوراک، نه دانشگاه رفته نه سرکار. یه ماهه کارش شده هر روز بیاد بیمارستان تو رو ببینه و باهات حرف بزنه و با گریه پناه ببره به نمازخونه. سورن باید حال و روزش رو می دیدی. سورن عسل خیلی زجر کشید.

سورن با صدای آرومی که انگار از ته چاه درمی اومد گفت:

- واسه همین می گم نمی خوام ببینمش. نمی خوام بیشتر از این زجر بکشه سروش. عسل حقش نیست با مردی ازدواج کنه که چشماش نمی بینه.

سروش وسط حرفش پرید و گفت:

- هنوز معلوم نیست داداش، چرا از گاه کوه درست می کنی؟ شاید این ناینایی چند روزه باشه. اون دختر رو عذاب نده، گناه داره! تو ندیدی، ولی من ذره ذره آب شدنش رو دیدم.

سورن با بغض گفت:

- نمی تونم سروش. می ترسم باعث بشم بیشتر آب بشه. نمی خوام اذیت شه، نمی خوام. بهش بگو دیگه نمی خوام ببینمش. یه کاری کن ازم سرد شه سروش، خواهش می کنم.

سروش - سورن ...

دیگه اشکام امونم نداد. در رو باز کردم و رفتم تو.

- سورن؟

چشم هاش رو با باند بسته بودن. دستش رو به سمت گرفت و بدون این که به سمت بچرخه گفت:

- بیرون، نمی خوام ببینمت.

سروش - سورن ...

سورن - تو دخالت نکن سروش.

سروش از روی تخت بلند شد و نگاهی بهم انداخت و با شرمندگی سری تکون داد. اونم دلش به حال من می سوخت.

با گریه اما آروم گفتم:

- بعد از این مدت اینه دستمزدم؟ که حتی نمی ذاری نزدیک بشم؟ نمی ذاری حتی دستت رو بگیرم؟ مگه من چی کار کردم؟

سورن - مجبورت نکرده بودم بمونی!

- چرا مجبورم کرده بودی. عشقت مجبورم کرده بود بمونم و از عشقمون دفاع کنم.

سورن - دیگه عشقی وجود نداره.

- به کدوم گناه نگرده مجازاتم می کنی؟ به این که شب و روزم رو واست دعا می کردم؟ یا اشک هایی که بالای سرت می ریختم؟

نفس پر از غمش رو داد بیرون. رفتم نزدیک ترش.

با ناله گفت:

- نیا غسل، نیا. بذار فراموشت کنم. فراموشم کن. برو غسل، برو، ازت خواهش می کنم برو و تنهام بذار.

- مگه تو این یه ماه رفتم که حالا برم؟

سورن - دِ لعنتی نمی خوامت! از اتاقم برو بیرون.

با گریه رفتم سمت در. در رو باز کردم و دوباره بستم که مثلا رفتم.

بغض تو صدایش خنجری بود که توی قلبم فرود می اومد. داشت با خدا حرف می زد.

سورن - خدایا چرا؟ مگه من چه گناهی کردم که حالا که داشتم به عشقم می رسیدم همچین بلایی باید سرم بیاد؟ خدایا چقدر سخته خودت

عشقت رو پس بزنی که عذاب نکشه که بعدها اشکاش رو حس نکنی! چقدر سخته دیگه نتونی صورت عشقت رو ببینی. خدایا کاش می

رفت! کاش وقتی به هوش می اومدم مثل شیدا رفته بود، نه این که می موند و اشکاش رو می دیدم. عسل من حیفه! نمی خوام یه عمر به پای مردی بسوزه که حتی نمی تونه صورتش رو ببینه. چقدر دلم براش صورت مثل ماهش تنگ میشه، واسه اون لبخند زیباش که دلم رو می لرزوند! خدایا یا منو ببر یا بهم صبر بده. دارم پشش می زنم و دلش رو می شکم. راست میگه، بعد از اون همه خوبی این دستمزدش نیست، اما باید ازم دل بکنه. نمی خوام زندگیش رو خراب کنم. خدا، من دوستش دارم! کمکم کن.

حتی نمی تونست گریه کنه. هق هق مردم اتاق رو پر کرده بود. نمی تونستم، باید بغلش می کردم، باید می بوسیدمش. مهم نبود نامحرمه، مهم این بود که عشقمه، همه ی وجودمه.

خیلی آروم جلو رفتم که متوجه من نشه. سرش رو تو بغلم گرفتم و گذاشتم رو سینم. دستم رو لای موهای خوش حالتش کشیدم. با صدای خشدارش گفت:

- مگه نگفتم برو بیرون؟ چرا نرفتی لعنتی؟

بی صدا اشک می ریختم. با دستای باندپیچی شدش مشت می زد تو سینم، اما من ساکت ساکت بودم.

سورن - ولم کن، نمی خوامت.

با ناله گفت:

- نمی خوامت عسل، نمی خوامت.

صورتش رو توی دستام گرفتم. پیشونیش رو آروم بوسیدم.

- دروغگوی خوبی نیستی سورن. تو دیوونه ی منی، تو عاشق منی، همون طوری که من عاشق و دیوونه ی توام. بهم دروغ نگو، دلم رو می شکنیا. دلت میاد؟

سورن - آره دلم میاد. دیگه دوستت ندارم. عاشقت نیستم. تو هم نباش. فراموشم کن و بذار و برو. بگو منو نمی خوای. بگو نمی خوای با مردی زندگی کنی که کور شده.

دوباره سرش رو تو بغلم گرفتم و روی باند چشم هاش رو بوسیدم.

- حتی اگه دیگه نگاهم نکنی، حتی اگه دلم رو بشکنی نمی رم. من تو رو از خدا دوباره پس گرفتم. از دستت نمی دم سورن. باور کن از دستت نمی دم. فحشم بده، دلم رو بشکن، منو بزن، بیرونم کن، اما بدون هیچ کدومشون از عشقم نسبت به تو ذره ای کم نمی کنه. برام بهونه می گیری؟ بهونه بگیر، ناز کن، قهر کن، خودم مخلص هستم، اما نگو منو نمی خوای. سورن من نمی رم. سورن ازت دست نمی کشم. تنها یه چیز می تونه منو ازت جدا کنه، اونم مرگه. اگه می خوای از دستم راحت بشی باید منو بکشی.

- نکن عسل، برو. تو نمی تونی با من زندگی کنی. نمی خوام عذاب بکشی. تو هم منو عذاب نده.

- این که منو از خودت دور کنی واسم عذابه. سورن نمی رم. خودت رو بکشی هم تنهات نمی دارم. یه ماه نموندم که حالا که به هوش اومدی بذارم برم. تو خوب می شی، حتی اگر خوب هم نشی من باز نمی رم. اینر و بهت قول می دم.

دیگه اشکام نداشت حرف بزنم. از اتاق زدم بیرون و رفتم تو حیاط. دلم هوای آزاد می خواست. من کم نمیارم. پای بد و خوبش، پای بینا و نابیناش وایمیستم. اون عشق منه، هر طور که باشه از دستش نمی دم.

دو هفته گذشت. سورن هنوز تو بیمارستان بستری بود. هر روز اوقات تلخی می کرد، اما من دست از سرش بر نمی داشتم. دکترها به نتایج خوبی در مورد چشم هاش رسیده بودن. چشم هاش داشتن خوب می شدن. عملش کرده بودن. هنوز چشم هاش بسته بود. امروز قرار بود چشم هاش رو باز کنن. دیشب تا صبح نخوابیدم. همدم این شب هام یه سجاده ی سفید بود و جای دست های سورن، تسییح تو دستام آرومم می کرد.

مانی و باند نصیری همشون اعدام شدن. یک ماهی می شد. درست دو هفته بعد از این که سورن رفت توی کما. آدم های مانی هم دستگیر شدن و الان تو زندانن. می خواستم وقتی چشم هاش رو باز می کنه من اولین نفری باشم که می بیندش. من ایمان دارم سورن می بینه. با این که هنوز دکترها احتمال برگشتن بینابیش رو تنها پنجاه درصد می دونستن، اما من اعتقاد داشتم که صد درصد می بینه. در زدم و رفتم توی اتاق سورن. دکتر سهروردی مرد میانسال و مهربونی بود که این چند مدته خیلی اذیتش کرده بودم. به روم لبخند زد و جواب سلام رو با مهربونی داد.

- بیا دخترم. گذاشتیم تو بیای، بعد چشم های جناب سرگردمون رو باز کنیم. بیا دخترم. سروش لبخند پر استرسی زد و رفت کنار تا من کنار سورن بایستم. سورن نفس های عصبی می کشید. رو پیشونیش دونه های عرق نشسته بود. دکتر سهروردی با کمک دوتا پرستار دیگه باندهای چشم سورن رو باز کردن. چشم هاش بسته بود.

چقدر دلم برای رنگ چشماش تنگ شده! خدایا ببینه، خدایا خواهش می کنم.

سهروردی دستش رو گذاشت رو شونه ی سورن و گفت:

- چشم هات رو باز کن پسرم.

به سروش نگاه کردم. اونم اضطراب داشت.

به صورت بی رنگ سورن خیره شدم. آروم پلک هاش رو باز کرد. چشم های عسلیش دلم رو لرزوند. باز اون نگاه نافذ، اما این دفعه خسته و پژمرده. صورتم درست مقابل چشم هاش بود.

سورن- عس ... عسل!

اشک هام آروم می ریخت.

- جان عسل؟ منو می بینی سورن؟

آروم پلک هاش رو روی هم گذاشت و لبخند محوی زد.

سورن- همه جا تاره.

سهروردی- خدایا شکرت! بچه ها تبریک می گم. زحمت ها و دعاها تون جواب داد. بعد رو به سورن گفت:

- اولشه، خوب خوب می شی پسر، خیالت راحت! حالا دیگه می تونی عروست رو یه دل سیر ببینی.

سروش باخوشحالی پیشونی سورن رو بوسید و گفت:

- من می رم به همه خبر بدم.

و زودتر از دکتر خارج شد. دکتر با خنده سری تکون داد و همراه گروهش رفت بیرون. حالا من بودم و سورن. داشت با اون چشم های خمار و نازش نگاهم می کرد. با اخم پاشدم از روی تخت و از کنارش رد شدم که برم که مچ دستم رو گرفت. ایستادم، اما برنگشتم. سورن - کجا؟

لبام رو غنچه کردم و گفتم:

- مگه خودت نگفتی برم؟ حالا که خوب شدی می خوام حرفت رو گوش کنم.

دستم رو کشید.. نشستم لبه ی تخت. بانگاهش جز جز صورتم رو رصد کرد

سورن - دیگه حق نداری بری. اون موقع می خواستم بری که این روزا رو نبینی، که این اشک ها رو نریزی، که این زجرها رو نکشی. حالا که هم دیدی و هم ریختی و هم کشیدی کجا می خوای بری؟

مشت زدم تو بازوش و با ناز گفتم:

- خیلی بدی سورن!

با درد خندید.

- می دونم خیلی بدم، اما تو به اندازه ی تمام بدی های من خوبی. تو حیفی عسل، واسه این مرد اخمو و بداخلاق خیلی حیفی!

تو چشم هاش خیره شدم.

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- سورن، آقای مغرور من، باهام ازدواج می کنی؟

لبخند سورن دلم رو آروم کرد. چشم هاش رو آروم بست و سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد.

اخم جذابی کردم و گفتم:

- من هنوز جوابم رو نگرفتم.

با لبخند گفت:

- بله خانومم، باهات ازدواج می کنم. از همین الان خودت رو مال خودم بدون.

غزل - وای عسل، چقدر خوشگل شدی! سورن با دیدنت دیوونه میشه دختر. چقدر ماه شدی!

با تموم شدن کار ناهید خانوم از روی صندلی پاشدم و رو به روی آیینه ی قدی ایستادم و به خودم نگاه کردم. چه زود یک ماه گذشت. دو

روز بعد از مرخصی سورن از بیمارستان، اومدن خونمون خواستگاری و من هم جواب مثبتم رو دوباره تکرار کردم. دو روز بعدش هم رفتیم

محضر و یه عقد ساده گرفتیم. حالا یک ماه گذشته و امروز بهترین روز زندگیم، روز عروسیمه.

به خودم که تو اون لباس سفید دکلته با دامن پف دار و پرچین مثل فرشته ها شده بودم، نگاه کردم. نداشتم ناهید خانوم موهام رو رنگ کنه

یا از موهای مصنوعی استفاده کنه، دلم می خواستم موهای مشکی خودم رو زیر اون تاج نقره ای خوشگل و تور سفید ببینم. آرایش ملایم و

حرفه ایم زیبایییم رو دو برابر کرده بود. برگشتم و به غزل و ناهید خانوم نگاه کردم.

- ممنونم ناهید خانوم، کارتون فوق العاده بود!

ناهید خانوم آروم بغلم کرد و گفت:

- تو خودت فوق العاده ای عزیزم.

غزل اومد و دستام رو گرفت. خواهرم تو اون لباس قرمز ماکسی با اون آرایش قشنگش و موهای بلندش که به زیبایی فر شده بودن و بی قید و بند رو شونش رها شده بودن، مثل یه گل رز زیبا شده بود. دو هفته بعد از عقد من و سورن، غزل و متین با هم عقد کردن و این چنین شد که آقا متین شد باجناب سورن و شوهر خواهر بنده.

چشمکی بهش زد و گفتم:

- توهم خوب تیکه ای شدیا. بیچاره متین، سخته نکنه خوبه!

یه چرخه دور خودش زد و گفت:

- خوب شدم جدی؟

- خوب چیه؟ عالی شدی آبجی جونم.

شاگرد ناهید خانوم گفت:

- عروس خانوم، آقا دوماذ منتظر تونن.

با کمک غزل و ناهید خانوم شنلم رو پوشیدم. قلم تند تند می زد. سورن پشت به در، درحالی که یه دستش رو تو جیب شلوارش فرو کرده بود و با دست دیگه اش دسته گلم رو نگه داشته بود، ایستاده بود.

خانوم فیلم بردار هم پایین پله ها در حال شکار لحظه ها بود. آروم صدایش کردم.

- سورن؟

با لبخند به سمت برگشت. تو اون کت و شلوار مات و مارکدار مشکی با پیراهن سفید و کراوات مشکی بی نظیر شده بود. موهای قشنگش، عطر خوشبو و صورت صاف هفت تیغش، حسابی دیوونم کرده بود.

آروم اومد جلو. دستش رو گذاشت زیر چونم و سرم رو بالا آورد. چند ثانیه تو چشم های هم خیره شدیم. آروم و طولانی پیشونیم رو بوسید و دم گوشم گفت:

- عالی تر از همیشه شدی پرنسس زیبای من!

و دسته گلم رو به طرفم گرفت. غرق در خوشحالی دسته گل رو ازش گرفتم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم. سانتافه ی مشکیش پر از

گل های رز قرمز بود، دسته گلم هم همین طور. عاشق رز سرخ بودم و سورن این رو بهتر از هر کسی می دونست.

صدای جیغ و سوت بعضی از مهمون هایی که اومده بودن جلوی آرایشگاه، فضا رو پر کرد. سورن در رو برام باز کرد و کمکم کرد که بشینم. خودش هم نشست کنارم. دستم رو آروم بوسید.

ما و ماشین متین و غزل رفتیم سمت باغ عکاسی و اون دو سه تا ماشین دیگه هم رفتن سمت تالار.

سورن ضبط رو روشن کرد و یه دستم رو توی دستش گرفت. با شیطنت با خواننده می خوند و من خوشحال می خندیدم.

"می خوام که فریاد بزنی زندگی خوب و راحت

دلواپسی هام دیگه مرد، دیگه خیالم راحت

بدون که جات تو قلب من یه جای امن و راحت

بدون که دوست داشتن تو واسم مثل عبادته

دوستت دارم چون می دونم مال منی

دوستت دارم هر جا که باشم با منی

فقط تو تو قلب منی

دوستت دارم قدر خدای آسمون

دوستت دارم همیشه تو پیشم بمون

عاشقتم اینو بدون

وقتی که پیشم نبودی فکرم همش پیش تو بود

نگاهت می کرد اگه کسی چشمم به چشمای تو بود

ولی حالا توی چشمات فقط دیگه عکس منه

همه نگاهشون به توئه، دست تو دست منه

دوستت دارم چون می دونم مال منی

دوستت دارم هر جا که باشم با منی

فقط تو تو قلب منی

دوستت دارم قدر خدای آسمون

دوستت دارم همیشه تو پیشم بمون

عاشقتم اینو بدون

تا وقتی که نگاه تو از عشق من لبالبه

بدون که یادت تو دلم همیشه و دمادمه

هرچی که من بهت بگم از عشقمون بازم کمه

می خوام که فریاد بزnm دل دیگه خالی از غمه

دوستت دارم

دوستت دارم

دوستت دارم

فقط تو تو قلب منی

دوستت دارم قدر خدای آسمون

دوستت دارم همیشه تو پیشم بمون

عاشقتم اینو بدون

دوستت دارم چون می دونم مال منی

دوستت دارم هر جا که باشم با منی"

دم باغ رسیدیم، به باغ فوق العاده خوشگل که فقط مخصوص عکاسی و فیلم برداری بود. متین و غزل هم از ماشینشون پیاده شدن و رفتیم تو. هر کسی رو راه نمی دادن، متین و غزل هم با پارتنی بازی اومده بودن. متین یه کت و شلوار سفید با پیراهن قرمز پوشیده بود و غزل با عشق داشت درسته قورتش می داد. شرم و حیا رو هم که جلوتر از متین قورت داده بود! آخه یعنی چی؟ خواهر هم خواهر های قدیم! بعد از کلی مسخره بازی و گرفتن کلی عکس خوشگل، رفتیم به سمت تالار. تالاری که برای عروسیمون انتخاب کردیم به باغ خوشگل داشت. قرار بود که نصف عروسی جدا از هم و بعد از شام هم مختلط باشه.

بوق زدیم و در مشکی بزرگ باغ به رومون باز شد. دو طرف راهش پر از چراغ های قارچی شکل سفید و آتشدان های بزرگ بود، پر از شمشاد و گل های رنگارنگ. همه با جیغ و سوت برامون دست می زدن. صدای آهنگ همه جا رو پر کرده بود. بوی اسفند دلم رو بی تاب تر می کرد. با مامان و بابا و مادر جون و پدر جون روبوسی کردم و عرشیا هم منو محکم در آغوش گرفت. وارد باغ شدیم.

وسط باغ استخر بزرگی بود که باغ رو به دو نیم تقسیم می کرد. هر دو طرف میز چیده بودن با روکش های طلایی و نقره ای. تو آب استخر پر از بادکنک و شمع های سفید بود. پل خوشگلی روی استخر بود که حسابی با اون نرده های نقره ایش می درخشید. در آخر سالن بزرگی بود که نمای سفید و در و پنجره های نقره ای داشت. دست در دست سورن از پله های صدفی رنگش بالا رفتیم و به مهمان ها خوش آمد گفتم.

قیافه ی شیدا تو اون لباس دکلته ی بادمجونی رنگش و اون موهای شنیون کردش حسابی بامزه شده بود. تموم بدن سفیدش رو انداخته بود بیرون تا چشم سورن رو دربیاره، اما سورن تنها سری برای زن عموش تکون داد و رفتیم به سمت جایگاه عروس و دوما که پله می خورد و به تخت سلطنتی بود که حسابی می درخشید. درسته قبلا عقد کرده بودیم، اما همیشه دلم می خواست خنچه ی عقد بچینم، برای همین سفارش یه خنچه ی عقد نقره ای رنگ رو دادم که خیلی خوشگل و تو چشم بود. خنچه ی عقد روی پله ها چیده شده بود و وسط پله ها یه آب نمای کوچیک بود که سرانجام به پایین می رسید و حوضچه ی کوچیکی درست کرده بود که دور تا دورش با سنگ های نقره ای و طلایی تزیین شده بود. بالا سرمون یه عکس تکی از سورن و یه عکس از من بود که امروز انداخته بودیم و زودتر آماده شده بود. یه عکس دونفره هم بالای سرمون بود. توی سالن رقص نور روی رقصنده ها می افتاد و سالن رو جذاب تر می کرد.

مادر جون اومد و گفت:

- پاشید، همه دوست دارن رقص عروس و دوما گلگون رو ببینن.

سورن چشمکی بهم زد و گفت:

- پاشو خانوم، مثل این که باید هنرنمایی کنیم کفشون ببره!

- سورن؟

سورن - جون سورن؟

سورن آروم شلم رو درآورد. نگاهش پراز تحسین بود. آروم پیشونیم رو بوسید و دستم رو گرفت و رفتیم وسط سالن. با دیدن ما همه رفتن کنار. صدای خواننده ی گروه موسیقی توی سالن پخش شد.

- بله به افتخار عروس و دوما گلگون! خیلی خب، ممنون. حالا می ریم سراغ آهنگ درخواستی آقا دوما.

سورن لبخند خیثی زد و بعد صدای آهنگ فضا رو پر کرد. اول خندم گرفته بود، اما بعد ماهرانه همراهیش می کردم و ازش دل می بردم.

"فرشته ی ناز کوچولو چشمت قشنگه می دونم

دل می خواد اینو بدونی به پای چشمت می مونم

عاشقتم همه می دونن، تو قلبمی خوب می دونم

مهربونی کن عزیزم تا توی قلبت مهمونم

عسل خانوم! دل تنگه شماست

عسل خانوم! شیطون و بلاست

عسل خانوم! خوشگل و دلبری

عسل خانوم! الهی بمیرم برات

عسل خانوم! الهی بمیرم برات "

سورن دیوونه آروم می زد تو سینش و می گفت بمیرم برات! موقع رقص یک آن نگاهم به شیدا افتاد که داشت با حرص نگاهمون می کرد.

شونه هام رو بالا انداختم و باز به سورن خیره شدم.

"به چشم من خیره نشو، پاشو زود حرفی بزن

خاطر خواهتم بانوی من، به قلبم یه سری بزن

برای پیدا کردن تو دنیا رو گشتم

تو عشق زیبای منی دل به تو بستم

عسل خانوم! دل تنگه شماست

عسل خانوم! شیطون و بلاست

عسل خانوم! خوشگل و دلبری

عسل خانوم! الهی بمیرم برات

عسل خانوم! الهی بمیرم برات

فرشته ی ناز کوچولو چشمت قشنگه می دونم

دل می خواد اینو بدونی به پای چشمت می مونم

عاشقتم همه می دونن، تو قلبمی خوب می دونم

مهربونی کن عزیزم تا توی قلبت مهمونم

عسل خانوم! دل تنگه شماست

عسل خانوم! شیطون و بلاست

عسل خانوم! خوشگل و دلبری

عسل خانوم! الهی بمیرم برات

عسل خانوم! الهی بمیرم برات
 وقتی صدای پات میاد دل من پر می زنه
 بازم مته دیوونه ها این در و اون در می زنه
 برای پیدا کردن تو دنیا رو گشتم
 تو عشق زیبایی منی دل به تو بستم
 عسل خانوم! دل تنگه شماست
 عسل خانوم! شیطون و بلاست
 عسل خانوم! خوشگل و دلبری
 عسل خانوم! الهی بمیرم برات
 عسل خانوم! الهی بمیرم برات"

"بمیرم برات" آخرش با بوسه ی آروم سورن روی پیشونیم تموم شد. همه دست می زدن و سورن سرخوش می خندید.
 بعد از این که به کم از عروسی گذشت و انصافا هم که خیلی خوش گذشت، شام سلف سرویس سرو شد. چند مدل غذا و دسر بود. به سورن گفتم این قدر لازم نیست، اما گفت می خوام عروسیم تک باشه و حداقل اگر در اون حد هم نمیشه، خوب باشه. منم چیزی نگفتم. خب منم دلم می خواست عروسی خوبی داشته باشم.
 از غذا خوردن و غذا تو دهن هم گذاشتن که گذشتیم، رفتیم توی حیاط. البته بنده شنلم رو پوشیدم، چون آقامون حسابی غیرتیه! ناسلامتی، زن جناب سرگردما، والا.
 من و سورن روی صندلی هایی روی پل وسط استخر که واسه خودش یه سکوی بزرگ می شد، نشسته بودیم و مهمون ها هم دور تا دور ما روی صندلی هایی که رو سبزه ها چیده شده بودن. متین رفت پیشت میکروفون.
 - وای خدای من، گند زنه!
 سورن آروم خم شد طرفم و گفت:
 - نترس، مثلا می خواد برامون آرزوی خوشبختی کنه.
 متین - خب مهمون های عزیز بسیار بسیار خوش اومدید. ایشا... تو شادی هاتون جبران کنن بچه ها.
 آروم تر گفت:
 - بیان بخورن!
 - سورن من می کشمشا!
 سورن با خنده گفت:
 - می گن باجناق فامیل نمیشه ها. این پسره آبرو و حیثیت ما رو نبره شانس آوردیم!
 متین - خب می دونم عروس و دوماد عزیز دارن سکتی می کنن که من یه وقت چیزی نگم، اما من می خوام همه چیز رو بگم.
 - این چی می خواد بگه؟

همه ی مهمون ها مشتاقانه به متین نگاه می کردن و متین هم معرکه گرفته بود.

متین - می خوام از داستان عشقشون بگم، از عشق یه آقای مغرور و یه خانوم لجاز که تو یه ماموریت به زور همسفر هم شدن. تو تک تک ثانیه های اون ماموریت عشق بود که بی صبرانه بینشون شکل می گرفت. اون لحظه ای که عسل گم شد و سورن داشت دیوونه می شد. سورن دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با لبخند به متین چشم دوخت. مثل این که آقا خوشش اومده بود، ولی من می ترسیدم متین گند بزنه. آخه اینا چیه داره میگه؟

متین - یا اون لحظه ای که عسل شنید سورن توی کماست. من تو اون لحظه ها کار هر دوشون بودم و عشق رو تو سلول به سلول بدنشون می دیدم. از بی تابي ها و غرور هر دوشون خبر داشتم و با عرض پوزش، بعضی اوقات واسه آقا دوما د جاسوسی هم می کردم. - متین؟

متین - شرمنده ام عسل! اون موقع که سورن نبود هر روز ازت می پرسید و منم کامل گزارش می دادم. با اخم ساختگی به سورن نگاه کردم که سرش رو مثل بچه ها کج کرد و مظلوم نگاهم کرد. صدای خنده ی مهمون ها بلند شد. متین - فکر می کنم سر قضیه این دوتا دسته گل من از همه بیشتر زجر کشیدم و وزن کم کردم. بعد عاشقونه به غزل خیره شد و گفت:

- فدای سرم. عوضش آخرش دستمزد رو گرفتم.

همه می خندیدن و غزل دست به کمر به متین نگاه می کرد.

متین - من خیلی خوب می دونم برای رسیدن به هم چه سختی هایی کشیدن و عشقشون چقدر واقعی بوده. در آخر براشون آرزوی خوشبختی می کنم و امیدوارم کنار هم خوشبخت و شادمان زندگی کنن. همه دست زدن.

متین - قربان شما، این جانب باجناق و دوست آقا دوما د و داداش جون و شوهر خواهر عروس خانوم! راستی، از سورن کوچولوی عزیزم دعوت می کنم بیاد این جا شعرش رو برامون بخونه! یا خدا، ببخشید، یعنی از آقای داماد خواهش می کنم تشریف بیان. سورن با خنده سری تکون داد و مایکروفون رو از دست متین گرفت. صدای موسیقی بلند شد. سورن لبخند آرومی زد و ژست خواننده ها رو گرفت. تو چشم های هم خیره شدیم.

"میام از شهر عشق و کوله بار من غزل

پر از تکرار اسم خوب و دلچسب عسل"

سورن هم عجب صدایی داشت ها من نمی دونستم! اومد سمتم و دستم رو توی دستش گرفت و بلندم کرد و آروم برد وسط سکو. آروم دستم رو بوسید و ادامه داد و من عاشقونه محو کارهاش بودم.

"کسی که طعم اسمش طعم عاشق شدنه

طلوع تازه ی خواستن تو رگ های منه

میام از شهر عشق و کوله بار من غزل

پر از تکرار اسم خوب و دلچسب عسل

عسل مثل گله، گله بارون زده

به شکل ناب عشق که از خواب اومده

سکوت لحظه هاش هیاهوی غمه

به گلبرگ صداس هجوم شبنمه

نیاز من به اون برای خواستنه

نیاز جوی آب به جاری بودن

با تموم شدن آهنگ سورن با بوسه ی که بادستش برام فرستادشوکه م کرد. همه دست زدن و من گونه هام از شرم رنگ گرفت.

عرشیا- با رقص دو نفره میونتون چطوره؟

بدون این که منتظر جواب ما بشه به گروه موسیقی چشمک زد و اونا هم به آهنگ آروم گذاشتن. این رقص رو خیلی خوب با سورن تمرین

کرده بودم، به خاطر همین فقط نایستادم تو بغلش و تکون بخورم.

"بد عادت کردی چشم هامو از اون وقتی که این جایی

تو و آرامش چشم هات با این لبخند رویایی

همه حرف ها همه شعر ها بی تو تصویری از دردن

چشمات معیار زیبایی رو تو قلبم عوض کردن

کسی مثل من عاشق به احساس تو مومن نیست

می خوام افسانه شم با تو می دونم غیر ممکن نیست

تو رو از وقتی که دیدم، چشم هامو رو همه بستم

همه عالم می دونن که به چشم های تو وابستم

دیگه قلبم با آهنگ نفس های تو مانوسه

تو که می خندی انگاری منو خوشبختی می بوسه

بد عادت کردی چشم هامو ته این قصه پیدا نیست

تو این قدر خوبی که جز تو به چشمم هیچ چیزی زیبا نیست

واسه تو من کم آره، تو حقت بیشتر از این هاست

ولی زیبایی مهتاب توی نگاه شب پیداست

آره تو از چشم هام خوندی چقدر از دلهره خستم

اگر آرامشی دارم اونو مدیون تو هستم

دیگه قلبم با آهنگ نفس های تو مانوسه

تو که می خندی انگاری منو خوشبختی می بوسه

بد عادت کردم چشم هامو ته این قصه پیدا نیست

تو این قدر خوبی که جز تو هیچی به چشم هام زیبا نیست"

هر دو ماهرانه رقصیدیم و با بوسه ی سریع سورن رقص تموم شد.

همه مهمون ها می اومدن و بهمون تبریک می گفتن و آرزوی خوشبختی می کردن. جمعیت رفته رفته کم می شد.

بابا دستم رو تو دستای سورن گذاشت و گفت:

- ارزشمندترین جواهر زندگیم تو دستای توئه، مراقبش باش. هر دوتون مراقب هم باشید. امیدوارم هیچ وقت تو زندگیتون غم نبینید.

بعد هر دومون رو بوسید و بغل کرد. بعد نوبت پدرجون شد. پیشونی من و صورت سورن رو بوسید و به کلید داد دستمون.

پدرجون- این کلید خونه ایه که بعد از این که درس و کارتون تو شیراز تموم شد باید توش زندگی کنید. امیدوارم ازم بپذیرید.

- اما پدرجون سورن باید پیش شما باشه.

سروش- من دو ترم دیگه درس تموم میشه. شما هم که درستون تموم شد برگردید تهران، من می رم سوییت سورن تو شیراز.

پدرجون- من به پدر و مادرت قول دادم دخترشون رو ازشون دور نکنم. بعد یه سال برمی گردید تهران.

لبخندی به روشون زدم و تشکر کردم. بعد مامان و مادرجون رو بغل کردیم. تو چشم های غزل اشک جمع شده بود.

- گریه نکن دیگه! خوبه دیگه تنها هم نیستی، متین هست. قربونت برم!

محکم بغلم کرد.

متین- خانومی گریه نکن دیگه، باید خوشحال باشی که سر سورن خورده به سنگ اومده خواهر لجازات رو گرفته!

سورن- هوی، به خانوم من حرف زدی نزدیا!

متین صدایش رو کلفت کرد و گفت:

- غزل دیگه حق نداری خونه خواهرت بری، مردک باجناق واسه من صدا می بره بالا!

بعد هم با خنده سورن رو بغل کرد و چندتا زد پشتش.

متین- خوشبخت شید. مراقب هم باشید. من طرف هر دوتونم، هم عسل خواهر منه هم سورن داداشمه، همدیگه رو اذیت کردید با من

طرفید.

سروش و عرشیا اومدن جلو.

عرشیا- آخی خواهری من چه بزرگ شده! چقدر ماه شدی امشب! آقا قدر خواهرم رو بدونیا. همچین عروسی نصیب هر کسی نمیشه.

بعد آروم پیشونیم رو بوسید و با سورن دست داد. سروش هم سورن رو بوسید و با من دست داد.

سروش- امیدوارم هیچ کدومتون دیگه کارتون به من نیفته. من واقعا می فهمم چی کشیدید، مخصوصا تو زن داداش. سورن قدر فرشته ی

نازت رو بدون. زن داداش، داداش من یدونه س ها، لنگه نداره!

- می دونم.

با خنده سوار ماشین شدیم و برای همه دست تکون دادیم.

سورن به لب آروم و کوتاه ازم گرفت و گفت:

- بریم؟

- بریم.

به اصرار مامان قرار بود امشب بریم خونه ی اونا و فردا بریم شیراز خونه ی خودمون، اما من و آقامون تصمیم گرفتیم شبونه حرکت کنیم و اولین روز زندگیمون تو خونه ی خودمون باشیم. مهمون ها رو دور زدیم که گوشه سورن زنگ خورد.

- الو؟ بله؟

...

- ما تصمیم گرفتیم اولین روز تو خونه ی خودمون باشیم. به بابا اینا هم بگو نگران نباشن، ما داریم می ریم خونمون. و بعد باخنده قطع کرد. خستگی بینمون جایی نداشت، تمام طول راه از زندگی و آیندمون گفتیم. ساعت هفت صبح بود که به خونمون رسیدیم.

- شرمنده!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- وا؟ واسه چی؟

سورن چشمکی زد و با شیطنت، در حالی که در آپارتمانمون رو باز می کرد گفت:

- واسه این که شب عروسی نداشتی!

- سورن!

سورن در رو باز کرد و گفت:

- جان سورن؟ بفرمایید تو خانوم خونه ی من، به زندگیم خوش اومدی یکی یکی دونه ی من!

چشم هام رو بستم و به نفس عمیق کشیدم. بوی عشق رو احساس می کردم. این همون خونه ای بود که به روزی آرزو داشتم با سورن داخلش زندگی کنم. حالا من در کنار سورن و زیر به سقف بودیم! چشم گردوندم دور تا دور خونه. خونه ی سورن وسایل داشت، اما دوست داشت خونمون با سلیقه ی من باشه. وسایل قدیمیش رو فروخت و همه چیز رو دوباره گرفتیم.

سالن خونه کاملا سفید و مشکی بود، مبل های چرمی سفید و مشکی، میزهای شیشه ای مشکی، فرش سفید و مشکی فانتزی که سرامیک های صدفی کف سالن رو می پوشوند، لوستر های سفید و مشکی، گلدون های مشکی که پر از گل های رز قرمز بود.

سورن از پشت دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و چونش رو گذاشت روی شونم و گفت:

- داره کم کم به این خونه حسودیم میشه ها! بابا به نگاه به ما بنداز سرکار خانوم!

سرم رو برگردوندم سمتش. سرش رو به کم از روی شونم بلند کرد. لبای خوش فرمش بدجوری بهم چشمک می زد. گرمی حضورش، خستگی رو از تنم بیرون می برد.

بغلم کرد.

- وای سورن، میندازیم.

سورن آروم بوسیدم.

سورن - خب خانومم، چه کنیم؟ صبحونه بخوریم؟ بخواییم؟ بریم حموم؟

ابروهام رو انداختم بالا و گفتم:

- اون آخریه دیگه چی بود؟

سورن با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

- منظورت اینه که دوباره تکرارش کنم؟

منم پررو پررو نگاهش کردم و گفتم:

- نه، لازم نیست، همون یه بار کفایت می کنه. خب گشتم نیست، بیشتر خستم.

سورن- ای به چشم!

همون جور من برد توی اتاق خواب. فوق العاده خوشگل بود. تخت مشکی و سفیدمون که بالاش طرح های خوشگل داشت و دورش لامپ های آبی با جاهای دکوری خوشگل بود، می درخشید. روتختی صدفی و نقره ای خوشگلم که عاشقش شده بودم. تمام سرویس چوبم مشکی بود با رگه های سفید. لوستر های قرمز نور قرمز خوشگلی به اتاق داده بود. فرش فانتزی وسط اتاق هم ترکیبی از رنگ های قرمز و سفید و مشکی بود. یه تابلوی خوشگل از گل های رز قرمز هم درست رو به روی تختمون بود. گلدون های گل رز بهم چشمک می زد. میز آرایشم پر از لوازم آرایشی بود که با سلیقه روش چیده شده بودن.

سورن آروم منو روی تخت گذاشت. اون لباس عروس خوشگل الان یه کم اذیتم می کرد. از دیشب تو این لباس بودم. دلم یه دوش آب گرم می خواست. دعا دعا می کردم سورن الان نخواد شیطونی کنه.

سورن کنارم روی تخت نشست. بلند شدم و کنارش نشستم و مظلوم نگاهش کردم. فکر کنم از چشمام خونده که چی می خوام، واسه همین زد روی بینیم و گفت:

- باشه، قیافت رو اون جور نکن عروسکم. فقط همین یه بار می ذارم از دستم در بریا!

با لبخند نگاهش کرد. سریع پریدم و حوله و لباسم رو برداشتم و پریدم تو حموم.

سورن- خیلی نامردی عسل!

- زود میام عشقم.

آخیش، آب گرم حسابی سرحالم آورد. از حموم رفتم بیرون. آخی، بچم با همون لباساش دراز کشیده و چشم هاش رو بسته! من فدای

ابهتت بشم الهی!

حوله ی قرمز رو تنم کرده بودم. با دیدن من نشست و گفت:

- خوش گذشت تنهایی؟

نیشخندی زدم و گفتم:

- جای شما خالی!

نشستم پشت میز آرایشم و سشوار رو روشن کردم. سورن هم حولش رو برداشت و رفت تو حموم. دوباره در رو باز کرد و از لای در

سرش رو آورد بیرون و با شیطنت گفت:

- آماده شو تا پیام!

- سورن!

سورن- سورن بی سورن!

با خنده سری تکون دادم و سرم رو انداختم پایین. چشمکی زد و رفت تو. قلبم تند تند می زد و استرس گرفته بودم. خب چیه؟ موقعیت حساسه دیگه!

"- به جای این فکر ها برو خودت رو خوشگل کن، شوهرت الان میاد. بدو.

- اوا وجدان جون کجا بودی؟ خیلی وقته خبری ازت نبود! دلم برات تنگ شده بود!

- قربونت برم، همین دور و برا بودم. برو دیگه، شوهرت اومدا.

رفتم سراغ کشوم. یه لباس خواب که پارچش برق می زد رو تنم کردم و موهام رو با سشوار صاف کردم و نیمه خشک رهاشون کردم دورم. یه کم آرایش کردم. چشم هام رو مداد کشیدم و در آخر رژلب قرمز رو زدم. خب سورن گفته بود دیگه نزنمش، اما نگفته بود جلوی خودشم نزنم که!

عطر مورد علاقم رو رو خودم و گردنم خالی کردم. نفس عمیقی کشیدم به خودم تو آینه یه لبخند پسرکش زدم. جون، چه جیگری بودم خودم خبر نداشتم! آروم رفتم روی تخت و پشت به در حموم خوابیدم و پتو رو تا گردنم بالا کشیدم.

سورن اومد بیرون. نگاهش نکردم، حتی تکون هم نخوردم. بیچاره حالش گرفته شد!

سورن- تو که خوابیدی نامرد!

با ناراحتی نشست و موهایش رو خشک کرد و یه رکابی سفید و شلوارک سفید مردونه که کنارش خط های مشکی داشت رو پوشید. زیر زیرکی نگاهش کردم، آخ قربونش برم چه خوشگل شده بود!

اومد کنارم دراز کشید و با لب های برجیده شده گونم رو بوسید و تا خواست بخوابه برگشتم سمتش.

شیطون خندید و منو تو بغلش گرفت:

- ای! پس این جواری هاست؟ می خوای منو اذیت کنی دیگه؟

نگاهم رو قفل کردم تو نگاهش و سرخوش خندیدم.

با بوسه ی آرومی که روی پیشونیم نشست

سورن موهام رو از روی پیشونیم کنار زد و آروم صورتم رو بوسید و دم گوشم گفت:

- مبارک عزیز دلم!

لبم رو گاز گرفتم و تو چشم هاش خیره شدم. چشم هاش حسابی برق می زد، برق شیطنت!

سورن- قربونت برم الهی. پاشو برو یه دوش بگیرم گلم! ساعت دوئه، من زنگ می زنم ناهار سفارش می دم

سورن موهام رو کنار زد و گفت:

- دیگه چی؟ همینم مونده خانومم چیزی تو دلش بمونه.

با لبخند سر تکون دادم و گفتم:

- ممنون.

سورن- من باید ممنون باشم ازت.

- چرا؟

سورن- واسه این عشق خوبی که بهم دادی. واسه این حس قشنگی که الان دارم بهت مدیونم عروسک نازم.

لبخندی زد. چشم هاش رو آروم بست و گفت:

- برو که دارم کم کم وسوسه می شم بخورمت.

اخم جذابی کردم و گفتم:

- بلا! من که رفتم.

خواستم یه کم تند قدم بردارم که صورتم از درد جمع شد. سورن با استرس اومد سمتم که دستم رو به نشونه ی ایستادن نگه داشتم و

گفتم:

- خوبم. می گم تو هم زیادی ترسویی ها!

سورن اخمی ساختگی کرد و گفت:

- اذیت نکن دیگه، خب می ترسم چیزیت بشه نفسم.

از ذوق لبخندی زد و آروم سرم رو تکون دادم و رفتم سمت حموم.

- سورن اون بادکنک ها رو یه کم پایین تر بزن. آهان آهان، بهتر شد.

سورن- خوب شد؟ بابا ناسلامتی تولدمه ها، این قدر از من کار نکش.

- دوتا بادکنکه دیگه، حالا مگه چی میشه بزنیشون آقا؟

سورن نگاهی به بادکنک ها کرد و از چهارپایه اومد پایین و با لبای برجیده گفت:

- مگه بچه ام غسل برام تولد گرفتی؟ یه نگاه به من بکن، دارم می رم تو سی و سالگی! الان باید برای بچه ام تولد بگیرم. نگاه کن تو رو

خدا.

آروم لپش رو بوسیدم و درحالی که شیرینی ها رو می داشتم روی میز گفتم:

- چی میشه مگه برای عشقم تولد بگیرم؟ تو از هر بچه ای برای من بچه تری!

سورن- آخه این همه مهمون دعوت کردی!

- دوست دارم اولین تولدت رو که کنار منی فوق العاده برگزار کنم. این اشکالی داره؟

سورن خودش رو پرت کرد روی مبل و یه سیب برداشت و مشغول گاز زدن شد و گفت:

- نه، کجاش بده؟ خیلی هم خوبه.

- آقربون پسر خوب! برو لباس رو عوض کن، الان مهمون ها سر می رسن.

سورن آروم گونم رو بوسید.

- چشم، رفتم سرکار خانوم.

با لبخند نگاهش کردم که رفت توی اتاق. امروز بیست و چهار خرداد بود و تولد سورن. یک ماه از عروسیمون می گذشت. کنارش خوشبخت بودم. هر دو عاشق هم بودیم. درسته بعضی اوقات با هم لیج و لجبازی می کردیم، ولی همون هاشم به دل می نشست. امروز همه رو دعوت کرده بودم، حتی مامان و بابا و غزل و متین رو. قرار بود با هواپیما بیان و یکی دو روز بمونن. رفتم تو آشپزخونه و در قابلمه رو برداشتم. اوم، چه بوی غذایی! واسه شام قرمه سبزی درست کرده بودم با سالاد شیرازی و ماست و ترشی. دلم می خواست هر چقدر هم که کم باشه کار خودم باشه و از بیرون سفارش غذا ندم. همه چی آماده بود. ساعت هفت غروب بود و مهمون ها الان می اومدن. لباس رو عوض کرده بودم. رفتم جلوی آینه و به نگاه به خودم انداختم. یه لباس بلند سرمه ای با آستین های بلند. پره های مشکی لباسم و اون پولک دوزی های پایین لباسم و آستین هام خیلی قشنگ بود. موهام رو بالای سرم جمع کرده بودم و کج ریخته بودم جلوی پیشونیم. هنوزم حاضر نبودم موهام رو رنگ کنم، چون عاشق رنگ مشکیشون بودم و هستم. سورن هم می گفت رنگ طبیعی موهای خودت قشنگ تره.

آرایش شب آبی سرمه ای، با رژلب صورتی براقم خیلی به صورتم و چشم های طوسی وحشیم می اومد.

سورن- چه طور شدم؟

برگشتم طرفش. بدون شک تو اون کت و شلوار سرمه ای با پیرهن آبی آسمانی فوق العاده شده بود.

به طرفش رفتم و دستش رو گرفتم و رو پنجه هام ایستادم

- فوق العاده شدی، معرکه ای!

دست هاش رو دورم حلقه کرد و آروم گونم رو بوسید.

سورن- تو هم محشر شدی خانوم!

در همین حین زنگ در به صدا در اومد. سریع از سورن جدا شدم و گفتم:

- مثل این که اومدن، من در رو باز می کنم.

شال سرمه ایم رو سرم کردم و رفتم سمت در.

با دیدن بچه های آگاهی، آتنا و مهسا و محسن و کامروا، بهشون خوش آمد گفتم و تعارف کردم که بیان تو. از وقتی ازدواج کرده بودیم سورن هم اخلاقی تو اداره بهتر شده بود، هم با بچه ها جورتر شده بودیم. مهمون های بعدی عرشیا و کسری و سام و کیارش و نامزدش سحر بودن. سحر دختر تو دل برویی بود که با چند بار دیدنش خوب خودش رو تو دلم جا کرده بود و خیلی دوست داشتنی بود. بعد هم مادرجون و پدرجون اومدن. سروش هنوز تهران بود و به خاطر درسش نمی تونست که بیاد، واسه همین کلی عذرخواهی کرد و گفت که هر وقت اومد کادوی سورن رو می ده. مشغول پذیرایی از مهمون هام بودم که زنگ زدن.

سورن- من در رو باز می کنم عزیزم.

- بفرمایید مادرجون.

مادرجون از ظرف میوه ای که بهش تعارف کردم میوه برداشت و منم نشستم کنارشون. صدای سورن با خنده بلند شد. سورن- بابا زحمت کشیدین. خیلی خوش اومدید، بفرمایید تو.

با دیدن بابا و مامان و غزل و متین با خوشحالی به سمتشون رفتم و مامان رو بغل کردم. بعد از ازدواجم این اولین باری بود که می دیدمشون و حسابی هم دلتنگشون بودم. بعد هم نوبت بابا و غزل بود و در آخر هم به متین دست دادم.

متین- می بینم پیر شدی پیرمرد؟ سنی ازت گذشته ها!

سورن چپ چپی نگاهش کرد و گفت:

- خوبه خوبه، حالا هر کی ندونه فکر می کنه آقا خودش تازه بیست رو رد کرده. خوبه همش دو ماه از من کوچیک تری!

عرشیا- می گم آبجی خانوم برنامتون چیه؟ اول کیک یا کادو؟

همه یک صدا گفتن:

- اول کیک، اول کیک!

با خنده گفتم:

- چشم چشم، بابا شماها که این قدر شکمو نبودید.

کسری- نه دیگه، بحث کیک جداست، همه رو شکمو می کنه.

رفتم سمت آشپزخونه. کیک رو از یخچال درآوردم. بهش نگاه کردم. یه کیک قلبی شکل تصویری که یکی از عکس های سورن رو گفته بودم درست کنن.

شمع سی و سه رو گذاشتم روی کیک و روشنش کردم. عرشیا سریع آهنگ گذاشت و همه با هم شعر تولد مبارک رو خوندن. سورن هم با خنده سر تکون داد. حتما تو دلش می گفت نگاه تو رو خدا، انگار بچه ام! آخه این جمله رو از صبح هزار بار تکرار کرده بود.

کیک رو گذاشتم روی میز مقابل سورن و خودمم نشستم کنارش و چاقو رو دادم دستش.

متین یه چین به دماغش داد و گفت:

- یعنی باید سورن رو بخوریم؟ عسل کیک بهتر از این نبود بگیری؟

با حالت تدافعی گفتم:

- خیلی هم دلت بخواد!

سورن دستش رو دور کمرم حلقه کرد و به متین گفت:

- جوابت رو گرفتی؟

بعد پیشونیم رو بوسید. جلوی اون همه آدم یه کم خجالت کشیدم. اگر تولدش نبود یه چیزی بهش می گفتم.

پدرجون- سورن بابا، آرزو کن.

سورن با لبخند چشم هاش رو بست و تو دلش آرزو کرد.

- چه آرزویی کردی؟

منو چسبوند به خودش و لب هاش رو آروم گذاشت دم گوشم و آروم تر گفت:

- آرزو کردم خدا هیچ وقت تو و خوشبختی‌مون رو از من نگیره و یه نی نی خوشگل بده بهمون تا همه چی تکمیل شه.
با لبخند و عشق نگاهش کردم. چشمک زد.

عرشیا صدایش رو صاف کرد و گفت:

- بله؟ ما هم هستیم این جاها، این رو گفتم حواستون باشه.

بابا یه چشم غره به عرشیا رفت.

عرشیا- خب چیه؟ راست می گم دیگه بابا.

سورن یه چشمش رو بست و چاقو رو برد بالا.

کامروا با خنده گفت:

- قربان کیکه، متهم نیست که اون طوری نگاهش می کنید!

سورن با خنده چاقو رو از همون بالا فرود آورد رو کیک و گفت:

- کشتمش!

همه دست زدن.

کیارش- کی رو؟

سورن- همین پسره رو که عکسش رو کیک بود دیگه!

مادرجون- پسرم تازه بچه شده!

غزل- خب، حالا نوبت کادوهاست.

سورن- من می میرم واسه این بخش!

متین- نگاهش کن تو رو خدا، جای این که بگه بابا شما خودتون کادوید کادو می خوام چی کار؟ عین بچه ها میگه "من می میرم واسه این بخش!"

غزل-، متین زشته! اول از همه کادوی خواهری جون خودم.

از بین کادو ها اون جعبه کوچیک قرمز و مشکی رو برداشتم که یه رمان قرمز دورش داشت.

با عشق گرفتمش سمت سورن و گفتم:

- تولدت مبارک آقای مغرور من!

آروم گونه ی هم رو بوسیدیم و سورن با لبخند کادوش رو باز کرد. یه ساعت فوق العاده شیک گرفته بودم که دو میلیون تومن ناقابل

حسابم رو خالی کرد! فدای سر شوهرم!

سورن- عسل واقعا قشنگه، ممنونم.

- خواهش می کنم، قابل شما رو نداره سرورم.

بعد هم بقیه کادوهاشون رو دادن و یه شب فوق العاده رو در کنار هم تجربه کردیم.

دو روز بعد از تولد، وقتی مامان اینا می خواستن برن، ما هم همراهشون رفتیم. چون سردار کاشانی زنگ زد و احضارمون کرد که بیایم تهران، البته هنوز هم نمی دونستیم برای چی.

حالا هم تو دفتر سردار با بقیه همکارها نشستیم.

دایی - خب سردار همه چیز رو توضیح دادید، اما این که شاهین شایگان و سایه صبور که قراره وارد این باند مواد مخدر بشن کدوم یکی از همکارامون رو نگفتید.

سردار با ابهت خاص خودش سری تکون داد و گفت:

- خب این جای کار یه کم سخته، چون باید هر دوشون حسابی گرم بشن، به خاطر ماموریت قبلیشون!

دایی سری تکون داد و گفت:

- مگه قراره ...

سردار تک خنده ی مردونه ای کرد و گفت:

- درسته سرهنگ، من منظورم سرگرد صادقی و سروان آرمانه.

من و سورن با بهت و خنده همزمان گفتیم:

- ما؟

سردار - بله شما، مشکلی هست؟

هر دو به هم نگاه کردیم و گفتیم:

- نه!

متین - آفرین، چه هماهنگ!

سردار با خنده گفت:

- خوبه که مشکلی نیست، چون دفعه ی قبل مثل این که مشکلات خیلی زیاد بود که خودتون رو به در و دیوار می زدید که با هم نرید.

سرمون رو انداختیم پایین و گفتیم:

- سردار!

سردا با خنده گفت:

- مگه دروغ می گم؟ همه ی همکارها شاهدن! مگه نه؟

همه تایید کردن. سورن با پررویی گفت:

- بله سردار، دفعه قبل خیلی مشکل داشتیم، اما حالا نه. این دفعه با کمال میل می ریم به این ماموریت.

آروم تر دم گوشم گفت:

- مگه نه خانم لجبازم؟

مثل خودش پررو تو چشم هاش زل زد و با لب خونی گفتم:

- بله، با کمال میل میام آقای مغرورم!

"پایان"

بهارک-مقدم

۱۳۹۲/۳/۲۴

ساعت ۱۹:۵۵

انتشار: آذر ۹۲

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

